

رابع

حسينقلى مستعان

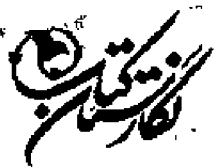


رابعه

(جلد سوم)

حسینقلی مستعان

میرشناسه: مستعان، حسینقلی، ۱۳۶۲-۱۲۸۳
 عنوان و نام پدیدآورنده: رابعه / حسینقلی مستعان
 مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۸.
 مشخصات ظاهری: ج۳.
 شابک: ۴-۱۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره)؛ ۱-۱۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (ج اول)؛
 ۵-۱۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (ج دوم)؛ ۲-۱۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (ج سوم)؛
 وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان دیگر: رابعه رمان تاریخی.
 موضوع: داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.
 موضوع: داستان‌های تاریخی.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۵۸۲۹۰
 PIR ۸۲۰۷/۲۱



و.ب. (۳)
 نویسنده: حسینقلی مستعان
 چاپ اول: ۸
 شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
 چاپ: نوپهار
 صحافی: تاجیک
 نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه
 فخرشرقی پلاک ۵
 تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵
 فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴
 www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۴-۱۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۳ جلدی) (ISBN 978-600-5541-14-4 (3Vol.set))

شابک ۲-۱۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (ISBN 978-600-5541-18-2)

«قیمت دوره سه جلدی: ۳۲۰۰۰ تومان»



فهرست

- ۱۱۱۵ خشم عوسج
- ۱۱۶۷ ظاهر در اوج غرور
- ۱۱۹۱ توطئه در خفا
- ۱۱۹۷ عروس گرفتار
- ۱۲۳۹ غوغای عروسی
- ۱۲۵۱ درنده مایوس
- ۲۱۷۳ جشن و مصیبت
- ۱۲۸۲ نقشه هولناک
- ۱۳۱۵ بامداد سعادت
- ۱۳۵۱ آزمایش موحش
- ۱۳۶۴ اشک های شوم
- ۱۳۹۷ بر بالین عزرائیل
- ۱۴۴۷ کلام شهیدان
- ۱۴۷۷ به سوی سر نوشت
- ۱۵۰۴ سلطان محمود غزنوی
- ۱۵۵۲ کابین صبیحه
- ۱۵۸۳ گفت و شنودی با حسینقلی مستعان

خشم عوسج

یک هفته از روزی که سپاه طاهر به پای حصار طاق رسیده بود می‌گذشت. در این مدت همدروز و همه شب سپاهیان با منتهای جدیت و با استعمال همه‌ی وسایل جنگی خصوصاً قلعه‌کوب‌های سنگین و گاو‌سرهای کوه‌شکن و پل‌ها و نردبان‌های عظیم و متجنیق‌ها و فلاخن‌ها آتش‌ریز به قلعه حمله کرده بودند ولی به‌جای آنکه بتوانند گوشه‌یی از این حصار جسیم را بشکنند یا زیان و آسیب مسلم و قابل ملاحظه‌یی بر آن وارد آورند همچون برگ خزان بر سر هم ریخته یا تیرهای دلدوز تیراندازان ناپیدای خلف را به جگر گرفته یا زیر سنگهای عظیمی که از بام قلعه به‌زیر می‌افتاد له شده و یا در آتشباران مشعل‌های سوزان حصار سوخته و نابود شده بودند. پیرامون حصار از هر سو تا دو سه فرسخ محصور و جستجو شده، گروهی از جواسیس خلف دستگیر شده و به قتل رسیده یا زیر زنجیر افتاده بودند، ولی هیچ‌یک از راههای مخفی حصار کشف نشده بود. آثار خستگی و کسالت و یأس بر سیمای همه‌ی سران سپاه طاهر حتی خود او و رابعه و عماره دیده می‌شد. عوسج که روز و شب می‌کوشید و حیل‌های گوناگون به‌کار می‌بست از همه بی‌دماغ‌تر بود. شبی بود که در سرپرده‌ی طاهر انجمنی با حضور رابعه و عماره و تنی چند از سران سپاه از جمله سردار زینب تشکیل یافته بود. پس از آنکه هر کس مطلبی اظهار کرد، طاهر سر از جیب تفکر برداشت و گفت:

-- صحیح‌ترین رأی همان بود که عوسج یک هفته پیش اظهار داشت. حمله‌ی ما به حصار طاق نه فقط کار بی حاصلی بود، بلکه کار زیان‌بخشی بود و من اکنون بیم از آن دارم که این لشکرکشی پایانی جز شکست ما نداشته باشد.

کسی که این کلام را می‌گفت طاهر بن خلف بود که در عمرش هیچ‌گاه در مقابل خطر اظهار ترس نکرده بود.

از این رو گفته‌ی ترس آلودش لرزه بر پشت همه‌ی حاضران افکند.
سردار زینب گفت:

-- امیر اجازه فرمایند تا من نیز رأیم را عرضه بدارم.
طاهر آهی کشید و گفت: بگو سردار زینب! همیشه رأی تو صائب و نظر تو صحیح بوده است.

سردار زینب گفت: جنگ پیرامون طاق کنار بی حاصلی است. این حقیقتی است که ضمن این یک هفته به اثبات رسیده است؛ همه‌ی افرادی که در رکاب امیر جان‌فشانی می‌کنند در این مدت منتهای سعی و کوشش را به کار بسته و کوتاهی و غفلتی نرزیده‌اند؛ با وجود این نتیجه همین است که امیر ملاحظه و تصدیق می‌کنند. من خود از کسانی بودم که قبل از شروع این لشکرکشی و حمله به وجوب آن معتقد بودند و می‌گفتند که اصلاح امور راهی جز ویران کردن حصار طاق ندارد ولی اکنون تجارب تلخ این چندروزه عقیده‌ام را عوض کرده است، اگر امیر موافقت فرمایند و فرمان دهند، سپاه را پیش از آنکه تلفات و ضایعاتش جبران‌ناپذیر گردد به شهر باز می‌گردانیم و از مداومت در این حملات بی حاصل چشم می‌پوشیم. بعد امیر کوشش می‌فرمایند تا به وسایلی امیر خلف بن احمد را از حصار بیرون آورند. یکی از این وسایل، ققیه‌الفقها بوبکر نیهی است. من با این مرد تماس و آشنایی دارم. او به ظاهر مردی خشن و تندخو و دوست‌نداشتنی است ولی در باطن مرد دیگری است، اهل شعور و منطق است، اهل عدل و انصاف است، حرف حق را خوب درک می‌کند و از

پیروی حقیقت باز نمی‌ایستد. اگر امیر مایل باشند من این فقیه را که مخالفت شخصیش با حضرت امام یمن‌الدین، از ظل عنایت امیر دور و مهجورش ساخته است به خدمت می‌آورم، او را واسطه‌ی صحبت قرار می‌دهیم. این مرد نفوذ عجیبی در امیر خلف دارد. امیر خلف بی‌مشورت او به هیچ مهم اقدام نمی‌کند و اکثر سخنان و راهنمایی‌های او را به ظاهر در نظر ناگوار و نامعقول باشد، بی‌چون و چرا می‌پذیرد. این راه چاره‌ی است که به نظر من می‌رسد؛ تا رأی صائب امیر چه باشد.

طاهر بن خلف با وجود سادگی قطری که خواه و ناخواه زودباور و سهل‌القبولش می‌ساخت مردد ماند. تا آن دم دربارهی فقیه بویگر نیروی چیزی جز بد نشنیده بود. در نظرش این فقیه کهن‌سال مظهر بدخواهی و عناد و ارتداد به‌شمار می‌رفت. بارها از زبان اشخاص موثق شنیده بود که این فقیه در باطن مسلمان نیز نیست، اعتلای دین مبین اسلام را دوست نمی‌دارد و به همین جهت با فقها و مفتیان و روحانیون حقیقی و زهاد واقعی از قبیل امام یمن‌الدین و دوستان نزدیک او مخالف و حتی به خونشان تشنه است. از این رو بیانات سردار زینب که فقیه نیهی را طور دیگر جلوه می‌داد در نظرش عجیب می‌نمود.

لحظه‌ی چند سر به جیب تأمل فرو برد، سپس سر برداشت، چشم به اطراف افکند و گفت:

— دوستان عزیزم دربارهی رأی و پیشنهاد سردار زینب چه عقیده دارند؟

رابعه و عماره با نگاه ثابت و لبان خموششان به وی فهماندند که آنان نیز تردید دارند و نمی‌توانند نظر صریحی در این خصوص اظهار دارند. نگاه طاهر با نگاه عوسج مصادف شد و این مرد بدقواره و بدشکل درحالی که نور صفا و خلوص نیت در چشمانش می‌درخشید با نهایت صراحت گفت:

— امیر اجازه بفرمایند عرض کنم که نظر سردار طاهر زینب صائب

نیست. من اعتراف و تأکید می‌کنم که سردار زینب مردی بلندهمت و پاک‌طینت و درستکار و نسبت به امیر کاملاً صدیق و وفادار است ولی او هم مانند همه‌ی افراد بشر جایز الخطا است؛ خاصه آنکه مردی است دوست‌پرست و فداکار در راه دوست و چنان‌که خود اظهار داشت مدتهاست یا فقیه بویگر نیهی دوست است. به عقیده‌ی جان‌نثار همین دوستی و عواطف دوستانه است که جلو چشم سردار را گرفته و مانع از مشاهده‌ی حقیقت امرش شده است. نه، چنین نیست، جداً تکذیب می‌کنم. فقیه بویگر نیهی باطنی چون دوزخ دارد و ظاهرش نیز حکایتی بلیغ از باطنش است. این نامرد همیشه یارِ بدکاران و محرمِ اسرار ناپاکان و مؤیدِ ستمکاران و دشمنِ نفوس پاکیزه است و من ایمان راسخ دارم و حتی قسم یاد می‌کنم که مسلمان نیز نیست و کمر به دشمنی با اسلام و مسلمانی بسته است. در قبال این مرد، یگانه و وظیفه‌ی جوانمردانه‌ی امیر به اعتقاد من آن است که او را بطلبد و اگر به پای خود نیامد، به زور به دارالاماره‌اش بکشاند و بعد دستور فرماید که برای عبرت گرفتن همه‌ی افراد مرتد و بدخواه، شقه‌اش کنند و دو شقه‌ی بدنش را بر طرفین مدخل دارالاماره بیاویزند.

سردار زینب با عرشی کلام او را قطع کرد و گفت:

— چنین نیست عوسج کلام تو دشمنانه و نارواست.

— اجازه بده سردار تا عقیده‌ام را آزادانه به عرض امیر برسانم.

سپس به قهر رو از سردار زینب گرداند، چشم به طاهر که همچنان

ساکت و متفکر بود دوخت و گفت:

— من حاضریم امیر که سرم را ضامن دهم و شرط ببندم که اگر فقیه

بویگر نیهی را در امر بین خود و پدرتان دخالت و وساطت دهید و

بخواهید به وسیله‌ی او خلف بن احمد را متقاعد و وادار به ترک حصار

طاق سازید، از این کار بهره‌ی جز خسران نخواهید برد. به محض آنکه با

بویگر صحبت بدارید و به محض آنکه خلف بن احمد بفهمد که قدم در

این راه گذاشته‌اید، یک سلسله مکر و نیرنگ شروع خواهد شد و بیم از آن دارم که ضرر و خطری بزرگ از این رهگذر متوجه امیر شود.

طاهر بن خلف که نظر عوسج را قلباً پسندیده ولی هنوز توانسته بود تردیدش را کاملاً برطرف سازد و تصمیمی گیرد، گفت:
 - پس به عقیده‌ی تو چه باید کرد؟

- به عقیده‌ی جان‌نثار نباید از نزدیک و مستقیماً به حصار حمله‌ور شد و قوا و استعدادات و افراد جانباز سپاهی را مستقیماً و از نزدیک در معرض تیر و سنگ و آتش مدافعین حصار قرار داد؛ بلکه باید، سپاه ما از دور اطراف حصار را نگاه دارد، به هر قیمت شده است راه‌های پنهانی و زیرزمینی قلعه را کشف کند و در صورتی که افرادی مانند شادروان شقیق، بین سپاه ما نباشند که بتوانند یکی از این راهها را بیابند، باید «طوری در اطراف مواظب بود که کسانی که از این راهها خارج می‌شوند نتوانند وارد شهر و آبادی‌های اطراف شوند. بدین ترتیب پس از مدتی عرصه بر محصورین تنگ خواهد شد و ضعف و فتور در خود و وسایل دفاعی‌شان، راه خواهد یافت. در آن موقع است که باید حملات شدید سپاه ما شروع شود و وسایل و اسباب قلعه کویمان به کار افتد. در این صورت بر فرضی که قلعه به زور مفتوح نشود خود محصورین بی‌مناک خواهند شد، ترکی حصار خواهند گفت و درها را خواهند گشود.

رابعه بی اختیار گفت:

- آفرین عوسج! من رأی تو را تمام و کمال می‌پسندم.

طاهر گفت: آری عوسج! معلوم می‌شود تو گذشته از آنکه در فنون حيله و نیرنگ استادی، از فن لشکرکشی و جنگ آرایبی نیز بی‌خبر نیستی! عوسج خواست چیزی گوید ولی سردار زینب بر او پیشی گرفت و گفت:

- اما جنبه‌ی مکر و نیرنگش می‌چربد؛ آنچه در آن باره بگوید صحیح است به شرط آنکه به خود حق اظهار نظر در فنون جنگی ندهد.

عوسج به محض شنیدن این کلام درحالی که از خشم می لرزید از جا برخاست، عبايش را بر دوشش استوار کرد، دستی بر سرش زد، دستارش را محکم ساخت و بالحنی حاکی از قهر و رتجیدگی گفت:

— من مرخص می شوم امیر! من برای خود ارزش قائلم و تا وقتی می توانم از صمیم قلب خدمت کنم که قدرم را بشناسند و به ارزشم اعتراف کنند. اکنون می بینم پیرامون امیر کسانی هستند که اعتراف می کنم نسبت به امیر صدیق و وفادارند، اما در من به نظر شک و تردید می نگرند و عقاید من را با تحقیر و تحقیر تلقی می کنند. دیگر اینجا برای من جای درنگ نیست؛ آستان می بوسم و مرخص می شوم و سردار طاهر زینب را می گذارم تا نظریات و آرائش را به شما بقبولاند.

طاهر خواست کلامی گوید ولی سردار زینب حرف او را قطع کرد و گفت:

— سردار زینب مردی است که زیر دست امیران و جنگاوران بزرگ و شریف بزرگ شده است؛ نه چون تو زیر دست جاسوس منفوری چون ابراهیم فیروز!

عوسج که به زحمت جلو غیظش را می گرفت، گفت:

— حق با توست زینب. فعلاً حق با توست ولی آینده نشان خواهد داد که فطرت و طینت هم در طریق تربیت اثر بزرگی دارد.

طاهر به تندگی گفت:

— چه می گویی عوسج؟ بنشین و جلو خشم و هیجانت را بگیر! من به تو وثوق و ایمان دارم و همین تو را کافی است.

عوسج سر فرود آورد و گفت:

— قلبم بهترین گواه بر لطف و بزرگواری امیر است؛ ولی امیر! من دیوانه بی بیش نیستم.

— عاقل باش و بنشین!

— نه امیر، اعتراف می کنم که امیر به مراتب بیش از آنکه به من محتاج

باشد به سردار دلاور و جنگاوری چون سردار زینب محتاج است و البته اگر قرار شود بین من و او یکی را اختیار کند، حق آن نیست که سردار را بگذارد و مرا برگزیند.

ظاهر که در دل شهامت و پافشاری عوسج را تحسین می کرد به درشتی گفت:

— چه می گویی عوسج؟

— آنچه عرض کردم بسیار صریح و آشکار است و حاجت به توضیح ندارد.

رابعه و عماره با هم به لحن ملامت گفتند:

— عوسج، عوسج!

— همین است که عرض کردم.

رابعه گفت: ولی عوسج، اکنون موقع باریکتر و وضع وخیم تر از آن است که جای این گونه سخنان باشد.

ظاهر با صدایی درشت تر گفت:

— سرانجام مقصودت چیست؟ چه می خواهی بگویی؟

سردار زینب با لحن تمسخر گفت:

— می خواهد بگوید که اینجا یا جای ارست یا جای من.

عوسج با لحنی خشک و قاطع گفت:

— صحیح است.

چندین لحظه سکوت حکمفرما شد. همه ی حاضران یکدیگر را می نگریستند. فقط سردار زینب و عوسج سر به زیر انداخته بودند.

ظاهر پس از آنکه چهره ی همه را نگرید و احساسات همه ی حاضران را در سیمایشان خواند رو به عوسج گرداند و گفت:

— ابن هلال! من از تو متوقع نیستم که با ما این گونه سخن گویی!

— جان نثار هم از امیر بزرگوارم متوقع نیستم که زنجیر به گردنم بندند و به کاری وادارم کنند که دلم و جانم و عواطفم با آن همراه و موافق نیست.

طاهر از زیر چشم نگاهی به سردار طاهر زینب کرد و فوراً چشم از او برگرفت. مسلم بود که به هیچ قیمت نمی‌تواند از سرداری چنان قوی و بی‌پای که سال‌ها در رکابش مردانه کوشیده و به خاطر او بارها پای مرگ رفته بود چشم ببوشد. آن‌گاه نظر به عوسج انداخت. مظلوم و درخور دلسوزیش یافت. بر چهره‌اش در خلال آثار خشم و ملال نور صفا و صمیمیت و خلوص را در تلالو دید. صدایی از اعماق قلبش گفت که حق با عوسج است ولی عوسج ماندنش را تعلیق به محال کرده بود. عقل اجازه نمی‌داد که طاهر جانب سردار زینب را فرو گذارد و از مرد ناچیزی چون عوسج بن هلال حمایت کند.

رابعه سر به گوش طاهر نزدیک کرد و گفت:

— امیر من! به هر قیمت شده است مگذار عوسج برود.

طاهر آهسته گفت:

— چه می‌گویی؟ ولو به قیمت از کف دادن سردار زینب!

رابعه سر به زیر انداخت و خاموش ماند.

عماره سر پیش آورد و گفت: امیر! صلاح نیست که عوسج برود،

ممکن است برود و به دشمنان امیر ملحق شود.

عوسج مثل این بود که این کلام را شنید یا شاید احساس کرد که موقع

آن است که حرف آخر را بگوید و با بیرون رفتن از این مجلس وضع مبهم

و ناگواری را که بر آن چیره شده است عوض کند. یک قدم از عقب

به طرف درِ سرپرده نهاد، تعظیمی کرد و گفت:

— امیر! من اینک می‌روم ولی قبل از رفتن اطمینان می‌دهم و قسم یاد

می‌کنم که تا زنده باشم هرگز با دشمنان امیر نخواهم ساخت و کوچکترین

قدم بر نخرامم داشت که زبانی از آن متوجه امیر شود. خدا حافظ!

و با سرعت روگرداند و تقریباً از درِ سرپرده بیرون جست.

طاهر و رابعه و عماره و چند تن دیگر از حاضران به صدای بلند گفتند:

— عوسج، عوسج!

اما عوسج این صدا را نشنید یا شنید و اعتنا نکرد. مدتی دوان دوان رفت، سپس سر به زیر افکند، ماتم زده، خاموش و متفکر در بیابان با قدم های بلند راهی مجهول را پیمودن گرفت.

پس از بیرون رفتن عوسج و پس از آنکه چند دفعه صدایش کردند و جواب نشنیدند و عماره و یکی دو تن دیگر از سرپرده خارج شدند و اثری از او نیافتند، طاهر گفت:

— به نظر من بهتر آن است که تنی چند بروند و عوسج را بیابند و بازش گردانند، من شخصاً با او صحبت کنم، با استمالت و دلجویی به راهش آورم و نگذارم که ما را ترک گوید.
سردار زینب گفت:

— ولی به نظر من این کار شایسته نیست. همین که بین لشکریان شایع شود که عوسج بن هلال اعراض کرده و رفته است، بگومگوهای به وجود خواهد آمد و تأثیر ناگواری در روحیه ی عموم خواهد بخشید.
طاهر با لحنی تفکر آلود گفت:

— راست می گویی! باید این موضوع پنهان بماند.
سردار زینب گفت: از این گذشته امیر، این گونه جسارت ها درخور سیاست است. از دو حال خارج نیست: یا امیر مرا به درستی می شناسد و از میزان خلوص و فداکاری و دولتخواهی به خوبی و کما هو حقه آگاهند و کمال اطمینان و اعتماد را به من دارند یا به عکس در حق من به شبهه دچارند و احتمال می دهند که رگ ناسازگاری و نقاری در وجود من باشد. در صورت دوم حق چنان می بود که مرا بی تأمل از خود می راندند و عوسج بن هلال را در خدمت نگاه می داشتند. اکنون که امیر چنین کار نکرده و حاضر نشده اند مرا به تربیت یافته ی ابراهیم فیروز دوزخی بفروشد، معلوم می شود صورت اول مقرون به صحت و حقیقت است. در این صورت باید تصدیق کنند که عوسج گناهکار متجاوز بی نبوده و درخور گوشمالی نیز بوده است، زیرا که خلاف واقع و خلاف ایمان قاطع

امیر که چیزی جز حقیقت نیست سخن گفته و از فرمان امیر تمرد کرده است.

طاهر که سردار طاهر زینب و طرز سخن گفتنش را دوست می داشت، همه‌ی گفته‌هایش را به دل پذیرفت ولی درعین حال نتوانست خود را راضی به بدگفتن و بد اندیشیدن درباره‌ی عوسج کند و برای آنکه این صحبت دوام نیابد و عوض شود، با لحنی جدی و قدری خشن گفت:

— به هر صورت زینب! تو خود بهتر می دانی که من راجع به تو چگونه مکتور می کنم. پس، از این موضوع بگذریم و وارد این مرحله شویم که چه باید کرد و چه تدبیر به کار باید بست.

سردار زینب جای آن ندید که کلام پیشین را یش از آن دنبال کند و گفت:

— تدبیر امر در لشکرکشی و حمله و دفاع همیشه بهترین و شایسته‌ترین تدبیر بوده است. اکنون ما همه گوش به فرمانیم.

طاهر چشم به اطراف گرداند تا متوجه چهره‌ی ملال زده و ناراضی رابعه شد و با مهربانی به وی گفت:

— نظر تو چیست؟ بگو، نظر تو چیست؟

رابعه گفت: من از آنچه در دقایق اخیر شنیدم یک کلام در دلم نشست و آن را کاملاً صحیح یافتم. آن کلامی بود که عوسج بن هلال گفت. همه‌ی تلفات و خساراتی که به سپاه ما وارد آمد از آن جهت بود که این سپاه در نزدیکی حصار قرار داشت و از این رو غالباً تیرهای دلدوز و مشعل‌های آتش افروز و سنگهای خانمان براندازی که از باروهای حصار فرود می آمد به هدف می رسید و این هدف جان سپاهیان جانباختار ما بود. اگر صفوف جنگی ما قدری از دیوار قلعه دورتر باشند، به طوری که تیر و سنگ و آتش از بالای قلعه به آن نرسد بهتر خواهیم توانست قوای مدافعین و محصورین قلعه را به پایان رسانیم.

طاهر گفت: من نیز همین عقیده را دارم و معتقد نیستم که به این زودی

دست از این جنگ عجیب بشویم و به شهر بازگردیم. نظر تو چیست
 عماره؟

عماره گفت: من بازگشت را مترادف با شکست قطعی می دانم. از شبی
 که سربریده‌ی بوالحسن و شقیق به دست ما رسید و پیلخانه آتش گرفت و
 پیلان جنگی ما سوختند و این اخبار شوم خواه و ناخواه در سراسر
 سیستان منتشر شد تزلزلی در قلوب مردم راه یافت و ترس بر وجودشان
 مستولی شد. اکنون اگر این مردم مشاهده کنند که سپاه امیر بی‌احراز
 پیروزی بازگشته است، نگرانی و ترس و هراسشان به حدی خواهد رسید
 که بعید نیست تحت تأثیر مکاید و نیرنگهای خلف بن احمد قرار گیرند و
 کار را بر ما دشوار سازند. به عقیده‌ی من اگر پیرامون حصار بمانیم و تا نفر
 آخرمان کشته شود به مراتب بهتر از آن خواهد بود که کاری از پیش نبرده
 بازگردیم.

طاهر گفت: آفرین عماره! رأی تو کاملاً صحیح است. اکنون باید همه
 با هم سعی کنیم و سردار زینب را نیز با این رأی موافق سازیم.
 سردار زینب گفت: من حرفی ندارم و فرمان امیر را هر چه باشد اجرا
 می‌کنم.

طاهر ختم مجلس مشاوره را اعلام داشت و اندکی بعد که کسی جز او
 و رایعه و عماره و سردار زینب باقی نماند گفت:

– تصمیم من این است: فردا و چند روز دیگر به قلعه نزدیک
 نمی‌شویم و کاری می‌کنیم که مدافعین حصار بی‌اخذ نتیجه قسمتی از
 تجهیزاتشان را تلف کنند. روز سوم به محض دمیدن سپیده حصار را
 به سختی از پایین و بالا مورد حمله قرار می‌دهیم و با همه‌ی منجنیق‌ها مان
 آتش به درونش می‌ریزیم ...

عماره گفت چطور است که قلعه را از خارج نیز در آتش محصور کنیم.
 اگر موافقت کنید من اجرای این امر را به عهده می‌گیرم. به فاصله‌ی یکی
 دو روز مقدار زیادی روغن سوختنی فراهم می‌آوریم، همه را شبانه
 پیرامون قلعه خالی می‌کنیم و آتش در آن می‌ریزیم.

ظاهر گفت: آفرین! هر شب که این آتش را افروختیم سپیده دم روز بعدش حمله‌ی شدیدمان را آغاز می‌کنیم.

باز هم ساعتی صحبت داشتند و جزئیات نقشه‌پی را که قرار شد از روز بعد اجرا کنند در نظر گرفتند، سپس عماره برای اجرای مأموریتی که به عهده گرفته بود از لشکرگاه خارج شد.

* * *

در حصار طاق فعالیت‌ی شدید حکمفرما بود. همه‌ی افراد مقیم قلعه روز و شب کار می‌کردند و خلف بن احمد به تنهایی به قدر ده مرد تلاش می‌کرد، به همه دستور می‌داد، به تشجیع و تحریض همه می‌پرداخت، یک لحظه آرام و قرار نداشت، صبح تا شام در باروها بود و هر دم کنار دست یکی از مدافعین قرار می‌گرفت، سنگین‌ترین بارها را خود می‌کشید، دشوارترین کارها را خود انجام می‌داد، اجساد افرادی را که کشته می‌شدند شخصاً به درون چاه‌های عمیق قلعه می‌افکند، کسانی را که مرتکب سهل‌انگاری و غفلتی می‌شدند، به دست خود تنبیه می‌کرد، به دست خود سر می‌برید. پیوسته صدای فریاد هولناکش اینجا و آنجا شنیده می‌شد. چون شب در می‌رسید همه‌ی افراد موظف بودند که خود را برای روز بعد مجهز سازند. بر بام قلعه سنگهای عظیم جمع آورند، کمان‌هاشان را اصلاح کنند، تیر آماده سازند، مشعل برای پرتاب کردن بین مهاجمین بسازند. همه تا صبح بیدار بودند و او خود بیش از هر فرد از یارانش تلاش می‌کرد. پیوسته فریادکنان می‌گفت:

— استراحت یعنی مرگ! خواب یعنی مرگ! اگر عده‌مان کم است، اگر سلاحمان کم است باید همت و فعالیتمان را افزون کنیم.

در همین حال خود می‌دانست که این کار آخر ندارد و محال است که این گونه جان‌فشانی دائم و شبان‌روزی مدت مدیدی دوام یابد. از روز چهارم به بعد عده‌ی کسانی که خود به خود می‌مردند یا به دست

خلف به بهانه‌ی غفلت و برای عبرت گرفتن دیگران کشته می‌شدند قزونی گرفت. مردی که تیر می‌انداخت یا سنگ پرتاب می‌کرد یا شبانگاه برای تکمیل لوازم روزانه فعالیت می‌کرد ناگهان به خود فرو می‌رفت، می‌افتاد و جان می‌داد. خلف خوب می‌دانست که این مرگهای ناگهانی نتیجه‌ی خستگی مفرط است. یقین داشت که هر چه مدت محاصره به طول انجامد، عده‌ی کسانی که به این ترتیب جان خواهند داد بیشتر خواهد شد؛ اما چاره‌ی دیگر نداشت. چه می‌توانست بکند؟ اگر یک روز یا یک شب غافل می‌ماند روز بعد مسلماً شکست نصیبش می‌شد و اگر ساعتی سنگ و تیر و آتش از بالای قلعه بر سر مهاجمین نمی‌ریخت و دور یا نابودشان نمی‌کرد، دیوارهای قلعه درهم می‌شکست و درش از جا کنده می‌شد.

پیوسته در عین تلاش و کوشش با خود می‌گفت:

— دیگر چه کنم؟ چند روز بعد چه خواهد شد؟ همه‌ی صحرا را و پیرامون حصار را سپاه طاهر فرا گرفته است. متها یک هفته یا ده روز دیگر بتوانیم مثل این چند روز عده‌یی از افراد این سپاه را نابود کنیم ولی مگر سپاهی را که مثل مور و ملخ حصار را احاطه کرده است می‌شود این‌طور کشت؟ به‌علاوه خودمان تمام می‌شویم، حتی خودم نیز از پا می‌افتم.

خونش به جوش می‌آمد و غرش‌کنان با خود می‌گفت:

— نه، باید مقاومت کنیم. باید به مراتب پیش از توانایی مان بکوشیم. باید کاری کنیم که طاهر بسیار قوی پنداردمان، خسته شود، حساب کند که توقف در این حدود بی‌حاصل است و به شهر بازگردد. فقط در این صورت است که می‌توان به پیروزی‌تهایی اطمینان داشت.

با جوش و خروش بسیار بین خواص و اطرافیان‌ش می‌دوید، فریادکنان فرمان می‌داد تا سریع‌تر و جدی‌تر کار کنند و برای آنکه سرمشقی به آنان داده باشد خود دیوانه‌وار به فعالیت و تلاش مشغول می‌شد.

روز هفتم نیز به دلخواه او پایان یافت. شبانگاه پس از به چاه افکندن اجساد کسانی که از فرط خستگی جان داده بودند به بازماندگان گفت:
 - اگر اشتباه نکرده باشم و حتماً اشتباه نکرده‌ام تا امروز یک ربع از افراد سپاه مهاجم و بیش از یک ربع از تجهیزات و وسایل جنگی شان تلف شده است. اگر یک هفته‌ی دیگر مقاومت کنیم و یک ربع دیگر را هم نابد کنیم، مسلماً ظاهر مایوس خواهد شد و با سپاهش مراجعت خواهد کرد.

صبح روز بعد مهینا برد که مانند روزهای قبل حمله‌کنندگان را از پایا دراندازد ولی حمله‌ی مشهور نیفتاد. گاه‌گاه از گوشه‌ی حرکتی احساس می‌شد و مدافعین به کار می‌پرداختند ولی نتیجه‌ی مشاهدات دیده‌بانان یأس‌آور بود.

آن روز چون به شام رسید خلف که بی‌نهایت خمشگین بود درحالی‌که به خود می‌پیچید و با هر یک کلمه صدها دشنام نثار می‌کرد گفت:
 - امروز یک نفر را هم نکشته‌ایم ولی شش تن از یارانمان کشته شده‌اند و مقدار کثیری از وسایلمان تلف شده است.

روز بعد و روز سوم و چهارم نیز بر همین منوال گذشت و خلف در پایان این روز چنان معذب و ناراحت بود که در گوشه‌ی سرپرده‌اش افتاد و به خواب رفت.

فرستی به دست حصاربان افتاد. در هر گوشه عده‌ی بی‌تاب و بی‌اختیار افتادند و خوابی سنگین و سهمگین همه را فراگرفت.

شب هنوز به نیمه نرسیده بود که ناگهان ولوله‌ی در حصار افتاد. عده‌ی از دیده‌بانان که بیدار مانده بودند ناگهان مشاهده کردند که از اطراف قلعه، از درون خندق‌ها و پشت دیوارها شعله‌های آتش زبانه می‌کشد.

فریادهای هولناک این دیده‌بانان که به درون حصار دریده بودند همه را از خواب برانگیخت و دستخوش وحشت بی‌پایان ساخت. خلف نیز از خواب جسته و چنان برآشفته بود که گفتی دیوانه شده است. نمی‌توانست

حدس بزند که این آتش چگونه شعله‌ور شده و این همه مواد سوختنی چگونه پیرامون قلعه جمع آمده است. به نظرش می‌رسید که این آتش مولود دست بشر نیست و نتیجه‌ی قهر آسمانی است. به این سو و آن سو می‌دوید، نعره می‌کشید، کتک می‌زد، می‌کشت، دستورهای متناقض می‌داد. به فرمان او آب فراوان از بالا بر شعله‌های اسرارآمیز آتش افشاندند شد ولی مثل این بود که این آب آتش را بیشتر شعله‌ور می‌سازد. سپس به فرمان او هر چه سنگ و خاک در حصار به دست آمد پایین ریخته شد، باز هم نتیجه‌ی بی‌دست نیامد. بیم آن می‌رفت که سنگ و خاک در این آتش عجیب بسوزد و قلعه ناگهان مثل یک ساختمان گلی کودکان فرو ریزد.

یکی دو ساعت بعد، هنگامی که دیگر رمقی برای حصاربان نمانده بود و خلف نیز از قرط خستگی به دیواری تکیه زده بود و فقط فریاد می‌زد و بیهوده فرمان می‌داد، آتش به خودی خود و به تدریج فرو نشست ولی هنوز خلف و یارانش از وحشت و هراس فرسته و مجال تفکر دربارهی روز بعد نیافته بودند که ناگهان حمله‌ی بی‌نهایت شدید به قلعه آغاز یافت.

سپیده دمید ولی هوا هنوز روشن نشده بود. آشکار نبود که حمله‌کنندگان از کدام راه پیش آمده و با چه وسایلی به حمله پرداخته‌اند. مدافعین حصار خواستند برای روشن شدن پیرامون قلعه مشعل افکنند ولی خلف که چشمش از آتش ترسیده بود مانع شد. بیم از آن داشت که مشعل‌ها آتش را که فرونشسته بود دوباره برانگیزند. از طرف دیگر بر بام‌های قلعه یک پاره سنگ هم وجود نداشت و تیراندازان به قدر کافی تیر نداشتند.

در خلال این اغتشاش و آشفتگی و هنگامی که هیچ‌کس تکلیف خود را نمی‌دانست و همه‌ی افراد بی‌جهت و بی‌هدف به این سو و آن سو می‌شتافتند، منجنیق‌های سپاه ظاهر به کار افتاد و باران آتش به درون حصار و بر مدافعین باریدن گرفت.

دیگر اختیار و زمام تدبیر از کف مدافعین حصار بیرون رفته بود. خلف

جز فریاد زدن و دشنام گفتن کاری نداشت. گاه گاه تخته سنگی از بالا به زیر انداخته می شد و تیراندازان تیری چند رها می کردند ولی نه فقط اثری نداشت بلکه خود در معرض خطر قرار می گرفتند.

چند جای قلعه دستخوش حریق شد و مدافعین چاره نداشتند جز آنکه باروها را ترک گویند و حریق را فرو نشانند. تا نیمروز این وضع بشدت دوام داشت. سپس به تدریج از شدتش کاسته شد تا روز به پایان رسید و خلف دریافت که در این روز نیمی از اطرافیانش نابود شده اند.

اما همان شب در سراپرده‌ی طاهر شور و نشاطی وجود داشت. عماره که به دستور طاهر در پایان روز سپاهیان را احضار کرده بود با مسرت می گفت:

— فقط دو تن مقتول و سه تن به سختی مجروح شده و سی مرد جراحات جزئی یافته اند.

طاهر گفت: اگر چند روز دیگر به همین شدت حمله کنیم کار حصار یکسره خواهد شد، چنین نیست زینب؟
سردار زینب سر راست گرفت و گفت:

— نه امیر، چنین نیست. از طرفی ما به درستی نمی دانیم که از آتش شب پیش و حمله‌ی امروزمان چه زیان بر درون حصار وارد آمده است. آتش هولناک شب پیش با آن همه زحمت و تلاش و مخارج گزاف و خلاف انتظار ما آسیبی به دیوارهای قلعه نرساند و حمله‌ی امروزمان هم معلوم نیست که عده‌ی کثیری از مدافعین حصار را کشته باشد. از طرف دیگر چگونه ممکن است که فردا و روزهای بعد نیز به قوت و شدت امروز به قلعه حمله ور شویم؟

بزودی طاهر که مرد جنگهای مردانه‌ی میدان بود و جنگی که مستلزم خدعه و نیرنگ باشد ملولش می کرد، تصدیق کرد که حق با سردار زینب است و تصمیم گرفت از حملات متوالی چشم پوشت و مدافعین حصار را بازی دهد.

چند روز بعد یک بار دیگر سپاه طاهر مدافعین قلعه را غافلگیر کرد و به حمله‌ی شدید و آتشین پرداخت.

این دفعه مدافعین حصار سخت‌تر و قوی‌تر از دفعه‌ی قبل دفاع می‌کردند و عده‌ی بیشتری را نیز از سپاه طاهر به قتل رساندند، به طوری که چون روز به پایان رسید و طرفین دست از جنگ شستند سردار زینب به طاهر گفت:

— به اعتقاد من هنوز خلف بن احمد نزدیک به هزار تن در حصار دارد.

اما تقریباً در همان موقع خلف پس از یک گردش سریع در حصار دستش را به سختی بر زانو کوفت و با غرشی شبیه به ناله‌ی یأس گفت:

— پنجاه و نه، با خود من شصت! شصت مرد در مقابل چند هزار تن

سپاهیان طاهر!

سرش را میان دو دستش گرفت. مدتی فکر کرد، سپس به تندگی از جای برخاست و به بام قلعه رفت و به دیده‌بان گفت:

— فوراً بر بلندترین نقطه‌ی بام آتش روشن کنید و کنار شعله‌های آتش

بیرق برافرازید.

این آتش که شعله به آسمان می‌کشید از لشکرگاه طاهر مشهود افتاد و

طاهر چون از سراپرده بیرون آمد و چشم به سر حصار دوخت گفت:

— گمان می‌کنم از قلعه می‌خواهند توجه ما را جلب کنند، سپس پیامی

برای ما فرستند.

حدس طاهر صائب بود. اندکی بعد از بالای قلعه، از کنار شعله‌ی

آتش، مشعل بزرگی به سرعت صاعقه حرکت کرد، در فضا دوری زد و

نزدیک خندق جلو قلعه بر زمین افتاد.

شبگردان طاهر بزودی یک حقه‌ی بزرگ سنگی را که به مشعل بسته

شده بود نزد طاهر آوردند. طاهر با یک نوع اضطراب مجهول حقه را

گشود و درون آن نامه‌ی یافت.

این نامه به خط خلف بن احمد بود. پیدا بود که خلف در عین

اصطراب و با دست لوزان آن را نوشته است. نامه با این کلام شروع می‌شد:

«فرزند توانا و پیروزمندم ...»

طاهر لرزید و گفت:

— می‌خواهد از در صلح درآید و تسلیم شود.

سپس چون بسیار مضطرب بود نامه را به دست رابعه داد و گفت: تو بخوان تا ما گوش کنیم.

رابعه چنین خواند:

«پس از استغفار اعتراف می‌کنم که مرتکب خطایی بزرگ شدم و اینک از خدا می‌خواهم که توفیقی به من عطا فرماید تا این خطا را جبران کنم. می‌دانم که تو دیگر به پدر پیر خطاکارت که بارها توبه کرده و توبه شکسته است اعتماد نداری؛ از این رو نمی‌گویم که در نتیجه‌ی حملات مردانه و بی‌رحمانه‌ی تو به چه وضع ناشایسته دچار شده‌ام و پیرامون من از یارانم فقط چند کس باقی مانده‌اند. آرزو دارم که یک مأمور محرم و زیرک و طرف اعتماد تو وارد حصار شود، همه‌ی زوایایش را جستجو کند و نیز از وضع داخلی قلعه و عده‌ی کنونی مدافعتش خبر یابد، بعد من شرایطم را به تو تسلیم کنم. البته یقین دارم که تو اعتماد نخواهی کرد کسی را از یاران و نزدیکانت به قلعه فرستی، زیرا که یادگارهای بدی در دل داری و گمان می‌بری که فرستادگانت به دست من کشته خواهند شد، پس بر من لازم است که برای جلب اعتماد تو وثیقه‌ی بسپارم. اگر موافقت اعلام داری من هم امشب سی تن از خواصم را به عنوان گروگان نزد تو می‌فرستم. بند بر آنان نه و محبوسشان نگاه دار تا نماینده‌ی تو به قلعه آید و بازگردد و از آن پس نیز آنان را از بند نرهان و نزد من بازشان نفرست تا وقتی که کار صلح و سازش و تسلیم من به هر صورت که تو خواهی انجام پذیرد، والسلام. خلف بن احمد»

طاهر که قلبش بشدت می‌تپید و چشم به دست رابعه داشت گفت:

— پابین نامه هم چیزی نوشته شده است.

رابعه گفت: آری، و چنین خوانند:

«اگر با این پیشنهاد موافقت داری جوابت را با یک تیر به درون قلعه

پرتاب کن!»

ظاهر نگاهی به رابعه و عماره و سردار زینب افکند و گفت:

— چه می‌گویید؟

رابعه گفت: به عقیده‌ی من بهتر آن است که جواب ندهیم و یا چند

حمله‌ی دیگر قلعه را مسخر کنیم.

عماره گفت: ولی ممکن است این نامه نیرنگی باشد برای آنکه ما یا

حمله‌ور شویم.

سردار زینب گفت:

— به نظر من موافقت با این پیشنهاد زیان ندارد؛ یک مرد را در مقابل

صی، تن می‌توان به درون حصار فرستاد. این نماینده حتماً باز خواهد گشت

و در آن موقع تصمیم خواهیم گرفت که قلعه را یا چند حمله مسخر کنیم یا

شرایط تسلیم را خواستار شویم.

همه این رأی را پسندیدند. جواب موافقت در چند نسخه با چند تیر بر

پام قلعه پرتاب شد. سپس ظاهر گفت:

— خوب، کسی که این نمایندگی را به رغبت پذیرد که خواهد بود؟

عماره بر درنگ گفت: من مأموریت را قبول می‌کنم.

و همان دم در دل گفت: شاید این بهترین فرصت باشد برای آنکه ما

از تن خلف جدا کنیم و سر بریده‌اش را برای مسیحیچه بزم.

ظاهر عماره را تحسین کرد ولی رابعه گفت:

— من بر جان عماره بیمناکم؛ نمی‌توانم باور کنم که خلف را با این

اقدام به کاری کند و تصمیم به امری گیرد که حبله و فریض در آن راه

نداشته باشد. عماره یکی از ارکان دولت توست. اگر خلف بزم

آسیبی به او رساند برای ما به منزله‌ی شکست بزرگی است. به عقیده‌ی

من اگر این مأموریت به عهده‌ی یکی از افراد عادی گذارده شود به مراتب بهتر است.

طاهر گفت: من نیز اگر عماره خود داوطلب نشده بود مأمور این کارش نمی‌کردم.

عماره گفت: اتفاقاً من با اشتیاق و رغبت بسیار این مأموریت را پذیرفتم تا مگر بتوانم خدمت شایسته‌یی در راه پیشرفت مقاصد عالی امیر انجام دهم. به علاوه در این‌گونه امور به افراد نامحرم اعتماد نمی‌توان کرد و نماینده‌ی امیر نیز باید کسی باشد که خلف بن احمد تا حدی از وی حساب ببرد. از این گذشته گمان نمی‌کنم که این دفعه خلف بن احمد قصد حمله‌وری داشته باشد. مسلم است که کار بر او سخت شده است و اگر یکی دو نوبت دیگر حملات شدید ما تجدید شود همه‌ی حصار با خود او و یارانش نابود خواهد شد.

طاهر گفت: به علاوه پدرم حاضر شده است قبلاً سی مرد را به عنوان گروگان نزد ما فرستد و البته او هر چند خبیث و خونخوار و محیل باشد هرگز سی تن از خواصش را برای کشتن یک تن از یاران ما فدا نخواهد کرد.

رابعه به زحمت موافقت کرد و همه در انتظار ورود گروگان‌های خلف نشستند.

سرهنگ غیاث در خلال این انتظار پیشنهاد کرد که عده‌یی از قوی‌ترین مردان مسلح نزدیک در حصار کمین کنند، به محض باز شدن در و برقرار شدن پل حمله‌ور شوند، به قهر و غلبه به درون حصار روند و هم‌امشب این کار را به پایان رسانند؛ زیرا که اعتمادی به وعده‌های خلف بن احمد نیست.

رابعه نیز این رأی را پسندید ولی طاهر گفت:

— این کار خلاف آیین مردانگی است. من حتی فریب خوردن و زیان دیدن را نیز بر ارتکاب چنین خیانت ترجیح خواهم داد. در آن صورت

آیندگان خواهند گفت که خلف بن احمد قدر و خیانت کرد ولی در این صورت بدنامی ابدی برای من خواهد ماند.

رابعه گفت: در صورتی که همه‌ی کار خلف بن احمد حيله و نیرنگ است، اگر تدبیری برای دفع نیرنگش به کار رود هرگز موجب بدنامی نخواهد شد.

ظاهر گفت: البته صحیح است! ولی اگر به عکس در این مورد پدرم قصد مکر و فریب نداشته باشد و ما به محض ورود به قلعه مشاهده کنیم که او با نهایت بیچارگی در انتظار اجرای عهد و پیمان ما بوده است، رنج و ملالی بر ما وارد خواهد آمد که مسلماً روح من تاب تحملش را نخواهد داشت.

ساعت انتظار با این گونه سخنان به پایان رسید. ظاهر بن خطاب به هیچ قیمت حاضر نشد خلاف موافقتی که اعلام داشته بود اقدام کند و رابعه نیز خواه ناخواه رأی و نظرش را تصدیق کرد.

صدای مهمه و رفت و آمدی معلوم داشت که امر تازه‌یی در لشکرگاه اتفاق افتاده است. ظاهر و رابعه و شماره از سرپرده بیرون شدند. اتفاق سرهنگ غیاث و چندین دیگر از سرکردگان که برای راهمایی گروگان‌ها بیرون رفته بودند در روشنایی چند مشعل پیشاپیش یک عده‌ی سربازان نمایان شدند.

ظاهر این جماعت را با روی خوش پذیرفت. اکثر نزدیکان و حاجیان را غلامان خاص پدرش را بین آنان دید. یکی از حاجیان با شهادت آمد و متانت گفت:

«ما پناه به دستور امیر خلف بن احمد در اختیار امیر بزرگوار ظاهر بن خلف هستیم و بند و زندان را با نهایت فروتنی و انقیاد تحمل می‌کنیم تا ساعتی که این اختلاف و تقار نامیمون پایان یابد و همه‌ی مردم سیستان در ظل رأیت عدل و رأفت امیر از راحت و سعادت برخوردار گردند. ظاهر با مهربانی بسیار استمالت و نوازششان کرد و گفت:

— شما همه از دوستان قدیم منید. همه مرا به خوبی می شناسید و از چیزهایی که موجب اختلاف و تقار بین من و پدرم شد کاملاً آگاهید. همچنین می دانید که من مقصودی جز دفع ظلم و تأمین رفاه مردم ندارم. از این رو به شما تبریک می گویم که وسیله‌ی برقراری صلح و صفا شده‌اید و تا شما در لشکرگاه من و تحت مراقبت خاص من هستید فرصتی نخواهیم داشت که از شروط پدرم برای متارکه و دست شستن از این ماجرای خونین آگاه شویم.

آن‌گاه فرمان داد تا آنان را به وضع شایسته و آبرومندی پدیرایی کنند، البته جداً تحت نظرشان داشته باشند ولی رفتاری با آنان نکنند که ناراحت و معذب باشند.

قبل از آنکه این عده از سرپرده بیرون روند رابعه چیزی در گوش طاهر گفت، طاهر لحظه‌ی فکر کرد، سپس رو به گروگانان کرد و گفت: — هم اکنون درست و برادر من عماره برای مذاکره با پدرم به حصار طاق می‌رود، پس لازم است که یکی از شما نامه‌یی به پدرم بنویسید و همه امضاء کنند حاوی این مضمون که من که طاهر بن خلف هستم به شما اکیداً اعلام داشته و قسم یاد کرده‌ام که اگر در طاق یک مواز سر عماره کم شود فوراً دستور خواهم داد سر از تن شما همه جدا کنند و همه‌ی این سرها را در جوالی برای پدرم فرستند.

گروگانان به لرزه درآمدند، اما چون طاهر را دیدند که لبخند می‌زند و کلامی چنین هولناک را با متهای لطف و مهربانی اظهار می‌دارد اطمینان یافتند. بزودی نامه‌یی به همین مضمون نوشته شد و همه‌ی یاران خلف شهر پر آن زدند. سپس این عده به محلی که برای نگهداری آنان در نظر گرفته شده بود منتقل شدند و عماره با نامه‌ی آنان مهتای عزیمت به طاق شد.

چون جلو پل و دروازه‌ی طاق رسید، دربانان خلف که در انتظار بودند عروشنایی مشعل فروزان با بیروق سفید دیدندش. بزودی پل نصب شد.

گوشه‌یی از درِ حصار باز شد و عماره به هدایت نور یک مشعل به درون رفت. با همه‌ی بی‌باکی و شجاعتی که داشت در دهلیزهای وسیع و نیمه‌تاریک طاق که در و دیوارش موحش و اسرارآمیز به نظر می‌رسید و در هر قدم گمان می‌رفت کسانی که از پس پرده‌ها و شکافهای ظلمانی دیوارها بیرون خواهند جست و خون تازه‌وارد را خواهند ریخت، به هول و هراس دچار شد.

طولی نکشید که در یک حجره‌ی وسیع و نیمه‌روشن که سقف گنبدی و دیوارهای سنگی داشت با خلف بن احمد مواجه شد. خلف بر خوابگاهی که بالای حجره جای داشت دراز افتاده، سر و گردنش را به صورت بیماران بیجانده و وضع و قیافه‌یی به خود گرفته بود که گفتمی مدنی است در بستر بیماری به سر می‌برد و مبتلا به مرضی مهلک است.

همین‌که عماره به اتفاق سه مرد شمشیردار وارد حجره شد خلف در جای خود حرکتی کرد، سلام عماره را که با لحنی خشک و دشمنانه ایراد شده بود با لحنی محبت‌آمیز و حُزن‌آلود جواب گفت، وانمود کرد که می‌کوشد تا بر بستر بنشیند ولی دردهای جانکاهش مانع است. آن‌گاه گفت:

— بسیار خوش آمدی دوست من عماره! صفا آوردی و امیدوارم صلح و مدارا نیز آورده باشی و هرگز در فکر آن نباشی که تیزی خنجرت را با گلوی من بیازمایی! زیرا که در پیش پرده‌های خوابگاهم چندین شمشیردار با نهایت دقت و مراقبت ایستاده‌اند و این سه تن نیز که از درِ حصار تا اینجا همراهت بوده‌اند از آن سو چشم مراقبت به روی تو دارند. پس چون مأمور آشتی هستی کاری مکن که شمشیرهای این مردان به قهر به کار افتد و آسیبی بر تو وارد آید.

عماره چند قدم پیش رفت و نامه‌ی گروگانان را به خلف داد و گفت:
— بگیر این نامه را و ملاحظه کن تا بدانی که آسیب رسیدن به من به چه قیمت تمام خواهد شد.

خلف نالیدی ماهرانه کرد، به زحمت آرنج بر بستر زد، نامه را گشود و خواند و گفت:

— تهیهی این نامه و ارسالش لازم نبود و من در هر حال که می بودم و بر فرض هم که کمال قوت و قدرت را می داشتم و هزاران تن مرد جنگی مسلح با تجهیزات کامل در اختیار خود می دیدم و گروگانی هم نداده بودم، باز هم نماینده‌یی را که خود برای برقراری صلح و صفا خواسته بودم آسیب نمی رساندم. اکنون که مرد ضعیف و بیماری بیش نیستیم؛ خود چنان سخت در بستر افتاده‌ام که گمان نمی کنم چیزی جز کالبد بی جانم بتواند از این بستر جدا شود و بیرونم جز این چند شمشیردار مرد سپاهی و جز عده‌یی که شمارشان به بیست هم نمی رسد خادم و غلام و حاجب ندارم. نگهبانان و دیده بانانم همه یا کشته شده یا از گرسنگی و رنج و زحمت مرده‌اند و اکنون به تو نشان خواهم داد که در همه‌ی حصار طاق عده‌ی افراد آدمی به سی تن هم نمی رسد.

آهسته و سنگین دست به پشت بسترش برد، پرده‌ی ضخیمی را برکنار کرد و گفت:

— اینان علاوه بر آن سه تن، شمشیرداران مند.

شش مرد قوی هیکل شمشیر به دست ثابت و بی حرکت در پس پرده نمایان شدند. خلف پرده را رها کرد و گفت:

— اکنون بروید در همه‌ی حصار گردش کنید، همه‌ی در و دیوار و پام و حجرات و انبارها و حفره‌ها و زوایای را بگردید. آزادی کامل دارید که همه‌ی درها را بکشاید، همه‌ی دریچه‌ها را بردارید، هر نقطه را که مشکوک به نظر می رسد بکارید و پس از آنکه اطمینان کامل یافتید که در همه‌ی این دژ عظیم نقطه‌یی نمانده است که ندیده و واریسی نکرده باشید نزد من بازگردید. در آن موقع اگر خود تصدیق و اعتراف داشتید که مردان جنگی و همراهان من و وسایل دفاعیم جز همان که گفته و به شما نموده‌ام نیست و چیزی که احتمال و شبهه‌ی نیرنگ و فریب در آن وجود داشته

باشد به نظر تان فرسیده است، وارد صحبت می‌شویم و من پیشنهادها و شروطم را برای تسلیم و صلح و سازش برای شما شرح می‌دهم، سپس شما را با ادب و احترام از حصار به لشکرگاهتان باز می‌گردانم تا بروید آنچه را که اینجا دیده و شنیده و درک کرده‌اید یا فرزندم بازگوید تا مگر این وضع ناگوار و ماجرای ناپسند پایان خوشی پیدا کند.

عماره که در عین استماع به بیانات خلف به فکر اجرای مقصود خود نیز بود، رفته‌رفته مأیوس می‌شد. زیرا که می‌دید با حضور یک عده شمشیردار که پشت سر و پیش رویش هستند امکان ندارد حرکتی برای حمله کردن به خلف به خود دهد. چون کلام خلف به پایان رسید، به کلی از مقصود و منظور خود منصرف شد، آن امر را برای وقت دیگر و فرصت دیگر گذاشت و به اشاره‌ی خلف دنبال سه مرد شمشیردار از حجره بیرون رفت و با کمال دقت در حصار به جستجو پرداخت.

البته خلف تا حدودی راست می‌گفت. در حملات اخیر سپاه طاهر قسمت اعظم افراد و خواص و نزدیکانش حتی سرهنگ نگهبانان و چند سرهنگ و سرکرده‌ی دیگر نابود شده و جمعی نیز از فشار زحمت و بی‌خوابی و خستگی بدرود حیات گفته بودند و تقریباً جز بیست سی تن کسی در حصار نمانده بود. فقط تنبویان و دو سه تن دیگر از محارمش را در راههای زیرزمینی مخفی که به فاصله‌ی بسیار در خارج حصار از نقطه‌ی ناپیدا سر بیرون می‌آورد پنهان کرده، دهانه‌ی داخلی این نقب‌ها را با سنگ و خاک طوری پوشانده بود که تصور نمی‌رفت قبلاً دهانه‌ی نقبی و راهی در آن نقاط بوده است.

عماره ساعتی چند در حصار گردش کرد. آن قدر این سو و آن سو رفت و نقاط مختلف را مکرر بازدید کرد که همه‌جای قلعه را مانند خانه‌ی خود شناخت.

در خلال این جستجوی طولانی هر چه دید مناظر و صحنه‌های رقت‌انگیز و دلخراش بود. زنان و کنیزان و خدمه‌ی حرم خلف در یکی از

درز افتاده‌ترین نقاط قلعه در حجرات تاریک و مرطوبی سکونت داشتند و در وضع غم‌انگیزی به سر می‌بردند. همه زرد و ضعیف و نرزان بودند. همه می‌گریستند. همه در ماتم مرگ افرادی که در حصار از دست داده بودند، جامه‌ی صیاه بر تن داشتند و همه به محض دیدن عماره گریه سر دادند، ضجه کردند، به دامنش آویختند و عاجزانه خواستار شدند که از ظاهر بن خلف پایان این وضع مهلک و مخوف را تمنا کنند. در نقاط دیگر منگوه‌ی بیماران محتضر و افراد نیم‌سوخته و مجروح، در چند نقطه اجساد مقتولین و مردگان جانش را تاریک و دلش را مملو از اندوه کرد. سردان کارآمدی که در قلعه دیده می‌شدند به راستی به سی تن نمی‌رسیدند و آنان نیز مأیوس و مغموم بودند و پایان یافتن این ایام هولناک را از دل و جان تمنا می‌کردند.

ضمن گردش، عماره چند دفعه به حجره‌ی خلف رسید. همچنان بیمار و نالانش یافت و با همه‌ی دقت و زرنگی نتوانست متوجه شود که چگونه خلف به وی می‌نگرد و با چه دقت و باریکی بینی از چهره‌اش پی به مافی‌القبور می‌برد.

پس از آنکه جستجو پایان یافت و عماره مداومت در این کار را بی‌حاصل دید به اتفاق سه مرد شمشیردار نزد خلف بازگشت و از لرزش پرده‌ی ضخیم پشت بستر خلف دریافت که شش شمشیردار دیگر هنوز آنجا ایستادند.

خلف اشاره کرد که عماره بنشینند. سپس به زحمت روی بازوی راستش غلتید و ناله کنان گفت:

— بگو فرزند چه دیدی؟ چه دانستی؟ آیا آنچه می‌گفتم و ادعا می‌کردم همین حقیقت بود؟
— آری.

— تصدیق می‌کنی که من هستم و یک قلمه‌ی خشک بی‌دفاع که فقط یک مشت زن رنجور و بیست سی تن مرد مفلوک در آن اقامت دارند؟

— آری، تصدیق می‌کنم.

— اعتراف می‌کنی که همه‌ی سلاح جنگی و وسایل دفاعی ما نابود شده و یا از کار افتاده است و دیگر آن مایه قدرت را نداریم که حتی یک روز و یک ساعت هم تیر و سنگ و آتش بر سر سپاهیان شما بریزیم؟
— آری، اعتراف می‌کنم.

— بسیار خوب، اکنون من می‌توانم شروط و پیشنهادهایم را بگویم.

تکانی به خود داد، در بسترش اندکی راست‌تر نشست و گفت:

— ای عماره! دوست فرزند من و برادر رابعه بنت عضدالدوله.

به محض آنکه نام رابعه را بر زبان آورد بی‌اختیار آهی کشید و آشکارا لرزیده، به‌طوری‌که عماره به‌خوبی ملتفت شد، نگاهی تیره و غضب‌آلود به ری افکند و در دل گفت: این جانور هنوز سودای خواهرم را در سر دارد؛ تا آنجا که حتی نمی‌تواند نامش را با خونسردی بر زبان آورد.

خلف که فوراً بر خود مسلط شده بود گفت: اکنون سپیده‌دم نزدیک

است. به خداوند فالق‌الأصباح قسم که اکنونم در دلم سر سوزنی کینه نسبت به فرزندم طاهر بن خلف و هیچ فرد دیگر وجود ندارد. گذشته گذشته است. بد و خویش را به‌یاد نیآوریم. من هیچ نمی‌دانم امشب تا طلوع آفتاب زنده خواهم ماند و فردا یار دیگر غروب آفتاب را خواهم دید یا نه. همه می‌میرند، خصوصاً کسانی که جلاد پیری و شکستگی نیز کنارشان نشسته و دست در گریبان جانشان افکنده باشد. چه غافل بودم که زودتر به این فکر نیفتادم، پیری و مرگ را به‌یاد نیآوردم و سر تکبیر خطاهایی شدم که این حوادث شوم را به‌وجود آورند. اینک استغفار می‌کنم و از غفلت و اشتباهم انگشت ندامت به دندان می‌گزم.

هماره گفت: پس حاضری تسلیم شوی و در حصار را بگشایی و در

اختیار امیر طاهر قرارگیری؟

خلف فشار این پرسش را به‌خوبی و بی‌آنکه بگذارد اثری بر چهره‌اش

آشکار شود تحمل کرد و گفت:

– البته فرزندا! وقتی که من دست از جنگ و دفاع شستم و گروگان فرستادم و نماینده‌ی فرزندم را به حصار راه دادم و آزادش گذاشتم تا همه جای حصار را جستجو و تفتیش کند و به میزان ضعف و ناتوانی من پی برده، معنی این کار چیزی جز تسلیم نیست؛ اگر تسلیم نشوم چه می‌توانم بکنم؟ بر فرض که گفتم تسلیم نخواهم شد و تو نزد فرزندم رفتی و پیام مرا رساندی و سپاه عظیم او یک بار دیگر نیز به همان شدت حملات اخیر حمله‌ور شد؛ نتیجه‌ی این کار چه خواهد بود جز آنکه من و این هده مردان ناتوان بی سلاح و این یک مشت زن رنجور و نالان نیز در حصار جان دهیم و پسرمان با سپاهش پس از شکستن دیوارها وارد قلعه‌ی می‌شود که ذی حیاتی در آن وجود ندارد. پس اگر پیشنهاد سازش و تسلیم کردم، این کار دلیلی جز ضعف و بیچارگیم نداشت.

– پس دیگر صحبتی نداریم؛ حتی می‌توانیم به اتفاق نزد امیر طاهر

رویم.

خلف آهی عمیق کشید، برای آن که خشم آتشینش را پنهان دارد ناله‌ی کرد و به خود پیچید و گفت:

– او! چقدر درد می‌کشم! احساس می‌کنم که پایانِ حیاتم نزدیک است.

و پس از چند لحظه نالیدن در جواب عماره گفت:

– صحیح است فرزند، می‌توانیم برویم؛ اما یک نکته‌ی دیگر نیز هست و آن همان چیزی است که مرا واداشت تا نماینده‌ی طلبم. برای چه؟ برای آنکه خواهش و تمنا می‌کنم؛ از فرزندم چیزی بخواهم که خلاف معمول است. از او تمنا کنم که مرا به چشم هر محصور شکست‌خورده‌ی دیگر ننگرد و در حق من گذشت و بزرگواری بیشتری کند. گوش کن فرزند! من یک فرد خارجی نیستم، بیگانه نیستم، از خارج این دیار به این دیار نیامده‌ام؛ سال‌ها در خاک سیستان حکومت و امارت کرده‌ام؛ بین مردان جنگی نام آور بوده‌ام؛ هیچ‌کس پشت مرا به خاک

نرسانده و هیچ پهلوان یارای ایستادگی در مقابل شمشیر و ستان من نداشتته است. وصف فتوحات و فضایل من در سراسر ایران زمین پیچیده و همه جا حتی در بسیاری از دیگر نقاط دنیا نیز مرا مردی بزرگ و توانا و شکست‌ناپذیر شمرده‌اند. از این گذشته کسی که مرا مغلوب کرده است نیز یک فرد خارجی نیست، فرزندم است، وارث بالاستحقاق تخت و بارگامم است؛ من خودم به او وعده داده و در حضور او و گروهی از بزرگان دیار متمهد شده بودم که در حیات خود به محض پایان یافتن فتوحات او، به نفع او دست از امارت بشویم و به گوشه‌ی عزلت پناهنده شوم. امروز من، امیر خلف بن احمد، آن پهلوان بزرگ، آن امیر شجاع، آن دانشمند و شاعر و ادیب بارع، آن کس که نامش در زمان حیاتش در خطبه‌ها و اشعار و کتب نقش شده، به این وضع غم‌انگیز و فلاکت‌بار دچار شده است، آیا رواست که در این موقع پسر، جانشینم، کسی که اسم مرا دنبال اسم خود دارد، مرا مانند یک مغلوب بگیرد، یا قلعه را بر سرم کوبد، یا آن قدر در این زندان عظیم که نور آفتاب هم به زحمت از سر دیوارهایش می‌گذرد در زحمت و محنت نگاه دارد که جان دهم و یا وادارم کند که ذلیل و بدبخت و سرافکننده از حصار خارج شوم، به لشکرگاهش روم، خنده‌های استهزاء سپاهیان‌ش را تحمل کنم و پاهایش را بیوسم، در حضور او و نزدیکان و سران سپاهش عرق شرم و خجلت از جبین ریزم و بعد در همه‌ی شهر و همه‌ی ایالت و همه‌ی کشور و همه‌ی دنیا زبان به زبان بگویند: خلف بن احمد این قدر ذلیل و زبون شد، به دست چه کس؟ به دست طاهر بن خلف، به دست فرزندش. او! عماره، به فرزندم طاهر بگو که این بسیار فجیع و ناگوار است! به او بگو: تو ای طاهر! پهلوان بزرگ و مرد توانایی هستی! تو در سایه‌ی شمشیرت و حُسن تدبیرت بر سراسر ایران دست خواهی یافت، دورن پادشاهی کیانیان و ساسانیان را تجدید خواهی کرد، روح سلاطین آل لیث را به شادی و افتخار بر خواهی انگیخت، شاهنشاه بزرگ ایران زمین خواهی شد،

پادشاهی جاویدان به صفارزادگان خواهی بخشید، سیستان را پایتخت شاهنشاه نشین همی ایران خواهی ساخت و همه ی ربیع مسکون را فرمائید داد و خراجگزار این دیار خواهی ساخت. این ما همه مسلم است فرزندان اما متذکر باش ای طاهر! ای فرزند ارجمند من، که اگر با پدرت آن کنی که در خاطر توست و تو را ذلیل و زیون و شرمسار ساری، در دوران شاهنشاهی تو و تا مدتی که ایران ایران و دنیا دنیاست همه ی جهانیان خواهند گفت و خواهند نوشت که این شاهنشاه بزرگ با پدرش چنین رفتار کرد و پایه های اورنگ، پادشاهی را بر قامت خمیده و موی سفید و پشانی خاف آلوده ی پدرش قرار داد و یا «»، چنان کرد که هیچ عالم یا دشمنش نمی کند.

خلف بن احمد در عین آنکه نقش بیماری را کاملاً حفظ کرده بود و در عین آنکه همه ی این کلمات را با ناله بر زبان می آورد، بی نهایت فصیح و بلیغ و دلنشین حرف می زد؛ هر کلمه را چنان ادا می کرد و هر پریش را چنان جا می داد و هر مطلب را چنان می پروراند که مستقیماً در قلب شنونده می نشست و تکانش می داد.

عمار عماره مسحور این بیان شده بود. در محضر این گوینده ی چیره زبان و توانا، کوچک و خاضع شده بود. چند لحظه پیش، توانسته بود حالت ابراد و اعتراض و انکارش را نگاه دارد. از آن پس تسلیم شده، متواضع شده، سراپا گوش شده، سراپا تصدیق و تسلیم شده، مثل کسی شده بود که حقایق تردیدناپذیر بشنود و همه را با نهایت انصاف تصدیق کند.

خلف در پایان بیاناتش نفس تازه کرد، اندکی در بسترش غلتید و ناله ی درد از دل بر آورد. آن گاه گفت:

— چه می گویی عماره؟ آیا آنچه گفتم خلاف حق و انصاف و راستی و صفا بود.

عمار که تا آن دم چشم در چشم خلف دوخته بود سر زیر انداخت و ساکت ماند.

خلف گفت: از این سکوت همچو می فهمم که گزبری جز از اعتراف به این حقایق نداری! بسیار خوب! خواستار آن نیستم که گفته‌هایم را همین جا و فوراً تصدیق کنی؛ بلکه تمناً دارم که آنچه را که از زمان من شنیدی، با همان وضع که شنیدی، و آنچه را که در حصار دیدی، با همان وضع که دیدی بی زیاد و کم برای فرزندم نقل کنی! من تو را ای عماره از جانب خود وکیل می‌کنم! اگر طاهر پس از شنیدن بیانات من از دهان تو تصدیق کرد که من حق دارم و راست می‌گویم، آن وقت پیشنهاد مرا به او بازگویی وگرنه تو را به خدای ذوالجلال و به جان عزیزانم قسم این پیشنهاد را مانند رازی در دل نگاه دار و بگذار بار دیگر طاهر یا سپاهش به حصار حمله‌ور شود و کار حصار را یا کار من یکجا بسازد.

عماره گفت: نگفتی که پیشنهادها و شروطت چیست؟

خلف گفت: گوش کن فرزند! هم‌اکنون می‌گویم؛ پیشنهادم آن است که اولاً وضع حصار و مطالبی که من اظهار کردم بین من و فرزندم طاهر و شما که راوی مطلب هستید مانند راز بزرگی محفوظ بماند. ثانیاً فرزندم طاهر سران سپاهش را جمع آورد، به آنان اعلام دارد که حمله به حصار طاق و ویران کردن آن کار بی‌حاصلی است و اگر به زحمت در این راه موفق شوند، کاری نکرده‌اند جز آنکه یک پیرمرد را که پدرش است مغلوب کرده‌اند و این افتخاری نیست. ثالثاً فرزندم در بارگاهش و در همه‌ی شهر اعلام دارد که بین پدر و فرزند نزاع و تقاری نیست، او که طاهر بن خلف است از حمله‌ی بی‌حاصل و ناروا به حصار چشم پوشیده است و من که خلف بن احمد و پدرش هستم به میل خود در حصار طاق مانده‌ام ...

عماره با تعجب گفت:

... مگر می‌خواهی باز هم در حصار بمانی؟

... آری فرزند! من احساس کرده‌ام که بابان عمرم نزدیک است؛ به احتمال قوی از این بیماری عظم‌ناک جان بدر نخواهم برد. در این ایام اخیر عمر، از حصار بیرون آمدن و به جای دیگر منتقل شدن کار دشواری

ناشایسته‌یی است. من که دیگر نمی‌توانم در شهر بمانم، ناچار باید کنج عزلتی در یکی از قلاع یا دهات دوردست برگزینم؛ چه بهتر آنکه کنج عزلم در همین حصار باشد. متتها حصار که محصور نباشد، درش بسته نباشد، ساکنینش گرفتار غیظ و غضب نباشند و دشمن شمرده نشوند و جانشان در امان باشد، بتوانند وسایل زندگیشان را از شهر و دهات اطراف فراهم آورند و بتوانند برای خود زندگی آرام و بی‌سر و صدا و درویشانه‌یی فراهم آورند.

صماره گفت: ولی امیر با یادآوری عهدشکنی‌های گذشته‌ات چگونه می‌تواند باور کند که بار دیگر با استفاده از این فرصت حصار را مسلح نخواهی کرد، قوا و تجهیزات در آن جمع نخواهی آورد، در شهر بین مردم و رجال به تحریک و تفتین نخواهی پرداخت، سر بریده برای ما نخواهی فرستاد و در مراکز سپاه امیر طاهر آتش‌افروزی نخواهی کرد و بار دیگر ناگزیر از آتش نخواهی ساخت که سپاهش را جمع آورد و به حصار حمله‌ور شود؟

خلف که از غیظ به خود می‌پیچید ولی وانمود می‌کرد که این پیچش از فشار درد است آهی کشید و به ملایمت گفت:

— راست است فرزند! طاهر حق دارد که به من و وعده‌هایم اعتماد نکند، اما به خوبی می‌توان امر را طوری ترتیب داد که اعتماد از آن به وجود آید. در این خصوص پیشنهادهای من چنین است.

لحظه‌یی ساکت ماند و فکر کرد سپس گفت:

— اولاً عده‌یی را که به عنوان گروگان فرستاده‌ام، به موجب نامه‌یی که خواهم نوشت و به تو خواهم داد که به طاهر برسانی تا نخست خود بخواند و بعد به یارانم ابلاغ کند مرخص خواهم کرد. آنان با شما به شهر باز خواهند گشت و تحت نظر شما خواهند بود؛ حتی ممکن است آنان را تا مدتی که کاملاً مطمئن نشده‌اید در زندان نگاه دارید. ثانیاً در حضور شما شمشیردارانم را با همه‌ی اسلحه‌شان از حصار بیرون خواهم کرد تا

به شهر آیند و در ظل عنایت فرزندم زندگی کنند. ثالثاً در قلعه کسی جز زنان حرم و چهار پنج تن خدمتکار از فرسوده‌ترین غلامانم نگاه نخواهم داشت. رابعاً موافقت خواهم کرد که هر هفته یک نوبت نماینده‌ی مورد اطمینانی از طرف فرزندم طاهر بیاید در قلعه جستجو و تفتیش کند و مشهودات و محسوساتش را به فرزندم خبر دهد. البته اگر من خلاف این پیمان رفتار کرده و بر عده‌ی افراد مقیم حصار و وسایل زندگی‌شان چیزی افزوده باشم فرزندم فوراً خواهد توانست با نهایت بی‌رحمی این پیمان را بشکند، دستگیرم کند و در میدان شهر به دارم آویزد! آیا به این ترتیب اعتماد حاصل نمی‌شود؟

عماره خواه ناخواه گفت: چرا، این بد ترتیبی نیست.

— بسیار خوب! من در طاق خواهم ماند. در این قلعه‌ی تاریک، آرام و محترمانه خواهم زیست. اگر به خواست خدا همین بیماری رشته‌ی عمرم را گسست چه بهتر، وگرنه باقی عمرم را در همین گوشه و در همین حجره صرف نماز و عبادت و استغفار از گناهان گذشته‌ام خواهم کرد. خواه بیمار باشم یا سالم، دوران زندگانیم چندان نخواهد پایید؛ چند روز دیگر یا شاید چند هفته‌ی دیگر خواهم مُرد. آن وقت بر فرزندم طاهر بن خلف است که جسدم را با احترام و جلال بسیار تشییع کند، جلو شبستان مسجد جامع شهر به خاک سپارد و مردم را وادارد که برای روحم طلب مغفرت کنند.

عماره جوابی برای گفتن نیافت. چشم به زمین دوخت و به فکر فرو رفت. به نظرش رسید که جای سخن گفتن باقی نیست. با خود گفت که اگر به جای امیر طاهر می‌بود بی‌چون و چرا این شرایط را می‌پذیرفت و غائله را به همین سهولت به پایان می‌رساند.

خلف که از زیر چشم به او می‌نگریست، چنان‌که گفתי همه‌ی اندیشه‌اش را در خطوط سیمایش خوانده است و می‌خواهد کلامی گوید که بیشتر تحت تأثیرش گیرد گفت:

این بسیار سهل و ساده است. تو فرزند با کمال احترام به لشکرگاه باز می‌گردی و با فرزندم خلوت می‌کنی، آنچه را که دیده و شنیده‌ای باز می‌گویی، پیشنهادها و شروط مرا به او می‌فهمانی، امید است که او بپذیرد. اگر پذیرفت فوراً باز می‌گردی و موا آگاه می‌سازی، من با حضور تو آنچه را که در حصار زاید به نظرت رسد، خواه از افراد و خواه از اشیاء بیرون می‌ریزم، حتی دستور می‌دهم باروها و دیدگاه‌های حصار را ویران کنند و دژ را از صورت یک حصار جنگی بیرون آورند. بعد به دستور تو آنچه از لوازم یک زندگانی فقیرانه کسر داریم به ما اعطاء می‌شود. البته سپاهیان و سربان سپاه و حتی نزدیکان فرزنده از این قرار آگاه نمی‌گردند. فرما با پیس فرادا دستور داده می‌شود که سپاه به شهر بازگردد، در شهر هم آذین می‌بندند و خطبه می‌خوانند و ضمن جشن بزرگی اعلام می‌شود که بس و پسر صلح و سازش کرده‌اند و خلف بن احمد به میل خود در حصار اقامت گزیده است تا به عبادت و ضریعت پردازد. این آخرین خواهش من است. این آخرین آرزوی من است و بار دیگر به عهده می‌گیرم و سوگند یاد می‌کنم که از طرف من به هیچ وجه تحریکی، نیرنگ و فریبی، خدعه‌یی و کوچکترین اقدامی که خلاف این سازش باشد پدیدار نگردد و با همه‌ی قوایم در جلب رضای خاطر فرزندم بکوشم؛ فقط من محترم باشم، ذلیل و زیون و بی‌آبرو نشوم، مایه‌ی تمسخر مردم نگردم، همین قدر مرا کافی است؛ از فرزند برومندم جز این هیچ نمی‌خواهم.

عماره مثل موم نرم شده بود. مع هذا چند لحظه‌ی دیگر نیز فکر کرد و چون چیزی به فکرش نرسید از جا برخاست و گفت:

بسیار خوب، من دیگر نمی‌توانم حرفی داشته باشم؛ گفته‌های تو را فقط باید بروم به امیر طاهر بازگویم.

به سلامت فرزند! برو و سعی کن که عین گفته‌های مرا برای او نقل

کنی.

بسیار خوب.

به حرکت درآمد، سه شمشیردار دنبالش به راه افتادند. اما شماره پس از آنکه چند قدم به طرف درِ حجره رفت، ناگهان یکه خورد و ایستاد و با خود گفت:

— پس به صبیحه چه جواب دهم؟

تا آن لحظه صبیحه را فراموش کرده بود. آن دلدارِ دلسوخته را از یاد بُرده بود. اکنون به او چه جواب گوید؟ چگونه خواستار مزاجت با او شود؟ صبیحه قسم یاد کرده است که تا سرِ خلف را به عنوان کاپور پیش پای خود تیند دستِ مزاجت در دست او نخواهد گذارد و آغوش و حمله بر روی او نخواهد گشود.

دلش مملو از تردیدی غم‌انگیز شد. با خود گفت: این ترتیب بی‌تابانه است، این صلح و سازش به زبان من تمام می‌شود. من باید خلف را بگشیم و سرش را برای صبیحه‌ی نازنین برم وگرنه تا پایان عمر در رنج و بدبختی و تلخکامی به سر خواهم برد. نه، این خوب ترتیبی نیست. هر چه می‌شود بشود؛ باید بازگردم، بنشینم، به بهانه‌ی صحبت را از سر بگیرم. آن قدر بگویم و بشنوم تا فرصتی به دست آورم و سرِ کثیف این مرد را از تنش جدا کنم. امیرِ طاهر به من چه خواهد گفت؟ هیچ! او که از جریان صحبت من و پدرش خبر ندارد.

برگشت و درحالی که می‌کوشید خود را آرام نشان دهد به خلاف نزدیک شد و گفت:

— مطلبی به نظرم رسید که باید بگویم.

خالف که متوجه تردید او شده و در دل برای این تردید و تأمل هزاران دلیل تراشیده بود با منتهای دقت به چهره‌ی او نگریست و چون نتوانست چیزی از آن درک کند گفت:

— چه مطلبی فرزند؟

— مطلبی محرمانه است که باید در گوش شما بگویم.

— بگو فرزند! این گوش من، سر نزدیک آور و بگری!

هماره اندکی لرزید ولی خویشتن داری کرد، سر پیش برد، دهان به گوش خلف چسباند و با ادب و احترام گفت:

— شما گفتید که باید صحبتی که بین من و شما گذشت محرمانه باشد ولی اینجا جز شما و من، نه مرد دیگر بودند که در همه‌ی مدّت گوش به صحبت ما داشتند و اینان هر اندازه طرف اعتماد باشند مسلماً همه نخواهند توانست همیشه زبانشان را نگاه دارند و در نتیجه بزودی جریان این صحبت بر سر زبان‌ها خواهد افتاد و منظور شما حاصل نخواهد شد. خلف مثل کسی که تازه متوجه مطلب مهم فراموش شده‌ی شده باشد تکانه‌ی خورد و گفت:

— حق با توست فرزند! من از رنج بیماری و از هیجان درونی متوجه این امر نشدم. حتماً باید برای این موضوع فکری کرد و تصمیمی گرفت. یک لحظه چشم به زیر انداخت و وانمود کرد که فکر می‌کند، سپس سر برداشت و گفت:

— بین خودمان باشد؛ خواهش می‌کنم به فرزندم نیز نگویید! یگانه چاره‌ی این غفلت این است که این‌گه تن را از میان بردارم. هماره لرزید و آهسته گفت:

— چطور؟ همه را بکشید؟

— آری، بی‌هیچ شبهه و با نهایت سهولت.

— این بیچارگان که گناهی ندارند.

— ولی از رازی آگاهند که به قیمت حیات و آبروی من و فرزندم تمام می‌شود.

هماره در حالی که دلش از سرنوشت این عده فشرده می‌شد گفت:

— به چه ترتیب می‌خواهید این کار را انجام دهید؟

— هم‌اکنون یکی از حاجبان را می‌طلبم، دستور می‌دهم این عده را به

یکی از حجرات برد و محرمانه به او می‌سپارم که به محض ورودشان به آن حجره در بروشان بیند؛ پس از آن خود می‌دانم که چگونه مانع افشای اسرار این صحبت شوم.

عمارہ در عین حال کہ نمی توانست دل بہ مرگ این عدہ راضی کند، در دل گفت: بہ این ترتیب فرصت بہ دست من خواهد افتاد کہ سر این خبیث را از تن جدا کنم و خود را از حصار بیرون افکنم.

و چشم در چشم خلف دوخت و گفت:

— بسیار خوب، چہ وقت این کار را انجام می دهید؟ بہ نظر من ہر چہ زودتر بشود بہتر است؛ زیرا کہ اینان ممکن است در اولین برخورد با دیگران موضوع را بہ آنان بگویند.

خلف گفت: حق با توست فرزند! ہم اکنون دستور می دهم.

عمارہ گفت: ولی دستوری دربارہ ی این عدہ بدهید کہ سبب مرگشان نشود. من و امیر طاہر بہ هیچ وجہ موافق نیستیم در موقعی کہ صحبت از صلح و سازش است یک عدہ بی گناہ بہ قتل رسند.

خلف کہ گفتی در این موقع مقصود عمارہ را در چشمانش خواندہ است حرکتی بہ خود داد، دست پشت سر برد، پردہ را برکنار کرد، بہ شمشیردارانی کہ در پس پردہ ایستادہ بودند گفت:

— بیرون آید و بہ رفیقانتان ملحق شوید.

— در یک چشم برہم زدن این شش مرد پیش آمدند و کنار سہ مرد

شمشیردار کہ پشت سر عمارہ ایستادہ بودند قرار گرفتند.

آن گاہ خلف حرکتی توأم با نالہ یی کرد، بیش از پیش در بسترش فرو

رفت و بہ عمارہ گفت:

— خدا نگہدار فرزند! ہر چہ زودتر برو، پیام مرا بہ پسرم برسان و

نتیجہ را بہ من اعلام کن. یکی از این شمشیرداران برای راہنمایی تو تا در

حصار خواهد آمد.

عمارہ متحیر شد کہ چہ کند. لحظہ یی مردد ایستادہ و فکر کرد. سپس

با نہایت یأس و ملال سری فرود آورد و گفت:

— بسیار خوب، من می روم ولی موضوع مکتوم ماندن جریان صحبت ...

خلف کلام او را قطع کرد و گفت:

— همان طور که وعده دادم اقدام خواهم کرد؛ برو فرزندان، به سلامت! سلام مرا به فرزندم طاهر برسان.

و همان دم رو به شمشیرداران کرد و گفت:

— یکی از شما این مهمان و رسول عزیز را تا در حصار راهنمایی کنید، فوراً بی آنکه یک لحظه بایستد و یا کسی صحبت بدارد، بازگردد و دیگران کنار همین حجره نزدیک در منتظر باشند تا دستور جدید من برسد. سپس سر بر بالش نهاد و وانمود کرد که دردش شدت گرفته است و خود بی اندازه رنج می کشد.

عماره احساس کرد که جای درنگ نیست، به طرف در حجره به راه افتاد. شمشیرداران یا برای جایجا شدن و یا شاید به اشاره‌ی خلف تا جلوی در دنبالش رفتند. پس از خارج شدن عماره کنار در ایستادند و سکوت کامل در حجره برقرار شد.

اندکی بعد شمشیرداری که برای راهنمایی عماره رفته بود بازگشت. خلف که به محض بیرون رفتن عماره از حجره با یک حرکت سریع و خشم آلوده سر از بالش برداشته، روی تخت نشسته، بکی پا از آن به پایین انداخته و چشم انتظار به در دوخته بود. به محض ورود امیر با صدایی درشت حاکی از کمال سلامت و مملو از خشم و خروش گفت:

— رفت؟

— بلی امیر، از حصار خارج شد.

— چیزی به تو نگفت؟

— خیر امیر، به هیچ وجه.

— در حصار بسته شد؟

— بلی امیر.

— بسیار خوب.

و در حالی که نگاهش را روی شمشیرداران گردش می داد و لبان سیلش را در دهان می جوید ساکت ماند. این سکوت چند لحظه دوام

واقفند. شمشیرداران ساکت و بی حرکت ایستاده با وضع و قیافه‌ی هادی، چشم احترام و اطاعت به خلف دوخته بودند.

خلف سکوتش را با عرش‌ی شکست. سپس پای دیگرش را از خوابگاهش به پایین آویخت. عرش دیگری کرد و با چند قدم بلند خود را به شمشیرداران رساند و با لحنی آمرانه و درعین حال دوستانه به آنان گفت:

— همه صحبت مرا با این بی سرویا شنیدید و همه چیز را دانستید. شما همه هوشیارتر از آنید که توضیحی لازم داشته باشید. سال‌ها با کمال صمیمیت و وفاداری به من خدمت کرده‌اید و من باور نمی‌کنم که در هیچ نقطه‌ی دنیا امیری، پادشاهی، بزرگی باشد که ملازمان و نگهبانان و اراضانی چون شما وفادار و ثابت‌قدم و جاتاباز داشته باشد. به چشمان خودم نیز به آن اندازه که از شما مطمئن و خاطرآسوده‌ام اعتماد ندارم. شما یادگار و بازمانده‌ی پنجاه مرد اخلاص‌پیشه و از خودگذشته هستید که چهل و یک تن از آنان به تدریج در جریان این جنگ یا از زخم دشمن جان داده یا از رنج گرسنگی مرده یا با نهایت تأسف باید بگویم، به دست من کشته شده‌اند. با وجود این شما در دوستی و صفا و جوانمردی و مهر و علاقه به من که سال‌ها امیر و مخدومتان بوده‌ام پایدار مانده‌اید. اگرچه با این بی سروپا که در حضور من بود در پایان سخن آهسته صحبت داشتم ولی خوب می‌دانم که شما همه چیز را شنیدید یا احساس کردید. به این پسرک وعده کردم که شما همه را نابود کنم تا کسی بر راز مذاکرات من و او آگاه نباشد. اما خود می‌دانید که این وعده‌ی بچه گول‌زنکی بیش نبود. چیزی که راز من است راز شما نیز خواهد بود و تا جان دارید به هیچ‌کس و حتی به یکدیگر هم بازش نخواهید گفت. پس نه فقط آسیبی به شما نمی‌رسانم، نه فقط یک لحظه هم شما را در زندانتان نمی‌افکنم؛ بلکه به شما از همین لحظه آزادی می‌بخشم ولی باید در خلال این آزادی خدمت بزرگی برای من انجام دهید. البته حاضرید؟

همه با هم گفتند: از جان و دل امیر.

خلف چند قدم در حجره راه رفت، سپس بر جای اولش ایستاد و گفت:
— بسیار خوب. این بی سروپا باید خیال کند که شما نابود شده‌اید. او
مسئلاً به اینجا باز خواهد گشت و من باید پس از ورود او اجساد بی جان
شما را به او نشان دهم.

همه‌ی شمشیرداران لرزیدند. خلف متوجه این لرزه شد و گفت:
— ترسید! دستوری را که هم‌اکنون به شما می‌دهم فوراً اجرا کنید و
بازگردید. الآن به سرداب روید، از اجساد بی‌جان که هنوز دفن نشده‌اند ته
جسد را به حجره‌ی تاریکی که پشت این دهلیز است منتقل کنید،
لباس‌ها تن را بر تن آنان بپوشانید، دستارها تن را بر سر آنان بپندید، آنان
را به اشکال مختلف در گوشه و کنار حجره وادارید، مقداری سوخت در
وسط حجره ریزید و اندک آتشی در آن زیند که مشتعل نشود ولی دود
کند. همین‌که دود حجره را فرا گرفت درش را محکم فرو بندید و نزد من
بازگردید. فراموش نکنید که خود باید به لباس افراد عادی ملبس شوید؛
از این‌گونه البسه به حدی که برای شما کافی باشد در حصار هست.

شمشیرداران بیرون رفتند و خلف غریبن و به خود پیچیدن گرفت. با
هر قدم که در حجره برمی‌داشت چندین دشنام نثار طاهر و یارانش
می‌کرد و چندین کلام تهدیدآمیز بر زبان می‌آورد. کم‌کم آتش خشمش
شعله‌ور می‌شد و وضعی ترس‌آور به خود می‌گرفت. با سرعت و هیجان
بیشتری در حجره راه می‌رفت و غرش‌کنان می‌گفت:

— اگر نقش من تا حالا گرفته باشد، اگر این همه صحنه‌سازی که کردم و
این همه ضعف و زبونی و بیچارگی که نشان دادم اثرش را بخشیده باشد،
اگر این پسرک بی‌سروپا گفته‌هایم را همچنان که شنیده است برای
زنازاده‌ام طاهر نقل کند و آنچه را که در حصار دیده است عیناً برای او
شرح دهد، آن حرامزاده‌ی ساده‌لوح باور خواهد کرد، متأثر خواهد شد و
پیشنهاد مرا خواهد پذیرفت؛ در این صورت قسم اول نقشه‌ام اجرا شده

است و باید به فکر تکمیل و اجرای قسمت درمش افتم. اما اگر نشود، اگر بفهمد که نیسی از آنچه گفتم و نشان دادم نیرنگ و تزویر بوده، اگر فرد هوشیاری اطراف او پیدا شود و احتمال دهد که من در این کار و در این پیشنهاد یک مقصد و هدف نهایی دارم، کارم زار است. این حرامزاده بسیار قوی است، در جنگاوری بی نهایت تواناست؛ با این همه شهامت و شجاعت و کاردانی خواهد توانست نه فقط این حصار را بلکه همه‌ی شهرها و ایالات ایران و همه‌ی ممالک دنیا را مفتوح کند... اگر بتوانم با قلب ساده و روح زودباورش کاری از پیش برم حریف زور بازویش و قوت اراده‌اش نخواهم شد. باید کاری کنم که افراد زیرک و رند و هوشیار که قریب ظواهر را نمی‌خورند و در هر امر، خصوصاً اگر مربوط به من باشد نیرنگ و تزویر و خطری فرض می‌کنند پیرامون او نمانند. یکی از آنان شاگرد ابراهیم فیروز عوسج بن هلال است. او! چه خطای بزرگی مرتکب شدم که این جانور کثیف را رنجاندم، زجرش دادم، گوشش را کندم و از بارگاه بیرونش کردم. وه که چه زیان‌های بزرگ از دشمنی او دیدم! بیم از آن دارم که سرانجام نیز به دست او کشته یا لااقل ذلیل شوم. او اکنون فدایی طاهر است، راه نیرنگها و حيله‌ها را پیش چشمش روشن می‌کند، جلو صفای قلب و زودباورش را می‌گیرد، به خوش بینی و نیک‌اندیشیش چاشنی تلخی از بدبینی می‌زند. وجود این جانور در دستگاه طاهر نگذاشته است که در این اواخر از نقشه‌ها و تدابیر من برای نابود کردن طاهر یکی هم به‌طور مؤثر اجرا شود.

لحظه‌یی چند پا بر زمین کوفت و خرید. سپس گفت:

— اگر بتوانم این جانور را نابود کنم خواهم توانست از پیشرفت کارهایم خاطر جمع باشم. گرچه همین یکی نیست، یک فرد دیگر هم هست که خود را مانند یک چراغ درخشان کنار طاهر جای داده است و نمی‌گذارد وی دام‌ها و تاریکی‌ها و کمین‌گاه‌ها و خطرهای زیرزمینی و پنهانی را نادیده گذارد. این فرد در وجود طاهر از همه‌کس مؤثرتر است و برای

آنکه از تأثیر وجودش در هیچ موقع کاسته نشود و پیوسته شاهد و مراقب و شریک همه‌ی اعمال و اقدامات طاهر و وارد در همه‌ی انکار و خیالات او باشد لباس جنگی پوشیده و هم‌رکابش شده است! آری لباس جنگی پوشیده است؛ یا آنکه زنی بیش نیست. این زن دختر عضدالدوله است، رابعه است، رابعه‌ی زیباست.

بسی اختیار ایستاد و از شدت خشم و هیجان به سختی لرزید. دست‌هایش را چنان فشرد که ناخن‌هایش را در کف دستش جا کرد. مثل کسی که یک حق مسلمش را ربوده باشند، مثل پهلوانی که ناحق و ناروا شکست خورده باشد، مثل نحسی که اندوخته‌اش را تا دینار آخر ربوده باشند، مثل پادشاهی که ناگهان چشم گشوده و تخت و تاجش را در دست غاصب دیده باشد، مثل موجودی که همه چیز داشته و واجد منتهای احترام و اختیار و اقتدار بوده ولی یکباره ظلم ظانسی بساط سعادت و عزتش را سرنگون کرده باشد، چنان غیظ کرد و چنان از ته دل و از اعماق وجودش تکان خورد که خیال می‌کردی همه‌ی قلبش مبدل به یک شعله‌ی آتش یا یک موج خون گشته و از جا کنده شده است تا از دهانش بیرون جهد و نابود گردد.

در آن موقع اگر زورش می‌رسید سقف و دیوارها را ویران می‌ساخت، و اگر گریبان کسی به دستش می‌افتاد، آن بی‌نوا را فوراً خفه می‌کرد. واقعاً دیوانه شده بود. چیزی که در این لحظه حرکتش می‌داد لرزش و قشنج نبود، جست و خیز بود، برشته شدن بر سر آتش بود، مجادله‌ی یک پهلوان رویین‌تن با مرگ بود، حمله‌ی صرع و جنون بود.

شتابان و خروشان از حجره بیرون رفت. بیرون حجره پاهایش به چیزی گرفت و به سختی بر زمین افتاد. سرش در نتیجه‌ی این سقوط شدید به دیواری گرفت، هم شکست و هم گیج شد. خواست برخیزد، قدرت برخاستن در خود ندید. خواست فکرش را، خشم و خروشش را، دیوانگیش را دنبال کند، اثری از آنها در مغزش و در دلش نیافت. چنان

درد از جمجمه‌اش در همه‌ی وجودش پیچیده بود که جای هیچ چیز دیگر در آن نگذاشته بود. ناله‌کنان، غرش‌کنان، سر بر دیوار نهاد، دندان بر جگر فشرده، درد را تحمل کرد؛ به زحمت با تکیه کردن به دیوار از زمین برخاست. سرافکنده و مغلوب و ذلیل، درحالی که یک دست به دیوار گرفته و دست دیگرش را برجای شکستگی سرش نهاده بود به درون حجره بازگشت و بر بستر افتاد. خون از میان انگشتانش بیرون می‌ریخت و چهره و ریش و لباسش را خونین می‌کرد. در عین درد کشیدن و نالیدن و شکنجه دیدن از سرگیجه‌یی شدید پارچه‌یی را که برای فریفتن عماره بر سر بسته و پس از رفتن او گشوده و بر خوابگاه انداخته بود برداشت و سرش را بست. مدتی طول کشید تا توانست آرام گیرد و بر خوابگاهش تکیه بر بالش زد. سرگیجه‌اش دفع شده بود ولی دردش با همان شدت باقی بود. مثل یک ظالم شکست خورده که برای دشمن غالبش خط و نشان کشد از میان دندان‌های فرو بسته‌اش گفت:

— خوب دختر عضدالدوله! این دفعه هم پایم در راه تو به سنگ گرفت و سرم بر سنگی تلخکامی شکست؛ اما بدان و یقین داشته باش که خلف بن احمد تا مقصودش را از تو حاصل ندارد نخواهد مرد.

خسته شد. ضعفی شدید بر او دست داد. بی‌اختیار به خواب رفت و صدای نفیر خوفناکش همه‌ی حجره را پُر کرد. شمشیرداران وارد حجره شدند، از مشاهده‌ی خونی که بر کف حجره و بر بستر امیر ریخته و از مشاهده‌ی خود او که با سر بسته‌ی خون‌آلود بر بستر افتاده و به خواب رفته بود سخت متحیر شدند ولی جرأت نداشتند دم برآورند. صدای نفیر خلف همین قدر به آنان می‌فهماند که وی زنده است. اندکی با هم مشورت کردند که آیا بیدارش کنند یا در انتظار بیدارش بمانند. رأی همه بر این قرار گرفت که همان‌جا بایستند تا خلف بیدار شود.

این انتظار ساعتی به طول انجامید. شمشیرداران که دیگر شمشیر نداشتند و به لباس افراد عادی ملبس بودند، مثل نقش دیوار بی‌حرکت

ماندند تا وقتی که خلف تکانی خورد، دیده گشود و آنان را خیره خیره نگرستن گرفت. مدتی طول کشید تا حوادث ساعات گذشته را به یاد آورد. مثل این بود که از وضع خود شرمنده است، سر برداشت و نشست و فوراً با لحن عادی گفت:

— خوب، چه کردید؟

هیچ یک از شمشیرداران جرأت نکرد از او پرسد که چه پیش آمده که خون بر بسترش ریخته و سرش زخم خورده است. یکی از آنان در جواب خلف گفت:

— فرمان امیر را اجرا کردیم؛ اجساد را به حجره‌ی تاریک بردیم؛ دست و پاشان را هم بستیم.

— دیگر برای چه؟

— معقول نبود که نه مرد در حجره‌یی با دست و پای آزاد ترقف داشته باشند و مقداری سوخت مرطوب آن قدر در همان حجره به تدریج دود کند و بسوزد تا حجره پر از دود شود و همه را خفه کند.

خلف گفت: آفرین بر هوشیاری شما، آفرین! من از بس خشمگین بودم این موضوع را به یاد نیاوردم. بسیار خوب، اکنون پیش آیید و دستورهای جدید مرا بشنوید.

شمشیرداران به یک حرکت نزدیک شدند، در یک قدمی خوابگاه خلف نیم‌دایره‌وار ایستادند و خلف گفت:

— از حصار خارج شوید. طوری خارج شوید که کسی از دیده‌بانانِ طاهر متوجه نشود. در نیمه‌باز است، پل برجای خود باقی است، بیرون روید، به شکم بر زمین بخزید و در تاریکی دور شوید. آن‌گاه به هر طریق که خود می‌دانید به عنوان داوطلب وارد سپاه طاهر شوید، با ابراز شجاعت و حُسن خدمت جلب توجه و اعتماد کنید. بوالحسن را که می‌شناختید؟

دو سه تن از شمشیرداران گفتند: بلی امیر.

— آفرین! خود شرکت داشتید و می‌انید که چه بر سر او و رفیق سیاه‌پوستش آمد. یکی از وسایلی که در سپاه طاهر و در حضور او به‌خوبی می‌توانید برای جلب اطمینان به کار برید این است که چند تن از شما روی نشانی‌هایی که می‌دانید و اطلاعاتی که دارید خود را از متمسبین و نزدیکانِ بوالحسن معرفی کنید و بگویید: «از روزی که سرِ بوالحسن به عنوان قربانی تازه‌ی جنایت خلف در شهر گردانده شد تصمیم گرفتیم با تنی چند از دوستان به سپاه امیر طاهر ملحق شویم، شاید فرصتی برای انتقام گرفتن از قاتل بوالحسن به‌دستمان افتد.» اگر این نقش را خوب بازی کنید کاملاً موفق خواهید شد و بزودی خواهید توانست بهترین فرصت را برای کشتن یک مرد و ربودن یک فرد به‌دست آورید.

شمشیرداران به لرزه درآمدند. یکی از آنان با هول و اضطراب پرسید:
— کسی که باید کشته شود امیر طاهر است؟
خلف به‌تندی گفت:

.. نه، شما مرد این کار نیستید! کاری را که مکرر تجربه کرده و نتیجه نگرفته‌ام، دیگر مورد تجربه قرار نخواهم داد. زرنگترین جاسوسان من و قوی‌ترین خنجرداران سیستان به این راه رفتند و موفق نشدند. نه، من چنین مأموریت به شما نمی‌دهم؛ به‌علاوه نمی‌خواهم پسرم به‌دست شما یا هر کس دیگر کشته شود؛ برای او فکر دیگر کرده‌ام. وظیفه‌ی شما کشتن کسی است که یک دفعه رفت طاهر را بکشد و موفق نشد و من یک گوشش را از جا کندم.

شمشیرداران به هم نگرستند و همه زیر لب گفتند:
— عوسج بن هلال!

خلف گفت: آری، عوسج بن هلال. این جانور کثیف گوش‌بریده، باید سرش را برای من بفرستید. کشتنش سهل است. او کسی نیست که در یک گوشه آرام گیرد و آن‌قدر ترسو نیست که مراعات احتیاط کند، پیوسته و در ساعات مختلف روز و شب برای اجرای نقشه‌های خود و به‌کار بستن

نیرنگهای خاصش تک و تنها، سواره یا پیاده به این سو و آن سو می‌رود. فقط هوشیاری و مراقبت دقیق لازم است که خواه سپاه طاهر پیرامون طاق بماند یا به لشکرگاهش کنار شهر بازگردد، شبی یا روزی، در خم جاده‌یی، پشت سنگی یا در هر گونه جای مناسب دیگر در راهش کمین کنید، ناگهان بر سرش ریزید، با چند ضربت خنجر کارش را بسازید، سرش را برای من جدا کنید و در توبره افکنید، لاشه‌اش را در گودالی اندازید و خاک بر آن ریزید.

شمشیرداران سر اطاعت فرود آوردند و خلف گفت:

— این مأموریت اول شماست که اگر به‌خوبی و طبق دلخواه من انجام گیرد به شما صد آفرین خواهم گفت ولی مأموریت دومتان چیزی است که اگر خوب انجامش دهید به هر یک از شما حکومت شهری را خواهم بخشید و سیصد سوار جنگی در اختیار هر یک از شما خواهم گذاشت. شمشیرداران از خرسندی و اشتیاق نفس بلندی کشیدند و خلف صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

— این مأموریت این است که دختر عضدالدوله رابعه را برابید. او را به هر نقطه که میسر شد برید، هر جا باشد فرق نمی‌کند، فقط نقطه‌یی دورافتاده باشد که از راه خلوتی به آن بتوان رفت و زنی را مثل دختر عضدالدوله بی‌آنکه کسی متوجه شود، در آن پنهان بتوان کرد، به‌طوری‌که قدرت فرار نداشته باشد. بعد مرا آگاه سازید و راه آن محل را به من نشان دهید.

شمشیرداران چون به محض شنیدن این فرمان خواه ناخواه حدس زده بودند که خلف چه مقصود دارد، احساسات حیوانیشان که مدتها بود روی رضا و خرسندی ندیده و خاکستر فراموشی بر سر آن ریخته شده بود مانند زبانه‌ی آتشی سر برآورد.

خلف بی‌آنکه از احوال درویشان چیزی درک کند، برافروختگی چهره و چشمانشان را دید، شادمان شد و گفت:

— می بینم که تصمیم دارید تا رضای مرا جلب کنید! می بینم که استعداد کامل برای تحصیل لیاقت دارید! لیاقت حکومت، لیاقت فرماندهی، لیاقت بزرگی و بزرگواری. پس بروید. هم اکنون بروید. اسم شب بگوئید و از حصار خارج شوید. قبل از رفتن به لشکرگاه طاهر با هم بنشینید و نقشه‌ی کارتان را بکشید. از این آزادی و اختیار که به شما داده‌ام به حد اعلا استفاده کنید. سر و روتان را طوری ترتیب دهید که اگر اتفاقاً قیافه‌ی تنی چند از شما در خاطرِ عماره یا طاهر یا اطرافیان‌شان باقی مانده باشد بتوانند بازتان شناسند. با تصرف در ریش و موی ابرو و لباس و دستارتان صورت دیگر به خود دهید. زرنگ و هوشیار و موقع‌شناس باشید. یادتان نرود؛ حتی اگر فرصتی به دست آوردید، آسیبی به طاهر بن خلف نرسانید. زیرا که در این موقع اگر او آسیبی بیند شیرازه‌ی امور از هم خواهد گسست و من هم نخواهم توانست اقتدارم را در سیستان بازگیرم. حواستان جمع باشد! این همه اسرار که من امشب به شما گفتم در عمرم به هیچ‌کس نگفته بودم و تاکنون هرگز به کسی این قدر اعتماد نشان نداده بودم. این را هم بدانید که اگر اتفاقاً گرفتار شدید و تحت استنطاق و شکنجه قرار گرفتید به هیچ‌وجه ابراز نکنید که از من دستوری گرفته یا با من آشنایی و مرادویی داشته‌اید؛ فقط در این مورد است که خلوص و صمیمیت و فداکاریتان اثبات خواهد شد...! اکنون بروید؛ با هوشیاری و دقت و احتیاط.

چند تن از شمشیرداران با هم گفتند:

— و فداکاری در راه پیشرفت مقاصد امیر.

— آفرین، بروید!

شمشیرداران زمین ادب بوسیدند و هنگامی که می‌خواستند بیرون روند خلف از زیر بسترش چند کیسه‌ی زر بیرون آورد و به هر یک از آنان یک کیسه عطا کرد.

پس از رفتن شمشیرداران خلف خود را بی‌نهایت خسته و ناتوان دید.

بار دیگر بر بستر افتاد و با وجود هجوم خیالات و تصورات گوناگون به مغزش به خواب رفت.

* * *

عماره با تشریفات خاصی از حصار بیرون رفت و راه لشکرگاه طاهر را پیش گرفت. در فاصله‌ی معینی از حصار تنی چند از خواص در انتظار بازگشتش بودند. عماره برای رسیدن به آن نقطه ناگزیر از عبور از یکی گودال بود.

بی‌خیال به درون آن گودال رفت ولی پیش از آنکه از سمت دیگرش خارج شود از شنیدن صدایی به لرزه درآمد:

— عماره، عماره!

ایستاد، به اطراف نگریست. خود را جمع کرد تا اگر ناگهان مورد حمله‌ی قرار گیرد بتواند از خود دفاع کند. صدا گفت:

— منم عماره.

عماره صدا را شناخت و گفت:

— تویی عوسج؟

— آری عماره، صبر کن! با تو حرف دارم.

عوسج درحالی‌که به شکم بر زمین کف گودال می‌خزید به عماره نزدیک شد و گفت:

— اگر به من اعتماد می‌کنی، اگر یقین داری که دولتخواه امیر طاهر، به

من در چند کلمه بگو که در حصار چه دیدی و چه شنیدی؟

عماره بی‌تأمل و با نهایت اعتماد گفت:

— آنچه دیدم و آنچه شنیدم بسیار است و در چند کلمه خلاصه نمی‌شود.

عوسج با شتاب گفت:

— بگو عماره! زود و سریع بگو؛ فرصت نیست؛ نباید توقف در گودال

طول بکشد. نباید کسی از دوستان یا دشمنان حدس بزند که تو اینجا با کسی مصادف شده‌ای.

عمار به با اضطراب گفت:

— حق با توست. خلاصه اینکه در قلعه فقط عده‌ی معدودی هستند که فاقد سلاح و نیروی دفاعند و خلف پیشنهاد می‌کند که امیر طاهر عفویش کند، با همه‌ی سپاه به شهر بازگردد و اجازه دهد که پدرش با زنان حرم و چند تن خدمتکار در حصار منزوی باشد و هر هفته یک دفعه مأموری مورد اعتماد از طرف امیر طاهر حصار را بازدید کند تا خلف نتواند مجدداً آنجا را به صورت یک حصار جنگی درآورد.

عوسج ناگهان به طغیان آمد، از جا جست و قد راست ایستاد و با حرارت و هیجان بسیار گفت:

— من هم با تو می‌آیم؛ باید نزد امیر طاهر آیم؛ باید به او بفهمانم که آنچه در حصار دیده و شنیده شده نیرنگ و فریبی بیش نبوده است. عماره شانه‌هایش را گرفت و ضمن آنکه وادار به نشستش می‌کرد گفت:

— بسیار خوب، بیا! اما نه با من. اگر در این لحظه به جای یک فرد دو تن از گودال بیرون آیند دیده‌بانان خلف خواهند دید و به او خواهند گفت و سوء ظنی در او به وجود خواهد آمد که ممکن است خلاف مصلحت باشد. عوسج تسلیم شد، مجدداً در قعر گودال پنهان شد و عماره که در دل جوش و خروش او را صحیح و منطقی نمی‌شمرد و یقین داشت که طاهر نیز با او هم عقیده نخواهد شد از گودال بیرون رفت. اندکی بعد در محفلی که از او و طاهر و رابعه تشکیل شده بود همه‌ی جریان بازدیدش را از حصار و همه‌ی گفته‌های خلف و پیشنهادهای او را شرح داد.

طاهر نتوانست مورد سوء ظن و عدم اعتمادی را در این جریان و در پیشنهادهای پدرش بیابد. رابعه نیز با آنکه نمی‌توانست باور کند که خلف جز با قدم تزویر و نیرنگ در امری وارد شود اعتراف کرد که نمی‌تواند

دلیلی برای بدبینی و عدم اطمینان پیدا کنند. مع هذا طاهر مشورت با سردار طاهر زینب و چند تن از سران سپاه را لازم دید و آنان را طلبید تا بی آنکه از همه‌ی جریان آگاهشان سازد به آنان خبر دهد که می‌خواهد سپاه را به شهر بازگرداند و ترک مقاومت و اقامت اختیاری خلف را در حصار طاق به عموم اعلام دارد.

سردار زینب و دیگر سرکردگان مورد اعتماد از شنیدن این خبر اظهار مسرت کردند و معتقد شدند که این آخرین غائله نیز به خیر و خوشی پایان یافته است.

در این موقع دامن سراپرده به تندی برکنار رفت و طاهر بن خلف و دیگران با نهایت حیرت عوسج را دیدند که آشفته و خاک‌آلود و دیوانه‌وار به درون می‌آید.

عوسج به محض ورود بر سر دو زانو نشست و پس از عرض ادب و احترام به طاهر گفت:

— امیر! بازنگشته‌ام تا معارض کسی باشم؛ بزودی خواهم رفت ولی باید احترام کنم که از دور و نزدیک مراقب بودم؛ دلم می‌خواست فرصتی به دست آورم و از تجاوز حيله و نیرنگ از حصار طاق به لشکرگاه امیر جلوگیری کنم. از وقایع امشب دورادور و کمابیش آگاه بودم؛ به هر وسیله بود از نتیجه آگاه شدم. امیر! بر حذر باش! امیر! تو را به خدا به قول و پیمان پدرت اعتماد مکن! امیر! ملتفت باش که این آخرین دامی است که خلف گسترده است. امیر! من پدرت را بهتر از تو می‌شناسم.

سردار زینب که به محض ورود عوسج ناراحت و خشمگین شده بود در این موقع چون دید آثار انقلاب و تردید و تأثر بر چهره‌ی طاهر نمایان شده است به تندی کلام عوسج را قطع کرد و خطاب به طاهر گفت:

— امیر! توجه به لاطائلات این دیوانه نکنید! در امور بزرگ و مهم گوش به گفته‌ی اشخاص بی بصیرت و بی شخصیت نباید داد.

عوسج نگاهی جنون‌آلود به سردار زینب افکند. یک لحظه ساکت

ماند و آب دهانی را فرو برد، آن‌گاه به پا خاست و با ملایمتی عجیب و ترس آور گفت:

– بسیار خوب! از این قرار حق با سردار زینب است؛ البته او بیش از من بصیرت و شخصیت دارد. من مقصودی نداشتم جز آنکه وظیفه‌ام را انجام دهم و آنچه را که به نظر خودم صحیح است بگویم. اینک امیر، این تو و این سردار بزرگ تو! و پیش از آنکه طاهر مجالی یابد و کلامی گوید از چادر بیرون جست و ناپدید شد.

درباره‌ی عوسج چندان بحث نکردند. طاهر نیز تصدیق کرد که گفته‌های او جنون‌آمیز بوده است. پس از مدتی مذاکره تصمیم گرفته شد که بزودی فرمان حرکت سپاه صادر شود. طاهر برای آنکه بتواند باز هم در این خصوص با رابعه و عماره بی حضور غیر صحبت کند سردار زینب و دیگران را مرخص کرد. اما هنوز مدتی از بیرون رفتن آنان از چادر نگذشته صدای قربادی به گوش رسید و همه‌ی‌ی شدید در پی آن درگرفت. طاهر و رابعه و عماره بیرون جستند و با کمال حیرت مشاهده کردند که سردار زینب در آغوش همراهان خویش است و کاردی در سینه‌اش نشسته است.

از همه طرف فریاد و غوغا برآمد که: قاتل را بگیرید!

در تاریکی عده‌ی‌ی از این سو به آن سو می‌دویدند و هیچ‌کسی نمی‌توانست در این میان کسی را که سردار زینب را با خنجر زده بود تشخیص دهد.

بزودی یک عده مشعل‌دار و دنبال هر مشعل گروهی از سپاهیان به حرکت درآمدند و به جستجو پرداختند.

طاهر و عماره سردار زینب را که خون از سینه‌اش قوران می‌کرد به درون سراپرده بردند. سردار بزرگ دستخوش وحشت بی‌پایان شده و زبانش بند آمده بود. رابعه بی‌آنکه خود را ببازد با کمال مهارت زخم او را

که بسیار عمیق می نمود بست. از بیرون سرپرده صدای هیاهو و رفت و آمد به گوش می رسید اما در سرپرده سکوت حکمفرما بود. سردار زینب نفس نفس می زد، به زحمت ناله می کرد، چشمانش بسته شده بود، خون سینه اش پارچه های زخم بندی را خیس کرده بود. طاهر که چند دفعه از سرپرده بیرون رفته و سپاهیان را برای یافتن ضارب تشویق کرده و بازگشته بود، بر بالین سردار زینب نشسته بود و می کوشید به تکلم و ادا درش.

پس از مدتی سردار زیان گشود و به زحمت گفت:

... یقین دارم که ضارب کسی جز عوسج بن هلال نبود. ناگهان یک سیاهی به هیكل و قامت او پیش رویم سبز شد، برق خنجر را دیدم و سینه ام آتش گرفت. همان وقت صدایی چون صدای عوسج شنیدم که می گفت:

... تو بمر تا امیر در دام خلف نیفتد!

طاهر پس از شنیدن این کلام به فکر فرو رفت، از جا برخاست و در حالی که دلش به سختی شور می زد زیر لب گفت:

... نتردید نیست؛ ضارب کسی جز عوسج بن هلال نبوده است.
بعد به عماره گفت:

... برو از جانب من به عده ای که مشغول جستجو هستند بگو بی جهت مزاحم این و آن نشوند و گردش و کاوش بی فایده نکنند؛ بلکه به چند دسته تقسیم شوند، در اطراف به جستجو پردازند و هر جا عوسج بن هلال را یافتند فوراً نزد منش آورند.

و چون عماره به راه افتاد و به در سرپرده رسید طاهر خود را به او رساند و آهسته در گوشش گفت:

... اما دستور بده که در صورتی که عوسج را به دست آوردند کمترین آسیب بر او وارد نیاورند. با همه ی این ها من به خلوص و وفاداری عوسج ایمان دارم.

طاهر در اوج غرور

سردار زینب که گاه از هوش می‌رفت و گاه به هوش می‌آمد و معلوم نبود از این زخم منکر جان به در خواهد برد یا داعی حق را لبیک خواهد گفت به چادر خودش منتقل شد. شب در سراپرده‌ی طاهر بین او و رابعه و عماره به گفت و شنود و کنکاش و جر و بحث گذشت. حمله‌ی عوسج در تاریکی به سردار زینب که از طرفی از غیظ و خشم او و از طرف دیگر از ایمان و اطمینانش به صحت رأی و نظر خود حکایت می‌کرد طاهر را متزلزل ساخته، زبان مخالفت رابعه را گشوده و عماره را به تردید افکنده بود. با وجود این هنگامی که روز در رسید و آفتاب سرزد رأی هر سه خواه و ناخواه بر این قرار گرفت که پیشنهاد خلف پذیرفته شود؛ زیرا که طاهر پس از همه‌ی گفت و شنودها گفته بود:

— اگر کار به این ترتیب فیصله پذیرد بسیار آسان‌تر و بی‌دردس‌تر است. بر فرض که چند بار دیگر به حصار حمله کنیم و موفق به فتح و استیلای آن شویم، نتیجه از دو صورت خارج نخواهد بود: پدرم یا در گیر و دار سقوط حصار کشته خواهد شد و یا به دست ما اسیر خواهد افتاد. اگر کشته شود من بی‌نهایت ملول و از خود ناراضی خواهم شد. زیرا که با این همه بدی و محنت و شکست و عذاب که از پدرم دیده‌ام و با

این همه خُلف وعده و خیانت و جتایت که وی مرتکب شده است، خوش ندارم که معاصرانم و آیندگان پدرکش بنامندم. اما اگر اسیر شود تازه برای ما زحمت بزرگی تولید خواهد کرد! یا او چه باید بکنیم؟ در زندانش افکنیم؟ من هرگز چنین نخواهم کرد. در شهر نگاهش داریم؟ البته مصلحت نیست. زیرا که این کار از قبیل مار در آستین داشتن و بر سر آتش خفتن و دشمن در خانه جا دادن است. می ماند این راه که او را به یکی از قلاع یا به یکی از دیه‌ها فرستیم که در آن زندگی کند. این یگانه تصمیمی است که من پس از فتح حصار طاق خواهم توانست درباره‌ی پدرم اتخاذ و اجرا کنم. خوب در صورتی که چنین است، چه زحمت بی حاصلی است که ما یک مدت دیگر اینجا در حال جنگ به سر ببریم و عده‌یی از اقراد و مقداری از ذخایر جنگی مان را تلف کنیم، حصار را بشکنیم و ویران کنیم و این مرد را به جنگ آوریم! پیشنهادش چیزی جز قبول همان سرنوشت که من بعدها خواهم توانست برایش تعیین کنم نیست. او که باید برود در یک قلعه یا در یک دیه سکوت گزیند، چرا مسکن و عزلتگاهش همین قلعه‌ی طاق نباشد؟ عوسج معتقد است که پدرم آرام نخواهد نشست و حيله و تزویر به کار خواهد بست و زحمت و خطر تازه‌یی برای ما فراهم خواهد آورد. تو هم رابعه همین نظر را داری! خود من نیز نمی توانم به طور قطع بگویم که پدرم کاملاً دست از مکر و کید شسته است ولی چه فرق می کند، خواه در حصار طاق باشد یا در یک قلعه‌ی دیگر، پدرم اگر قصد حيله سازی و نیرنگ بازی داشته باشد کار خود را خواهد کرد. از این گذشته اگر ما پیشنهادش را بپذیریم و مطلب به طوری که او گفته است پنهان بماند و موضوع در نظر مردم عادی جلوه داده شود برای ما بهتر از آن خواهد بود که مدتها درگیر و دار حوادث و ماجراهای گوناگون باشیم و تازه به همین نتیجه رسیم.

رابعه و عماره استدلال طاهر را پذیرفته و موافقت کرده بودند که موضوع به خلف بن احمد ابلاغ شود.

ابلاغ موافقت را نیز عماره به عهده گرفت. یک ساعت از روز گذشته به حصار طاق رفت. خلف در این موقع واقعاً بیمار بود. جراحی سرش آمیخته با خستگی و کسالت بود و هیجان و غیظ و غضب رفش می داد. مع هذا وقتی که بیان عماره و پیام طاهر را شنید و دانست که با پیشنهادها و شروطش موافقت شده است، چنان به وجد آمد که بی احتیاطی به سرگیجه اش از جا برخاست، عماره را در آغوش گرفت، با او مصافحه کرد. سپس در حالی که از درد ناله می کرد و در عین حال لبخندی مسرت آمیز می زد بر بسترش افتاد و به عماره گفت:

— اول باید من به تو نشان دهم که به عهدم وفا کرده ام.

حاجبی را طلبید و به او گفت:

— حجره یی را که شمشیرداران را به درون آن فرستادم به دوستم عماره نشان بده.

عماره با اضطراب دنیال حاجب بیرون رفت. حاجب در چند قدمی حجره ی خلف در حجره ی کوچکی را گشود و با نهایت احترام به عماره اشاره کرد که وارد شود.

عماره پا بر آستانه ی در نهاد و چشم به درون دوخت. بوی دود حلیظ و زنده یی به مشامش رسید. درون حجره تاریک و مه آلود بود. عماره در حالی که اندکی می لرزید چند لحظه منتظر ماند تا چشمش به تاریکی عادت گرفت. آن گاه با کمال تأثر و وحشت در گوشه و کنار حجره نه مرد شمشیردار را به اشکال مختلف افتاده دید، دو تن به رو بر زمین افتاده، یکی به دیوار تکیه زده و سرش بر سینه اش آویخته، دو تن درهم رفته، یکی سرش به میان پاهایش فرو شده و دیگران به وضعی قرار گرفته بودند که گفتمی هنوز گرفتار تشنج مرگند.

عماره چند لحظه بیش نتوانست این منظره ی مخوف را بنگرد. نفرت و وحشت و تأثر، روحش را پر کرد. بی آنکه کمترین تردید در ذهنش راه یابد در نظر مجسم کرد که چگونه این نه مرد فلک زده به زور به این حجره

رانده شده، با دست‌وپای بسته و بی آنکه قدرت دفاع و تلاش داشته باشند در معرض دودی غلیظ و متعفن قرار گرفته و به تدریج با تحمل سخت‌ترین عذاب‌ها خفه شده‌اند.

پا از حجره‌ی تاریک بیرون نهاد. دلش نمی‌خواست به طرف حجره‌ی خلف رود و بار دیگر با این جانور خونخوار سفاک روبرو شود. پشیمان شده بود که چرا با رأی طاهر موافقت کرده، با اصرار و پافشاری به ردّ پیشنهاد خلفش و انداشته است. وسوسه‌ی شدید در خاطرش افتاد که خلاف امر و دستور طاهر رفتار کند، همان دم نخست گلولی حاجب را بگیرد و از پا دراندازدش، سپس وارد حجره‌ی خلف شود و فوراً سراز تنش جدا کند. اما با این وسوسه مقاومت ورزید و در دل گفت: افسوس! طاهر به من دستور اکید داده است که با این جانور با نهایت لطف و مدارا رفتار کنم، حتی یک لحظه هم روی ترش به او نشان ندهم. در این صورت مسلماً اگر خلف را در این موقع بگشتم طاهر سخت رنجیده‌خاطر خواهد شد و بعید نیست که به خواری از خود براندم.

ناراضی و ملول و لاجول‌گویان به حجره‌ی خلف بازگشت. خلف به محض دیدن او گفت:

– عماره! دیدی که در وفای به عهدم از هیچ چیز پروا ندارم؟ خوب تماشا کردی؟

عماره با تأثر گفت:

– آری، اما راضی نبودم که این تیره‌روزان به این سرنوشت هولناک دچار شوند.

– عیب ندارد فرزندان. ما در راه مصلحت بزرگتری کار می‌کنیم و در این راه نباید از نابود شدن چند سپاهی بی‌بها ملول باشیم. اکنون بگو تا چه باید کرد؟

عماره فرمان طاهر را اعلام داشت. خلف دم از چون و چرا نزد. به هر زحمت که بود از بستر بیرون آمد، در حصار به راه افتاد، همه‌ی مردانی را

که در حصار بودند جمع آورد و به آنان دستور داد که حصار را از صورت جنگی بیرون آورند.

این کار تا ساعتی پس از نیمروز دوام یافت. با نظارت دقیق عماره همه‌ی مردان مقیم حصار جز شش تن از خدمتگزاران و خادمان خاص خلف مرخص شدند. باروها و دیدگاه‌های حصار به صورتی درآمد که دیگر به کار جنگ و تیراندازی و دیده‌بانی نمی‌آمد.

پس از اجرای همه‌ی این امور، عماره با خلف وداع گفت و متأثر از کلمات مؤثر و دعا‌های خیر زنان حرم که به اشاره‌ی خلف برای شکرگزاری از جایگاهشان بیرون آمده بودند حصار را ترک گفت و به لشکرگاه طاهر شتافت.

به محض بازگشتن عماره، طاهر به وسیله‌ی فرماندهان و سرهنگانش به همه‌ی سپاه اعلام داشت که محاصره‌ی حصار طاق با پیروزی پایان یافته و فرمان حرکت به طرف شهر صادر شده است.

بزودی رسولانی از طرف طاهر به شهر رفتند و با چرب‌زبانی و آب و تاب بسیار خبر این پیروزی و پایان یافتن فتنه و بازگشت سپاه فاتح را اعلام داشتند.

امام یحیی‌الدین که در غیاب طاهر بن خلف نظارتی در امور شهر داشت و با فعالیت و صرف همت بسیار مانع از آن می‌شد که نیرنگها و تحریکات پنهانی و غیر مستقیم خلف در مردم مؤثر افتد، همین‌که این خبر را شنید بی‌آنکه چگونگی امر را بداند و آگه باشد که فتنه‌ی خلف چگونه پایان یافته و با این موجود خونخوار و بی‌پروا چه معامله شده است، تشریش و اضطرابی در دل یافت و با خود گفت:

— بیم از آن دارم که امیر طاهر قریب خورده و عملی کرده باشد که به زیان خود و یارانش تمام شود.

مع هذا خود را خوشحال و خندان نشان داد. در مسجد جامع پس از ادای فریضه‌ی ظهر بر منبر رفت و ضمن خطابه و موعظه‌اش گفت:

— اکنون اهل شک و تردید نیز به یاران وفادار پیوندند و این اعتقاد را در دل جای دهند که سرانجام حق بر باطل پیروز می‌شود و ظلم و عدوان باقی نمی‌ماند. بیایید ای مردم! همه‌ی نگرانی‌ها، همه‌ی کینه‌ها، همه‌ی ترمس‌ها و همه‌ی اندیشه‌هایی را که در ماه‌های اخیر راحت را از شما سلب کرده و نگذاشته بود یک‌دل و یک‌جهت حامی و جان‌نثار حق باشید دور ریزید، دست و زبان بدگویان و بدخواهان را ببندید، گوش به گفته‌های مردم فتنه‌انگیز ندهید، فریب اقوال پرطمطراق و میان‌تهی روحانیون دروغین و زاهدنمایان کذاب را نخورید؛ یک‌دل و یک‌جهت پیرامون امیر فاتح و جوانمردتان ظاهر بن‌خلف جمع آید و همت به خرج دهید تا بار دیگر در سایه‌ی شجاعت و شهامت و کاردانی و علو همت او سیستان نجات‌دهنده‌ی ایران و پایتخت آن، و بلکه مرکز اداره‌ی جهان گردد.

بیانات امام‌المین‌الدین و خبر پیروزی ظاهر در همه‌ی شهر و اطرافش دهان به دهان گشت. مردم از مجموع اخبار و روایات مختلفی که درباره‌ی این واقعه شنیده بودند حکایتی می‌ساختند و به هم می‌گفتند:

— امیر ظاهر در جنگ غالب شده و دست تسلط بر سر حصار طاق نهاده ولی به جای آنکه پدرش را بگیرد و میاست کند، با او با نهایت ادب و احترام رفتار کرده، به او گفته است: «می‌خواهی از این پس چگونه زندگی کنی؟» او در جواب گفته است که اقامت در طاق را ترجیح می‌دهد. آن وقت امیر ظاهر همه‌ی وسایل یک زندگی فاخر شاهانه را در حصار برای پدرش فراهم آورد، پدر و پسر روی هم را بوسیدند و فرمان بازگشتن سپاه به شهر صادر شده است.

یک بار دیگر شهر سیستان برای استقبال به جنب و جوش درآمد. همه‌ی افرادی که هنگام حرکت سپاه به حکم احتیاط از خانه‌هاشان خارج نشده و اقدام به مشایعت نکرده بودند از جان و دل آماده برای استقبال شدند. حتی فقیه بویکر نهبی که پیوسته در خفا با خلف ارتباط داشت و چندین دفعه نیز از راه‌های پنهان وارد حصار شده و خلف را ملاقات کرده

بود، با پیروانش در صف مستقبلین قرار گرفت و چون با امام یمن‌الدین مواجه شد به وی گفت:

— شرح بیانات شما را شنیدم و به خدای یگانه قسم یاد می‌کنم که مطلب و مقال شما در هیچ‌کس به آن اندازه که در من مؤثر افتاد اثر نبخشیده است! اعتراف می‌کنم که برای تأمین راحت و رفاه مردم باید همه‌ی اختلافات را دور ریزیم و همه در ظل رایت امیر طاهر بن خلف یک‌دل و متحد گردیم.

طاهر بن خلف که به اتفاق عماره در قلب سپاه حرکت می‌کرد هنگام ورود به شهر و محصور شدن در میان مستقبلین که صدای تکبیر و صلوات و هلهله‌شان به آسمان می‌رسید از فرط مسرت و درعین حال از فرط زیبایی و جلال همچون آفتاب می‌درخشید.

این دفعه دیگر رابعه با لباس جنگی همعنان طاهر نبود، بلکه قدری دورتر در هودجی باشکوه و درخشان قرار داشت.

مردم به محض دیدن این هودج فریاد مسرت برآوردند و اینجا و آنجا گروهی درهم و برهم گفتند:

— امیره‌ی ما، ملکه‌ی ما!

همین‌که این کلام بر چند زیان جاری شد غلغله‌یی شورانگیز درگرفت و طاهر چنان در وجد و نشاط غوطه‌ور شد و چنان عظمت و شوکت و ضروری در خود احساس کرد که گفتی بال بر دوشش رویده و با یک پرواز سریع و مستقیم بر عرش الاهی قرار گرفته است.

چند دفعه که کلمه‌ی ملکه تکرار شد، هزاران نفر فریاد زدند:

— طاهر بن خلف پادشاه ماست! پادشاه سیستان! شاهنشاه ایران!

این فوغای نشاط‌آلود را هیاهوی طربناک دیگری در پی آمد و آن اندکی بعد بود که ناگهان گروهی از زنان از میان جمعیت انبوه مستقبلین هجوم‌کنان بیرون آمدند و هودج رابعه را در میان گرفتند.

رابعه که از فرط شوق و مسرت اشک به چشمش رسیده بود صبیحه و

دختران امام و گروهی از دوستان و آشنایان قدیمش را بین این زنان شناخت.

رفته رفته عده‌ی زنان فزونی گرفت. جمعیت از هر طرف موج زنان راه دادند تا زنان و دختران احترام و محبتشان را به بانوی بانوان که قبل از آنکه طاهر لقب پادشاه گیرد لقب ملکه گرفته بود ابراز دارند.

ساعتی چند طول کشید تا این دو موکب محتشم - موکب طاهر و موکب رابعه - به دارالاماره رسیدند. طاهر پیاده شد و به دارالاماره رفت و زنان موکب رابعه را به کاخ اختصاصی او بردند.

تا روز به پایان رسد و بانگ الله اکبر از مأذنه‌ها مردم را به ادای فریضه خوانند، شهر پر از هلهله و غوغا بود.

هنگام مغرب طاهر اولین دفعه در عمرش جلو سرای امارت به نماز ایستاد و جماعت کثیری که ققیه بویگر تیهی نیز در آن میان دیده می‌شد به وی اقتدا کرد.

پس از ختم نماز مغرب، از میان صفوف جماعت یک عده‌ی ده دوازده نفری بیرون آمدند، جلو سجاده‌ی طاهر زمین ادب بوسیدند و از وی اجازه خواستند تا مطلبشان را به عرض رسانند. طاهر رخصت داد. یکی از افراد آن عده که به ظاهر نسبت به آنان سمت بزرگتری داشت کنار زانوی طاهر نشست، سر به گوشش نهاد و گفت:

- من خالوی نوکر وفادار امیر، شادروان بوالحسنم و این عده که همراه منند همه از متسویین نزدیک من هستند. از روزی که سر آن جوانمرد فداکار در شهرگردانده شد ما روز و شب در آتش غم و حسرت سوخته و دعا و مناجاتی جز این نداشته‌ایم که روزی فرصتی به چنگمان اقتدا تا انتقام خون آن مظلوم را از قاتلش بازستانیم. امروز همه‌ی اهل شهر شاد بودند و از جان و دل می‌خندیدند ولی ما خون به دل داشتیم و اشک حسرت از دیده می‌ریختیم؛ زیرا که بدین ترتیب ما دیگر هیچ‌گاه نخواهیم توانست انتقام خون آن جوانمرد بی‌گناه را از قاتلش بازستانیم. بدین جهت بین

خود صحبت داشتیم و تصمیم گرفتیم که موضوع را به عرض امیر رسانیم و هر طور دستور فرمودند عمل کنیم.

طاهر که جداً تحت تأثیر این بیان قرار گرفته بود، با صدای بسیار آهسته و بالحنی تأثرآلود گفت:

— من هنوز به یاد دوست وفادارم بوالحسن اشک می‌ریزم. در تمام مدت عمرم هرگز نوکر صدیقی چون او نداشته‌ام؛ این مرد بی‌نهایت شجاع و بی‌باک و مدبر بود و مرا از هر چه در جهان است بیشتر دوست می‌داشت. ولی فراموش نکنید دوستان عزیزم، که قاتل این دوست صدیق من کسی جز پدرم نبوده است و پدرم هر قدر ظالم و سفاک بوده، امروز که پشیمان شده و در پناه من قرار گرفته است روا نیست که از طرف دوستانم آسیبی بیند، ولی در همین حال بر من است که به یاد بوالحسن و برای خرسندی روحش از کسان و اقوامش استمالت و دلجویی کنم. پس اگر شما و همراهانتان مایل باشید من حاضرم شما همه را در ردیف خادمان خاص خود قرار دهم و امیدوارم اکنون که خدا بوالحسن را از نزد من به بارگاه خود برده است، من به جای او ده دوازده بوالحسن داشته باشم و از همه‌شان همان درجه خلوص و صمیمیت را که از بوالحسن می‌دیدم ببینم.

هر دوازده مرد دستِ طاهر را بوسیدند. طاهر در آن موقع هیچ متوجه نبود که فقیه بوبکر در حالی که دست به ریش بلندش می‌مالد از زیر چشم با نگاهی مملو از شراره‌های شیطنت به او می‌نگرد و همه‌ی قوایش را در گوشش جمع آورده است تا بیانات طاهر را با همه‌ی آنکه آهسته گفته می‌شود بشنود.

پس از ختم نماز شام و متفرق شدن نمازگزاران طاهر به اقامتگاه رابعه رفت و فقیه بوبکر سوی منزل خود روانه شد. در این موقع دو مرد با او هم‌قدم بودند و فقیه همین‌که با آن دو وارد کوچه‌ی خلوتی شد گفت:

— خوب، اکنون بگوئید از طاهر چه جواب شنیدید؟
یکی از آن دو گفت:

— ظاهر در جواب کلماتی که من به لحن استدعا و تمناً در گوشش گفتم، پیشنهاد کرد که هر دوازده تن در ردیف خادمان خاصش قرار گیریم. بویگر گفت: بسیار خوب! در قدم اول نتیجه‌ی خوبی به دست آوردید ولی من امروز قبل از ورود ظاهر به شهر در خدمت امیر خلف بن احمد بودم. دستور ایشان آن است که دو تن از شما در خدمت سردار زینب باشید و تا موقعی که او اسیر بستر است و جراحی خطرناکش بهبود نیافته است از او مراقبت کامل به عمل آورید و هر روز مرتباً هر چه را که پیرامون او می‌بینید و می‌شنوید، به خاطر سپارید و در اولین فرصت به من بگویید. — شما را کجا ببینیم؟

— من هر روز پس از نماز شام به عیادت زینب خواهم آمد. —
 آنگاه با مشورت آن دو مرد، دو تن را از بین دوازده مرد برگزید و دستور داد که آن دو همان شب به خانه‌اش فرستاده شوند تا او با خود نزد سردار زینبشان برد. سپس گفت:

— اکنون عده‌ی شما دوازده نفر است؛ خواه‌م کوشید که باز بر این عده بیفزاییم. البته باید کسانی انتخاب شوند که بی‌نهایت طرف اعتماد باشند، چنان‌که اگر جانشان هم برود به ولی نعمتشان حضرت امیر خلف بن احمد خیانت نورزند. اکنون مختصر و سر بسته بدانید که دو موضوع مورد کمال توجه امیر ماست؛ یکی همان که خود به شما گفته است و من نمی‌دانم چیست و دستور دارم که از شما پرسم و آگاه بر رازی نشوم که امیر نخواسته است از آن آگاه باشم ...

— ولی امیر درباره‌ی دو موضوع به ما دستور داد.
 — یکی از آن دو موضوع که متفی است. آن یکی را من می‌دانم؛ راجع به عوسج بن هلال است ولی موضوع او فعلاً در میان نیست. پس از مجروح کردن سردار زینب معلوم نیست کجا رفته است و چه می‌کند. فعلاً امیر هم دیگر توجهی به این موضوع ندارد و شما اگر فرضاً عوسج را دیدید احتیاطی نکنید و بگذرید. در عوض امیر برای اجرای نقشه‌ی مهمی

لازم دانسته است که سردار زینب را آماده سازیم. از یک طرف بکوشیم که او معالجه شود و بهبود یابد و از طرف دیگر به همان تدریج که بهبود می‌یابد، در روحش و در کانون عواطفش امیر ما خلف بن احمد را به جای طاهر بنشانیم.

دو مرد که دو تن از شمشیرداران خلف و از همان عده‌ی نه نفری بودند که خلف با لباس مبدل برای کشتن عوسج و ربودن رابعه از حصار بیرون فرستاده و برای فریفتن عماره لباسشان را به تن نه جسد بی‌جان کرده بودند، دستوره‌های کافی از ققیه بویگر گرفتند و به یاران‌شان پیوستند. سپس همه با هم به دارالاماره رفتند و به نگهبان آن گفتند:

— امیر فرموده‌اند که ما در ردیف خادمان خاص قرار گیریم.

نگهبان گفت:

— امیر فعلاً در کاخ امیره است.

— ممکن است کسی به آنجا برود و به عرض امیر برساند تا تکلیف ما معین شود که آیا به آبادیمان بازگردیم یا از هم‌امشب در دارالاماره مسکن کنیم؟

نگهبان با دو تن از همکارانش مشورت کرد. یکی از آنان به عهده گرفت که پیام این عده را به امیر رساند. فوراً به کاخ رابعه زقت و به خدمتگزاران اظهار داشت که می‌خواهد یک مطلب فوری را به عرض امیر برساند.

طاهر کنار رابعه نشسته بود و با نهایت مسرت با وی از هر در سخن می‌راند. در این میان به وی خبر دادند که یکی از نگهبانان دارالاماره عرض فوری دارد. طاهر بیرون رفت، نگهبان را طلبید، مطلب او را شنید و فوراً گفت:

— البته این عده را در دارالاماره بپذیرند و در ردیف خدمه جاشان دهند تا بعد درباره‌ی آنان دستور بدهم.

و چون بازگشت رابعه گفت:

— چه بود امیر؟ با تو چه کار داشتند؟

طاهر موضوع را برای او شرح داد و رابعه گفت:

— چه خوب! در صورتی که یقین داری که اینان مثل بوالحسن صدیق و وفادارند، دو سه تن از آنان را هم برای من بفرست؛ من از مستخدمین فعلیم چندان خوشبین نیستم؛ تنی چند از آنان شباهت به جاسوسان دارند.

طاهر خندید و گفت:

— ولی عزیزم حالا دیگر نه احتیاج به خادم خاص داری و نه کاخ

مخصوص.

رابعه با تعجب گفت:

— چرا؟ مگر چه شده است که احتیاج ندارم؟

— هنوز چیزی نشده است ولی بزودی خواهد شد.

— چه!

— عروسی ما.

رابعه بی اختیار لرزید، سرخ شد، چشم به زیر انداخت و گفت:

— او! طاهر!

طاهر دست زیر چانه‌ی او نهاد، سرش را بلند کرد، چشم در چشم او

دوخت و گفت:

— پس چه عزیزم؟ دیگر چقدر می‌توان صبر کرد؟ من دیگر طاقت

ندارم؛ به علاوه دیگر فرصتی بهتر از این به دست نخواهد آمد؛ باید

عروسی کنیم. چند هفته مردم را پس از آنکه سال‌ها رنج و عذاب دیده‌اند

در جشن و طرب غوطه‌ور سازیم، سپس قدم در رکاب گذاریم. تو بهتر

می‌دانی دلدار من، که طاهر بن خلف برای نشستن در یک گوشه و لمیدن

بر مسند دارالاماره آفریده نشده است. او باید بزرگی و افتخار خود و

عظمت ایران را در میدان‌های جنگ به دست آورد و در عین حال زن

محبوبش رابعه را در کنار داشته باشد.

سپس همچنان که چشم در چشم رابعه دوخته بود لیخند زد. عین آن لیخند، با همان لطف، با همان شیرینی و با همان اسرار مگو که در نهان داشت بر لبان رابعه نقش بست.

* * *

سه شب بعد مردی که بالاپوشی بر سر انداخته بود در تاریکی وارد حصار طاق شد، نزد خلف رفت، بالاپوش از سر برگرفت و سلام گفت. خلف به محض دیدن او در بسترش راست نشست و گفت:
— علیک السلام! اهلاً و سهلاً! بیا بنشین، چه خوب آمدی! بیا بگو بینم چه خیر داری؟

این مرد فقیه بویکر نیهی بود.

بویکر کنار خلف نشست و پس از مقدمه‌ی کوتاهی گفت:
— اولاً نه نفر دوازده نفر شده‌اند و همه جز دو نفرشان از خدمه‌ی خاص ظاهر شده‌اند. ثانیاً آن دو نفر دیگر را در خدمت سردار طاهر زینب گماشته‌ام و اطمینان دارم که زینب وقتی از بستر برخیزد خدمتگزار امیر خواهد بود. ثالثاً بزودی سیستان غوطه‌ور در جشن و طرب خواهد شد. خلف به تندی گفت:

— جشن و طرب؟ به چه مناسبت؟

— به مناسبت عروسی طاهر بن خلف و رابعه بنت عضدالدوله.

— چطور؟ چطور؟

— سه شب پیش با هم صحبت کرده و قرار گذاشته‌اند که خبر انعقاد جشن عروسی برای ماه آینده اعلام شود.

خلف غرشی کرده، سپس لب به دندان گزید، خواست خویشتن داری کنده، نتوانست؛ با حرکتی عصبی از جا برخاست و نشست؛ لحظه‌ی چند به خود پیچید؛ سپس ناگهان به خروش آمد و دیوانه وار گفت:

— نه، نه، بویکر! ممکن نیست. نباید...! فهمیدی؟ باید قبل از این

عروسی یا رابعه روده شود و یا ...

بویکر کلام او را قطع کرد و گفت:

— گمان می‌کنم این همان دستور محرمانه است که به شمشیرداران

داده‌اید!

خلف بی‌اختیار گفت: آری، آری! چه فایده دارد که از تو پنهان باشد!

فهمیدی؟ یا باید رابعه ر بوده شود و یا طاهر ...

خلف از فرط غیظ نتوانست کلامش را تمام کند و بویکر به دنبال آن

گفت:

— کشته شود؟

— آری بویکر، طاهر کشته شود.

فقیه بویکر در حالی که دلش از شادی غنچ می‌زد خود را متحیر نشان

داد و گفت:

— ولی امیر، در این خصوص هیچ فکر کرده‌اید؟ این هر دو کار

در عین حال بسیار مشکل و بسیار خطرناک است.

— تو بویکر باید تاکنون مرا شناخته باشی که نه هیچ کار را مشکل و

دشوار می‌پندارم و نه از هیچ خطر می‌هراسم؛ به علاوه من نقشه‌ام را طرح

کرده‌ام و با کمال بی‌پروایی این هر دو کار را انجام خواهم داد.

فقیه گفت: مگر امیر قصد آن ندارند که مسند امارت سیستان را از

دست غاصب فرزندان بیرون آورند و بار دیگر با جلال و جبروت تکیه

بر آن زنند؟

خلف غرش‌کنان گفت: بدیهی است! این یکی از هدف‌های من است و

یقین دارم که بزودی به این هدف خواهم رسید؛ فقط باید تو و دیگر

دوستان و هوادارانم کمک و جان‌فشانی کنید تا نقشه‌هایم خوب اجرا

شود.

بویکر گفت: قلب امیر بهترین گواه است که من در دولتخواهی از هیچ

کار روگردان نیستم و هیچ مشکل عزمم را سست نمی‌کند ولی هر کار فقط

وقتی به توفیق می‌انجامد که عاقلانه قدم در راه اجرایش گذاشته شود.

خلف بی حوصلگی نشان داد و گفت:

... من به عکس تجربه کرده‌ام که پیروی از فرمان عقل، انسان را محتاط و ترسو می‌سازد و آن قدر در برزخ تردید نگاهش می‌دارد تا فرصت فوت شود و برق زودگذر توفیق به خاموشی گراید. گوش کن بویگر! من همه‌ی پیشرفت و نجاتم را، همه‌ی فتوحاتم را و همه‌ی کامیابی‌ها و برتری‌هایی را که به دست آورده‌ام مدیون تصمیم‌های غیرعقلانه و تحریکات خشم و خروشم هستم. من همیشه به جای راه رفتن دویده، به جای عبور با چشم باز و با کمک عصا از کنار پرتگاهها و مهالک، با چشم بسته از سر آنها جسته، به جای سخن ملایم گفتن فریاد و غریو برآورده و به جای سازش و آشتی، آشکارا یا در نهان سلاح قهر و عدوان به دست گرفته‌ام! با من از عقل و روش عاقلانه سخن مگوی! نفس من فوق عاقلم قرار گرفته و از عرش طوفانی و تیره و تارش بی‌اعتنا به زیر پا که جای عقل و معقول است فرمان می‌دهد، و من مانند یک شمشیر زهرآلود، مانند یک صاعقه، مجری فرمان اویم!

فقیه بویگر که هنگام استماع بیانات جنون‌آمیز خلف به یک نوع دهشت و خوف دچار شده بود و حرکت چانه‌اش ریشش را می‌جنباند با ملایمتی خطیبانه گفت:

... من فقط حکایتی از حقایق امر می‌گویم و اختیار رد یا قبول نظرم را به امیر وامی‌گذارم و از آن پس امر امیر را بی‌چون و چرا اجرا می‌کنم. ملاحظه بفرمایید: امروز، بخواهیم یا نخواهیم، طاهر بن خلف امیر سیستان است؛ مردم سیستان با شوق و حرارت به این سمتش پذیرفته، پیرامون او صدای مرحبا و آفرین به آسمان‌ها رسانده و حتی کار این حُسن توجه و علاقمندی را به جایی رسانده‌اند که پادشاه سیستان و شاهنشاه ایران نامیده و زتش رابعه بنت عضدالدوله را «ملکه» لقب داده‌اند.

خلف غرشی کرد و خواست از بستر بیرون جهد ولی بویگر دست بر شانه‌اش نهاد و با لحنی پدرا نه گفت:

— آرام باشید امیرا حقیقت البته تلخ است ولی بایدش شنید و نباید از آن غافل ماند. امیر در صورتی که بخواهند امارت از دست رفته را باز به دست آورند ناگزیر از مواجهه با چند حقیقت بزرگ و ناگوار خواهند بود که این که گفتم یکی از آنهاست.

— در خصوص این یکی هر چه گفتم بس است، دیگری را بگو! بویگر دستی به ریش لرزانش کشید و گفت: یکی از حقایق تلخ این است که مردم سیستان از سختی‌ها و عذابها و وحشت‌ها و ناراحتی‌هایی که پیش از این دیده‌اند دلی پر خون دارند و ورود فاتحانه‌ی طاهر بن خلف به سیستان و تکیه زدنش بر مسند امارت و این همه عدل و داد و رأفت و حُسن خُلق که در قدم‌های اول به مردم نشان داده است این امید را در همه‌ی قلوب به وجود آورده است که از این پس دیگر روی قهر و ستم نخواهند دید، خوبی کسی به ناحق ریخته نخواهد شد، مال و عرض همه کس مصون خواهد ماند، هر کس خواهد توانست آزادانه کار و زندگی کند و به فراخور استعدادش به سعادت رسد.

خلف دندان‌هایش را برهم فشرد و با لحنی زنده گفت:

— با من دشمنانه سخن می‌گویی بویگر! در حق من بی‌انصاف می‌کنی! آیا من با مردم سیستان بد کرده‌ام؟ در راه احیاء عظمت دیرین سیستان کم کوشیدم؟ کم آبادانی به وجود آوردم؟ کم خیر و احسان کردم؟ کدام امیر به قدر من به ترویج دلاوری و مردانگی کوشیده است؟ کدام پادشاه به قدر من قدر بزرگان و فضلا و شعراء و هنرمندان را عزیز شمرده است؟ چه وقت در سیستان یا در هریک از دیگر شهرها و مراکز ایران امیری، پادشاهی، به قدر من زر و گوهر به مردم بخشیده؟ تو خود بگو؛ چه وقت سیستان به قدر روزگار امارت من روحانیون دانشمند و فقهای متقی و مدارس و دارالعلم‌های باشکوه و مساجد و کاروانسراهای معظم داشته است؟ آیا من در همه‌ی مدت امارتم کم حادثه دیدم؟ کم زجر کشیدم؟ کم تن به قضای جنگ دادم؟ کم در کام خطرهای بزرگ رفتم؟ آیا در سراسر

ایران امیری یا پادشاهی هست که از من حساب نبرد و بیم از آن نداشته باشد که روزی آتش قهر و غضب دامنش را گیرد؟ آیا فراموش کرده‌ایم که همین مردم سیستان چقدر پیرامون من جمع آمده و چگونه مرا به عظمت ستوده و چگونه بارها حاضر شده‌اند فرزندانشان را پیش پایم قربانی کنند؟ آیا این‌ها همه برای آنکه یک امیر، خوب شمرده شود و این‌گونه ظالمانه ستمگر و سفاکش بشمارند کافی نیست؟

صدای خلف خاموش شد ولی مثل این بود که حرفش تمام نشده است؛ هنوز لبانش به حال سخن گفتن حرکت می‌کرد و چشمانش به حال آشفشانی باقی بود.

ققیه بویگر که دستخوش خوف و وحشت بود لحظه‌یی چند صبر کرد تا خلف اندکی آرام شد. آن‌گاه گفت:

— این‌ها که فرمودید همه صحیح است امیر، و هیچ‌کس نمی‌تواند تردیدی در این خصوص به دل راه دهد. بهترین دلیلش آن است که سردی چون من پس از هفتاد و چند سال زیستن در عالم علم و روحانیت، پس از دیدن هزاران حادثه‌ی تلخ و شیرین و اندوختن هزاران تجربه‌ی گوارا و ناگوار، پس از آنکه طی یک عمر طولانی با همه‌ی طبقات و صتوف مردم محشور و به همه‌ی عقاید و نظریات و اندیشه‌ها و عواطف آشنا بوده‌ام، پس از دیدن و شناختن ده‌ها امیر و پادشاه، اینک جانب طاهر بن خلف را رها کرده و حتی در این موقع که امیر در این وضع است و هیچ‌کس نمی‌تواند امید داشته باشد که بار دیگر شوکت و جلالش را بازگیرد، دست از هواخواهی امیر نثسته‌ام. ولی حقیقت تلخی که گفتم به جای خود باقی است؛ مردم برای خود نوع خاصی از قضا دارند؛ چه بسا که عادل‌ترین و خدمتگزارترین شاهنشاهان در نظر مردم ظالم‌تر و خونخوارتر از همه شمرده می‌شوند؛ این که من این حقیقت را فاش و بی‌پرده به عرض امیر رساندم مقصودم این نیست که خود نیز با این نظر مراقم یا به مردم حق می‌دهم که دارای این نظر و عقیده باشند؛ بلکه

می خواهم در نظر امیر روشن و آشکار باشد که قضاوت غلط و استنباط ناصحیح و استدلال ناصواب مردم به این نتیجه رسیده است.

— به چه نتیجه بویکر؟

— به این نتیجه‌ی اسف‌انگیز که طاهر بن خلف را دوست می‌دارند و...

بویکر مردد ماند و خلف فوراً دنیال کلام او یا لحنی تمسخرآمیز و

غضب‌آلود گفت:

— و مرا دوست نمی‌دارند؟

— این عین حقیقت است امیر!

— ولی من مردمی را که دوستم نداشته باشند نابود می‌کنم. به تجربه

دانسته‌ام که بر قلوب این مردم، این یک مشت جوان، این یک توده‌ی کور

و بی‌شعور و ذلیل، با وحشت به مراتب بهتر می‌توان مسلط شد تا با لطف

و رأفت. من به طبایع چهارپایان خوب آشنا هستم؛ هنگامی که بی‌بندوبار

در کوه و دشت به سر می‌برند هر چه ملاطفت و مدارا بینند، هر چه قفل و

نیات جلوشان ریزی و با زبان خوش صدایشان کنی و دست رأفت بر سر و

بالشان کنی بیشتر عریضه می‌کشند، سخت‌تر جفتک می‌پرانند و خیره‌تر

عناد می‌ورزند. اما همین‌که با تازبانه و شمشیر و با تیر و کماند به آنان

حمله‌ور شدی، دست و پاشان را بستنی، بارگران بر دوششان نهاده‌ی،

گرمسنگی و سختی و عذابشان دادی رام می‌شوند، سر به زیر می‌اندازند،

زین و جهاز بر پشت می‌پذیرند، اخلاص و صمیمیت پیشه می‌کنند و به

صورت همان اسب و استر و جمازی درمی‌آیند که تا پای جان زیر پای ما

می‌دوند و ما را صاحب محبوب خود می‌شمارند! مردم نیز از همین قیلتند

و من به تو نشان خواهم داد که همین مردم، همین دوستانان طاهر و

دشمنان من، در آن روز که من می‌دانم، رخ از گور طاهر برخوانند تافت و

خاک آستان بارگاه مرا توتیای چشم خواهند کرد!

بویکر از لحن خلف و طرز بیان او و از مفهوم کلامش به لرزه درآمد و

پس از اندکی تأمل گفت:

— درست‌تر از این حرفی در عرم نشنیده‌ام؛ من نیز می‌خواهم همین نکته را به امیر متذکر شوم که مردم بدین‌گونه‌اند، دمام عوض می‌شوند، گاه حبّ عشرت و راحت تغییرشان می‌دهد و گاه خوف و وحشت ولی آیا این تحول چگونه باید صورت گیرد؟ امروز قدرت و شوکت و سپاه نیرومند و شهر و ایالت با همه یوسایل دفاعیش و ایالات مفتوحه با همه‌ی سران و حکمفرمایانشان در دست طاهر بن خلف است و او با همه‌ی این وسایل مردم را در راحت و خوشی و رضا غوطه‌ور می‌سازد؛ شما می‌خواهید این وضع را عوض کنید و می‌خواهید این تغییر را با تولید وحشت و هراس صورت دهید؛ اما از چه راه؟ هیچ فکر کرده‌اید؟

خلف فریاد زد: آری، البته که فکر کرده‌ام! از همان راه تولید وحشت و هراس! یک روز صبح مردم بی‌حیای سیستان سر از خواب خوش برمی‌دارند و طاهر را میان یک عماری سیاه‌پوش بر دوش چهار حمال می‌بینند و بعد صدای نهیب مرا می‌شنوند؛ چون رویان به سوراخ‌هایشان می‌خزند! من فریاد زنان سوار بر اسب خروشانم به شهر وارد می‌شوم، در بارگاهم می‌نشینم. در یک بام تا شام ده‌ها سرگران‌سنگ را از تن جدا می‌کنم و ده‌ها بدن فاخر را بر دار می‌آویزم؛ بعد بار عام می‌دهم، دست به احسان و انعام می‌گشایم، خنجری طرف دست راستم و بدره‌ی زری طرف دست چپم می‌گذارم، هر زبان را که به بدگویی از من بگردد، از حلق بیرون می‌کشم و هر دهان را که مدّاحم شود از زر پُر می‌کنم. بدین ترتیب هنوز یک دفعه آفتاب از این سر دیار «زرنگ» به آن سر نگشته همه‌ی مردم، همین مردم که امروز دوستدار طاهر و دشمن منند، فدایی من خواهند شد.

بویکر گفت: اما امیر، آیا بعید می‌دانید که همان دم که به قول شما جسد طاهر در عماری قرار می‌گیرد از میان سپاه نیرومند او تنی چند سر بردارند و زمام سپاه را به دست گیرند و امارت سیستان را از دست خاندان صفار بیرون کنند؟ یا از اطراف، یاغیان و گردنکشان به سیستان هجوم

آوردند و نگذارند امیر در بارگاهی که بار دیگر با تولید وحشت و هراس به دستش آورده است روزی چند آرام گیرد؟

خلف با همه‌ی جوش و خروشش در مقابل این ایراد کوچک سپهر انداخت، اندکی سر به جیب تفکر فرو برد، سپس گفت:

— دربارهی این مشکل هم فکر کرده‌ام. آنچه نیرنگ می‌ریزم و تدبیر به کار می‌بندم و نقشه می‌کشم برای احتراز از مواجه شدن با چنین خطرات است. این که گفتم سردار زینب را تحت نظر بگیرید و اندک‌اندک به من متمایلش سازید از همین نظر است؛ به علاوه مگر مردان من نخواهند توانست تنی چند از کسانی را که احتمال می‌رود پس از نابود شدن طاهر گردنکشی کنند، قبل از رسیدن آن موقع نابود سازند؟
فقیه بویکر نیهی ناخن زیر موی گونه‌اش زد و گفت:

— چرا امیر، ممکن است بتوانند.

خلف گفت: به علاوه من طاهر را طوری نابود نخواهم کرد که مردم به طغیان آیند و مرگش را گناه من شمرند؛ بلکه از عهده‌ی این مهم طوری برخوردارم آمد که همه پس از نابود شدن طاهر بی‌درنگ خود را در دامن من اندازند.

— امیر در این خصوص چه تصمیم گرفته‌اند؟

— آن دیگر مطلبی است که فقط خود می‌دانم؛ شما و دیگر یارانم وقتی آگاه خواهید شد که روح طاهر در اسفل السافلین جا داشته باشد! بویکر که گفتی در مقابل شدت خشم و قوت عزم خلف همه‌ی استدلالات و ایراداتش را از یاد برده است چند لحظه متردد و متفکر ماند، سپس گفت:

— امر امر امیر است؛ اما در خصوص دختر عضدالدوله ...

خلف فریادکنان گفت: او نباید همسر طاهر شود؛ عروسی او و طاهر نباید سر گیرد؛ می‌فهمی بویکر؟ حتی اگر به قیمت محرومیت من از بازگشت به سیستان باشد، باید این عروسی موقوف گردد.

— آخر به چه ترتیب امیر؟

— باید رابعه را برآیند!

— ممکن است بکشندش ولی ربودنش دشوار است.

خلف با خشم و خروش بیشتری گفت:

— نه! نه! همان است که گفتم؛ باید برآیندش و بی آنکه کمترین آسیب

بر او وارد آید نزد منش آورند؛ همین جا، در همین حجره.

برق شیطنتی در چشمان بویگر درخشید. او پیش از آن شنیده و دانسته

بود که خلف به رابعه تعلق خاطری دارد و حتی ممکن است پسرش عمرو

را نیز به منظور دست یافتن بر نامزد او رابعه کشته باشد؛ اما هرگز تصور

نمی کرد که این علاقه تا بدین پایه شدید و آتشین باشد که حتی خلف

حاضر شود در راه آن دست از هدف بزرگش بشوید.

سر به زیر انداخت، دست به دست مالید، قدری تمجمع کرد، لحظه‌یی

چند کلماتی نامفهوم را در دهانش غلتاند سپس گفت:

— امیر، من حاضرم در این راه اقدامی سریع و مؤثر کنم؛ به طوری که

دختر عضدالدوله بی آنکه کسی بفهمد ربوده شود و به اینجا منتقل گردد

ولی در مقابل این خدمتگزاری بی نظیر، یک چیز از امیر می خواهم.

خلف فوراً با حرص و اشتیاق گفت:

— بگو بویگر، هر چه بخواهی می دهم!

بویگر که چشم به خلف دوخته بود باز سر به زیر انداخت و با صدایی

آهسته و لرزان ولی با لحنی مخوف گفت:

— سرِ امام یعین الدین را می خواهم.

خلف به لرزه درآمد و گفت:

— او! تا این پایه نسبت به امام کینه داری که سرش را می خواهی؟

بویگر گفت: این مرد مرا تکفیر کرده، و به همین جهت به مذهب من

کافر و زندیق است و من خونش را مباح می شمارم.

خلف گفت:

— بسیار خوب فقیه! به تو وعده می‌دهم و به سینه‌ام و به مردانگیم قسم یاد می‌کنم که اولین روز که پا به سیستان نهم و بر مسند امارت قرار گیرم سر امام یحیی‌الدین را پیش پای تو بر خاک غلتانم!
رعشه‌بی نفرت انگیز از شوق بر پشت فقیه بویگر افتاد و خلف که خیره خیره نگاهش می‌کرد گفت:

— گوش کن بویگر! من به تو بی‌نهایت وثوق و اعتماد دارم؛ اکنون به شهر بازگرد، مرا ده چندان که اکنون می‌بینی مریض و ناتوان جلوه ده؛ طاهر را برای اقدام به عروسی با دختر عضدالدوله تشویق کن و کاری کن که مردم به تدارک جشن عروسی سرگرم باشند؛ سعی کن تا کدورتی از طاهر در قلب سردار زینب به وجود آوری و به لطف من امیدوارش سازی، هر روز از طرف من هدیه‌یی به او رسد و پیوسته پیام من همچون پیام یک پیر منزوی که قدر بزرگان و سرداران نامی را می‌داند به او واصل شود. او بین سران سپاه طاهر یگانه سرداری است که پس از خود طاهر همه‌ی افراد سپاه فرمانش را بی‌چون و چرا گردن می‌نهند. همین قدر که او از طاهر اندکی ملول و از من اندکی ممتون باشد به محض از میان رفتن طاهر همه‌ی سپاه را برای آنکه من بتوانم دست تسلط بر سرش گذارم حفظ خواهد کرد. یکی دو سه روز به تاریخ انعقاد عروسی مانده باید در نتیجه‌ی اسباب و مقدماتی که از هم‌امروز به فراهم کردن آنها خواهید پرداخت دختر عضدالدوله ریوده شود، به حصار طاق منتقل گردد و در اختیار من قرار گیرد. این کار بی‌نهایت آسان خواهد بود. باید از غفلتی که مولود اشتغال طاهر و رابعه و دیگران برای تدارکات عروسی است استفاده کرد و ناگهان این دختر آشوبگر را زبود ...

و فقهه‌بی نفرت انگیز زد و گفت:

— فراموش نکرده‌ام بویگر! پاداشی که تو به ازای این خدمت خواهی گرفت سر امام یحیی‌الدین خواهد بود.
بویگر گفت: ولی آیا اقدام به این کار مانع اجرای نقشه‌ی امیر دریاره‌ی طاهر بن خلف نخواهد بود؟

خلف گفت: نه، به هیچ وجه! ربودن رابعه باید طوری صورت گیرد که طاهر به هیچ وجه باور نکند که من در این کار دست داشته‌ام؛ باید در آن موقع او مرا بی نهایت بیمار، حتی مشرف به موت بدانند. هر هفته عماره به اینجا خواهد آمد و خوب می دانم چگونه باید با او مواجه شوم که مرا بی تردید و بی شبهه در آستانه‌ی مرگ تصور کند. بدین ترتیب به گمان هیچ کس نخواهد رسید که خلف بن احمد در بستر مرگ و از کنج یک عزلتگاه تاریک اقدام به ربودن رابعه کرده است. به علاوه من به وسیله‌ی نامه‌هایی که با نهایت مهارت تهیه شده است استاد هرمز را که از شیفتگان رابعه است تهیج کرده‌ام و از اینجا بدین نتیجه خواهم رسید که اگر رابعه ربوده شود ذهن طاهر و اطرافیانش متوجه ابوعلی استاد هرمز خواهد شد و من جلوه‌ی مظلومیت و بی گناهی و کناره جوییم را کاملاً خواهم داشت!

فقیه بوبکر نهدی در حالی که در دل به این همه دوراندیشی و قوت تدبیر آفرین می گفت حرکتی به خود داد تا اجازه‌ی مرخص شدن بخواند و خلف گفت:

— می خواهی بروی بوبکر؟ بسیار خوب، برو و شروع به کار کن! زود و با کمال احتیاط نزد من آی تا با هم صحبت بداریم؛ من اینجا در همه‌ی ساعات روز و شب کاری جز فکر کردن ندارم. پیوسته چشم به این دیوار ضخیم دوخته‌ام و فکر می کنم و از میان تاریکی‌ها برق تدبیری بیرون می آورم و نقشه‌های آینده را در روشنایی آن طرح می کنم. در مدت عمرم هیچ گاه این طور روشن فکر نمی کردم و این طور سریع به نتیجه نمی رسیدم. در نظرم از آفتاب روشن تر است که این دفعه کاملاً موفق خواهم شد و عمر دولت و حشمت طاهر دیری نخواهد پایید.

سپس لبخند زشت و موحشی بر لبان متقبضش آورد و گفت:

— قول می دهم بوبکر، که تو به چشم خود خون طاهر را بر همین خوابگاه بینی و آخرین دست و پا زدنش را همین جا، روی همین زمین مشاهده کنی! اینک برخیز و برو، به سلامت!

فقیه بویکر نیهی از تأثیر کلام مخوف خلف چنان می لرزید که به زحمت توانست از جا برخیزد و هنگام رفتن نیز از فرط اضطراب و هیجان دست به دیوار می رفت.

پس از رفتن او خلف به پشت بر بسترش افتاد، لحظه‌یی چند غریب و ریش و سییل و لبانش را جوید، سپس به صدای بلند گفت:
- نقشه‌ام اجرا خواهد شد؛ تدبیرم مؤثر خواهد افتاد و من با همین دست‌ها ...

دو دست متشنجش را با پنجه‌های گشاده جلو چشمانش گرفت:
- آری، با همین دستها، همین جا، با این ...
یک دست زیر بالش برد و خنجری کوچک با تیغی برهنه‌یی که برق صجیبی داشت بیرون کشید:

- آری، با این خنجر پهلوی طاهر را خواهم شکافت؛ آن‌گاه ...
خنجر را از کف انداخت و دو دمش را در کنار هم نهاد:
- دو مشت پر، با همین مشت‌ها از خون او خواهم خورد.
و دو دستش را با یک نوع بی‌حالی به طرفین خوابگاه آویخت و درحالی که به سختی می لرزید زبانش را در میان دو رشته دندان گرفت..

توطئه در خفا

فقیه بوبکر نیمی روز بعد به حضور طاهر بن خلف رفت. مدتی با وی صحبت داشت تا موضوع عروسی به میان آمد. بوبکر خود را بی نهایت خوش و خندان نشان داد و گفت:

— بهتر از این کاری نمی شود، برای آنکه مردم کاملاً به امیر علاقمند گردند و محبت امیر و امیره در قلوب همه ی افراد جایگیر شود هیچ کار بهتر از آن نیست که خبر عروسی هر چه زودتر اعلام شود. امیر خوب می داند که هیچ چیز چون تولید طرب و شادمانی برای مردم در قلوب تأثیر نیکو نمی بخشد. به گمان من خوب است که امیر در اسرع اوقات با حضرت امام یمین الدین نیز در این خصوص مشورتی کنند و امروز یا فردا منادیان در همه ی دیار جار زنند و مردم را از تاریخ این عروسی آگاه سازند.

طاهر رأی بوبکر را پسندید. فوراً عماره را طلبید و او را مأمور کرد تا امام یمین الدین را با خود به بارگاه آورد.

تا عماره برود و بازگردد، فقیه بوبکر با بیانی که به متتها درجه صمیمانه و شغف آلود به نظر می رسید با طاهر صحبت داشت و در ذهن او جای داد که بهتر است قبل از شب عروسی لااقل مدت دو هفته در همه ی نقاط

ایالت مردم در جشن و طرب باشند و مدت یک یا دو هفته هم بعد از شب عروسی جشن شادمانی و آذین‌بندی و چراغان دوام داشته باشد و در این چند هفته امیر چنان دست به بذل و بخشش گشاید که هیچ‌کس از پرتو گرمش بی‌نصیب نماند.

ظاهر چنان شیفته‌ی بیانات بویگر شده بود که پنداشتی با صمیمی‌ترین دوست قدیمیش صحبت می‌دارد و همه‌ی آراء و نظریات او را به جان می‌پذیرد.

پس از مدتی نزدیک به یک ساعت امام یمین‌الدین نیز وارد شد. فقیه بویگر به محض ورود او به بارگاه به احترام از جا برخاست، به صدای بلند سلام گفت، تا جلو پرده‌ی بارگاه به استقبالش شتافت، با او با نهایت خضوع مصافحه کرد، کوشید تا دستش را ببوسد. طاهر نیز نزدیک آمد و هر دو با هم پیرمرد نورانی سپیدموی محترم را تا صدر بارگاه بردند و پس از ادای تعارفات، صحبت درباره‌ی عروسی شروع شد.

امام یمین‌الدین گفت:

— البته این امر لازمی است؛ امیر و امیره سال‌هاست که شرعاً زن و شوهرند و عقد آسمانی بین آنان بسته شده است، اکنون که آرامشی در اوضاع پدیدار آمده است شایسته است که این مزاجت تحقق پذیرد ولی به اعتقاد من در این موقع که امیر تازه تکیه بر مسند امارت زده‌اند و هدفهای بزرگ دارند سزاوار نیست که این عروسی با اتلاف مال و ثروت توأم باشد و مردم مدتی چنین مدید غوطه‌ور در عیش و عشرت و جشن و طرب باشند و از یاد خدا و از وظایف بزرگشان غافل مانند و فرصتی برای بدکاری به دست بدخواهان و بدکاران دهند.

بیان امام یمین‌الدین کلمه به کلمه در قلب طاهر نشست و تکانش داد. امام با صدای آهسته و لحن بسیار مؤثر سخن گفته بود و در صدایش و لحنش و یکایک کلماتش یک نوع خیرخواهی و حُسن نیت و وارستگی و بی‌نیازی آشکار بود.

بویگر نیهی در عین حال که می‌کوشید خُلقِ خوش و قیافه‌ی
 نیکمردانه‌اش را محفوظ دارد و مخالفتی با رأی امام ابراز ندارد، از اینکه
 می‌دید امام با این سهولت همه‌ی رشته‌های او را پنبه کرده است و با تأثیر
 و نفوذی که در ظاهر دارد نخواهد گذاشت وی دست به اسراف گشاید و
 اطرافیانش و همه‌ی مردم را در غفلت غوطه‌ور سازد سخت ناراحت و
 خشمگن شد، به طوری که حتی نتوانست کلامی در تأیید گفته‌های سابقش
 بیان کند و خواه ناخواه به ظاهر مجال داد که در کلمات امام تأمل کند و
 بگوید:

— این نکته به نظر من نیز کاملاً صحیح است. اولاً در این موقع و در این
 وضع که ما هستیم اسراف و زیاده‌روی جایز نیست. ثانیاً من جایز نمی‌دانم
 که وقتم را مدتی مدید برای عروسی تلف کنم. رابعه با من به هر صورت
 هم‌رأی است، پس چه بهتر که از تاریخ فردا مدت یک هفته را به
 جشن‌های عروسی اختصاص دهیم و به مردم نیز اعلام داریم که در این
 هفته هر کس به فراخور حالش می‌تواند در این جشن شرکت کند.

بویگر با اضطرابی که به زحمت جلوگیری می‌شده، پرسید:

— اما تاریخ عروسی؟

ظاهر گفت: عروسی هم در خلال همین هفته در ساعت سعدی که
 حضرت امام تعیین فرمایند انجام خواهد یافت.

امام لبخندی پدرا نه زد و گفت:

— برای کار نیک همه‌ی اوقات و همه‌ی ساعات سعد است. همه‌ی ایام
 و لیالی به خدای متعال تعلق دارند و کار خیر در هر موقع که با نیت پاک
 انجام پذیرد مبارک خواهد بود. فقط در همه‌حال از یاد خدا غافل نباید
 نشست.

ظاهر گفت: مرحباً! کاملاً صحیح است.

فقیه بویگر که نزدیک بود حوصله از سرش به در رود و درشتی آغاز

کند، گفت:

— با وجود این اموری را که مورد توجه نفوس است از نظر دور نباید داشت. ساعت سعد و نحس ممکن است در واقع حرف بی اساسی پیش نباشد و همه‌ی ساعات به فرمایش امام سعد باشند ولی چون این اعتقاد بین مردم رسوخ دارد اگر عروسی در یک روز و شب نامناسب از نظر مردم صورت گیرد ممکن است بهانه و دست‌آویزی به دست بدگویان دهد و همین توجه نفوس، زیان و آسیبی به بار آورد.

امام گفت: برای ایمن ماندن از شرّ توجه نفوس عوام، دستوری داریم که البته می‌دانید؛ و آن سوره‌های مبارکه‌ی معوذتین است که اگر انسان با توجه کامل به مبدأ بخواند و از همه‌ی شرور به خدا پناه برد شرّ و بلا از او دور خواهد گردید و ایمن و مصون خواهد بود.

بویگر آهسته لب‌گزید و ساکت ماند و طاهر که نفوذ کلمه‌ی امام یمین‌الدین و شاید هم اشتیاق خود او به وصال دلدار و شتابش برای کشورگشایی رغبت بی‌پایان برای تسریع در عروسی در وی به وجود آورده بود با مسرت گفت:

— آری، از همه‌ی شرور به خدا پناه می‌بریم. من از هم‌اکنون معوذتین را ورد زبان می‌کنم و اجازه می‌خواهم به منادیان دستور دهم که شروع جشن عروسی را از فردا اعلام کنند.

و بی آنکه متوجه چهره‌ی به هم رفته و لبان لرزان فقیه بویگر نبهی شود یک اشاره‌ی موافقت‌آمیز امام را به جان پذیرفت، از جا برخاست، عماره را طلبید و به وی که از استماع این خبر در عین حال مسرت و خزنی قلبش را فرا گرفت دستور داد تا منادیان را برای اعلام خبر روانه کند.

ساعتی بعد غلغله‌ی مسرت‌آمیزی در شهر به پا شد. زیرا که منادیان در نقاط مختلف شهر به بانگ بلند می‌گفتند:

— ایها الناس! بدانید و آگاه باشید که روز شنبه‌ی آینده، هجدهم ذی‌الحجه الحرام سنه‌ی احدی و تسمین و ثلثمائه (۳۹۱) که مصادف با عید سعید غدیر خم است عروسی خجسته‌ی امیر طاهر بن خلیف و امیره

رابعه بنت عضدالدوله خواهد بود و از فردا که چهارشنبه پانزدهم ذی‌الحجه است تا مدت یک هفته به جشن و شادمانی عمومی اختصاص یافته است تا هرکس به فراخور حالش بی‌غافل ماندن از یاد خدا در آن شرکت جوید.

* * *

همان شب این خبر ناگهانی به وسیله‌ی فقیه بوبکر نبهی که دلش مالا مال از غیظ بود به گوش خلف بن احمد رسید.

خلف برخلاف انتظار بوبکر چندان خشمگین نشد و گفت:

— چه باید کرد؟ گناه از تو بود که مشورت با امام یمین‌الدین را به طاهر پیشنهاد کردی.

— من یقین داشتم که طاهر به چنین کار جز با مشورت امام اقدام نمی‌کند.

— به هر صورت گذشته است؛ با آنکه فرصت بسیار کم است باید با کمال جدّیت اقدام کرد. فردا چهارشنبه است و تا روز شنبه که برای عروسی تعیین شده بیش از سه شب و چهار روز فرصت نداریم. باید منتها تا پایان شب شنبه یعنی یک شبانه‌روز قبل از تاریخ عروسی، رابعه رموده شود.

* * *

دستورهای کافی و محرمانه به شمشیرداران خلف که پنج تن از آنان در قصر یعقوبیه یعنی دارالاماره‌ی طاهر بن خلف در ردیف حاجیان خاص قرار گرفته و پنج نفرشان در قصر رابعه به خدمت او گماشته شده بودند داده شد. سپس فقیه بوبکر به خلف اعلام داشت:

— نقشه‌ی ما کامل و صحیح و قابل اجراست و من به امیر اطمینان می‌دهم که رابعه بنت عضدالدوله شب شنبه، نیمه‌شب در حصار طاق خواهد بود.

خلف پس از ساعتی صحبت و دادن دستورهای اکید فقیه بویکر را مرخص کرد، سپس چنانکه گفتی جان تازه‌یی در کالبدش دمیده شده و همه‌ی آثار کسالت و بیماری را از وجودش رانده است از جا برخاست و در حجره‌اش به راه افتاد.

طوفانی از امید و مسرت در دلش به وجود آمده بود. دلش می‌خواست که دستی توانا از آستین به‌در آورده، چرخ زمان را بگیرد و با سرعت بیشتری بگرداندش تا فوراً شب و ساهت موعود دررسد، در حصار و در حجره باز و رابعه دختر عضدالدوله کت‌بسته و مدهوش به درون آورده شود.

عروس گرفتار

در این موقع سراسر سیستان غوطه‌ور در شور و هیجانی طرب‌آمیز بود. مردم همه درباره‌ی عروسی طاهر و رابعه صحبت می‌داشتند. هر فرد و هر دسته و هر خانواده می‌کوشید تا به فراخور حالش در این جشن فرخنده شرکت جوید.

طاهر و رابعه پس از اعلام تاریخ عروسی و جشن، مکرر دوبه‌دو در خلال مغازه‌های شیرین درباره‌ی تدارکات عروسی صحبت داشتند. قصر یعقوبیه و کاخ رابعه محل رفت و آمد و اجتماع دوستان داماد و عروس بود. در یعقوبیه همه‌ی سران سپاه و بزرگان کشور، خصوصاً آنهایی که نسبت به طاهر علاقمندتر و صمیمی‌تر بودند با کمال حرارت به تدارک اسباب جشن و عروسی اشتغال داشتند. این عده را از جهتی عماره و از جهت دیگر فقیه بویگر نیهی اداره و رهبری می‌کردند. عماره نسبت به فقیه نظر خوشی نداشت و در باطن از شکل و قیافه‌ی او احساس نفرت و بیزار می‌کرد ولی چون آشکارا می‌دید که او با همه‌ی کبکبه و وقار روحانیش، آن‌همه تلاش می‌کند و مثل یک برادر جوان تازه‌نفس می‌رود، می‌آید، فرمان می‌دهد، سلیقه به‌کار می‌بندد و حرارت و هیجان به‌خرج می‌دهد مزاحمش نمی‌شد و از آنچه در دل احساس می‌کرد چیزی به

طاهر نمی‌گفت؛ زیرا که گذشته از همه چیز عماره دلیلی برای اثبات نظرش نداشت و خوب می‌دانست که طاهر چیزی را بی‌دلیل نمی‌پذیرد، به‌علاوه عماره در عین تلاش و دوندگی و در عین آنکه از عروسی رابعه و طاهر بی‌نهایت شادمان بود، غم بزرگی هم در دل داشت که همان نمی‌گذاشت در امور مختلف زیاد دقیق شود و در ورای ظواهر به کشف باطنی راه یابد.

چند دفعه به محضر امام یمن‌الدین رفته و ضمن صحبت از مقدمات عروسی درباره‌ی فقیه بویکر تذکاری به وی داده و گفته بود:

— چه خوب می‌بود اگر به‌جای این مرد مشکوک و ریاکار، حضرت امام در کاخ یعقوبیه می‌بودند و امور را زیر نظر می‌گرفتند. من به عاقبت کار فقیه بویکر خوش‌بین نیستم.

و امام در جوابش با لبخندی حُزن‌آلوده و اسرارآمیز گفته بود:
— این‌گونه کارها با شأن روحانیت سازگار نیست؛ من فقط وظیفه‌ی خود می‌دانم که شب و روز، در همه‌ی ساعات و دقیق، دعای خیر را هم‌عنان امیر طاهر سازم و در موقعی که او با من مشورتی می‌کند و رأیم را خواستار می‌شود آنچه را که صلاح و صواب است به او بگویم و بی‌آنکه اصراری در تحمیل عقیده‌ام داشته باشم از افتادن در ظلمات غفلت برحذرش سازم.

پاسی از شب جمعه گذشته بود که عماره از کاخ یعقوبیه خارج شد تا به قصر رابعه رود و طاهر بازگردد.

آن شب عماره پیش از همیشه غوطه‌ور در تخیلات حُزن‌آلودش بود. راه قصر رابعه را پیاده می‌پیمود، آهسته از کنار دیوار می‌رفت و با خود می‌گفت:
— اصرار و التماس من در صبیحه مؤثر نمی‌شود! همه موافقت، امیر طاهر و خواهرم رابعه نهایت اشتیاق را دارند که عروسی من و صبیحه نیز همان شب یکشنبه انجام یابد ولی این دختر به هیچ قیمت از حرفش باز نمی‌گردد، کابینش را می‌خواهد و این کابین چیزی جز سرِ خلف

نیست. چه سمج است این دخترا هیچ منطق و حرف حساب نمی پذیرد. قبول نمی کند که در وضع فعلی و با این همه دستورهای اکید و شدید که امیر طاهر بارها در باره ی حفظ حیات و تأمین راحت پدرش صادر کرده است ممکن نیست من بتوانم شمشیر به روی این جانور کشم و سرش را برای تشفی قلب او آورم. عجیب است، اصرار این دختر عجیب است! سال ها از کشته شدن پدرش به دست خلف گذشته و او هنوز کینه ی خونخواهانه اش را فراموش نکرده است! چه کنم پروردگارا؟ آیا به حصار طاق روم، سر از تن خلف جدا کنم و کابین صبیحه را بدهم؟ در این صورت عروسی رابعه و امیر هم به تعویق خواهد افتاد؛ چه رسد به عروسی من! به علاوه طاهر مرا به قهر از خود خواهد راند و روزگارم تباه خواهد شد. او! چه می شد اگر این کار به دست دیگری انجام می یافت و من می توانستم بی آنکه خود قاتل خلف باشم و طرف غیظ امیر طاهر قرار گیرم سر نحس این پیرمرد کثیف را برای صبیحه ببرم.

در این موقع از تاریکی هیکلی بیرون آمد و راه بر او بست. عماره فوراً دست به قبضه ی شمشیر برد و آن را تا نیمه از خلاف بیرون کشید؛ اما همان دم به جای خود بازش گرداند، زیرا که صدای عوسج را شنید. این صدا می گفت:

— صبر کن عماره! همین جا در تاریکی بایست! صحبت فوری و لازمی با تو دارم.

عماره که در وهله ی اول یکه خورده و تا حدی نیز ترسیده بود، به محض شناختن عوسج دست بر شانهِ او گذاشت و با لحنی مملو از اضطراب گفت:

— عوسج! تو کجا هستی؟ چه می کنی؟ چگونه جرأت کردی پا در شهر گذاری؟ همه ی افراد سپاه و همه ی حاجبان بارگاه مأموریت دارند که به محض دیدن دستگیرت کنند. بگو عوسج! واقعا سردار زینب را تو زدی؟

عوسج که عادتاً سریع حرف می‌زد با سرعت بیشتری گفت:
 - آری عماره، من زدم و افسوس که خوب نردم و جایجا نکشتمش تا
 فقیه بویکر این قدر با او رفت و آمد نکند و به مراحم آینده‌ی خلف بن
 احمد امیدوارش نسازد.

- چه می‌گویی عوسج؟ هذیان می‌گویی؟

- نه، دیوانه شده‌ام! اما فراموش مکن که حرف راست را از دیوانگان
 باید شنید؛ به شرط آنکه مدعیان عقل و معرفت آن قدر شعور و همت
 داشته باشند که به حرف دیوانه‌یی هم گوش فرا دارند. به هر صورت
 گوش کن عماره! هم‌امشب به محض دیدن امیر طاهر از قول من به او
 بگویی که فقیه بویکر نهی با خلف مخفیانه رفت و آمد می‌کند، از او دستور
 می‌گیری، آنچه را که دیده و شنیده و فهمیده است به گوش خلف
 می‌رساند. من از جریان آخرین ملاقاتش با خلف که شب پیش انجام
 گرفت آگاهم؛ شما همه در غفلت به سر می‌برید، اما من بین مستخدمین
 خاص خلف هر چند به نظر شما انگشت‌شمارند کسی را دارم که از حصار
 طاق خیرهایی برای من می‌آورد. دیشب پس از بیرون رفتن فقیه بویکر از
 حصار، خلف مدتی دیونه‌وار با خود حرف زده است. فرصت ندارم عین
 کلماتش را برای تو تکرار کنم؛ همین قدر سرریسته به تو می‌گویم عماره و
 تو هم از طرف من به شوهر خواهرت بگو که سیده رابعه در خطر است.
 خلف درباره‌ی خود امیر طاهر نقشه‌ها کشیده است. باید امیر طاهر
 پیرامون خود نسبت به همه‌کس حتی نسبت به شخص تو عماره بدبین
 باشد و با احتیاط رفتار کند. به امیر طاهر بگو و تأکید کن که به راه خطا
 می‌رود. اگر می‌خواهد از همه‌ی شرور و بلیات در امان بماند یگانه راه
 چاره‌اش این است که هم‌امشب یا متها فردا پس از آنکه ظهر در رسد
 شخصاً یا به دست چند تن از نزدیکانش بی‌خبر و ناگانی من این چنانوز
 خونخوار را در حصار طاق از تن جدا کند. اگر این مأموریت را به من دهد
 و در لباس مبدل با تو یا کسانی که در حصار طاق راه دارند به آنجا

فرستادم، این کار را با نهایتِ سهولت انجام خواهم داد و اگر هم رسماً مأمورم نکنند، خود ولو به قیمت جانم باشد خونِ خلف را خواهم ریخت. عوسج دیوانه وار حرف می زد و کلمات نامرتب و خشم آلودش نمی توانست اثر عمیقی در قلب عماره بخشد.

عماره به زحمت کلام او را قطع کرد و گفت:

— بسیار خوب عوسج! پیامت را به امیر طاهر خواهم رساند ولی یقین دارم که او به محض شنیدن نام تو به من تعرض و تغییر خواهد کرد که چرا دست از تو برداشتم و کت بسته و یا لا اقل مخفیانه و بی آنکه کسی آگاه شود نزد او نبردمت. بیا عوسج، خیرتی به خرج ده تا به اتفاق نزد امیر طاهر رویم. من تو را زیر بالاپوشم پنهان می کنم و نمی گذارم کسی ببیندت و بشناسدت.

عوسج گفت: نه، من امیر طاهر را بهتر از تو می شناسم؛ او همه ی امور و قضایا را با نظر اول می بیند و هیچ کس در این دنیا نمی تواند با نظر اول به کنه قضایا برسد.

عماره باز هم اصرار ورزید ولی عوسج نپذیرفت و گفت:

— اگر من با تو نزد او آیم، مسلماً نتیجه یی جز گرفتاری من نخواهد داشت. او گوش به حرفم نخواهد داد، دیوانه ام خواهد شمرد و بر فرض در زندانم نیاندازد دستور خواهد داد که در گوشه یی از یعقوبیه تحت نظر باشم و قدرت بیرون آمدن نداشته باشم و این، عماره! کاملاً به ضرر امیر طاهر خواهد بود. من باید آزاد باشم و نقشه یی را که برای خود کشیده و فکرها یی را که در مغز خود پرورانده ام آزادانه و با کمال دقت اجرا کنم.

عماره خواست چیزی بگوید ولی عوسج به تندگی گفت:

— حرف نزن عماره و گوش کن! فردا شب، شب شنبه است. راجع به شب شنبه خبرهایی به گوش من رسیده است. راجع به این شب چیزهایی از دهان خلف بیرون آمده، یک شتورنده ی پنهانی آنچه را که شتیده است برای من نقل کرده ولی نتوانسته است بیش از کلمه یی چند بشنود؛ این

چند کلمه از نقشه‌ی جنایت‌آمیز و خطرناکی حکایت می‌کند ولی به هیچ وجه نمی‌تواند چگونگی این نقشه را نشان دهد. من از بس برای کشف موضوع و پی بردن به کیفیت دسیسه‌های خلف و ققیه بویگر فکر کرده‌ام، مغزم خسته شده است و حالِ جنون پیدا کرده‌ام. خواهشم از تو این است که اولاً موضوع را همین‌طور سر بسته که از من شنیدی برای امیر طاهر نقل کنی؛ من اصرار ندارم که او حرفم را باور کند، فقط می‌خواهم بداند، تا روزی مورد ملامت قرار ندهد. اکنون یک حقیقت را پیش تو اعتراف کنم عماره! من همان کس بودم که با چند ضربت کارد خود و یارانم امیر طاهر را مدت چند ماه در بستر مرگ خواباندم و اگر تو آن مرهم معجز اثر را ترساننده بودی سال‌ها پیش از این امیر طاهر مُرده بود؛ با وجود این گردش روزگار کاری با من کرد که امروز با وجود رنجیدگی و ملالی که از امیر طاهر در دل دارم حاضرم جانم را فدای او کنم؛ خوب فهمیدی؟ خواهش اولم همین بود که موضوع خطرناک بودن شب شنبه را به گوش امیر طاهر برسانی؛ این شب مخصوصاً برای سیده رابعه خطرناک است.

عماره لبخند زان و بی‌آنکه یک کلمه از این بیانِ پر آشوب را باور کرده باشد گفت:

— مثل قال بین‌ها و غیب‌گویان حرف می‌زنی عوسج!

— این‌طور باشد عماره، فعلاً گوش کن! ثانیاً از تو خواهش می‌کنم و بلکه به تو دستور و امر می‌دهم که فردا شب در منزلت باشی و به محض

شنیدن صدای جفند بیرون آیی و به من ملحق شوی!

عماره که این موضوع را جدی و قابل ملاحظه یافته و از دستور عوسج متحیر شده بود گفت:

— می‌خواهی چه کنی عوسج؟

— می‌خواهم اگر خدا یاری کند برای نجات دادن امیر طاهر از هزاران بدبختی که مثل یک دسته و طواط پیرامون سرش پر می‌زنند سر از تن خلف بن احمد جدا کنم.

عماره لرزید، فشاری به بازوی عوسج داد و گفت:
- راست می‌گویی عوسج؟ چنین تصمیم گرفته‌ای؟ نقشه‌ی هم برای
این کار داری؟

- عوسج بن هلال هرگز بی نقشه کار نمی‌کند؛ چند روز و شب است که
خواب به چشمش راه نیافته است؛ برای اجرای این تصمیم و این نقشه
وقت دیگر معین کرده بودم ولی پس از آنکه خبرهای دیشب از حصار
طاق به گوشم رسید و احساس کردم که برای شب شنبه چیزهایی در نظر
گرفته شده است تصمیم گرفتم من نیز شب شنبه را برای اجرای تصمیم
اختیار کنم تا به یک تیر دو نشان زده باشم، یعنی هم جلو حوادث احتمالی
گرفته شود و هم خلف به قتل رسد.

عماره که آرزوی دلش را از زبان عوسج شنیده و چنان خوشحال شده
بود که گفتی خبر موافقت صبیحه را با عروسی با خود شنیده است، با
صدای آهسته و لرزان گفت:

- من با تو همراه عوسج؛ منتظر صدایت می‌مانم؛ خود را بی آنکه
کسی بفهمد به تو می‌رسانم. اگر موفق شوی و خلف را به قتل رسانی حق
حیات به گردن من خواهی داشت، زنده‌ام خواهی کرد، از یأس و بدبختی
نجاتم خواهی داد، و من از آن پس غلام حلقه به گوش تو خواهم شد، اما
شرطش آن است که هیچ‌کس در هیچ موقع نفهمد که من در این کار با
تو همدست بوده‌ام.

- قول می‌دهم عماره! قسم یاد می‌کنم.

- آفرین بر تو عوسج! اکنون دیگر دلم گواهی می‌دهد که از همه جهت
حق با توست و هر چه تو می‌گویی درست است.

عوسج چند کلمه‌ی دیگر نیز درهم و برهم گفت، سپس خداحافظی
کرد و با چند جست در میان تاریکی ناپدید شد.

عماره پس از جدا شدن از عوسج با قدم‌های سریع و تقریباً دوان‌دوان
به راه افتاد. هیجان و انقلابی در دل داشت و این هیجان تا لحظه‌ی که با
ظاهر مواجه شد نیز باقی بود.

طاهر با حیرت در او نگریست و گفت:

– آشفته‌ات می‌بینم عماره! بگوا خبر تازه‌یی است؟

– عوسج را در راه دیدم امیر.

– چه وقت؟

– هم‌اکنون از او جدا شده و با کمال سرعت خود را به اینجا رسانده‌ام.

– چرا دستگیرش نکردی؟ چرا پیش منش نیاوردی؟

عماره جریان صحبتش را با عوسج تا آنجا که مربوط به دسایس خلف و موضوع شب شنبه بود نقل کرد و در پایان گفت:

– عوسج بسیار جدی حرف می‌زد، قسم یاد می‌کردا

طاهر شانه بالا انداخت و گفت:

– قدر مسلم آن است که عوسج دیوانه شده است. چه حادثه‌ی خطرناک ممکن است شب شنبه برای من و رابعه که از هر طرف محصور بین دوستانیم اتفاق افتد؟ و به فرض آنکه به قول عوسج فقیه بوبکر هنوز متفق باشد تازه از دست او چه برمی‌آید؟ از این گذشته آنچه عوسج راجع به پدرم شنیده و نقل کرده است افسانه‌یی بیش به نظر نمی‌رسد؛ مگر تو خود عماره مرتباً به حصار نمی‌روی و وضع آنجا و حال پدرم را از نزدیک نمی‌بینی؟ مگر تو چند روز پیش نقل نکردی که او واقعاً بیمار است و زردی چهره و افسردگی چشمانش حکایت از ضعف شدید و کسالت واقعیش می‌کند؟

عماره گفت: همین طور است امیر.

– خوب، پس چگونه می‌شود گفته‌ی هوایی و بی‌دلیل عوسج را قبول کرد؟ این بیمار پیر ذلیل چگونه توانسته است ناگهان قوت و صلابت پیدا کند، نقشه بکشد، دسیسه کند و خواب خطرناکی برای من و رابعه بیند؟ این چیزها را کاملاً فراموش کن و اگر بار دیگر با عوسج مصادف شدی مثل این دفعه غفلت مکن؛ بی‌درنگ نزد منش آور!

سپس سرمست از باده‌ی امید و نشاط خنده‌یی زد و گفت:

— اطمینان داشته باش عماره! من آسیبی به عوسج نخواهم رساند و از سردار زینب نیز خواهش خواهم کرد که از او درگذرد، بعد وظیفه‌ی برای او معین خواهم کرد تا با خانواده و کسانش به گوشه‌ی رود و عمرش را در رفاه به سر برد.

عماره خواست آنچه را هم که راجع به سردار زینب از عوسج شنیده بود نقل کند ولی فوراً منصرف شد؛ مسلم می‌دانست که ظاهر این موضوع را نیز افسانه خواهد شمرد و ارزشی برای آن قائل نخواهد شد.

پس از آنکه به دارالاماره رسیدند و از هم جدا شدند، طاهر که هزاران اندیشه و تصور شیرین و طرب‌انگیز در سر داشت کوچکترین اثر از این صحبت در مغزش نگاه نداشت ولی عماره خاطری مشوش داشت و مصمم بود که شب بعد قسمت دوم خواهش عوسج را که در آن خصوص چیزی با طاهر نگفته بود اجرا کند.

* * *

فقیه بوبکر نیمی پیش از ظهر روز جمعه با سر و سینه‌ی بسته و حالی به ظاهر تباه به بارگاه رفت، ناله‌کنان اظهار کسالت و بیماری کرد، از طاهر بن خلف اجازه گرفت تا برای استراحت به خاتمه رود و تا روز بعد، از شرفیابی معاف باشد.

اما چون به خانه رسید سریند و سینه‌بندش را دور انداخت و از خادم خاصش پرسید:

— نیامدند؟

— چرا، ساعتی است که در انتظارند.

— فوراً نزد من آیند. مواظب باش که کسی به اینجا نزدیک نشود. اگر

کسی برای دیدن من آمد بگو کسالت دارد و در خواب است.

خادم رفت و بزودی با دو مرد بازگشت. این دو تن که به لباس بازرگانان

ملبس بودند، از شمشیرداران خلف و از عده‌ی بودند که در قصر رابعه به خدمت گماشته شده بودند.

فقیه به محض دیدن آن دو و جواب گفتن به سلامشان، گفت:
 - بنشینند و حکایت کنید تا بدانم چه کرده‌اید؟ آیا کاملاً آماده هستید؟
 - آری حضرت فقیه! کاملاً آماده‌ایم.
 - چگونه؟ تعریف کنید!

یکی از دو مرد گفت: همان‌طور که دستور داده بودید در سردابی که زیر خوابگاه سیده رابعه است منزل گرفتیم؛ در این چند روز فقط در ساعاتی که کسی در عمارت، در حدود خوابگاه سیده نبود به کندن گوشه‌یی از دیوار و سقف پرداختیم و سرانجام این روزنه را به گوشه‌ی حجره‌ی کوچک مجاور خوابگاه منتهی کردیم. آن حجره‌ی کوچک فقط هفته‌یی یک دفعه برای جاروب کردن و نظیف مورد توجه خدمتکاران خاص سیده قرار می‌گیرد؛ از این‌رو تا روز دوشنبه کاری به آن نخواهند داشت. مخرج روزنه پشت یک صندوق است و به قدری است که دو مرد با هم می‌توانند از آن خارج و داخل شوند.

- بسیار خوب، آفرین! ولی این که کافی نیست.

- برای آنکه راه بیرون رفتن از قصر داشته باشیم و کسی هنگام خروج نبیندمان گوشه‌یی از دیوار زیرزمین را کنده و آماده کرده‌ایم. فقط یک اشاره به تیشه کافی است که یک پومته که باقی مانده است فرو ریزد و راهی نسبتاً وسیع و کافی برای عبور دو تن، از زیرزمین به کوچه‌ی خلوت پشت قصر باز شود. پس کار با نهایت سهولت صورت خواهد گرفت. پس از نیمه‌شب دو سه تن از یاران ما با اسب‌های راهوار که شمشان نم‌پیچ شده باشد در آن کوچه منتظر خواهند بود. روزنه‌ی دیوار کوچه را با یک اشاره باز خواهیم کرد، سپس ما دو نفر از راه حجره‌ی کوچک وارد خوابگاه سیده رابعه خواهیم شد. بستن دهان او به طوری که صدایی از او برنیاید در نهایت سهولت انجام خواهد گرفت، بعد او را به سرعت برق به زیرزمین و از آنجا به کوچه خواهیم رساند و در یک چشم برهم زدن از شهر بیرونش خواهیم برد. برای بیرون رفتن از شهر نیز راهی را انتخاب

عروس گرفتار / ۱۲۰۷

کرده‌ایم که هم کاملاً تاریک و خلوت باشد و هم هبورمان مورد توجه دروازه بانان قرار نگیرد.

فقیه بویگر لبخندی زد و گفت:

— آفرین بر هوشیاری و فتانت شما! امکان نداشت که دستورهای من و امیر خلف بهتر از این اجرا شود. با وجود این، قسمت دشوار کار باقی مانده است. اجرای این امر دقت و احتیاط و زرنگی بی‌پایان لازم دارد. اگر کمترین صدا برآید و حتی توجه یک تن جلب شود، نه فقط کاری از پیش نخواهد رفت، نه فقط همه رسوا و نابود خواهیم شد؛ بلکه خسارت عظیم و جبران‌ناپذیری نیز به امیر خلف وارد خواهد آمد و از این پس شما بر فرض هم که زنده بمانید هرگز روی سعادت و عظمت نخواهید دید.

هر دو مرد با هم گفتند: اطمینان داشته باشید حضرت فقیه!

— نکته‌ی دیگر این است که شما باید پس از ربودن این زن و رساندنش به حصار، دور از دسترس قرار بگیرید و اگر اتفاقاً دستگیر شدید به هیچ قیمت ابراز نکنید که دستوری از طرف امیر یا من برای اجرای این کار داشته‌اید.

هر دو گفتند: اطاعت می‌کنیم. خاطر جمع باشید!

فقیه بویگر دستورهای دیگری نیز به آن دو داد و پس از اعطای یک کیسه‌ی زر به هر یک از آن دو مرخصشان کرد، سپس خادمشان را طلید و به او گفت:

— به بارگاه امیر طاهر برو و عرضه دار که فقیه سخت بیمار شده و حالش به‌طور عجیب و وحشت‌آوری دگرگون شده است؛ این مطلب باید طوری گفته شود که امیر مضطرب شود و بی‌درنگ به عیادت من آید. خادم فوراً خارج شد. بلافاصله فقیه از درون یک جعبه‌ی کوچک معجون‌ی بیرون آورد و گفت:

— باید حال تهوع و انقلابی را که از این دارو به‌وجود می‌آید چند ساعت تحمل کنم. چه خوب است اگر طاهر هر چه زودتر بیاید و مرا در

آن حال انقلاب و استفراغ ببیند. در این صورت هیچ‌گونه سوء ظن متوجه من نخواهد شد.

سپس انگشتش را در معجون فرو برد، مقداری از آن برداشت در دهان گذاشت. هنوز چند لحظه بیش نگذشته بود که رنگش برافروخته و چشمانش سرخ شد، تنش لرزیدن گرفت، همه‌ی وجودش را انقلابی فرا گرفت و چنان در بستر افتاد که گفתי به بیماری موحش و مرگباری دچار شده است.

یک ساعت بعد طاهر وارد حجره‌ی او شد و از دیدن چهره‌ی متشنج و حال زارش متحیر و متالم گردید. فقیه قرار و آرام نداشت، چشمانش به درستی نمی‌دید، قدرت تکلم از او سلب شده بود.

طاهر کنارش نشست به استمالت از او پرداخت، دستور داد تا فوراً بهترین طبیبان را بر بالینش حاضر کنند و گفت:

— من عروسی را به تعویق خواهم انداخت تا شما بهبود یابید.

فقیه با منتهای زحمت و با کلمات شکسته و نامفهوم گفت:

— نه امیر، من خوب خواهم شد، سابقه دارد؛ یک دفعه هم در روزگار جوانی این طور شده بودم؛ اهمیت ندهید. اگر عمرم به دنیا باقی باشد نجات خواهم یافت.

طاهر ساعتی بر بالینش ماند تا طبیبان آمدند و به مدارا و معالجه مشغول شدند. سپس افسرده و نگران به بارگاه بازگشت و حکایت با عماره گفت. عماره لبخندی زد و گفت:

— مهم نیست امیر! من این واقعه را به فال نیک گرفتم؛ چه بهتر که فقیه در جشن عروسی نباشد و دمام قیافه‌ی ناخوشایندش را نبینیم.

طاهر گفت: ولی من به عکس، ناخوشی ناگهانی فقیه را به فال نیک نمی‌گیرم و اگر تا فردا شب او بهبود نیابد و حالش اطمینان‌بخش نشود عروسی را به تعویق خواهم انداخت تا مردم مرا به خودپرستی و عدم توجه به دوستان متهم نسازند.

تقریباً همه‌ی شهر آذین‌بندی شده بود. مردم شهر از زن و مرد و خرد و کلان در رفت‌وآمد و فعالیت بودند. هر گوشه کرسی یا منبری گذاشته شده بود و پیرامون آنها صدها تن جمع آمده بودند و بر فراز آن خطیب یا سخنوری به ایراد خطابه و یا سرودن اشعار مشغول بود. اینجا و آنجا مردم ساز و دهل می‌نواختند. در بعضی از میدان‌ها مردان و زنان روستایی می‌خواندند و می‌رقصیدند. در هر گوشه دیگهای بزرگ بر سر بار بود و بینوایان و مستمندان پیرامون آنها سور و سروزی داشتند. بیش از هر کلام دیگر نام طاهر و رابعه به گوش می‌رسید. مثل این بود که هیچ‌گونه درد و عذاب و بیماری و اندوه در همه‌ی این سرزمین وجود ندارد. طرف عصر تزئینات شهر به حد اعلای رسید، هر جا چراغی و قندیلی بود از خانه‌ها و انبارها بیرون کشانده شد و بر در و دیوار خانه‌ها و دکه‌ها جا گرفته بود. در آغاز شب، پس از ادای نماز که خود شور و نشاطی کم‌نظیر داشت، همه‌جای شهر روشن شد. هر کس چراغ و وسیله‌ی دیگری نداشت آتش در مثنی گون یا علف خشک می‌زد. فریادهای صلوات و شادباش و هلهله و پای کوفتن و صدای ساز و نقاره از اینجا و آنجا به آسمان می‌رسید. در قصر یعقوبیه رفت‌وآمد نشاط‌انگیزی جریان داشت. همه‌ی خادمان و حاجبان و حتی عده‌ی زیادی از اعیان و سران سپاه با کمال جدیت کار می‌کردند، اشیاء و اثاثه را اینجا و آنجا می‌بردند، در و دیوار را تزئین می‌کردند و هر کس سلیقه و لطف و ذوقی به کار می‌برد تا حجله‌ی زفاف امیر و امیره زیباتر و باشکوه‌تر باشد.

قصر رابعه از حیث رفت‌وآمد و سروصدا دست‌کم از یعقوبیه نداشت. تالارهای بزرگ این قصر برای پذیرایی جماعت مجلل و محترم می‌که شب بعد برای بردن عروس می‌آمدند آراسته می‌شد. برای عروس حجره‌ی مزین و منور ترتیب داده می‌شد که بانوان برجسته‌ی شهر به آنجا وارد شوند و عروس را از آنجا حرکت دهند. طاهر چند دفعه وارد قصر رابعه شده، به کارها سرکشی کرده، هر دفعه خود را لحظه‌ی چند به رابعه که

خود نیز با کمال جدّیت در کار بود رساننده و هرگاه چشم نامحرمان را دور دیده بود با او صحبتی کرده بود.

در راهی که بین قصر رابعه و یعقوبیه بود صدها تن کار می‌کردند که بین آنان افراد برجسته‌یی نیز دیده می‌شدند. عماره به همه‌ی این کارها سرکشی می‌کرد و همه‌کس فرمانش را اطاعت می‌کرد؛ متنها چون همه می‌خندیدند و همه در انتظار شب بعد که بایستی شور و نشاط شهر به متنها درجه رسد دلی بی‌قرار و پرهیجان داشتند؛ هیچ‌کس حتی خود طاهر و رابعه نیز متوجه قیافه‌ی عماره نمی‌شدند و آثار کوفتگی و اضطراب و اشتغال به اندیشه‌هایی اسرارآمیز را بر آن نمی‌خواندند.

طاهر عماره را مأمور کرده بود که از حال سردار زینب و فقیه بویگر خبر آورد. عماره به خانه‌ی این دو رفته و به طاهر مژده داده بود که حال هیچ‌یک موجب نگرانی نیست و مخصوصاً فقیه به همت طیبیان و به قول آنان از خطر بزرگی جسته است و یکی دو روز دیگر که در بستر بماند کاملاً شفا خواهد یافت.

ولی عماره خود شوری عجیب در دل داشت؛ ساعات و دقائق را می‌شمرد. از یک طرف به نظرش می‌رسید که پیشگویی عوسج درست در خواهد آمد و در این شب بدیع و باشکوه حادثه‌یی روی خواهد نمود. از طرف دیگر وعده‌ی خود را با عوسج به یاد می‌آورد و دلش می‌لرزید که آیا همان شب موفق خواهد شد کاین صبیحه را تهیه کند؟ با صبیحه از بعد از ظهر آن روز فهر کرده بود. یک دفعه دیگر با او مواجه شده و اصرار ورزیده و چون او را همچنان بر سر حرف خود دیده بود گفته بود:

- بسیار خوب! سرانجام کارمان به جایی خواهد رسید که اگر نتوانم سرِ خُلف را بیاورم سرِ خود را برای تو بفرستم.

ساعات شب پیاپی گذشت. صدا و هیاهوی مسرت‌انگیز شهر به تدریج فرو نشست. از عده‌ی هابرن کاسته شد. آتشرهای افروخته فرو نشست. روغن چراغ‌ها به ته رسید. درهای خانه‌ها بسته شد و رفته‌رفته

شهر را خموشی و تاریکی فرا گرفت. در کاخ یعقوبیه و در قصر رابعه کسی جز اهل آن باقی نماند. درهای قصر رابعه هنگامی که طاهر آخرین دفعه از آن بیرون آمد و گفت که دیگر آن شب باز نخواهد گشت بسته شد و درهای یعقوبیه نیز پس از ورود طاهر مسدود گشت ...

عماره به منزلش پناه برد و با نهایت اضطراب منتظر ماند. رابعه در قصرش خدمتکاران را مرخص کرد و به خوابگاهش رفت، جامه از تن به در کرد و مهیای خفتن شد. در همان موقع در سرداب زیر خوابگاه مردی به مرد دیگر با صدای پست گفت:

— آماده باش! ساعت کارمان نزدیک می شود؛ متها یک ساعت دیگر. این یک ساعت هم سپری شد. همه ی شهر و همه ی خانه هایش، حتی قصر امیر و عمارت رابعه در سکوت و تاریکی غوطه ور شد؛ در همه ی کوچه ها و معابر حتی یک نفر نماند.

در این موقع چند اسب سوار سیاه پوش که از سم اسپانشان صدا برنمی آمد، از تاریکترین و دورافتاده ترین راهها خود را به کوچه ی پشت عمارت رابعه رساندند و در گوشه یی بی حرکت قرار گرفتند. طولی نکشید که از پای دیوار ناگهان مشتی خاک فروریخت، روزنه یی باز شد، کسی سر از آن بیرون کرد و گفت:

— آماده اید؟

چند صدا آهسته و از ته حلق گفتند:

— آری آماده ایم.

— بسیار خوب، الآن می آوریمش.

سپس در سرداب که پیه سوزی کوچک اندک روشنایی به آن می بخشید دو مرد که هر یک چیزهایی بر دوش انداخته بودند آهسته و با نوک پا به دنبال هم از یک روزنه ی دیگر به درون رفتند و اندکی بعد سر به درون خوابگاه رابعه کشاندند.

از قندیل وسط سقف که نوری لاجوردی رنگ در اتاق می گسترده و از

شمعدان طلائی که بالای سر خوابگاه بود و نوری زردرنگ داشت حجره به شکل دلپذیری رنگ آمیزی شده و اختلاط این دو نور به چهره‌ی رابعه لطف و رونقی ملکوتی بخشیده بود.

دو شمشیردار خلف که جامه‌ی سیاه شبیه به کفن بر خود آراسته و چهره‌شان را زیر آن پنهان کرده بودند، بر آستانه‌ی دری که از حجره‌ی کوچک به خوابگاه گشوده بودند ایستادند و محو تماشای این منظره‌ی بدیع شدند.

رابعه در خواب بود و چون در همه‌ی ساعات روز کار کرده و خسته شده بود به خوابی سنگین و تا حدی ناراحت فرو رفته بود. لبان سرخش اندکی باز بود و سر چند دندان‌اش دیده می‌شد، مژگان بلندش مثل مژگان کسی که خود را به خواب زده باشد لرزشی داشت و سایه‌ی را که بر گونه‌های سرخش انداخته بود می‌لرزاند. یک دستش تا وسط بازو از زیر لحاف اطلس و ملافه‌ی حریر بیرون بود. پرده‌ی خوابگاه را به عمد یا بر اثر فراموشی نیمه‌باز گذاشته بود. بر همه‌ی چهره‌اش اثر دلاوری و شجاعت و روشنی جان چنان آشکار و نمایان بود که دو مرد جتایت‌پیشه‌ی بی‌باک هر دو بی‌آنکه چیزی به هم گویند، اشاره‌ی بی‌هم کنند یا حتی به هم بنگرند، سست شده بودند و مثل این بود که جرأت نمی‌کردند پیش روند.

صدای نفس کشیدن مرتب رابعه و اندک صدایی از قتدیل به گوش می‌رسید. جز این دیگر هیچ صدا شنیده نمی‌شد. دو مرد غدار چنان بی‌حرکت و ساکت بودند که گفتمی نفس هم نمی‌کشند.

پس از چند لحظه رابعه در خواب حرکتی کرد و بازوی دیگرش را نیز از زیر لحاف بیرون انداخت. مردان از ترس، سر عقب کشیدند و پشت در حجره‌ی کوچک مشوش و لرزان پنهان شدند. چون لحظه‌ی چند گذشت و صدای دیگری به گوش نرسید، باز سر به درون کشیدند. این دفعه رابعه چنان زیبا به نظر می‌رسید که هول و اضطراب شمشیرداران به یک نوع

شیفتگی و حالت ستایش مبدل شد. یکی از آن دو سر به گوش دیگری نزدیک کرد و با صدای آهسته ولی با لحنی مستانه گفت:

— کاش این لعبت را می بردیم برای خودمان!

پنداشتی که این کلام وظیفه‌ی هر دو، هم گوینده و هم شنونده را به یادشان آورد؛ هر دو لرزیدند و مرد دوم تکانی به خود داد و گفت:

— هیس! جلو برویم، دیر می شود!

هر دو با یک حرکت پای راستشان را از سر آستانه‌ی در به درون حجره نهادند. یک لحظه به همین حال ماندند، سپس پای چپ را نیز جلو گذاشتند، چشمانشان را با منتهای دقت به چهره‌ی رابعه دوخته بودند، کوچکترین لرزش مژگان او را هم از نظر دور نمی داشتند. هنوز می ترسیدند پیش روند. یکی از دو مرد با صدای بسیار آهسته به دیگری گفت:

— نکنند که بیدار باشد.

دیگری ققط با برهم زدن لب گفت:

— باشد! چاره نیست.

— نمی شود! بلند می شود؛ حمله می کند.

— چه اهمیت دارد!

— دختر عضدالدوله است؛ شجاع است!

مرد دیگر اندکی لرزید و گفت: نه نباید ترسید!

— فریاد می زند؛ همه می فهمند!

و فوراً انگشت روی بینی نهاد. زیرا که رابعه در خواب آهی کشید و چهره‌اش را به طرف دیگر گرداند.

یکی از دو مرد گفت: بهتر شد، جلو برویم!

— می ترسم! با وجود این برویم.

یک قدم دیگر پیش رفتند. پس از لحظه‌ی باز هم قدمی پیش نهادند. در قدم بعدی لرزش آشکاری تنشان را فرا گرفت. با یک قدم دیگر خود را

به پای خوابگاه رساندند و آنجا هر دو بی آنکه از تصمیم یکدیگر آگاه باشند مصمم به ایستادن شدند تا مگر بتوانند جلو ضربان قلب و تنیدی نفسشان را که ممکن بود صدایی به گوش رابعه رساند و بیدارش کنند بگیرند ولی این اضطراب فرو نمی نشست؛ دو مرد خود را در وضع بدی می دیدند. یک دفعه‌ی دیگر رابعه حرکت کرد؛ حرکتی طولانی. دو سه دفعه از این دنده به آن دنده خلتید، دست و پایش را جمع و باز کرد، آه کشید و با نفس زدن‌های تند بی حرکت ماند.

این حرکت، مردان جنایتکار را تا آستانه‌ی در عقب رانده بود. یک از آن دو خود را پشت سر دیگری پنهان کرده بود و دامنش را می کشید که: برگردیم، این کار از ما ساخته نیست؛ ولی دیگری با آنکه می لرزید دست به پشت سر برد، بازوی او را گرفت، او را به طرف خود کشاند، ضمناً سر گرداند و آهسته گفت:

— بیا، هر چه بادا باد!

نفس در سینه حبس کردند، پیاپی چهار پنج قدم بلند با نوک پا پیش نهادند. لحظه‌ی ایستادن و باز پیش رفتند. این دفعه حرکتشان شتاب آلود بود. جلو رابعه قرار گرفتند. رابعه رو به آن دو داشت و با آنکه چشمانش بسته بود قیافه و وضعی داشت که خیال می کردی در کمینشان است و مسخره‌شان می کند. هر دو این قیافه را دیدند، این حالت را احساس کردند ولی مثل کسانی که به قیمت جانشان تصمیمی گرفته باشند خللی در هم‌شان راه ندادند. با نیم نگاه سریع به یکدیگر فهماندند که آماده‌اند. آن‌گاه دست هر دو به سر شانه‌شان رفت. مردی که جلوتر بود چیزی سیاه و ضخیم، شاید یک پارچه نمد از دوش برداشت. چیزی که دیگری از دوش بر گرفته بود یک طناب پچاپیچ بود. مرد اول نیم قدم جلو نهاد، پارچه‌ی شیهه به نمد را به هر دو دست گرفت و بالا برد و ناگهان با نهایت سرعت آن را با نیمی از تنه‌اش بر سر و سینه‌ی رابعه انداخت و در همان حرکت اول پارچه‌ی ضخیم را با هر دو دستش به دهان و بینی رابعه فشرد

و سر و بازوان او را با چابکی تمام در میان آن پیچانند. رابعه همان دم پاره‌وار شده و دهان گشوده بود تا فریادی برآورد ولی دهانش بسته شده و امکان ندارد هر نوع فریاد زدن از او سلب شده بود. آن‌گاه فوراً دست و پایش را به حرکت درآورده ولی همان دم مرد دوم خود را با طناب روی پای او انداخته از حرکتی که رابعه به پای خود داده بود استفاده کرده، با سرعتی آمیخته با هول و هراس مشغول طناب‌پیچ کردن او در میان لحاف شده بود. هر دو مرد تقریباً با هم‌هی سنگینی شان روی پیکر رابعه افتاده بودند. بسته شدن دهان به شدتی که احتمال خفه شدن را قوت می‌داد و به یقین نزدیک می‌کرد نیمی بیش از حضور ذهن و قوت اراده و نیروی عضلانی رابعه را سلب کرده بود، به طوری که دو مرد جانورخوی تقریباً به آنکه مقاومت شش‌پندی بینند این دختر خواب‌آلوده و شام‌انگیز شده و وحشت‌رسیده را میان لحاف و ملافه با طناب چنان سخت بستند که روی دیگر کمترین حرکت نمی‌توانست به اعضایش دهد. بعد نمد سیاه را از سرش پایین کشیدند. یکی از دو مرد دهانش را همچنان نگاه داشته بود. دیگری با یک شال گوشه‌ی این نمد را روی دهان رابعه به طوری بست که فقط بینی او باز ماند.

سپس هر دو دست از او برداشتند و لحظه‌ی قامت راست کردند. بی‌نهایت خسته شده بودند و کارشان از وحشت و اضطراب به جایی رسیده بود که خیال می‌کردند که اگر باز هم حرکت و تلاش کنند خفه خواهند شد.

نفس‌زنان با چهره‌ی تیره و چشمان رک کرده و بدن مستحجم ایستادند. نگاه هراس‌آلود و هولناکشان به چهره‌ی نیم‌بسته‌ی رابعه افتاد. رابعه چند دفعه با یک نوع گیجی و سرگشته‌گی نفس‌های بلند کشیده، از حالت خفقان رسته، سپس چشمان درشتش را به روی این دو مرد که در ایستگاه موقوع نیمی از چهره‌شان با چشمان دریده‌ی شومشان از زیر سرپوش سیاهشان نمایان بود دوخته بود.

در نگاه رابعه چیزی که هیچ وجود نداشت ترس و چیزی که آشکارا دیده می شد تحقیر و تهدید بود. چنان نگاه می کرد که گفتم اطمینان دارد که این دو میاهپوش دل سیاه بیش از لحظه‌یی چند موفق نخواهند بوده سپس گرفتار خواهند شد و کیفر این جسارت جنایتکارانه را به سختی خواهند چشید.

دو مرد در مقابل این نگاه عجیب از آن چشمان زیبا به لوزه درآمدند و چنان ترسیدند که گفتم تیغ جلاد را بالای سرشان احساس کرده‌اند. حالتی داشتند که بعید نبود رابعه را همچنان گلوله پیچ بگذارند و یگر بزنند ولی چاره‌یی در کار خود اندیشیدند چشم از چهره‌ی رابعه بر گرفتند در حالی که دندان‌های هر دو میان لبان منقبضشان به هم ساییده می شد و صدا می کرد اشاره‌یی به یکدیگر کردند. پشت به طرف سر رابعه گردانند و دست زیر تنه‌اش انداختند. رابعه چشم فرو بست؛ تنه‌اش از روی خرابگاه بلند شد، سینه‌اش بر دوش یکی از دو مرد افتاد و سرش روی گرده‌ی او آویزان شد. مرد دیگر پاهای لحاف پیچ شده‌ی او را چسبید. هر دو مرد به حرکت درآمدند. با سرعت ولی بی نظم به راه افتادند. چنان پریشان و وحشت زده بودند که در هر قدم سکندری می خوردند. باری که می بردند به نظرشان به سنگینی کوه بود. چند دفعه به در و دیوار برخوردند تا به ته حجره‌ی کوچک رسیدند و صندوق بزرگ را که با فاصله‌ی کمی جلو بریدگی گوشه‌ی دیوار جا داشت جلو کشیدند. با متتهای زحمت ولی در عین حال با احتیاط بسیار برای آنکه هر چه کمتر ممکن است صدا برآید رابعه را به دهانه‌ی حفره رساندند و بر زمینش نهادند. یکی از آن دو پایین جست و دیگری تنه‌ی نازنین دختر عضدالدوله را نفس زنان برداشت و به همان صورت که مرده‌ی کفن بسته‌ی را در گور تنگ سرازیر کنند در میان حفره سرنگونش کرد. مرد دیگر این صبر زیبا را گرفت و به سینه چسباند و آهسته پایین رفت و مردی که در حجره مانده بود پاهای رابعه را در بغل گرفت و با این وضع مشغول پایین رفتن شد.

رابعه کاملاً بر هوش خود مسلط بود. فقط یک لحظه ترسیده بود و آن موقعی بود که از خواب جسته و راه تنفسش را مسدود و سر و صورتش را غوطه‌ور در تاریکی و دست‌خوش فشار دیده بود. از آن پس فوراً به خود آمده، خطر را احساس کرده، فهمیده بود که دو تن برای ربودنش آمده و به بستنش مشغول شده‌اند. همه‌ی نیروی خود و جرأت و پُردلیش را به کمک طلیده بود تا از جا برجهد و به این دو مرد حمله‌ور شود اما نه فقط سرپایش با فشار بسیار گرفته شده و در لحاف و ملافه و طناب پیچانده شده بود، بلکه نزدیک بود قلبش از حبس نفس بترکد. مغزش تاریک شده بود، دست و پایش سست می‌شد، قوت از همه‌ی وجودش رخت برمی‌بست و هنوز چند لحظه نگذشته چنان بسته شده بود که اگر نیروی پیل هم می‌داشت نمی‌توانست تکانی به خود دهد. پس دل از حیات برکنده، طاهر را پیش چشم مجسم کرده، خدا را به یاد آورده و به وحدانیت او و نبوت و خاتمیت پیامبر بزرگ او گواهی داده و احساس کرده بود که عتق‌رب خفه می‌شود. در آن موقع بود که سیاهی از سرش برگرفته شد و تا زیر بینیش پایین آمد. همین‌که توانست نفس بکشد چشم نیز گشود و امید زندگی همه‌ی قوای دماغیش را باز آورد. خواست با نگاهی از آن‌گونه که خود می‌دانست و همه‌ی جاننش را در کار آن می‌گذاشت این دو مرد بدمنظره و دور از انسانیت را مسحور کند و سستی در عزمشان افکند. چون دو مرد از نگاهش گریختند و بی‌اعتنا به نگاه ساحران‌ه‌اش از زمین بلندش کردند، رابعه اندیشه‌ی خطر را از دماغ راند، یک لحظه هم فکر نکرد که با او چه معامله خواهند کرد و از آنجا به کجایش خواهند برد؛ بلکه با کمال دقت چشم به اطراف دوخت، توجه به حال و مراقبت از جریان امر را ترجیح داد. می‌خواست خوب ببیند که دو مرد منفور چه می‌کنند. هنگامی که بر زمینش گذاشتند سرش به زمین خورد و درد گرفت ولی اهمیت به این درد نداد. هنگامی که از حفره پایانش می‌بردند چندین دفعه سر و تنش به اینجا و آنجا برخورد و درد در

دانش پیمانده ولی باز دقت و مواظبت و هوشیاریش را از دست نداد؛ زیرزمین را بازشناخت و همان لحظه که سرش به درون زیرزمین می‌رسید و می‌فهمید که کسی که پادایش را گرفته است رهایش می‌کند و اینک همه‌ی بدنش بر دوش مرد دیگر قرار گرفته است، به خوبی احساس کرد که آن یکی صندوق را در حجره‌ی کوچک جلو دهانه‌ی حفره کشانید، سپس خود به پایین جست. در زیرزمین یکی‌بار دیگر بر زمینش نهادند. هر دو مرد با نهایت سرعت جلو دهانه‌ی حفره را آجرچین کردند، خاک‌ها را تا آنجا که امکان داشت روفتند و به درون حفره چپاندند. حتی رابعه متوجه شد که همه‌ی خاک این حفره همین نیست و حتماً جنایتکاران قبلاً مقداری از آن را بیرون برده‌اند. بعد دو مرد مقداری اشیاء مختلف جلو دهانه‌ی مسدود حفره ریختند، به طوری که آن را کاملاً پنهان ساخت و به صورتی درآورد که اگر کسی وارد زیرزمین می‌شد حتی اگر مدتی می‌ایستاد و جستجو و کاوشی هم می‌کرد نمی‌توانست حدس بزند که راهی از آنجا برای ریودن رابعه گشوده‌اند.

در این موقع آمیدی در دل رابعه راه یافته بود. فکر می‌کرد که از در سرداب بیرونش خواهند برد تا از یکی از درهای قصر خارجش کنند و بدین ترتیب مسلماً بین راه با کسانی مصادف خواهند شد و نخواهند توانست نقشه‌ی خائنه‌شان را کاملاً به انجام رسانند. بیش از پیش چشم دقت و مراقبت به همه‌ی حرکات این دو مرد درخت؛ تازه تازه به فکر افتاد که شاید بتواند بشناسدشان. از چهره‌شان آن قدر نمایان نبود که بتوان بازشان شناخت و رابعه که به هیچ وجه به خاطرش نمی‌گذشت که اقوام بوالحسن که به تازگی به خدمتش گماشته شده و خود را بی نهایت صمیمی و فداکار نشان داده بودند در این کار دخیل باشند، با مشاهده‌ی سرپای این دو مرد فکرش را به جاهای دور می‌فرستاد و می‌کوشید تا از میان دشمنان قدیم خود و طاهر و کسانی که پیرامون خلف بن احمد یا استاد هرمن دیده بود افرادی را با این هیكل‌ها و این چشمان مخوف به یاد آورد.

در این اندیشه بود که لرزه‌یی بر پشتش افتاد. دو مرد که از بستن دهانه‌ی حفره‌ی زیر سقف فارغ شده و اندکی هم با هم نجوا کرده بودند، از یک گوشه‌ی دیگر زیرزمین صندوقی را برکنار کردند و یک دهانه‌ی دیگر نمایان شد. یکی از دو مرد به درون آن رفت و ناپدید شد. یک لحظه بعد صدای کوفته شدن دو پاره‌سنگ به هم شنیده شد. مرد دیگر رابعه را از زمین برداشت و سرش را درون حفره کرد. در این موقع دختر عضدالدوله احساس گیجی می‌کرد و مثل خفته‌یی شده بود که در عالم رؤیا مناظر و حوادث هولناک بیند و نتواند از آن بگریزد. با دو دست دیگر گرفته شد و بزودی با احساس هوای آزاد و با دیدن ستارگان دانست که وارد کوچه شده است. مرد دیگر چند لحظه بعد، شاد پس از کشاندن صندوق به جلو دهانه‌ی حفره بیرون آمد. همان دم رابعه معلوم نیست با چند دست از زمین کنده و بر پشت اسبی افکنده شد. مردی بر پشت همان اسب نشست و با خشونت بسیار چنان‌که گفتی نمی‌داند این یک بدن جاندار آدمی است که به بازی گرفته است، او را روی زانوهای خود انداخت. رابعه در این لحظه بی‌اندازه ناراحت شده بود، سرش از یک طرف و پاهایش از طرف دیگر آویخته شده بود. استخوان‌های سینه‌اش چنان کشیده می‌شد که نزدیک بود از هم جدا شود. همه‌ی اعضای بدنش به سختی درد گرفته بود. اگر دهانش باز می‌بزد صدای فریادش همه‌ی شهر را پُر می‌کرد. ندانست دیگر چه شد که ناگهان اسب به حرکت درآمد و او تازه تازه فهمید که چند اسب دیگر نیز هستند که همه به تاخت پرداخته‌اند و عجب آنکه صدایی از این تاخت به گوش نمی‌رسید.

ترس واقعی در این موقع استخوان‌هایش را به لرزه درآورد. چشمانش را که تاریکی کوچه‌ها و معابر ظلمانی و حرکت سریع آزارشان می‌داد فرو بست و در دل گفت: خداوندا نابود شدم! دیگر کسی به کمک نخواهد رسید! اینان کیستند؟ به کجا می‌برندم؟

و بشدت به لرزه درآمد و گفت: اوه! وای بر من اگر نزد خلف بن

احمدم برند!

بعد گفته‌های عماره را به یاد آورد، وحشت و هیجان دلگدازش اندکی فرو نشست و با خود گفت: نه! خلف که بیمار است، او که از همه حیث تحت اختیار و تحت نظر عماره و یارانِ طاهر است، پس فرمانده این نامردان و عامل این جنایت کسی جز استاد هرمز نیست.

اندکی فکر کرد، قدری امیدوار شد و با خود گفت: استاد هرمز از خلف بهتر است؛ در همه حال می‌توانم بر او غلبه کنم؛ وحشی و بی‌ناموس نیست؛ بی‌رحم و نفوذناپذیر نیست؛ خائن و جتایتکار نیست؛ اگر خیانت و جنایت و تزویر و خلاف انسانی در زندگیش مرتکب شده فقط به خاطر عشق من بوده است؛ هرگز مرا به این صورت و دست‌وپا بسته در اختیار خود نخواهد گرفت و رضای عشقش را در سایه‌ی خشونت و سب‌بیت به دست نخواهد آورد. همین قدر که دهانم باز شود با افسون بیان و همین قدر که دست و پایم آزاد شود با سلاح قوت و بی‌باکیم خود را از هرگونه شر و آسیب در امان نگاه خواهم داشت تا روزگارِ رهایی در رسد. همان دم دلش ناگهان آتش گرفت. فکرش در یک مجرای دیگر افتاده بود. با خود گفت: او! اما طاهر، بر او چه خواهد گذشت؟ این حادثه در او چه اثر خواهد بخشید؟ به این شهر و ایالت که سراسر از شوق عروسی ما به جوش آمده است چه جواب خواهد گفت؟ برای تعویق عروسی چه بهانه خواهد تراشید؟ فردا که خبر ربنده شدن من خواه و ناخواه در افواه افتد، او در چه وضع قرار خواهد گرفت؟ خدایا! نمی‌توانی از دست این جانوران نجاتم دهی؟!!

بغضش منفجر شد. ناله‌اش که راه بیرون آمدن نداشت، در دلش پیچید؛ اشکش بشدت جاری شد؛ ترس و هر چیز دیگر از دلش رخت بریست و چیزی تلخ‌تر و موحش‌تر از آن یعنی یأس بر وجودش مسلط شد. اسب به سرعت برق می‌تاخت؛ درد اعضایش شدت می‌گرفت. چشمانش مثل دانه‌های سرگشته‌بی که در یک حقه‌ی گردان زیر و بالا شوند در چشمدان به این سو و آن سو می‌جستند. سواری که او را بر

زانوانش داشت آرنج‌هایش را بر سینه‌ی او سخت و سخت‌تر می‌فشرد. اسب وارد یک سرازیری شد و پس از لحظه‌یی یک راه سرنالا را پیش گرفت و بزودی یاز به زمین مسطحی رسید. رابعه چشم‌گشود و دریافت که از شهر خارج شده و به بیابان رسیده‌اند.

در این موقع مردی که او را بر پشت اسب نگاه داشته بود به صدا درآمد و با لحنی مسرت‌آلود و فاتحانه به همراهانش گفت:

— از خطر جستم؛ دیگر تا به طاق برسیم شیطان هم نمی‌تواند سر راهمان سبز شود.

این کلام را رابعه با وجود سرعتِ تاختِ اسب به‌خوبی شنید و سخت متشنج شد. اگر فرمانِ اعدام فوری خود را شنیده بود به‌قدر شنیدنِ کلمه‌ی طاق در وی اثر نمی‌بخشید. از اعماق دلش فریاد برآورد و پیش خود گفت: ای وای! پس مرا به حصار طاق می‌برند، پیش خلف بن احمد! پس بیماری این جانور قرتوت نیرنگ و تزویری بیش نبوده است! پس عومج بن هلال حق داشت که می‌گفت خلف با این روش دامی گسترده است. وای وای! من دیگر نجات نخواهم یافت؛ این دفعه نابرد خواهم شده؛ این دفعه دست‌کشیف ازدهایی این عفریت به من خواهد رسید؛ وای به روزگار من و طاهر!

و بار دیگر با آشفتگی بی‌پایان چشم به آسمان دوخت و گفت: خدایا! مگر نمی‌بینی؟ مگر نمی‌توانی نجاتم دهی؟

آن‌گاه قوایش را از دست داد، سرش مدتی چرخید، چشمانش مدتی در سیاهی دورزد، قلبش چند دفعه گرفت و از آن پس دیگر هیچ نفهمید و از هوش رفت.

نمی‌دانست چه شد و چه مدت گذشت؛ یک وقت به هوش آمد و احساس کرد که هنوز هم بر پشت اسب است، هنوز استخوان‌هایش کشیده می‌شود، هنوز آرنج‌های سوار درشت‌هیکل روی سینه‌اش فشار می‌آورد. به اطراف نگرست، بر آسمان جز ستاره‌های دوردست و بر زمین جز تاریکی چیزی ندید. در همین لحظه صدایی فرار گفت:

دیگر رسیدیم، حصار پیدا شد، یک روشنایی به چشمم خورد، امیر در انتظار ماست.
بار دیگر رابعه از هوش رفت.

* * *

آن شب بین یاران و اطرافیان رابعه و طاهر، عماره آخرین کسی بود که دست از کار و فعالیت شست و به منزلش در مجاورت کاخ رابعه رفت ولی نه مہیای خفتن شد و نه حتی لباس از تن به در کرد. در حجره اش کنار دریچه‌یی که مشرف به شارع عام بود نشست، به فکر فرو رفت و گوش به بیرون که به تدریج همه‌ی صداها دز آن خاموش می شد دوخت.

انتظارش یک ساعت بلند به طول انجامید. هنگامی رسید که دیگر در همه‌ی شهر نه یک روشنایی دیده می شد و نه یک صدا به گوش می رسید. عماره کم‌کم خسته و نگران می شد. با خود می گفت: این دیوانه نخواهد آمد، هر چه گفت افسانه‌یی بیش نبود، این جانور شریر، خلق بن احمد کشته نخواهد شد و من باید آرزوی بُردن سرش را برای صبیحه به گور برم.

در این موقع ناگهان به لرزه درآمد؛ صدای رسا و زننده‌ی جفدی فضا را شکافت و به گوشش رسید.

عماره لرزان از جا برخاست، آهسته از حجره اش بیرون آمد، بی آنکه کسی متوجه شود از عمارت خارج شد. بی درنگ قدم در شارع نهاد. بزودی از میان یک تاریکی غلیظ هیکلی بیرون جست و آهسته گفت:

— حاضری عماره؟

— آری، تویی عوسج؟

— خودم هستم، برویم. تا در شهر هستیم تو باید عماره باشی و من نوکر تو! تند برویم و از این حدود دور شویم.

عماره نگاهی حسرت‌آلود به کاخ رابعه که می دانست آن شب صبیحه

نیز آنجاست انداخت، آهی کشید، بالاپوشش را بر خود پیچید، قدم تندتر کرد و گفت:

— یقین داری که امشب موفق خواهی شد؟

عوسج گفت: آری عماره! همه‌ی مقدمات کار را فراهم کرده‌ام. از جنوب شهر، از نقطه‌ی دور از دروازه، از راهی که خوب راهی نیست ولی هر چه باشد من و تو از آن خواهیم گذشت، بیرون خواهیم رفت. آنجا سه تن از یاران نزدیک و صمیمی من با پنج اسب راهواز در انتظار ما هستند و ما را به نقطه‌ی در نزدیکی حصار خواهند رساند. آنجا نیز کسی در انتظار ماست و مرا یا اگر تو بخواهی تو و مرا به درون حصار خواهد برد، و من در حصار کارم را انجام خواهم داد.

عماره باز گفت: پس اطمینان داری که امشب موفق خواهیم شد؟

— آری، کمال اطمینان را دارم؛ فردا صبح بشارت مرگِ خلف، وجد و مسرت مردم سیستان را دوچندان خواهد کرد.

— و عروسی هم به تأخیر خواهد افتاد.

— اشکال ندارد؛ در عوض بار دیگر که جشن عروسی برپا شود، بیم و تشویشی در خاطر هیچ‌کس نخواهد بود.

صحبت‌کنان از شهر خارج شدند، به اسب‌ها و یاران عوسج رسیدند و بیراهه‌ی ناهموار را به طرف حصار پیش گرفتند.

شب از نیمه گذشته و به سحر نزدیک شده بود که عوسج به عماره گفت:

— به حصار نزدیک شده‌ایم، باید پیاده شویم، اسبان را با یارانمان اینجا بگذاریم و خود پیاده به طرف حصار رویم و به نقطه‌ی که راهنمای ما در آن منتظر نشسته است برسیم.

آهسته و با احتیاط به راه افتادند. حصار طاق در ظلمت غوطه‌ور بود و پیرامون آن یک پشه هم نمی‌جنید. عوسج به عماره گفت:

— خوب موقعی است، تا من وارد حجره‌ی خلف شوم و بیرون آیم،

یک نفر هم چشم از خواب گران نخواهد گشود. دلم می‌خواست مینه‌ی خلف را هنگامی با خنجرم بشکافم که او بیدار باشد ببیند از دست چه کسی می‌خورد ولی مصلحت در آن است که از این آرزو چشم‌پوشم و خوابش را به مرگ متصل سازم؛ باید با یک ضربت سر از تنش جدا کنم؛ خنجر آهن‌شکاف و بازوی قوی دارم؛ با وجود این باید خدا یاری کند. تو هم عماره، با ما به درون حصار آی، اگر نمی‌خواهی مستقیماً در گشتن خلف شرکت کنی فقط مواظب من باش؛ سر و رویت را پوشان تا اگر کسی تو را دید نتواند بازت شناسد.

عماره کلمات عوسج را می‌شنید ولی چنان مضطرب بود که نمی‌توانست جوابی گیرد. او که بارها میدان‌های هولناک جنگ دیده و در گیر و دار حوادث خونین به سر برده بود در این موقع در مقابل عملی که در نظر عوسج بسیار ساده و آسان می‌نمود می‌لرزید؛ زیرا که از عاقبتش نگران بود. هم از آن بیم داشت و هم دلش را با امیدی شیرین به آن می‌بست. احتمال می‌داد که خلف با نهایت سهولت کشته شود ولی نمی‌دانست که پس از وقوع این امر چه پیش خواهد آمد و مرگ خلف در سرنوشت او و صبیحه چه اثر خواهد بخشید.

عوسج که یک لحظه ساکت مانده بود باز به حرف آمد و گفت: «به حصار بسیار نزدیک شده‌ایم؛ هیچ چیز نشان نمی‌دهد که در این ساعت در حصار توطئه‌ی یا ماجرای جریان داشته باشد؛ مسلماً خلف امشب را برای اجرای کاری نامعلوم ولی خطرناک معین کرده است؛ اما این کار هر چه و از هر قبیل که باشد هنگامی که مأمورینش با تن بی‌سرش مواجه شوند نتیجه نخواهد بخشید.

عماره با اضطراب گفت: بلکه به قول تو تصمیم گرفته باشند امشب آسیبی به ظاهر یا به رابعه وارد آورند؟

— هر چند باشد از اینجا سرچشمه می‌گیرد؛ ما سرچشمه را می‌بندیم. ظاهر و رابعه نیز افراد ذلیل و بی‌دست‌و‌پایی نیستند که در گوشه‌ی بیابانی

افتاده باشند. به هر صورت آرام باش! الآن به راهنما می‌رسیم، پشت ضلع غربی حصار، در قعر گودالی است که تخته‌سنگی برکناره‌اش افتاده است. بزودی به این تخته‌سنگ رسیدند و وارد گودال شدند. عوسج از گلویش صدای جغد را آهسته تقلید کرد و گوش فرا داد. صدایی در جوابش شنیده نشد. به سرعت در گودال پیش رفت، همه‌جایش را گشت، چند دفعه صدا کرد و چون اثری از موجود آدمی در آن ندید با اضطرابی وحشت‌آلود به عماره گفت:

— وای وای! نیامده است! حتماً در حصار خبری هست؛ حتماً حادثه‌یی در این کمینگاه وحشت و جنایت جریان دارد.

عماره که هرگز عوسج را چنان پریشان ندیده بود بیش از پیش مضطرب شد و گفت:

— پس چه باید کرد عوسج؟

— او! نمی‌دانم، تباه شدیم، معلوم می‌شود که روزگار از ما برگشته است؛ حتماً این دفعه هم خلف غالب می‌شود و این غلبه‌ی نهایی است! حدس من هرگز به خطا نمی‌رود. نیامدن این شخص دلیل قاطعی است بر آنکه امور غیر عادی در حصار جریان دارد.

مدتی با نهایت تشویش و پریشانی در گودال و پیرامون آن مستظر ماندند، سپس عوسج که وحشتی جنون‌آمیز پیدا کرده بود دامن عماره را چسبید و گفت:

— عماره! حرف مرا باور کن! اگر فداکاری و مردانگی نکتیم زبان‌های بزرگ خواهیم دید و پشیمانی‌های سخت خواهیم کشید. باید من و تو به هر قیمت که شده وارد حصار شویم؛ مگر نه اینکه تو در هر موقع حق داری وارد حصار شوی؟ بیا برویم، خود را معرفی کن تا در را بگشایند و اگر نگشودند تهدید کن که فردا سپاهی عظیم برای درهم کوفتن حصار حرکت خواهد کرد.

عماره گفت:

— این دیوانگی است عوسج! من از امیر طاهر اجازه ندارم چنین کاری کنم.

عوسج با هیجان بسیار گفت:

— وه که تو چه بزدل و کم همتی عماره! از دو حال خارج نیست: یا در حصار اوضاع عادی برقرار خواهد بود یا آنطور که به دل من افتاده است امری موحش و خطرناک در آن جریان دارد؛ در صورت اول اگر طاهر مورد مؤاخذهات قرار داد خواهی گفت گمان بُردی وضع حصار غیر عادی است، برای استمزاج و کسب اجازه هم به او دسترسی نداشتی و طبق وظیفهات برای تفتیش وارد حصار شدی؛ اما اگر برعکس، ورود ما به حصار جلو خطر بزرگی را بگیرد، فکر کن که امیر طاهر از مراقبت و فداکاریت چقدر ممنون خواهد شد. برویم عماره، تنها هم نرویم، این سه مرد را نیز همراه ببریم؛ اینان قوت پلنگ و زهره‌ی شیر دارند و اگر زد و خوردی لازم شود ما پنج تن خواهیم توانست پنجاه تن را ذلیل کنیم.

بازوی عماره را که هنوز مردد بود و پایش پیش نمی‌رفت گرفت و او را به طرف محلی که یارانش در آن مانده بودند کشانید. تا به آنجا رسید، بیانات مهیج او اراده‌ی عماره را تقویت کرد. چون رسیدند هر پنج تن بر پشت اسب جستند و به سرعت به طرف در حصار راندند.

در بسته بود و سکوت مطلق حکمفرمایی می‌کرد. از روی پل که برجای خود استوار بود به طرف در روانه شدند. عوسج گفت:

— از این سکوت بیشتر می‌ترسم.

در همان موقع ناگهان هوا روشن شد. زیرا که از بالای دیوار حصار مشعلی به پایین افکنده شد و پیش پای اسبان بر پل افتاد.

اسبان رم خوردند و چون دهانه‌شان کشیده شد به جست و خیز درآمدند. مشعل که شعله‌های بلند از آن برمی‌خاست سراپای سواران را چنان روشن کرده بود که بعید نبود از سر دیوارهای حصار و از دیدگاه‌ها دیده و شناخته شوند.

عوسج که سخت خشمگین شده و احساس کرده بود که با این وضع نخواهند توانست وارد حصار شوند و کاری از پیش برند از اسب به زیر جست، مشعل را از زمین برداشت و آن را با همه قوایش به آن سری پل پرتاب کرد.

مشعل قبل از آنکه در صحرا بر زمین رسد پیرامون مسیزش را یک چشم برهم زدن روشن کرد. همان دم عوسج که خط سیر مشعل را با چشم دنبال می‌کرد یکه‌یی خورد، حرکتی به طرف جلو کرد، چشمانش را به طرف صحرای تاریک دراند، مشعل افتاده و خاموش شده و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود ولی عوسج مثل این بود که می‌خواهد با نگاه تیزبینش در اعماق ظلمت نفوذ کند و چیزی را که یک لحظه به چشمش خورده بود بار دیگر ببیند و بداند چیست ...

بزودی دریافت که اشتباه نکرده و چیزی دیده است. وقتش را تلف نکرد، به سرعت برق بر پشت اسبش جست، اسب را پهلوی اسب عماره راند و به لحن سردار بزرگی که طریق پیروزی را یافته باشد و با حرارت و هیجان بسیار فرمانبرانش را بدان سو براند فرمان داد:

— برویم عماره، به تاخت!

عماره با حیرت گفت:

— کجا برویم؟ فرار کنیم!

— نه، برویم، به سرعت! وقت حرف زدن نیست؛ فرصت فوت می‌شود.

کلامش هنوز در دهانش بود که او و عماره پیشاپیش و سواران به دنبال آن دو پشت به حصار کردند و در صحرا در تاریکی از سمتی که دلخواه عوسج بود تاختند.

* * *

شمشیرداران خلف، حامل رابعه، سوار بر اسبان راهوار که شمشان

نزدیک شده بود به حصار نزدیک می شدند. از روزنه‌ی کوچکی بر سر دیوار حصار اندکی روشنایی گاه به چشم می خورد و گاه تأیید می شد. رابعه بر پشت اسب، همچنان آویخته از دو طرف، از هوش رفته بود و دیگر صحبت مردان رو بسته را نمی شنید.

یکی از دو شمشیردار که پیشاپیش دیگر سواران می راند گفت:
 - یک میدان بیش با حصار فاصله نداریم؛ اکنون دیگر آرامتر برویم؛
 جای نگرانی وجود ندارد؛ ولی شرط احتیاط آن است که بی سروصدا و
 آهسته به حصار نزدیک شویم؛ کسانی هم که برای گشودن در منتظر ما
 هستند، بدین ترتیب بهتر متوجه ما خواهند شد. ساکت و آرام و بی عجله!
 دستورش فوراً به کار بسته شد. یک ربع ساعت طول کشید تا در
 تاریکی، هیكل عظیم حصار را پیش روی خود دیدند. چنان ساکت و
 بی صدا بودند که گاه صدای نفس های بلند و محنت آلودی که رابعه در
 عین مدهوشی از سینه برمی آورد به گوششان می رسید.

در این میان ناگهان سواری که جلوتر از دیگران بود دهانه‌ی اسبش را
 کشید و با صدایی آهسته ولی اضطراب آلود فرمان داد:
 - بی حرکت!

همه‌ی اسب‌ها متوقف شدند و سوار اول پس از لحظه‌ی ساکت
 ماندن و گوش دادن گفت:

- صدایی نمی شنوم.

دیگران آهسته و با اضطراب پرسیدند

- چه صدا؟

- صدایی شبیه به صدای سم اسب ... مثل این است که عده‌ی سوار
 در نزدیکی حصار در رفت و آمد هستند.

شاید مأمورینی هستند که امیر به استقبال ما فرستاده است.

- نه، چنین شراری نبوده؛ باید احتیاط کرد. قدری صبر کنیم، معلوم
 خواهد شد.

در این موقع بود که ناگهان بر سر حصار یک روشنایی دیده شد و همان دم مشعلی از بالا به پایین افتاد و در روشنایی شعله‌های نورانی آن هیکل پنج سوار دیده شد.

سوارانی که رابعه را آورده بودند به فرمان غریزه‌ی خود به قهقرا رفتند و سوار اول با هول و اضطراب گفت:

— وای بر ما! در خطر افتادیم؛ من هیکل عماره را تشخیص دادم.
همان دم مشعل از زمین برداشته شد و یکی دیگر از سواران با وحشت گفت:

— اوه! خیر از عزم نینم اگر اشتباه کرده باشم! این عوسج بن هلال است.

مشعل پرتاب شد؛ از پیش روی این سواران نیم‌دایره‌یی را پیمود و به گوشه‌یی افتاد. سواران به‌خوبی احساس کردند که یک لحظه در معرض روشنایی قرار گرفتند و سواری که رابعه را روی ران‌های خود داشت گفت:

— دیده شدیم؛ حتماً دیده شدیم.

و دیگری فرمان داد: بگریزیم، به پشت حصار رویم، دور شویم؛ از نزدیکترین راه زیرزمینی وارد شویم؛ دستور فقیه چنین است؛ ممکن است آنجا از راه احتیاط، تنبویان منتظر ما باشند.

هنان گردانند و به‌تاخت درآمدند، اما هنوز به پشت حصار نیچیده بودند که آه از نهادشان برآمد و یکی از سواران گفت:

— دنیا لمان کرده‌اند.

و سوار اول فرمان داد: مهمیز بزنید، عجله کنید!
سواری که رابعه را جلو خود گرفته بود با وحشت گفت:

— تندتر از این نمی‌شود؛ این دختر خواهد مرد. مدتی است که مدهوش است. این همه سرعت موجب مرگش خواهد شد.

— چاره نیست؛ اگر این سواران به ما برسند کارمان تمام است.

دیگر احتیاط نمی کردند تا آهسته سخن گویند و صدایشان را نسیم به گوش سوارانی که دنبالشان می تاختند می رسانید.

عوسج بن هلال پیشاپیش این سواران بود و چنان سریع می راند که عماره با آنکه اسبی اصیل و راهوار زیر ران داشت نمی توانست به او برسد و دمادم می گفت:

— عوسج! کجا می روی؟ مگر چه دیده ای؟

عوسج فریاد می زد: بیایید، عجله کنید! این هلال هرگز اشتباه نمی کند. و پس از مدتی که به تاخت در تاریکی پیش رفتند و پست و بلند زمین را پیمودند عوسج به صدای بلند گفت:

— چند سوار در حال فرارند؛ صدایشان را می شنوم؛ مضطربند؛ خدا کند اشتباه نکرده باشم و به موقع رسیده باشیم.

سپس با هیجان و خروش بسیار به فریاد زدن پرداخت. از یک طرف به فراریان نهیب می زد که باز ایستند. از طرف دیگر به همراهانش فرمان می داد تا عجله کنند. اسبش را به هدایت غباری که پیشاپیش از زمین برمی خاست می راند و فریاد می زد:

— نزدیک می شویم، خواهیم رسید.

عماره تلاشی کرد، اسبش را به اسب او رساند و گفت:

— از کجا معلوم است که این سواران از دشمنان ما هستند؟

— اگر نبودند نمی گریختند.

— شاید از راهزنانند؟

— نه عماره، حتماً غنیمتی بزرگ همراه دارند؛ عجله کنیم.

کم کم صدای اینان نیز به گوش فراریان می رسید و هول و هراسشان را افزون می ساخت. می کوشیدند تا تندتر برانند ولی به خوبی احساس می کردند که اسبانشان بیش از این قدرت ندارند. دمادم صدای تعقیب کنندگان نزدیکتر می شد و ضربات سنگین مسم اسبانشان بر سنگ و خاک چنان هراس انگیز بود که گفتی به پشت گوش فراریان وحشت زده می خورد.

سوار اول گفت: اگر باز هم فرار کنیم مغلوب خواهیم شد؛ به علاوه نخواهیم توانست خود را به دهانه‌ی راه زیرزمینی حصار برسانیم؛ خوب است متوقف شویم و با این سواران بجنگیم. اما هیچ‌یک از همراهانش با هول و اضطرابی که داشتند و با سرعتی که می‌رفتند کلام او را نشنیدند.

طولی نکشید که به پشت تپه‌ی پیچیدند و سوار اول دهانه‌ی اسبش را کشید و با فریادی همه را به توقف واداشت. یک لحظه جر و بحثی شدید و سریع درگرفت. سرانجام تصمیمی گرفتند و فوراً آن را به کار بستند: تصمیمشان آن بود که در مقابل این خطر مسلم، جان خود را نجات دهند. مردی که رابعه را نگاه داشته بود دهانه‌ی اسبش را بر بریدگی سنگی انداخت، به سرعت بر ترک یکی از دیگر سواران جست و همه مهمیز به اسب زدند و مجدداً به تاخت درآمدند ولی این دفعه همه با هم ترفتنند؛ بلکه هر یک از آنان راهی را پیش گرفت.

تقریباً در همین موقع عوسج و عماره و یاران عوسج به پشت تپه رسیدند و جلو اسبی بی سوار که جست و خیز می‌کرد و می‌خواست دهانه‌اش را از سر سنگ برهاند و دنبال دیگر اسبان رود یکه خوردند. عوسج زودتر از همه به این اسب نزدیک شد و ناگهان گفت: - اوه! کسی روی این اسب افتاده است.

فوراً پایین جست، دهانه‌ی اسب را گرفت، متوقفش ساخت و به محض آنکه دست بر پشت اسب کشید گفت:

- بیا عماره غنیمت همین است؛ نمی‌دائم کیست؟ نمی‌دائم زنده است یا مرده.

عماره نیز از اسبش به زیر جست و به کمک عوسج شتافت. موجودی را که بر پشت اسب از دو طرف آویخته بود گرفتند تا بر زمینش گذارند. پاهایش به دست عوسج آمده بود. عماره سرش را گرفت و همان دم سراپا لرزید و با صدایی وحشت‌آلود گفت:

— او! این خواهرم رابعه است.

هیجانی عجیب همه را فرا گرفت و تعاقب فراریان از یادها رفت. همه پیرامون رابعه جمع آمدند. تازه سپیده دمیده بود. هوا قدری روشن تر شده بود و عماره و عوسج می توانستند رشته‌هایی را که دختر عضدالدوله را در لحافش پیچانده بودند ببینند. نخست دهان رابعه سپس دست و پایش گشوده شد. رابعه هنوز به هوش نیامده بود و مدتی طول کشید تا لرزه‌ی سختی بر اندامش افتاد و چشم گشود. به مشاهده‌ی چهره‌های وحشت‌آلود چند مرد که رویش خم شده بودند و تارکی هوا نمی گذاشت صورتشان خوب دیده شود فریادی زد و تکانی به خود داد. مثل کسی بود که از خواب هولناکی جسته باشد. سپس دست‌هایش را طوری حرکت داد که گفتی باور نمی‌کند که دستی دارد. چون دست‌هایش را آزاد یافت ناگهان با هر دو دست گلوی مردی را که سرش به چهره‌ی او نزدیک بود گرفت. این مرد عماره بود. صدای فریاد عوسج رابعه را به خود آورد.

— بانوا این برادر شماست، عماره است.

رابعه گلوی عماره را رها کرد، خواست سر از زمین بردارد و بنشیند ولی اعضاء بدنش چنان کوفته و خسته بود که نتوانست. عماره که از فرط پریشانی و هیجان و حیرت هنوز نمی توانست فکش را از لرزیدن شدید و دلش را از تلاطم بازدارد و کلامی بگوید. دست زیر گردن خواه‌هرش انداخت، از روی زمین بلندش کرد و سرش را بر سینه گرفت. رابعه که هنوز از ترس نرمته بود گفت:

— من کجا هستم عماره؟ اینجا کجاست؟ شما کجا بودید؟ این

اشخاص کیستند؟

عمار به زحمت به تکلم پرداخت و گفت:

— این دوست ما عوسج بن هلال است. امشب حق حیات به گردن ما

دارد. این مردان یاران اویند. ما در بیابان هستیم و تو را از چنگ افرادی که

معلوم نبود می خواهند به کجا بیرندت ره‌اندیم.

رابعه درست مثل کسی بود که خوابی موخس دیده، بعد ناگهان از خواب جسته باشد، همه‌ی آثار وحشت آن خواب را در جان و دل داشته باشد ولی چیزی از آن را به یاد نیاورد، در مغزش آشوب و اغتشاشی داشت. هزار منظره‌ی مخوف و هزار خاطره‌ی مبهم و ظلمانی در آن دور می‌زد. تنش همچنان می‌لرزید. درد اعضایش دمام زیادتر می‌شد. نمی‌توانست آنچه را که بر وی گذشته بود به درستی به یاد آورد. فکر می‌کرد، به مغز خود فشار وارد می‌آورد. نمی‌توانست باور کند که از این هول و هراس رسته و اکنون کنار عماره و میان گروهی از دوستان نشسته است. با دست لرزانش دست عماره را گرفت، سر از سینه‌ی او برداشت به زحمت نشست، دست دیگرش را تکیه‌گاه بدنش ساخت و گفت:

— عماره، چطور دانستید؟ چطور رسیدید؟ چطور مرا گرفتید؟ که بودند کسانی که مرا از کاخم به اینجا آوردند؟ چرا بدنم این قدر خسته و کوفته است؟

عماره گفت: تو را، سراپا در این لحاف و این ملافه با این طناب‌های ضخیم بسته بودند. دهانت تیز بسته بود، مدهوش بودی، بر پشت یک اسب افتاده بودی. سرت از طرفی و پاهایت از طرف دیگر آویزان بود. چند سوار، شاید شش هفت تن یا بیشتر می‌بردندت، عوسج با وجود تاریکی هوا این سواران را از دور دید و نمی‌دانم چه حدس زد که تعاقبشان را لازم شمرد. پهلوی اسب‌ها مان را با مهمیز سوراخ کردیم تا به این سواران نزدیک شدیم. آنان پشت این تپه پیچیدند، ما هم پیچیدیم. در اینجا فقط این اسب را به سنگ بسته و تو را بر پشت آن افتاده دیدیم ...

و عوسج گفت:

— آری بانو! و به دیدن شما چنان پریشان شدیم که همه‌ی دنیا را از یاد بردیم و جنایتکارانی که شما را ربوده بودند فرصت فرار به دست آوردند. عماره به رابعه گفت:

— اکنون تو بگو که چه پیش آمد و چگونه ربوده شدی؟

رابعه فشاری بر خود وارد آورد، از جا برخاست و گفت:

— من هیچ نمی دانم؛ به نظرم می رسد که هنوز در خواب بودم که دست و پا و دهانم بسته شد. در آن حال مرگ را پیش چشم دیدم. از حفره های پاینم بردند و بالایم آوردند. همه ی دشمنان خودم و طاهر پیش چشمم مجسم شدند؛ اسم همه را می شنیدم، روی همه را می دیدم، و پیش از همه ابروعلی استاد هرمز و خلف بن احمد را...!

عوسج گفت: پس خیال می کنید که یکی از این دو دستور داده است شما را برابند؟

— نمی دانم!

و پس از اندکی ساکت ماندن و تفکر گفت:

— سواران به تاخت می آوردند. من در لحظاتی که هوشم را هنوز داشتم فقط آسمان را می دیدم و گاه صدای صحبت سواران را می شنیدم؛ مثل این بود که از حصار طاق صحبت می کردند.

عماره گفت: کسی را در آن میان نشناختی؟

— نه، جز یکی دو دفعه آن هم بیش از نیمی از روشان را ندیدم؛ نتوانستم بشناسمشان. به نظرم رمید که چنان افرادی را در سپاه استاد هرمز دیده بودم؛ شما این سواران را کجا دیدید؟

عوسج گفت: در نزدیکی حصار طاق ولی آنان به طرف حصار نیامدند و راه صحرا را پیش گرفتند.

رابعه فکری کرد و گفت:

— حتماً راهشان از این طرف بوده است؛ شاید اسم حصار را نیز به همین جهت بر زبان می آوردند! آخر باور نمی توان کرد که خلف بن احمد با وضعی که دارد به فکر چنین جنایتی افتد! مسلماً ربه دلایلی که من خود می دانم عامل اصلی این کار کسی جز استاد هرمز نبوده است.

بعد چنان که گفתי شهامت و قوتش را بازگرفته است، گفت:

— برای چه اینجا مانده ایم؟ به شهر بازگردیم.

هنوز آفتاب بر نیامده بود که دروازه بانان دروازه‌ی شرقی شهر با کمال حیرت دروازه را به روی رابعه و عماره و همراهان گشودند و طولی نکشید که دربان کاخ رابعه در را به روی بانوی خانه باز کرد و دهانش از حیرت باز ماند، زیرا که از طرفی گمان نمی برد که رابعه در خارج مانده باشد و از طرف دیگر گذشته از لباس رابعه که ملاقه‌یی بود که به صورت چادر به خود بسته بود شکل و قیافه‌ی بانوی بانوان هم به قدری عوض شده بود که به سهولت باز شناخته نمی شد.

رابعه با لبخندی سلام دربان و دیگر مستخدمین را که با حیرت بیرون دویده بودند جواب گفت و وارد عمارت شد. عماره نیز دنبالش بود ولی مثل این بود که کس دیگر به درون نیامده است. رابعه در دهلیز عمارت سرگرداند و گفت:

— اکنون عوسج ...

ولی همان دم کلامش را ناتمام گذاشت، زیرا که عوسج و یارانش وارد نشده بودند. رابعه با تعجب گفت:

— عوسج! پس عوسج چه شد؟

عماره گفت: به درون نیامد.

— چرا؟

— نفهمیدم، خیال نمی کردم که وارد نخواهد شد؛ به درون آمدم و دیدیم که او نیست.

— چیزی به تو نگفت؟

— نه، تا اینجا با ما بود ... شاید ترسیده است وارد عمارت شود و

گرفتار گردد.

— برو عماره شاید بتوانی پیدایش کنی و بازش گردانی.

عماره شتابان از عمارت بیرون رفت، از دربانان تحقیق کرد، به وی گفتند که سواران پیاده نشدند و به محض ورود بانو به کاخ عنان گردانند و به سرعت دور شدند.

عمارہ ساعتی اینجا و آنجا جستجو کرد و چون نتیجه نگرفت بازگشت. رابعه به محض دیدنش گفت:

— خوب شد آمدی عماره! نمی دانم تکلیفم چیست؟ طولی نخواهد کشید که ظاهر خواهد آمد. به او چه بگویم؟

عمارہ گفت: در کاخ تحقیق نکردی؟ از مستخدمین چیزی نفهمیدی؟ رابعه گفت:

— چرا، چون به یاد می آوردم که مرا پس از ریودن و بستن از راه سرداب بیرون بردند، برای تفتیش به آنجا رفتم، در از داخل بسته بود، با زحمت بسیار گشودمش و به درون رفتم و منظره بی عجیب و وحشت آور دیدم. معلوم می شود ده بیست تن با استفاده از هیاهوی جشن و سرگرمی مردم، از کوچه‌ی پشت همارت، دیوار را سوراخ کرده وارد زیرزمین شده و از آنجا خود را با سوراخ کردن دیوار و سقف به خوابگاه من رسانده‌اند. بیا به سرداب برویم و تماشا کن که چه می‌بینی!

عمارہ به اتفاق رابعه به زیرزمینی که جایگاه نوکران جدید رابعه یعنی شمشیرداران واقعی خلف و اقوام دروغین بوالحسن بود رفت و همین‌که پا بر آستانه‌ی در نهاد با وحشت گفت:

— او! این همه خون! مگر قتل هم اتفاق افتاده است؟!

— آری، قتل بسیار فجیع، دو تن از این بیچارگان، اقوام بوالحسن را که پنج نفرشان در خدمت من بودند کشته و جسدشان را بیرون کشیده‌اند. نمی‌دانی به چه وحشت دچار شدم عماره! پا در اینجا نهادم، این مرداب خون را دیدم، ولی وقتی بی نهایت ترسیدم که وارد زیرزمین شدم. از یک گوشه‌اش صدای ناله‌ی شنیدم، سرگرداندم، چند پاره چادر شب و گلیم را در گوشه‌ی در جنبش یافتم، جرأت به خود دادم و آنها را پس زدم، سه تن از این مستخدمین بدبخت جدید را دیدم که دست‌ریا بسته و به خون آلوده بودند و به سراپای هر یک ده‌ها ضربت کارد و خنجر خورده بود. قدرت تکلم نداشتند، به زحمت به من گفتند که نیمه‌شب ناگهان از خواب

جستند و یک عده مرد خنجردار رویسته را در زیر سرداب دیدند، فوراً به زد و خورد پرداختند ولی چون غافلگیر شده بودند دو نفرشان با خنجر پاره پاره شدند و به قتل رسیدند و ایتان نیز مجروح شدند و از پا در افتادند. رویستگان با نهایت سرعت به کار پرداختند، ایتان از ترس جان جرات نفس کشیدن نداشتند و خود را به مُردن زده بودند. پس از ساعتی مهاجمین دست و پای آنان را بستند و کشان کشان به گوشه‌ی زیرزمین پُر سر یکدیگرشان انداختند و چیزهایی روی آنان کشیدند. این بیچارگان از هوش رفتند و دیگر ندانستند چه شد تا وقتی که مرا در مقابل خود دیدند. شماره گفت: بسیار عجیب است! ارتکاب چنین جنایت جسارت می‌خواهد. اکنون من نیز با عوسج هم عقیده‌ام؛ این‌گونه کارها از کسی جز خلف بن احمد ساخته نیست.

رابعه گفت: اما مجروحین می‌گفتند که مکرر نام بوعلی را از زبان مهاجمین رویسته شنیده‌اند.

* * *

بزودی ظاهر که جسته گریخته از واقعه‌ی هولناک شب پیش خبر یافته بود به کاخ رابعه آمد، از مآقع خبر یافت، مجروحین را که به دستور رابعه در یک حجره‌ی دیگر تحت معالجه قرار گرفته بودند دید و پرسش‌های بسیار از آنان کرد. از مجموع جوابهایی که شنید چنین نتیجه گرفت که نظر عوسج بن هلال صحیح نیست و اقدام به ریودن رابعه کار کسی جز عمال ابوعلی استاد هرمز نیست. توضیحات رابعه نیز این ظن را قوت بخشید. زیرا که وی در این موقع رازی را که سال‌ها در سینه نهفته بود افشا کرد. گفت:

— ابوعلی از من به قید سوگند قول گرفته بود که اگر روزی بتواند در یک جنگ و مبارزه‌ی مردانه تو را از پا در آورد، من دست در دستش گذارم! این مرد سال‌هاست که نتوانسته است چشم از من بپوشد و بعید

نیست که اکنون که دیده است عروسی ما در شرف وقوع است در فشار
یأس و خشم اقدام به چنین عمل ناهنجار کرده باشد.

طاهر که از وقوف بر عهد و پیمان رابعه و استاد هرمز خویش به جوش
آمده و رگهای گردنش راست ایستاده بود، با لحنی غضب‌آلود گفت:

— به خدای یگانه قسم، پس از انجام یافتن امر عروسی نخستین کارم
آن خواهد بود که از راه کرمان به فارس بتازم، با ابوعلی در یک میدان
مبارزه‌ی مردانه مواجه شوم و سینه‌ی پرآرزوی این بدنهاد را با نیزه‌ام
سوراخ کنم.

سپس دستور داد که دنباله‌ی کارهای روز پیش با کمال جدیت گرفته
شود. زیرا که همان شب، شب زفاف بود و تأخیر در این امر خیر جایز
نیود. ضمناً طاهر عماره را مأمور کرد که همان روز به حصار طاق رود،
پدرش را ببیند، اوضاع آنجا را به دقت بررسی کند و برای او خبر آورد.

غوغای عروسی

شب پیش یکی از پرهیجان‌ترین شب‌های زندگی خلف بن احمد بود. فقیه بویکر نیهی به وی خبر داده بود که مأمورین مقدمات کار را فراهم کرده‌اند و پس از نیمه‌شب رابعه را به طاق خواهند رساند.

خلف تنبویان را که در حصار پنهان می‌زیستند و کمتر آشکار می‌شدند بر دهانه‌ی نزدیکترین راه مخفی حصار گماشته، چند تن از صمیمی‌ترین حاجبانش را نیز مأمور مراقبت از درِ بزرگ حصار ساخته و خود با نهایت بی‌تابی در انتظار نشست. به خود نوید می‌داد که عنقریب رابعه بنت عضدالدوله دست‌وپا بسته در آغوشش خواهد افتاد و او مجالش نخواهد داد و فوراً کام دل از او خواهد گرفت.

از حجره‌اش خارج نمی‌شد. یک تن از محارمش بین او و مراقبین در حصار و یک تن دیگر بین او و تنبویان رابط بودند و دمامد خبر به او می‌رساندند. پس از آنکه این دو مأمور چندین دفعه آمدند و گفتند خبری نیست، رابط بین او و مراقبین در بزرگ مزده داد که چند سوار به نزدیکی پل حصار رسیده‌اند.

خلف از وجد به لرزه درآمد و گفت:

— همین‌که اطمینان یافتید که خودی هستید در را بگشایید و راه دهید تا به درون آیند و مستقیماً نزد من آیند.

پس از رفتن رابط، ده‌ها دفعه با منتهای سرعت و با کمال هیجان در طول و عرض حجره قدم زد؛ سرانجام صدای پای شتابان شنید، سرپا لرزید و گفت:

— آوردندش! بالاخره ...

پیش دوید، در را گشود و گفت:

— بیایید، فوراً وارد شوید.

دو تن آشفته و پریشان وارد شدند و درحالی‌که سرپا می‌لرزیدند رو در روی خلف ایستادند.

خلف دهانش از حیرت باز ماند. سرپای این دو را نگریست، مثل این بود که مدتی طول کشید تا بازمان شناخت. اینان مراقبین در بزرگ بودند. خلف فریاد زد:

— چه می‌گویید؟ چه شد؟

یکی از آن دو که جسورتر بود با صدایی لرزان و لحنی عاجزانه گفت:

— امیر، پنج سوار روی پل آمدند؛ وضع مشکوکی داشتند. مشعلی

پیش پاشان انداختیم!

— خوب، خوب، که بودند؟

— از سواران امیر طاهر بودند؛ اگر غلط نکرده باشم یکی از آنان امیر

عمار بود و دیگر عوسج بن هلال.

این کلام اثر صاعقه در خلف بخشید. متشنج شد، دستهایش را بالا برد ولی هر دو مثل دست‌مُرده پایین افتاد. خواست فریاد برکشد ولی صدایش در گلو گیر کرد. چشمانش خواستند شعله‌ی آتش افشانند ولی از حدقه بیرون آمدند و بزودی به وضع عجیبی بسته شدند. هیکل منگین خلف مانند پاره‌کوهی بر زمین افتاد. مثل این بود که خنجر به قلبش خورده است.

حاجبان لحظه‌ی چند متشنج و هراسان برجا ماندند، آن‌گاه جرأتی به

خود دادند، هیکل امیر را روی بسترش کشاندند و به کمک یکی دو تن

دیگر به زحمت او را به هوش آوردند.

خلف تا بامدادان مثل دیوانگان فریاد می زد؛ هیچ خبر نیافت که بر سر مأمورینش چه آمده است و آنان چگونه نتوانسته اند رابعه را به حصار رسانند. از تدبیری که شمشیرداران اندیشیده، یک اسبشان را در صحرا کشته، خون این حیوان را در اتیان کرده، به شهر بازگشته، از راه کوچه وارد سرداب شده، خون را بر زمین افشانده، خود را سراپا با شمشیر خراشانده و مجروح و خونین کرده و به حال ضعف در گوشه یی افتاده و بدین وسیله بزرگترین خدمت را به امیر خود کرده و هرگونه سوء ظن را از او گردانده و متوجه دیگری ساخته بودند خیری به او نرسید.

سه ساعت از روز گذشته فقیه بوبکر به حصار رسید. کوشید تا او را که واقعاً بیمار شده و در بستر افتاده و شباهت به دیوانگان پیدا کرده بود اندکی آرام سازد. آنچه را که از حسن تدبیر شمشیرداران دانسته بود به اطلاع خلف رساند و گفت:

— باز جای شکر باقی است که این سه مرد مردانگی کردند، وگرنه هم امروز طاهر بن خلف حصار را ویران می کرد.

خلف خروشان و غرش کنان گفت:

— امشب عروسی خواهد کرد.

فقیه بوبکر سر به زیر انداخت و ساکت ماند و خلف فریادکنان گفت:

— اما فقیه، نباید این عروسی سرگیرد! من امشب خود به شهر خواهم رفت، به ظاهر با تذلل و حقارت خواهم رفت، به عنوان تبریک گفتن به عروس و داماد خواهم رفت ولی در اولین فرصت، در همان مجلس عروسی پهلوی هر دو را با خنجرم خواهم درید.

هنگام ادای این کلمات چنان غضبناک و وحشت آور بود که فقیه بوبکر نتوانست چیزی گوید و او را از مبادرت به چنین عمل خطرناک منع کند.

در این موقع حاجبی وارد شد و گفت:

— امیر، عماره آمده است.

عماره پس از بیرون آمدن از کاخ رابعه فوراً به طرف بیرون شهر حرکت کرده، در راه در نقطه‌ی خلوتی با عوسج بن هلال مصادف شده بود و عوسج پس از وقوف بر وقایع درونی کاخ گفته بود:

— من دیشب موفق نشدم به آرزویم برسم ولی لااقل موفق شدم شر و خطر بزرگی را بگردانم. از قول من به امیر طاهر سلام برسان و بگو که هنوز دستخوش غفلت است! من به خدای یگانه قسم یاد می‌کنم که عامل اصلی حادثه‌ی دیشب کسی جز خلف بن احمد نبوده است و امیر طاهر اگر به حیات خود و دوام سعادتش علاقمند است باید پیش از هر کار دیگر خود را از شر پدرش در امان نگاه دارد و اگر امشب حادثه‌ی تازه‌ی روی نمود و اوضاع را دگرگون و ترسیم‌ناپذیر نساخت، بلافاصله پس از انجام یافتن عروسی به کار دیگر دست نزنند؛ جز آنکه پدرش را از حصار طاق به خانه‌ی گور فرستد.

عماره از عوسج جدا شده، در طول راه درباره‌ی گفته‌ی او که قلباً مورد تصدیقش بود فکر کرده، سرانجام غوطه‌ور در تفکر و مصمم به جستجوی دقیق حصار به پشت در حصار رسیده، دستور داده بود که ورودش را به خلف اعلام کنند و از پریشان‌حالی و آشفتگی حاجبان درباخته بود که کسی نزد خلف هست.

همین‌که خبر ورود عماره به خلف رسید، هم او و هم فقیه بویگر بی‌نهایت مضطرب شدند و لحظه‌ی چند از یکدیگر پرسیدند که چه کنند.

فقیه پرده‌ی را که پشت خوابگاه خلف بود نشان داد و گفت:

— من از اینجا بیرون می‌روم و در گوشه‌ی پنهان می‌شوم.

خلف گفت: نه، نه! عماره دنبال حادثه‌ی دیشب به اینجا آمده است؛ حتماً همه‌جای حصار را خواهد گشت و اگر اینجا بیندت گذشته از آسیبی که به تو خواهد رسید، من نیز در خطر خواهم افتاد و پیش از آنکه بتوانم کاری انجام دهم از آزادی محروم و شاید هم اصلاً نابود شوم.

— پس چه کنیم؟ هم‌اکنون عماره وارد خواهد شد.
— آری، صبر نخواهد کرد، خصوصاً اگر در نتیجه‌ی معطل شدن سوء
ظنی پیدا کند. او! شیطان می‌گوید دل به دریا زخم و دستور دهم هم‌اکنون
این جوان مزاحم سمج را بکشند و بدین ترتیب از عده‌ی دشمنان مؤثرم
یکی کاسته شود.

بویکر گفت: نه امیر! این کار عاقلانه نیست. اگر چشم‌زخمی به عماره
وارد آید دیگر توقع رحم و مدارا از ظاهر نمی‌توان داشت و مسلماً حصار
را بر سر ساکتین آن ویران خواهد کرد.

خلف که همه‌ی بدنش از هیجان و غضب می‌لرزید شست دست
راستش را به دندان گزید و فرس‌کنان گفت:

— حق با توست...! اما یک راه دیگر به نظر من رسد؛ این چاره‌ی
منحصر به فرد است. باید بروی جامه‌ی زنان پوشی و در حرماً بین
زنان پنهان شوی!

بویکر با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: من؟

خلف پرخاش‌کنان گفت: آری تو! جای این حرفها نیست؛ مگر
نمی‌خواهی جان و حیثیت و آینده‌ات نجات یابد؟ پس اگر لازم شود به
جامه‌ی روسپان نیز درآیی نباید تردید کنی. زود از پشت این پرده برو و از
قول من به اولین حاجب که دیدی دستور بده تا فوراً لباس زنانه بر تو
پوشانند. من خواهم توانست چند دقیقه عماره را اینجا نگاه دارم.

فقیه بویکر بیرون رفت و اندکی بعد عماره به درون آمد. زیر لب
سلامی گفت و نگاهی مملو از سوء ظن به همه‌جای حجره خصوصاً به
پرده‌ی پشت خوابگاه که هنوز لرزشی داشت افکند و در حال نزدیک
شدن به خلف با صدایی درشت و لحنی زننده گفت:

— اینجا که بود؟

خلف که متوجه نگاه عماره به پرده شده و از زیر چشم لرزش پرده را
دیده بود با خونسردی گفت:

— که می‌خواستی باشد فرزند؟ یکی از خدمتکاران من بود که بر جراحی‌ت سرم مرهم می‌نهاد و از این دریرون رفت.
 عماره لحظه‌یی به فکر فرو رفت، نگاهی پر از شبهه و تردید به خلف دوخت. آن‌گاه گفت:

— لابد آگاه شده‌ای که دیشب چه حادثه روی نموده و خیانتکاران دست به چه جتایت بزرگ آورده‌اند.

خلف سر از بالش برداشت، خود را متحیر و هراسان نشان داد و گفت:
 — نه نمی‌دانم! کسی قصد جان فرزندم را کرده بود؟
 عماره بی‌آنکه قیافه عوض کند گفت:

— نه! تو خود بهتر می‌دانی که موضوع این نبوده است.
 — من از کجا می‌دانم فرزند؟ امروز عجیب و اسرارآمیز سخن می‌گویی!

— برای این است که تو خود هنوز عجیب و اسرارآمیزی!
 خلف سر بلندتر کرد و گفت:

— تلخ و بی‌مهر با من سخن مگوی فرزند! آیین انسانیت را در حضور افتادگان و بیماران مراعات کن، در پرده حرف مزن! صریح و آشکار بگوی که دیشب در شهر چه پیش آمده است! من چیزی نمی‌دانم.

عماره گفت: چطور نمی‌دانی و حال آنکه نزدیک سحرگاه در پس روزنه‌های دیوار حصار روشنایی دیده می‌شد و در میان ظلمت شب از فراز بام قلعه مشعل فروزانی روی پل افکنده شد.

خلف که به زحمت خویشتن داری می‌کرد به تنندی گفت:
 — هرگز همچون چیزی نیست، امکان ندارد!

— دروغ نگو، به چشم خودم دیدم!
 خلف که گمان نمی‌برد عماره به این صراحت سخن گوید به لوزه درآند و گفت:

— خودت دیدی؟ کجا بودی که دیدی؟ چه دیدی؟

— پای حصار بودم، با یک عده سوار به اینجا رسیدم. روشنایی را به چشم خود دیدم؛ مشعل نیز از بام قلعه مستقیماً پیش پای من و همراهانم افتاد.

خلف خود را خشمگین و بی طاقت نشان داد، رو به طرف درِ حجره کرد و قریادکنان خطاب به حاجیان و خدمتکاران غایبش گفت:

— ای پست فطرت‌ها! ای احمق‌ها! ای نافرمان‌ها! واجب شد که هم امروز خونتان را بریزم، دمازی از روزگارتان درآوردم که مایه‌ی حیرت شنوندگان شود!

آن‌گاه، رو به عماره گرداند و با همان لحن غضب‌آلود ولی با صدایی آرام‌تر گفت:

— اگر چنین است که می‌گویی، حق با توست فرزند؛ در صورتی که با چشم خود دیده‌ای حتماً صحیح است؛ ولی به خدا که من از این امر آگاه نبودم و پس از آن هم خبری درباره‌ی آن نشنیدم. نوکران ابله من پیش خود چنین کاری کرده‌اند. اطمینان داشته باش که سیاستشان خواهم کرد! اصلاً به فرزندم ظاهر بگو که چند نوکر دیگر برای من فرستد و این ابلهان را ببرد و زیر دست خود با انواع عقوبت‌ها تربیتشان کند. خوب فرزند! بگو ببینم موضوع چه بود؟ تو و همراهانت نزدیک سحرگاه برای چه به این حدود آمده بودید؟

عمار به بی‌مراعات احتیاط و تقریباً بی‌اراده با لحنی ترس‌آور گفت:

— برای آنکه عوسج بن هلال می‌خواست وارد حصار شود و تو را بگشاید!

در آن لحظه ضربتی که از آن شدیدتر ممکن نبود بر خلف وارد آمد. تأثیر این کلام ناگهانی و دور از تصور چنان سخت و بی‌طاقت‌کننده بود که خلف به یک حرکت از جا جست و از خوابگاه خارج شد، لحظه‌یی متشنج ایستاد، آن‌گاه به یاد آورد که نقش بیماران را بازی می‌کند، فوراً خود را مسست کرد و در بسترش افکند و با صدای گرفته و لرزان گفت:

— مرا بکشند! عوسج؟ به دستور چه کس؟ چگونه می‌خواست وارد شود؟

عمار که از گفتن این کلام غیرارادی پس از مشاهده‌ی شدت تأثیر آن در خلف هیچ پشیمان نشده بود به درشتی گفت:

— این‌ها غالباً چیزهایی است که نه من می‌دانم و نه تو خواهی دانست! به علاوه عوسج کینه‌ی بزرگ و التیام‌ناپذیر از تو در دل دارد و برای آنکه خنجرش را به قصد قتل تو آماده سازد احتیاج به دست‌ورده‌ی آمری نخواهد داشت. آنچه من می‌دانم این است که دیشب را به دلیل واضحی برای کشتن تو انتخاب کرده بود.

— خلف که به راستی متوحش شده بود و به هیچ قیمت نمی‌توانست بر خویش تسلط یابد، گفت:

— به چه دلیل فرزند؟ به چه دلیل؟

— به دلیل آنکه گمان می‌برد و بلکه یقین داشت که دیشب اسباب خیانت و جنایتی در حصار مهیا بوده است.

— او! لعنت بر این ابلیس با گمان و یقینش! دیشب؟ دیشب که من در تب می‌سوختم و در ظلمت به سر می‌بردم؟

— ولی او جز این تصور می‌کرد و شاهد او روشتایی‌های حصار در ساعات آخر شب بود.

— او! لعنت بر این خدمتکاران بی‌شعور من...! و تو فرزند آمده بودی که مانع عوسج شوی؟

عمار گفت: نه! آمده بودم تا نگذارم کسی که ربوده شده بود به حصار آورده شود.

خلف که فرصتی یافته و توانسته بود خود را آن‌طور که می‌خواست بسازد با هیجان بسیار گفت:

— کسی ربوده شده بود؟ که بود؟ که ربوده بود؟

— به اعتقاد عوسج و به گمان من کسی جز فرستادگان تو نبوده بود و

کسی که ربوده شده بود چنانکه می‌دانی خواهرم رابعه بود و عوسج که مصمم به کشتن تو بود، کمک کردن به ما برای نجات دادن رابعه را ترجیح داد و بدین ترتیب توانستیم به موقع موفق به رها کردن رابعه از چنگ سواران خائن بی‌باک شویم.

خلف با مهارت بسیار فریاد زد: رابعه؟
و با صدایی وحشت‌آلود گفت:

— رابعه را ربوده بودند! وای بر من که چه خیانت‌های بزرگ به نام من مرتکب می‌شوند! او! من به تو بگویم فرزند، این کار دشمنان فرزندم طاهر است! به او بگو، از جانب من بگویی که از شر این افراد بی‌باک و بی‌وجدان برحذر باشد! و که چه خوش‌نقشی می‌خواستند بسازند! می‌خواستند فرزندم را مشتبه کنند که من می‌خواهم مانع عروسی و خوشبختیش شوم و او را بر من پیشوراندند و خون من به دست فرزندم ریخته شود و لکه‌ی بدنامی و پدرکشی دامن پاکیزه‌ی فرزندم را که کمترین آلودگی ندارد بیالاید و بدین تدبیر ملک و دولت از دست فرزندم بیرون رود. وای وای! به خدای یگانه قسم ای عماره! ای برادر رابعه! به همه‌ی حقایق سوگند که روح من از این امر خیر نداشت! من و ربودن رابعه؟ من و چنین خیانت زشت و فجیع؟ او! واقعاً آیا تو فرزند باور کردی که ممکن است من درخور چنین تهمت و افترا بی باشم!؟

عماره که در مقابل این همه جوش و خروش رندانه‌ی خلف خونسردیش را کاملاً حفظ کرده بود به سردی گفت:

— اکنون آمده‌ام در این خصوص تحقیق کنم؛ تفتیش کنم.

خلف درجایش حرکتی کرد و با لحنی مشتاقانه گفت:

— من فدای تو فرزند! بکن این کار را، برخیز و آنچه می‌خواهی تحقیق و تفتیش کن، این تو و این حصار! مثل همیشه آزادی که همه‌جا را ببینی و از همه‌کس پرسش کنی!

عماره بی‌لا و نعم از جا برخاست و برای رسیدگی و تحقیق به راه افتاد.

خلف چون تنها ماند چشمانش را خیره و خون آلود به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و در دل با غیظی آتشین گفت: دیده‌بانان راست می‌گفتند! این حرامزاده به اتفاق عوسج و چند سوار دیگر آمده بودند، آمده بودند تا مرا بکشند. این همان عماره است که گل عصمت محبوبه‌اش را من چیده‌ام! این دل‌باخته‌ی همان صبیحه دختر ابراهیم فیروز است که سر مرا به عنوان کابین از این احمق خواسته است. اگر تدابیر من و سفاقت آن شیر ناپاک خورده طاهر نمی‌بود، تاکنون عماره خون مرا ریخته بود. خیر نیستیم اگر اشتباه کرده باشم! عوسج را نیز عماره راه انداخته است! او را تحریک به قتل من کرده است تا خود مورد مؤاخذه‌ی طاهر قرار نگیرد! او! این چه ترس و احتیاط بیهوده است که نمی‌گذارد من این دشمن انتقام‌جو را به قتل رسانم.

اندکی درحالی که سرپایش می‌لرزید فکر کرد، قدری تیره‌تر و موحش‌تر شد، سرانجام درحالی که دندان‌هایش را به سختی برهم می‌فشرد گفت:

... نه، دیگر نمی‌ترسم، دیگر احتیاط نمی‌کنم! کار از این چیزها گذشته است. باید بر سر جان زد، فرصت فوت می‌شود، این بهترین راه است. دستور می‌دهم تا عماره را پاره‌پاره کنند، به تبویان فرمان می‌دهم که به اتفاق دو تن دیگر سر راه عماره در گوشه‌ی کمین کنند و با خنجر بکوبندش، آنگاه جسدش را با اسبش به صحرا می‌فرستیم و دستور می‌دهم تا جسدش را در گودالی دوردست که سر راه حصار نباشد اندازند و اسبش را رها کنند. اولین اثر کشته شدن عماره این خواهد بود که عروسی امشب صورت نخواهد گرفت و هر امر دیگر که پیش آید باز من فرصت خواهم داشت تا تدبیری دیگر اندیشم و از پیشامدها استفاده کنم. با یک حرکت بر بسترش نشست و دو دست به هم گرفت. حاجبی در درون آمد. خلف با عجله و با صدای پست دستور کافی برای قتل عماره بدوی داد، سپس خود با نهایت اضطراب در بستر افتاد و چنان‌که گفتی گوش

شنوایی دارد که هر صدا را از هر گوشه‌ی حصار که باشد می‌شنود گوش فرا داد و ساکت و بی‌حرکت ماند.

تزدیک به نیم ساعت انتظارش به طول انجامید، سپس در باز شد، همان حاجب به درون آمد و بی‌حرکت ایستاد. خلف با یک نگاه سریع آثار یأس را بر چهره‌ی او خواند و با وحشت و غضب پرسید:
— چه کردی؟ چه شد؟

حاجب با صدایی لرزان گفت: دستور امیر را به کار بستم ولی عماره چند لحظه بعد بی‌دلیل از گردش در حصار چشم پوشید، از در بزرگ خارج شد و در اطراف به جستجو پرداخت، آن‌گاه سواره به جلو در بازگشت، پیامی برای امیر داد و به سرعت دور شد.

خلف که گفتی فرمان مرگش را شنیده است در حالی که یأس قلبش را به سختی می‌فشرد و نمی‌گذاشت صدا از گلویش خارج شود گفت:
— او به بدبخت‌ها مجالش دادید که فرار کند...؟ چه پیام داد؟ بگو بدبخت!

حاجب گفت: چاکر را گناهی نیست امیر، حکم تقدیر چنین بود و گرنه عماره نمی‌توانست جان به در برد.

خلف فریاد زد: پیامش را بگو! پیامش را...

حاجب گفت: مهم نبود امیر، فقط گفت: «به امیر بگویید، من کار بسیار دارم و مجالی نیست که مجدداً امیر را ببینم؛ اما سره ظنم به جای خود باقی است و امیر را از هرگونه حرکت بی‌رویه برحذر می‌سازم...!»

خلف فریادکنان حاجب را از حجره بیرون راند، سپس مدتی به خود پیچید و دستان‌های دیرین را با لحنی وحشت‌آلود تکرار کرد. آن‌گاه به یاد آورد که فقیه بویکر در حرمسرا است. حاجب را طلبید، به وسیله‌ی او فقیه را احضار کرد و چون وی ملول و خشمگین وارد شد گفت:

— فقیه، من تصمیم قاطع گرفته‌ام و امشب به بهانه‌ی تبریک گفتن به

عروس و داماد شخصاً به شهر خواهم رفت!

فقیه بویگر آنچه کوشید مگر وی را از این تصمیم منصرف سازد موفق نشد. به ناچار به وی قول داد که در این راه کمکی کند و اسبایی فراهم آورد، اما هنگامی که از حصار خارج می شد با خود می گفت: این پیرمرد سفیه می خواهد با دیوانگی هایش همه کار را خراب کند؛ می خواهد آینده اش را فدای شهوتش کند؛ یگانه هدفش این است که مانع عروسی طاهر و رابعه شود. فراموش کرده است که باید با جاه و جلال به شهر بازگردد و مستند امارتش را بازگیرد. اگر چنین نشود روزگار من تباه خواهد بود. غلط می کند! نباید به شهر آید. این عروسی در اصل موضوع چه اثری دارد؟ نباید در محفل عروسی حاضر شود. به درک که طاهر و رابعه عروسی کردند! مگر ممکن نیست که بزودی عزایی بزرگ جانشین این گونه عروسی ها شود؟

درنده‌ی مایوس

عماره هنگام جستجو در حصار به فکر کلام خطرناک خود افتاده و تأثیر ناگوار آن را در خلف در نظر مجسم کرده و چون به گمانش رسیده بود که ممکن است خلف در طغیان خشم و وحشت قصد جاننش کند و دامی در راهش گستراند اقامت در حصار را که به ظاهر تغییری در اوضاعش راه نیافته بود صلاح ندانسته، از آن خارج شده، اطراف را به احتمال آنکه بتواند اثری از وجود یک توطئه کشف کند بازدید کرده، سرانجام از بازگشت به حصار احتراز جسته پیامش را به وسیله‌ی حاجبی برای خلف فرستاده و خود به شهر بازگشته بود.

ظاهر با وجود اشتغال به امور مربوط به عروسی به محض ورود عماره به شهر، از وی توضیح خواست. عماره گفت:

— در حصار و اطرافش چیزی که غیر عادی باشد به نظر من نرسید. خلف بن احمد همچنان در بسترش بود، خبر حادثه‌ی دیشب را با جوش و خروش بسیار تلقی کرد و قسم‌ها خورد که از آن بی‌خبر بوده است، با وجود این امیر، به نظر من بهتر است که امشب در همه‌جا یک عده شمشیردار ملازم امیر و امیره باشند، بعید نیست که دنبال حادثه‌ی دیشب باز هم پای سوء قصدی به میان آید و خطری متوجه امیر یا امیره شود.

ظاهر گفت:

— نه عماره، من با رأی تو موافق نیستم. اولاً که انسان باید در مقابل خطرات خود را به خدا سپارد نه به یک عده شمشیردار؛ ثانیاً من خوش ندارم زاید بر تشریفات جشن، سپاه و شمشیرداری همراه داشته باشم؛ زیرا که مردمان گمان خواهند برد که من می‌ترسم و نیز نگران خواهند شد و مجالی برای تحریک و تلقین سوء به دست بدخواهان خواهد افتاد.

عماره اصرار نورزید، با دلپاکی بسیار، ظاهر و خواهرش را به خدا سپرد و با کمال جدیت به فراهم آوردن اسباب عروسی پرداخت. روز به پایان رسید. خورشید در شهر جای خود را به چراغ‌ها و آتش‌افروزی‌ها و آتش‌بازی‌ها داد و همه‌ی شهر یک‌پارچه روشنایی و فریاد شادی و مهمهمی دف و تنبور شد.

ظاهر شخصاً لباس دامادی به تن آراسته و مهیّا شده بود ولی رابعه را گروهی از زنان و مشاطگان فرا گرفته بودند، روی و مویش را می‌آراستند، جامه‌ی عروسی بر تنش می‌پوشاندند، در حریر و پرنیان غوطه‌ورش می‌ساختند، سر و سینه و دست و کمر و پایش را به انواع جواهرات گران‌بها زینت می‌دادند، نیم‌تاج مرصع بر سرش می‌نهادند و برای حرکت به طرف قصر یعقوبیه آماده‌اش می‌ساختند.

در ساعت مقرر فرستادگان امیر جوانبخت با جلال و جیروت بسیار، در میان هلهله‌ی مردم و صدای ساز و نوا و فریادهای شادباش، سوار بر اسب‌های زیورپوش، با تشریفات که چشم هیچ سیستانی نظیرش را ندیده بود از کاخ یعقوبیه خارج شدند و فاصله‌ی بین این کاخ و قصر رابعه را که فاخرترین فرش‌ها بر زمینش گسترده شده و خرمن خرمن گل بر همه‌جا حتی بر در و دیوارش افشانده شده و شعله‌ی چراغ‌ها و مشعل‌ها و دود عطرسوزها فضایش را فرا گرفته بود پیمودند و به قصر رابعه رسیدند. آن‌گاه عده‌یی از آنان به درون قصر رفتند و عده‌ی دیگر بر دو سمت مدخل بزرگ عمارت صف بستند. در و دیوار پیرامون کاخ جان گرفته، از

هر سو چشم‌های روشن به دروازه‌ی کاخ دوخته شده و از هر طرف فریادهای شادی متوجه آن گشته بود.

درون قصر مملو از هیجانی مسرت‌آور و شورانگیز بود. صدای هلهله‌ی زنان آمیخته با صداها صدای دیگر مردم فزونی می‌گرفت. فرستادگان امیر در جاهای خود بی حرکت ایستاده بودند، زنان که گفتی هر یک لاله‌یی به دست دارند عروس را در میان گرفتند و از میان فرستادگان عبور کردند. از عروس چیزی جز برق پارچه‌ها و جواهرات نمایان نبود. نیم‌تاجش یا الماس‌های درشت اشعه‌یی می‌افکند که چشم را خیره می‌کرد. تا عروس یا این همه کبکبه و جلال به در قصر رسد، هودج جواهرنشان و نورافشانش نیز جلو قصر رسید.

هنگامی که عروس قدم در هودج نهاد، گوش ستارگان که در مقابل روشنایی شهر جرأت رو نمودن و چشمک زدن نداشتند، صدای هلهله و فریاد مسرت مردم را شنید. زنان هودج را در میان گرفتند، مردم پیشاپیش هودج پا می‌کوفتند و دست می‌افشاندند. اعیان ملک و سران سپاه که فرستادگان امیر بودند سوار بر اسب، این جماعت رنگین و پرهیاهو را در میان گرفتند و به راه افتادند. مثل این بود که در و دیوار نیز پیرامون آنان حرکت می‌کند.

متجاوز از یک ساعت طول کشید تا این موکب باشکوه به قصر یعقوبیه نزدیک شد و مردم به دیدن امیر ظاهر که چهره‌ی مردانه‌اش از شادمانی می‌درخشید و سینه‌بند زریفتش برق می‌زد با هر چه نفس که در سینه داشتند فریاد مسرت برآوردند. دیگر چشمی به درستی چیزی نمی‌دید و گوشی صدای مشخصی نمی‌شنید. ازدحام جمعیت به قدری بود که هودج هر چند لحظه یک قدم نیز پیش نمی‌آمد، و چون این جمعیت راه داد، ظاهر به هودج نزدیک شد، عرومش را پیاده کرد، همان دم زنان عروس را از او جدا کردند و او همچنان کنار در ماند تا زنان وارد شدند. سپس خود پیشاپیش گروهی از اعیان و بزرگان به درون رفت. آن‌گاه درهای قصر بسته

شد و به مردم آزادی داده شد که تا صبح به هر نحو که دلخواهشان است شادی و طرب کنند.

عروس و داماد در صدر تالار بزرگی که آراستگی و زیباییش چشم را خیره می‌کرد و بوی خوشش مستی می‌آورد جای گرفتند. رابعه برقی از حریر نازک بر چهره آویخته بود و چهره‌ی روشن و بی‌نهایت زیبایش در پس آن مانند رؤیای زیبایی دیده می‌شد. یک پرده‌ی اطلس لرزان جایگاه زنان و مردان را از هم متمایز ساخته بود. بزرگترین و محترم‌ترین مردان دربار و زیباترین و مجلل‌ترین زنان شهر در تالار حضور داشتند. صبیحه و دختران امام یمین‌الدین از میان زنان و عماره و دو تن از سران سپاه بلافاصله پشت سر عروس و داماد ایستاده بودند. مدت چند دقیقه از ارتعاشی که قریادهای شادباش مردان و هلله‌ی زنان در تالار به وجود آورد قندیل‌های بزرگ و کوچک سقف لرزیدند. آن‌گاه یک لحظه سکوتی مملو از احترام جای این هیاهو را گرفت، زیرا که ورود محترم‌ترین مرد دیار، حضرت امام یمین‌الدین، به وسیله‌ی حاجب مخصوص اعلام شد. امام با موی سپید و چهره‌ی درخشانش مثل یک مظهر نور و معنی وارد شد. همه‌ی حاضران سلام گفتند و تعظیم کردند و باز مهر سکوت بر لب نهادند و درحالی که دل‌هاشان از وجدی روحانی می‌تپید چشم به امام دوختند.

امام با وقار و متانت بی‌پایان که در عین حال خضوع و فروتنی را نیز به حد اعلا آشکار می‌ساخت، به طرف صدر مجلس، یعنی به طرف عروس و داماد رفت.

چون به آن دورسید، سلامشان را جواب گفت و بوسه‌های آن دو را بر سر انگشتان لاغر و سپید خود پذیرفت، از هر یک دستی گرفت و با خشوع و وارستگی کامل به دعا خواندن پرداخت. افراد بی‌شماری که در تالار بودند چنان ساکت بودند که آیات کلام‌الله مجید را که امام از بر و با صدای آهسته و آرام تلاوت می‌کرد به‌خوبی می‌شنیدند و دلشان از یک وجد معنوی می‌لرزید.

امام پس از ختم تلاوت آیات الاهی و ادعیه‌ی آسمانی دست رابعه را در دست طاهر نهاد و یا لحنی پدرانانه با کلمات سنگین و شمرده گفت:

— خدا را بشناسید و ستایش کنید. نیکوکار و عادل باشید. این است حقیقت سعادت. این است زندگانی سعید و عاقبت نیک ... و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین.

صدای صلوات تالار را به لرزه درآورد. در خلال این هلهله‌ی آسمانی رابعه و طاهر بار دیگر دست امام را بوسیدند، امام با همان وقار و جلال معنوی که آمده بود آهسته بازگشت. بانگ صلوات همچنان تکرار می‌شد تا امام از تالار بیرون رفت و پرده فروافتاد. کم‌کم صدای صلوات تخفیف یافت تا به پایان رسید. لحظه‌ی همه ساکت ماندند، سپس ناگهان همه‌ی زنان چنان‌که گفتم در آن لحظه متوجه شده‌اند که رابعه و طاهر چهره به چهره‌ی هم دوخته‌اند و لبخند می‌زنند هلهله کشیدند، شوری بهجت‌انگیز به پا کردند و دل‌ها را به رقص آوردند.

در خلال همین غلغله‌ی نشاط‌آلود و هیجان‌انگیز بود که ناگاه صدایی مهیب گوش و دل حاضران حتی عروس و داماد را لرزاند؛ مثل اینکه صاعقه نازل شده است؛ مثل این بود که دنیا به آخر رسیده است؛ در یک چشم برهم زدن هلهله‌ی مسرت قطع شد و جای خود را به فریادهای وحشت داد.

عماره در این موقع سر به گوش طاهر که هنوز نمی‌دانست چه شده است و رابعه را برای حمایت از او تقریباً در آغوش گرفته بود نزدیک کرد و با صدای لرزان و وحشت‌آلود گفت:

— وای که پند عوسج را نپذیرفتیم و غافل ماندیم و خلف بن احمد کار خود را کرد.

* * *

آن روز خلف بن احمد بدترین روز عمرش را گذرانده بود؛ از قرط غیظ دو

تن از نزدیکانش را به دست خود گشته و چندین دفعه خویشتن را با مشت و سیلی کوفته بود. هر چه روز به پایانش نزدیکتر می شده، بیشتر به خروش می آمد. توقع و انتظار داشت که از فقیه بویگر خبری رسد و این خبر حاوی مزدهای مسرت بهشتی باشد ولی توقعش بر نمی آمد و از انتظارش حاصلی نمی دید.

هنگامی که آفتاب ناپدید شد و حصار را تاریکی فرا گرفت خلف با وجود کسالتی که حقیقتاً داشت بر بام حصار رفت، چشم به آسمان دوخت، رنگ آمیزی بدیع افق را که گفتمی به صورت پرده‌ی نقاشی زنده‌یی است یا آینه‌یی است که عکس یک صحنه‌ی واقعی را نشان می دهد و آن صحنه‌ی یک عروسی مبارک و طرب‌انگیز است تماشا کرد و با خشمی جنون‌آمیز فریاد زد:

— طاهر پیروز شد! آسمان با او همراه است؛ هر چه کردم نتوانستم از درک چنین شب محرومش سازم؛ ساعتی چند نخواهد گذشت که او در حجله‌گاهی بهشتی، عروس زیبایش را از حریر و دیبا و جواهر خواهد رها کند، آن‌گاه به یاد شکست و بی‌نصیبی و تلخکامی من خواهد افتاد؛ از ته دل خواهد خندید و به دختر عضدالدوله، آن فروزنده‌ترین گل دیلمی خواهد گفت: تو را زن نازنینم، پدر پیرم می خواست بریاید ولی من آن دیو دیوانه را منکوب و ذلیل و مطرود ساختم، نگذاشتم دست کثیفش به دامان تو رسد و اکنون آن جانور فرتوت در کنج کتاف تاریکش از درد و حسرت به خود می پیچد و در صفحه‌ی دوزخی خیالش می بیند که من در کنار تو چه سعادت می دارم.

و چنان‌که گفتمی این کلمات را عیناً از زبان کسی شنیده و چهره‌ی دشنام‌گو را نیز دیده است، فریادی هولناک از دل برآورد و دوان‌دوان به طرفی حمله ور شد. این حمله چنان سریع و خروشان بود که خلف متوجه پیش روی خود نشد، به سختی به جرز سنگی ضخیم برخورد و بشدت بر کف بام کوفته شد.

شاید اگر دیگری به جای او می بود پس از این زمین خوردن خطرناک دیگر نمی توانست برخیزد ولی او برخاست و درحالی که همه‌ی بدنش تکان می خورد و یا خود تکانش می داد به طرف پله ها دوید و غرش کنان گفت:

— می روم، الآن می روم؛ به هر قیمت شده باشد خودم را به شهر می رسانم.

و به سرعت از پله های پیچاییچ پایین رفت. چون به رواق حصار رسید حاجبی با ترس و لرز به وی خبر داد که یکی از مأمورین مخفی از شهر آمده و اظهار داشته است که همه‌ی شهر برای شرکت در جشن عروسی که هم امشب است به هیجان آمده است.

این خبر عزم خلف را قوت بخشید، بی درنگ چند تن از نزدیکان احضار شدند و خلف شتابزده و وحشتناک فرمان داد:

— بهترین اسب مرا آماده کنید! چهار سوار به فاصله‌ی یک ربع فرسخ دنبال من باشند.

فرمان خلف فوراً اجرا شد و هنوز خلف از تغییر لباس فارغ نشده بود که به وی اطلاع دادند که اسب حاضر است.

تاریکی شب فضای صحرا را خاکستری رنگ کرده بود که خلف، پوشیده در یک بالاپوش وسیع و سوار بر اسبی کبود، دیوانه وار از حصار بیرون جست و اندکی بعد چهار سوار سیاه پوش از حصار خارج شدند و دنبالش به حرکت درآمدند.

خلف چنان که گفتی به روزگار جوانی بازگشته است اسبش را که در همه‌ی سیستان کمتر نظیر داشت با ضربات متوالی مهمیز دیوانه کرده بود. حیوان چابک بی زبان می توان گفت که نمی دوید، بلکه پرواز می کرده تپه های عظیم را در یک چشم برهم زدن از زیر پا می گذراند، از سیر گودال های وسیع و عمیق با یک جست می گذشت و در صحرا چنان به سرعت می رفت که گفتی تیری است که از کمان تیرانداز قوی بازو و چیره دستی رها شده است.

سواران سیاه‌پوش خلف هم که از نخستین لحظات نمی‌توانستند در هوای نیمه‌تاریک مغرب اسب امیرشان را ببینند با نهایت سرعت اسب می‌تاختند ولی هر چه بیشتر می‌رفتند کمتر اثری از او به دست می‌آوردند. دقایق پیاپی سپری می‌شد و تاریکی بر غلظتش می‌افزود. چهار سوار اسبانشان را از نفس می‌انداختند و خود نیز بر پشت زین به متها درجه تلاش می‌کردند. راه مستقیم شهر را با وجود تاریکی خوب می‌شناختند و به درستی تشخیص می‌دادند ولی مسلم نمی‌دانستند که خلف از همان راه رفته است. سه ریع راه را به حساب خود پیموده، به شهر نزدیک شده بودند و باز هم با سرعت متزاید پیش می‌رفتند که ناگهان یکی از سواران از پشت زین کنده شد و بر زمین غلتید و اسب بی‌راکش از دیگر اسبان پیش افتاد. سه سوار دیگر فوراً متوجه این امر شدند، بی‌اختیار دهانه‌های اسبان خروشانشان را کشیدند و پس از طی چند صد قدم موفق به نگاه داشتن آنها شدند، آن‌گاه بازگشتند تا رفیقشان را پیدا کنند و بدانند که به چه دلیل از اسب به زیر افتاده است.

هوا تاریک بود و چشم سواران نمی‌توانست از جستجو بر پست و بلند خاک نتیجه‌ی‌گیری گیرد و مردی را که بر نقطه‌ی‌ی نامعلوم افتاده و به احتمال قوی جان داده بود و یا اگر هم زنده بود قدرت حرکت نداشت بیابد، اما اسب بی‌صاحب که بازگردانده شده بود بزودی توانست سوارش را پیدا کند و کشف خود را با شیبه‌ی‌ی به دیگران اعلام دارد.

همه‌ی سواران در نقطه‌ی‌ی که اسب بی‌راکب ایستاده بود پیاده شدند و رفیقشان را دیدند که به پشت بر زمین غلتیده، سر و تنش بر اثر این سقوط هولناک خرد شده و تیری به شکمش فرو رفته است.

لرزه‌ی‌ی از ترس بر تن سه سوار افتاد، نگاهی به هم کردند و هر سه با هم گفتند: صحرا مملو از دشمن است، خطرناک است، بعید نیست که امیر را هم با تیر زده باشند.

عطف عنان کردند تا از آن نقطه دور شوند اما همان دم صدای صفیری

به گوششان رسید و صدای فریادی هولناک جانشین آن شد. یکی دیگر از سواران این فریاد را از گلو برآورده و از اسب سرنگون شده بود. دو سوار دیگر وحشت‌زده و بی‌اختیار مهمیز بر اسب‌هایشان زدند و بی‌آنکه بدانند از کدام سو و کجا می‌روند سر به صحرا گذاشتند.

در این موقع به فراز تپه‌یی از پشت یک تخته‌سنگی سروکله‌یی بیرون آمد و قهقهه‌یی در صحرا افکند. سپس صدایی مسرت‌آلود و جنون‌آمیز گفت:

— این سه تیر عوسج بن هلال به خطا نمی‌رود...! اگر اولی خلف بن احمد نبوده باشد، حتماً آن جانور دنبال اینان خواهد آمد. باید باز هم منتظر بمانم؛ بعد بروم تماشا کنم که تیرهای نازنینم به کجا خورده و چه کار از پیش برده‌اند.

بازوهایش را بر تخته‌سنگ قرار داد، چانه روی دست گذاشت و چشم ظلمت‌شکافش را به طرف حصار طاق دوخت.

عوسج آن روز پس از آخرین ملاقات با عماره و پس از آنکه دیده بود که کسی گوش به حرفش نمی‌دهد و پیش‌بینی‌هایش را که برای خود او متکی بر دلایل تردیدناپذیر بود مهم نمی‌شمارد و باور نمی‌کند، با استفاده از ازدحام اهالی به مناسبت جشن عروسی چادر زنانه بر سر انداخته، رویش را پوشانده و به فعالیت و تحقیق پرداخته بود. پیرامون خانه‌ی سردار زینب جنب و جوش و رفت‌وآمدی ندیده، اطمینان یافته بود که اگر توطئه‌یی در کار باشد سردار را دخالتی در آن و اطلاعی از آن نیست.

سپس به طرف خانه‌ی فقیه بویگر نهی رفته و در آن حدود شنیده بود که وی همچنان بیمار و اسیر بستر است ولی دیده بود که افرادی مشکوک درحالی که سعی دارند توجه رهگذران را جلب نکنند به خانه‌ی او می‌روند و بیرون می‌آیند. کوشیده بود تا وارد خانه شود و فقیه را از نزدیک ببیند. قدم به درون حیاط خانه نیز نهاده ولی عده‌یی را مراقب حجره‌ی فقیه دیده و ترسیده بود که به وی سوء ظن برتند، دستگیرش

کنند، چادر از سرش بگیرند و بازش شناسند. از خانه‌ی ققیه بیرون آمد. خود را محتاج به تفکر دیده و سرانجام از تفکرات طولانی‌ش به این نتیجه رسیده بود که خلف بیکار نخواهد ماند و باز هم برای نابود کردن عروس و داماد و یا برهم زدن عروسی اقدام خواهد کرد. این اقدام از چه قبیل خواهد بود؟ این چیزی بود که عوسج نمی‌دانست و نمی‌توانست به حدس دریا بد. در خلال تردد بی‌پایان و درحالی‌که مغزش از تفکر بی‌حاصل خسته شده بود با خود گفته بود: اگر زن باشم نخواهم توانست کاری از پیش برم و اگر لباس مردانه به تن داشته باشم به هر صورت که باشد نخواهم توانست وارد جمعیت شوم و خود را به قصر یعقوبیه رسانم و از نزدیک شاهد جریان عروسی باشم؛ زیرا که مسلماً خواهند دید و بسیاری کسانانی که بشناسندم و اگر هم نتوانند آسیبی به من رسانند لااقل مانع آن شوند که کاری از پیش برم. پس باید به جایی روم که بتوانم عوسج باشم و اگر فرصتی به دست آمد کار مفیدی انجام دهم.

همراهانش را قبلاً مرخص کرده بود، خود تنها بود، به دلش افتاده بود که آن شب بیکار نخواهد ماند و اما هنوز نمی‌دانست چه کند و چه خواهد کرد. همین‌که هوا تاریک شده بود به منزلی که در دورافتاده‌ترین نقطه‌ی شهر تهیه کرده بود رفت، لباس پوشیده، به شمشیر و خنجر و تیر و کمان و کماند مسلح شده سپس سواره با نهایت سرعت از شهر بیرون رفته بود. مثل این بود که می‌خواهد به طرف حصار طاق رود ولی سریع نمی‌رفت. زیرا که هنوز تصمیمی نداشت ... دهانه‌ی اسبش را سست گرفته بود. حیوان را گذاشته بود تا به هوای خود برود.

پس از ساعتی در موقعی که هوا کاملاً تاریک شده بود به معبری تنگه مانند رسیده با چشمان تیزبینش که در تاریکی نیز مانند روز روشن می‌دید اطراف را نگرسته، سپس دهانه‌ی اسب را کشیده و با خود گفته بود:

— اینجا خوب جایی است. اگر کسی از شهر به طرف حصار رود یا بخواهد از حصار سوی شهر آید حتماً باید از این راه بگذرد. امیر طاهر و

هماره و رابعه و امام یمین‌الدین و دوستان نزدیکشان که امشب به هیچ قیمت کاخ یعقوبیه را رها نمی‌کنند تا سوی حصار طاق روند. از حصار هم اگر کسی رو به شهر آید حتماً دوست نیست. پس من کمان بر سر دست می‌گیرم و هرکس را از این سویا از آن سویا باید اگر سوار باشد، اگر لباس جنگی داشته باشد، اگر مسلح باشد، اگر طوری باشد که تولید بهره ظن کند یا تیر می‌زنم. بدین وسیله ممکن است بسی چیزها بفهمم. شاید هم من که امشب نمی‌توانم در یعقوبیه خودی بنمایم و کاری از پیش برم، خدا بخواهد و همین‌جا کاری از دستم ساخته شود.

قدری این طرف و آن طرف رفت تا روی تپه‌ی سمت چپ رسید. اسبش را چند صد قدم دورتر به سنگی بست و خود روی تپه بازگشت و در پس تخته‌سنگ برجسته‌یی موضع گرفت. از آنجا چشم به صحرا دوخت و به فکر فرورفت.

پس از مدتی ناگهان از جا برخاست. صدای سم اسبی شنیده بود. این صدا نزدیک می‌شد، شتاب و هیجانی داشت، رو به شهر می‌آمد. عوسج کمان بر سر دست آورد و با خود گفت:

— این که می‌آید هر که باشد قابل زدن است. یک فرد هادی هرگز به این سرعت اسب نمی‌تازد.

در اندیشه بود که یک سیاهی نمایان شد و به سرعت برق پیش آمد. عوسج با دل لرزان گفت:

— این آدمیزاد است یا صاعقه؟ اسب است یا شیطان؟

هر چه بود راکب و مرکوب به هم مخلوط شده و یک توده‌ی سیاه تشکیل داده بودند. هیچ چیز از این سیاهی که پیش می‌آمد مشخص نبود. عوسج خوب می‌دید که تا چشم برهم زند این صاعقه‌ی سیاه می‌آید و می‌گذرد و ناپدید می‌شود. در دل گفت: وای که این از تیر من تندتر خواهد رفت!

کمان را بر سر دست آورد و کشید، مسیر سوار عجیب را در نظر گرفت.

و تیر را رها کرد. پیش از این فرصت نداشت. همان دم که توده‌ی سیاه مثل یک تیر شهاب از پیش چشمش گذشت، تیر هم رها شد. مثل این بود که مدتی مدید تیر و سوار با هم رفتند ولی سرانجام تیر به سوار رسید. هر دو دور شده بودند و انحنای تپه مانع بود که عوسج درست ببیند. فقط دید که از پشت اسب چیزی درشت رها شد و همان دم که اسب ناپدید می‌شد آن سیاهی نیز بر زمین افتاد و دیگر جز صدای پای اسب که دور و دورتر می‌شد صدایی که به گوشش رسد باقی نماند.

عوسج دستش را با کمان پایین آورد و نفس‌زنان گفت:

— این یا شیطان بود یا خلف بن احمد! به جان خودم قسم که از این دو خارج نبود. باید بروم بینمش، هر که بود از اسب به زیر افتاد. تیر عوسج بن هلال هرگز به خطا نرفته است.

لحظه‌ی چند مردد ماند که پیاده رود یا بر اسبش نشیند. بعد به یاد آورد که اسبش در آن نزدیکی نیست و پیاده رفتن را ترجیح داد ولی همان دم به نظرش رسید که باز هم صدای سم اسب شنیده می‌شود. ایستاد و گوش فرا داد. اشتباه نکرده بود، صدایی بود ولی دور بود. مسلماً از طرف شهر نبود. نزدیک می‌شد، اما نه به آن سرعت که اسب اول نزدیک شده بود.

عوسج پس از چند لحظه گوش دادن، از رفتن به طرف اولین شکار تیرخورده‌اش موقتاً چشم پوشید و با خود گفت:

— فعلاً اینجا ماندن بهتر است. باید بینم اینان که می‌آیند کیستند. صدایی که می‌شنوم صدای پای یک اسب نیست.

صدا پیوسته نزدیکتر می‌شد. عوسج به دقت گوش فرا داده بود و هر دم بر عده‌ی تصویری سوارانی که نزدیک می‌شدند یکی می‌افزود. مدتی گذشت تا صدا مشخص گردید و عوسج درحالی که از اضطراب می‌لرزید و در انتظار مواجه شدن با حادثه‌ی به‌سر می‌برد با خود گفت:

— پنج شش سوارند؛ شاید بیشتر. اگر سوار اول خلف بن احمد نبوده

است، حتماً این گراز پیر بین این عده است. اشتباه نکرده‌ام؟ حدس می‌زدم که خلف امشب آرام نخواهد نشست.

سپس کمانش را بالا آورد و خطاب به آن گفت:

— جانم را بنازم! هنرنمایی کن! اگر خطا کنی زیر پا خواهم انداخت و خردت خواهم کرد!

سوارانی که نزدیک می‌شدند چهار سوار خلف بودند. اندکی بعد هوسج آنان را به محض آنکه از دور نمایان شدند دید و گفت:

— چهار پنج تن بیش نیستند؟ ای کاش می‌توانستم در آن واحد چند تیر بیندازم! کاش عقلم به اینجا رسیده بود و یارانم را همراه آورده بودم ...

و در حالی که کمان را بالاتر می‌برد باز خطاب به آن گفت:

— انداختن از من انتخاب با تو! بین این حیوانات که می‌آیند آن را که پوستش قیمتی‌تر است بینداز.

تیر را رها کرد و فریاد کوچکی از مسرت از دل برآورد. زیرا که هم صدای ناله‌ی سهمگین سوار تیرخورده را شنید و هم هنگامی که وی از پشت اسب جدا شد و بر زمین افتاد هیکل او را، دست‌ها و پاهایش را تشخیص داد و با خود گفت:

— یا نصیب و یا قسمت! هیکلش بی‌شبهت به هیکل نحس خلف نبود.

سواران هنوز به همان سرعت که آمده بودند می‌رفتند و هوسج مهیا بود که جایش را ترک گوید، نخست به بالین دومین شکار روده سپس شکار اول را جستجو کند. اما سواران را دید که باز می‌گردند و با وجد بی‌پایان در دل گفت: احمق‌ها! برگشتند تا رفیقشان را پیدا کنند. سه تن بیش نیستند. یا بخت و اقبال که بتوانم هر سه را بیندازم.

سواران نزدیک شدند و او بار دیگر کمان کشید. از میان سه سینه‌ی که بالای سر اسبان تکان می‌خوردند و پیش می‌آمدند، پهن‌ترین سینه را انتخاب کرد، نشانه گرفت و شستش را جدا کرد. تیر آشکارا صفیر زد و یکی دیگر از مردان را انداخت.

موسیح که کمال مسرتش در آرزوهایش شلید خلاصه شده بود کسانش را که باز تیر در آن جای داده و کشیده بود سست کرد و با لحنی انقب آلود گفت:

— رفتند، فرار کردند، ترسیدند، چه حیفا!

یک لحظه مردد ایستاد و چشمانش به این سر و آن سر گشت سپس گفت:

— اما سوی شهر نرفتند؛ اکنون زمام اصبانشان در دست و جود است و خورد نمی دانند کجا می روند. به هر صورت این؟ همه به این کوتاهی نیست؛ باید منتظر ماند.

مدتی گذشت و سر خاری در صحرا نچینید. هوسیح یا خورد گفت:

سپس دیگر کسی نخواهد آمد! بروم حالی از این سه جانور تیر خورده پیرسم؟

اولین جسد که چشمش روی زمین تشخیص داد، جسد همین سوار تیر خورده از چهار سوار بود. به رو بر زمین افتاده و چهره اش چنان متلاشی شده بود که قابل شناختن نبود. هوسیح این پیگر خون آلود را روی خاک به این رو و آن رو غلتاند. از لباسش توانست چیزی درک کند و گفت:

— نمی دانم از سواران خلف است؟ از سواران امرداد هویز است؟ دیلمی است؟ سیستانی است؟ کرتانی است؟ معلوم نیست، که چون جانوری است! به هر صورت دوست نیست، تیر هوسیح را گز در پیلهی دوست نمی نشیند.

برخاست، سریایی به جسد بی جان زد، پس از قدری به همین جسد دیگر را یافت و چون آن نیز ناشناس بود به جستجوی شکار اولین تیرش پرداخت.

این جستجو طولانی شد و خسته اش کرد. از چند جهت تا آخرین حدی که ممکن بود تیرش رسیده باشد پیش رفت و زمین پست و بلند را

درنده‌ی مایوس / ۱۲۶۵

قدم به قدم و وجب به وجب گشت زلی اثری از جسد نیافت. با خود می‌گفت:

— عجیب است! من نمودم دیدم که از پشت اسب جدا شده در هوا معالق زد و بر زمین افتاد! پس چه شده است؟

هنگامی که از جستجو مایوس شد، بر فراز یک بلندی رفت و اطراف را نگر بست. ناگهان در چند صد قدمی یک میاهی متحرک به نظرش رسید و با وجد بسیار گفت:

سپید! کردم، این جانور که اگر خود شیطان نباشد بی شبهه فرزند بزرگوارش خلف بن احمد است، تیر خورده و از بس سخت‌جان بوده نمرده است. با جان کندن می‌رود تا مگر خود را به جایی رساند. چه بهتر! از زندگان بهتر می‌شود چیز فهمید! او که چه خوب است اگر این خلف باشد! چه انتقام شیرین و لذیذی از او خواهم گرفت! روی سینه‌اش خواهم نشست، هر چه دلم بخواهد به او خواهم گفتم، سرش را ذره ذره خواهم برید، جانش را قیراط قیراط خواهم گرفت و هم‌امشب ولو به قیمت جانم باشد سر پلیدش را در مجلس عروسی رابعه و طاهر به دختر استاد فیروز، به صبیحه‌ی معصوم تقدیم خواهم کرد.

چنان از شوق به هیجان آمده و مانتب شده بود که خیال می‌کردی پر راز می‌کند. میاهی را که هنوز جنبشی داشت در نظر گرفت و بر آن جست و همان دم قریادی عجیب، مسلو از خشم و نومیدی در صحرا پیچید. اما این صدا از میاهی نبود، از عوسج بن هلال بود. چیزی که دو پای عوسج روی آن رسیده بود یک جثه‌ی آدمی نبود، استخوان و گوشت نبود، نرم بود. مثل یک نمک پاره بود و عوسج که حقیقت را دریافته بود قریادی مایوسانه و خشم‌آلود زده، روی میاهی خم شده آن را به دو دست گرفته و گفته بود:

— آه! یک پوستین.

به راستی این میاهی که میان سنگ و کلوخ افتاده بود و گاه وزش باد

تکانه‌ی به آن می‌داد و به زحمت به این سو و آن سو می‌کشاند، چیزی جز یک بالاپوش پوستی سرپوش‌دار سیاه نبود.

عوسج از خستگی و یأس بر زمین نشست. مست شده بود. بالاپوش را روی زانوهایش انداخته بود. قدری دشنام گفت و لعن و نفرین کرد. آن‌گاه چون به فکرش رسید که نشستن و دشنام گفتن کار بی‌حاصلی است با خود گفت:

... شاید از همین پوستین هم بشود چیزی درک کرد.

پوستین را باز کرد و پس از آنکه به آن نگرست، ناگهان با هیجان از جا برخاست و گفت:

— تردید ندارم! این پوستین سیاه خلف است! از ریش خودم بهتر می‌شناسمش! پس آن سیاهی که به سرعت می‌رفت خلف بود و آنچه که او و اسبش را مثل یک گوی بزرگ خلتان نشان می‌داد این بالاپوش بود که باد در آن افتاده بود! تیر من احمق از این خرس فقط پوستش را ربود و خودش را رها کرد!

و با اندک توجه دو سوراخ که محل عبور تیر بود بر دو گوشه‌ی پوستین کشف کرد.

پوستین را درهم پیچید و زیر بغل زد و دو آن‌دوان به طرف اسبش رفت. چند دقیقه بعد درحالی که پوستین را بر سر انداخته بود و مهمیز به اسب می‌زد و به طرف شهر می‌شتافت با خود می‌گفت:

— باید به او برسم؛ حتی اگر پشت قصر یعقوبیه باشد!

* * *

حدس عوسج بن هلال درباره‌ی فقیه صائب بود. فقیه بویگر نیهی آن روز پس از بازگشت از حصار طاق با حفظ بستر و تظاهر به بیماری، تلاش و فعالیت شدیدی داشت و تا روز به پایان رسد شاید بیش از صد تن را به تدریج پذیرفت و دستورهایی به آنان داد.

شامگاهان فقیه از بستر خارج شد. حجره‌اش را به دو تن از نزدیکانش که قبلاً از همه جهت آماده شده بودند سپرد و توصیه کرد که یکی از آنان به جای او در بستر بخوابد و دیگری جلو در حجره بماند و به عنوان آنکه بیمار پس از یک بیداری طولانی تعب‌انگیز به خواب رفته است مانع ورود هرکس از بیگانه و خویش به حجره شود. سپس خود لباس روستایی پوشیده، شالی بر سر بست و دنباله‌ی آن را برای پنهان داشتن ریش مشخص و معروفش از زیر زنج گذراند و سوار بر الاغی از خانه بیرون رفت.

مردم شهر که از اینجا و آنجا سوری دارالاماره می‌شتافتند به این الاغ سوار مفلوک احتیایی نکردند و فقیه توانست بی‌آنکه شناخته و حتی دیده شود از شهر بیرون رود.

در یک فرسخی شهر، پشت یک کاروانسرای ویران که در حمله‌ی اخیر طاهر برای تسخیر شهر زیر پای پیلان جنگی درهم شکسته و هنوز تعمیر نشده بود بیست سوار رو بسته را در انتظار خود دید و به سرکرده‌ی آنان که یکی از شمشیرداران خلف بود دستوری داد و از طرفی به راه افتاد. سواران که سم اسبان‌شان نمدپیچ شده بود دنبال او به حرکت درآمدند و با نهایت احتیاط راهی پر خم و پیچ را میان گودال‌ها پیمودند تا به تپه‌ی رسیدند که از فراز آن روشنایی غیرعادی شهر و شعله‌های آتش افروزی‌ها دیده می‌شد.

فقیه بویکر فرمان توقف داد و گفت:

— این روشنایی‌ها امیر خلف را به این راه خواهد کشاند. اطراف تپه پنهان شوید و به محض رسیدن او در میانش گیرید.

یکی از همراهانش گفت: اگر تنها نباشد چطور؟

فقیه گفت: اگر هم تنها نباشد بیش از چهار پنج سوار همراه نخواهد داشت. معطل نشوید، دهان اسب‌ها را ببندید و مخفی شوید، اگر این مأموریت را خوب انجام دهید امیر خلف که بزودی به اشتباهش واقف

خواهد شد و خود را رهین منت شما خواهد دید، بهترین پاداش را به شما خواهد داد.

فرمان ققیه بزودی اجرا شد. سواران کنار تپه در تاریکی قرار گرفتند و در عین آنکه چشم به راه و گوش به فرمان داشتند کوشیدند تا اسب‌هاشان را از سرکشی و بی‌آرامی بازدارند.

سواری که به سرعت صافحه پیش می‌آمد نمایان شد. در یک چشم برهم زدن به سر تپه رسید و چون روشنایی عجیب شهر را دید دهانه‌ی اسبش را کشید. صدای غرش خود او و نفس زدن شدید اسبش به گوش می‌آمد.

خلف بن احمد بود. از اضطراب و از غضب مشتعل بود. بین راه تیری صغیر زنان از کنار گوشش گذشته و بالاپوشش را ریوده بود. این حادثه‌ی عجیب خونش را به غلیان آورده و بر خشم جنون‌آمیزش وحشت شدیدی نیز افزوده بود. در عین تاختن به عقب نگرسته، نه از سوارانش اثری دیده و نه توانسته بود جهتی را که تیر از آن آمده بود تشخیص دهد. با آنکه آتش انتقام‌جویی در دنش زبانه کشیده بود جرأت نکرده بود توقف کند و به جست‌جو پردازد. عجب آن بود که این واقعه‌ی غیرمنتظره با همه‌ی وحشتی که در وی به وجود آورده بود نیروی تعقلش را بیدار نکرده بود تا تشخیص دهد که رفتنش به شهر صلاح نیست و جانش را در خطر خواهد انداخت. بر فراز بلندی رسید و چون شهر را چنان روشن دید بی‌اختیار دهانه‌ی اسبش را کشید و غرش کنان گفت:

— هررسی است، هررسی است، دیر رسیده‌ام، زنازاده‌ی من عجول است...! هم‌اکنون در حجله‌ی ژفاف است، کار تمام است.

و خواست مهییز به اسب زند و به حرکت درآید اما ناگهان خود را در میان دایره‌ی متلاطم محصور دید و تا نظری سریع به اطراف افکند و خواست جنبشی کند و فریادی برآورد، چادری وسیع و ضخیم بر سرش افتاد و از پشت اسب ریوده شد.

دست‌وپا زد، تلاش کرد، قریاد زد، ضربتی با سر و زانوها و اعضای مختلف بدنش بر مهاجمین وارد آورد، اما مهاجمین زورمند و قوی‌پنجه بودند. طولی نکشید که بازوهایش به پشت بسته شد و پارچه‌ی ضخیمی ریش و سیل و دهانش را به هم پیچاند و به پشت گردنش گره خورد، سپس چادر بزرگ از سرش برگرفته شد و خلف که استخوان‌هایش از غضب و وحشت می‌لرزید خود را میان عده‌ی سیاه‌پوش قوی‌هیکل که در تاریکی فقط برق چشمانشان دیده می‌شد محصور یافت. مانند شیر غران از جا جست و حمله‌ور شد. چون دست‌هایش بسته بود به لگدپرانی پرداخت ولی پیش از آنکه لگد مؤثری زند از همه‌طرف گرفته شد. دریافت که به این صورت نمی‌تواند حریف عده‌ی مرد مسلح شد و هر چه بیشتر تلاش کند خود را خسته‌تر و ناتوان‌تر خواهد ساخت. با خود گفت: اینان بی‌شبهه مأمورین طاهرند. من این حرامزاده را این قدر مواظب و هوشیار نمی‌پنداشتم. حدس زده است که من به شهر خواهم آمد و برای جلوگیری از ورود من به شهر ماهرانه نقشه کشیده است. سواران من نیز حتماً به دست عده‌ی از این قبیل گرفتار شده‌اند!

لحظه‌ی چند از خشم لرزید سپس با خود گفت: اکنون این عده با من چه خواهند کرد؟ آیا دوران زندگیم به پایان رسیده است و بزودی کشته خواهم شد یا در گوشه‌ی سیاه‌چالی خواهم افتاد و به تدریج جان خواهم داد؟ باید بدانم، باید بپرسم، اما چگونه؟

از تصور کشته شدن بیشتر از زندانی شدن به لرزه درآمد و چشمانش با حالت التماس و تمنا مردان ناشناس را که چون وی را آرام دیده بودند دست از او برداشته بودند نگرست. یکی از مردان با صدایی درشت ولی با لحنی دوستانه گفت:

— امیر اطمینان داشته باشند، ما دشمن نیستیم؛ از بهترین و فداکارترین دوستان امیریم.

خلف تکانی غضب‌آلود به خود داد و مرد ناشناس گفت:

— خواهش می‌کنم تلاش نفرمایید و کاری نکنید که ما مجبور شویم با خشونت رفتار کنیم. لابد می‌پرسید که برای چه شما را گرفته‌ایم و از شما چه می‌خواهیم؟ حقیقت آن است که هیچ نمی‌خواهیم و کاری که کرده‌ایم، فقط به خیر و صلاح امیر است. دوستان بزرگ و علاقمند امیر معتقد بودند که امشب ورود امیر به شهر صلاح نیست. اکنون در اختیار ما هستید، اگر آرام باشید و تا سحرگاه یا سرنوشتی که دوستان مهربان و فداکاران برای شما تعیین کرده‌اند بسازید، سپیده‌دم شما را به نزدیکی حصار طاق خواهیم رساند و بند از دست و دهانتان خواهیم گشود و گرنه فرمان داریم که خشونت را به حکم اجبار با خشونت پاسخ دهیم! این مطلبی بود که اجازه داشتیم به عرض امیر برسانیم و دیگر امیر حتی یک کلمه از ما نخواهند شنید. آرام باشید و اطاعت کنید! بازو از ما و پا از شما، سوار شوید و همه با هم برویم.

تعظیمی کرد و با حرکت دست فرمانی به همراهانش داد. مردان چند قدم عقب رفتند، یکی از آنان اسب خلف را پیش آورد، دیگری رکاب گرفت و دو سه تن دیگر کمک کردند تا خلف سوار شد. هنوز بر پشت زین جای نگرفته بود که همه‌ی مردان سوار شدند، اسب خلف را در میان گرفتند و آرام و ساکت پشت به شهر در صحرا به حرکت درآمدند.

خلف شاید اولین دفعه در مدت عمرش بود که تا این حد تسلیم شده و بدین‌گونه سر اطاعت و فرمانبرداری فرود آورده بود. مسلم دانسته بود که مقاومت و ابراز خشونت و هرگونه تلاش برای فرار کردن بی‌فایده است. به علاوه دیگر بیمی نداشت. اطمینان داشت که کشته نخواهد شد و پس از نیمه‌شب مجال آن خواهد یافت که به فکر انتقام گرفتن افتد. در این موقع فقط دو اندیشه در سر داشت: یکی آمیخته با حیرت و دیگری توأم با حسرت. از یک طرف فکر می‌کرد که این ضربت شست از طرف چه کسی بر او وارد آمده است و فکرش به جایی نمی‌رسید و از طرف دیگر در نظر مجسم می‌کرد که ظاهر دست درآغوش وصال رابعه دارد و چیزی

مانند زهر در عروقش می‌دوید. نمی‌توانست باور کند که دستوردهنده‌ی این افراد ناشناس طاهر بوده است. چنین گمان در حق هیچ کس دیگر، خصوصاً فقیه بویکر نیز نمی‌برد. هرکس را به‌نظر می‌آورد فوراً با دلایل بسیار او را از ذهن خود می‌رانند. سرانجام مغزش بی‌آنکه نتیجه‌ی گرفته باشد خسته و خونش از بس که جوش زد خشکید. رختی بر وجودش مستولی شد. سکوت مطلق سواران که حتی سم اسبانشان نیز صدا نمی‌کرد، شیهه‌های گاه‌گاه اسبان، وزش نسیم ملایم صحرا، حرکت آرام، کم‌کم یک نوع حال اغماء یا خواب به وی بخشید. هنوز کاملاً به خواب نرفته بود که احساس کرد که سواران متوقف شدند. چشم گشود و دریافت که همه‌گوش فرا داده‌اند. وی نیز با حیرت گوش فرا داد. صدای تاخت اسبی به گوشش رسید. این صدا به تدریج نزدیک می‌شد ولی پس از چند لحظه دور شد و بزودی صحرا سکوتش را بازگرفت. سواران همه‌می‌کردند، آهسته از هم پرسیدند که این سوار که بود و کجا رفت. سپس به حرکت درآمدند. طولی نکشید که خلف به خواب رفت و هنگامی بیدار شد که دید بر زمین نشسته است و مردان ناشناس پیرامون او هستند. مردی که در آغاز با وی سخن گفته بود باز به حرف آمد و گفت: — امیر، مأموریت ما تمام شد؛ نزدیک حصار طاق هستیم و سپیده دمیده است. اکنون دست و دهاتان را می‌گشاییم و به خدا می‌سپاریمتان. البته پس از آنکه آزاد شدید به فکر زد و خورد نخواهید افتاد؛ سلاحی ندارید و ما اجازه داریم در چنین موقع سلاح به کار بریم. پس اجازه دهید ما سواره به سرعت برق و باد برویم، و شما پیاده به حصار بازگردید.

خلف با حیرت بی‌پایان گوش به این گفته داد و بی‌حرکت ماند. عده‌یی از مردان بر پشت اسب‌هاشان قرار گرفتند، سه تن درحالی که دهانه‌ی اسبشان را به دست داشتند، با چند ضربت کارد، بند از دست‌ها و دهان خلف گشودند و بر پشت اسب جستند و چنان سریع رفتند که صدای خلف حتی یک لحظه هم به گوششان نرسید.

خلف با همه‌ی قوایش فریاد زد، به این سو و آن سو دوید، از اسبش اثری نیافت. ایستاد به زمین و آسمان دشنام گفت. سرانجام چون احساس کرد که از این همه جوش و خروش نتیجه‌یی نخواهد گرفت با یک توجه راه حصار را یافت و غرش‌کنان قدم در راه نهاد.

در حصار به وی خیر دادند که فقیه بویگر ساعتی است که به حصار آمده است و در انتظار بیدار شدن امیر به سر می‌برد. به او گفته شده است که امیر در خواب است و اجازه ندارند که بیدارش کنند.

جشن و مصیبت

سواری که مأمورین فقیه بویکر بین راه شهر و حصار طاق صدای مسم
اسبش را شنیده بودند عوسج بن هلال بود که سوی شهر می‌شتافت، در
آن امید که به خلف رسند، ولی به شهر رسید و اثری از خلف نیافت.
کوچه‌ها و شوارع شهر خلوت بود و از دور صدای مهمه و هیاهویی
شنیده می‌شد. عوسج با خود گفت:
— مردم شهر پیرامون دارالاماره‌اند. هر چه بادا باد، من نیز به آنجا
می‌روم.

سرپوش پوستین خلف را تا روی بینی پایین کشید و به طرف قصر
یعقوبیه رفت. چون به نزدیکی قصر رسید شور در دلش افتاد. پیرامون
قصر غوغایی عجیب برپا بود.

صدای هولناکی که در تالار بزرگ قصر همه‌ی حاضران حتی عروس و
داماد را متوحش ساخته بود با وضعی مخوفتر در خارج عمارت نیز
منعکس شده و غلغله در مردم انداخته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه پیش
آمده است. همه صدای عجیب ناگهانی را شنیده و احساس کرده بودند که
یک وضع غیرعادی در قصر به وجود آمده است و مثل این است که در
دیوار قصر جنبش و هیجانی دارد.

به راستی هیجانی شدید و وحشت آور همه‌ی قصر را فرا گرفته بود. در تالار بزرگ همه‌ی مهمانان چنان به هم ریخته بودند که هیچ کس دیگری را نمی‌شناخت. صدای ضجه و فریاد گروهی که گفتی در حال جان‌کندند دمام جمعیت را که برای فرار از سر و دوش هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را زیر پا می‌مالیدند متوحش می‌ساخت. همه‌ی راهروها و تالارها و حجرات قصر مملو از زنان و مردانی بود که چادر و دستار رها کرده بودند، برای گریختن و جان‌به‌در بردن تلاش می‌کردند و همه از هم می‌پرسیدند:

— چه شد؟ چه پیش آمد؟

اما عوسج با خود گفت: حالا دیگر بر جان خود ترمیدن عین نامردی است! مسلماً امیر طاهر و سیده رابعه در خطرند و من به فرض آنکه در نتیجه‌ی ورود به قصر کشته شوم تازه یک دینم را به امیر طاهر ادا کرده‌ام. مگر من نبودم که یک شب خطر را حقیر شمردم و قدم در سراپرده‌یی نهادم تا امیر طاهر را بگشتم، پس اگر امشب هم خطر را حقیر شمارم و برای نجات دادن او وارد این قصر شوم کار بزرگی نکرده‌ام! خدا کند که وجودم مؤثر گردد و بتوانم کاری از پیش برم.

در بزرگ عمارت را بسته یافت. بر طرفین در چند نیزه‌دار جوان قوی‌هیكل نگهبانی می‌کردند. ورود به قصر از این راه دشوار بود.

بی‌تأمل به پشت عمارت پیچید. از درختی مرتفع برای ورود به باغ قصر استفاده کرد و چون وارد باغ شد با صعود از یک درخت دیگر خود را به بام عمارت رساند.

همین‌که قدمی پیش رفت تا راهی برای پایین رفتن بیابد ناگهان با یک منظره‌ی هولناک مواجه شد. یکه خورد و لرزیدن گرفت. منظره‌یی که دیده بود دهانه‌ی وسیع نامرتبی بود که وسط یک سقف گنبدی بزرگ گشوده شده بود و از آن درهم و برهم روشنایی و دود و غبار و صداهای مبهم بیرون می‌آمد. عوسج چند قدم دیگر به کناره‌ی این دهانه نزدیک

شد. صدای فریاد و هیاهو را آشکارتر شنید و در خلال آن چند صدای ناله‌ی دلخراش نیز به گوشش رسید.

هول و اضطراب را بزودی از خود راند و در دل گفت: وقت خود باختن نیست؛ خلف کار خود را کرده است. حتماً این جنایت را به دست کسانی انجام داده که فقیه بویکر خییث در رأس آنان قرار داشته است. باید دید، باید دانست.

به سرعت پیرامون دهانه‌ی هولناک به راه افتاد و همه‌جای آن را گاه به نیروی چشم ظلمت‌شکافش و گاه در روشنایی بی‌فروغ و لرزان و خیارآلودی که از درون دهانه خارج می‌شد نگریست. دریاقت که این سقف تالار بزرگ عمارت است. اسباب چشن را با مسند عروس و داماد و جایگاه زنان و مردان که به طور عجیبی به هم ریخته بود مشاهده کرد. پیدا بود که این قسمت سقف عمداً خراب شده است، جای ضربات دیلم و کلند را بر دو طرف سقف آشکارا دید و با خود گفت: معلوم نیست چه وقت، چند تن به کندن پایه‌های سقف مشغول شده‌اند و معلوم نیست چه شده است که به‌جای آنکه همی سقف فرو ریزد ققط قسمت وسطش جدا شده و پایین ریخته است ...

به درون تالار خم شد، از آنجا صدای ناله‌های مرگبار شنید و گفت:
— عده‌یی زیر آوار مانده و تلف شده‌اند.

بی‌پروا از بالای بام به درون تالار جست و بر توده‌یی که از آوار سقف در وسط تالار ساخته شده بود فرود آمد.

جستنی دور از احتیاط بود ولی آسیبی بر او وارد نیامد. همین‌که افتاد و لحظه‌یی غوطه‌ور در خاک غلتید. برخاست. با یک نظر سریع همه‌جای تالار را نگریست. با چند جست و چند حرکت چند چراغ و شمعدان را که نزدیک بود از برخورد شعله‌شان به چوب حریقی برپا شود خاموش کرد. سر و دست و پایی چند زیر آوار دید و دانست که کوشش برای بیرون آوردن آنان که یا مرده‌اند و یا مشرف به مردند حاصلی جز ائتلاف وقت

ندارد. گوش به بیرون فرا داد و ملتفت شد که مهمانان هنوز در عمارتند و با وحشت از خطر مجهول و موحشی می‌گریزند. با خود به صدای بلند گفت:

— باید امیر طاهر را پیدا کنم و به او اطمینان بخشم تا او دیگران را آرام کند.

نزدیک صفه‌ی دست‌نخورده‌ی صدر تالار که جایگاه عروس و داماد بر آن تشخیص داده می‌شد در بزرگی دید که پرده‌اش هنوز می‌لرزید. عوسج بی‌درنگ از آن در بیرون رفت و پس از عبور از نخستین خم یک راهرو، عده‌یی از کسانی را که درهم و برهم و هیاهوکنان در جستجوی راه فرار بودند دید و به صدای بلند از آنان پرسید:

— امیر طاهر کجاست؟

یا کسی این صدا را نشنید، یا همه شنیدند و از بس پریشان و وحشت‌زده بودند جواب نگفتند.

عوسج با چند دقعه‌ته‌زدن به این و آن راهی برای خود گشود، از چند دهلیز و چند حجره گذشت و به تالار بارگاه رسید. آنجا طاهر و عماره را دید که رابعه را در میان گرفته‌اند، به این سو و آن سو می‌روند و خود حیرانند که چه پیش آمده است و چه باید کرد.

عوسج دوان‌دوان خود را به آنان رساند، چیزی را که به سر و صورتش پیچانده بود با یک حرکت گشود و دور انداخت، با دو دست طاهر و عماره را در طرفین رابعه نگاه داشت و به صدای بلند و با لحنی تقریباً آمرانه گفت:

— کجا می‌روید؟ چه می‌کنید؟ چرا حیرانید؟ چرا مردم را آرام نمی‌کنید؟ چرا به این گله‌ی وحشت‌زده و سرگردان اطمینان نمی‌بخشید؟ رابعه و طاهر و عماره هر سه با حیرت گفتند:

— عوسج بن هلال!

عوسج گفت: آری، عوسج بن هلال است، آمده است تا به شما بگوید

جشن و مصیبت / ۱۲۷۷

که اگر خطری بوده گذشته است. توجه کنید امیر، من از بالای بام آمده‌ام. این همه آشوب فقط از اینجا به وجود آمده که چند وجب از سقف تالار بزرگ ریخته است. آیا دشمنان امیر این خیانت را مرتکب شده‌اند؟ ممکن است، ولی قطعی است که اکنون دیگر روی بام اثری از دشمنان نیست و از این گذشته دیگر خطری متوجه قصر یعقوبیه نخواهد شد.

طاهر که گفتی در خوابی گران بوده و اکنون بیدار شده است، گفت:

— راست می‌گویی عوسج؟

عوسج گفت: عوسج بن هلال هرگز به دوستانش دروغ نمی‌گوید. فقط درهای تالار بزرگ را فرو بندید و به چند زن و مرد که آنجا زیر خروارها خاک و آوار خفته‌اند فعلاً اعتنایی نکنید؛ مردم را در تالار دیگر جمع آورید و اعلان کنید که جشن عروسی دوام خواهد یافت و مراسم زفاف هم‌امشب اجرا خواهد شد.

طاهر گفت: چه می‌گویی عوسج؟ مگر همچو چیزی امکان دارد؟

— در نهایت سہولت امیر! به عهده‌ی من که تالار بزرگ را با بستن درهایش از دیگر قسمت‌های قصر مجزا سازم و به عهده‌ی امیر که مهمانان وحشت‌زده را به توقف و حفظ آرامش فرمان دهد. من هم اکنون وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و بر امیر است که نگذارد وقت تلف شود. بهترین انتقام که امیر می‌تواند از دشمنان و بدخواهانش ستاند این است که هم‌امشب این عروسی صورت گیرد.

و بی‌آنکه منتظر جواب طاهر شود دوان‌دوان دور شد، خود را بار دیگر به تالار بزرگ رساند، هرگونه روشنایی را در آن خاموش کرد و درهایش را بست. سپس به طرف بارگاه رفت و صدای رسای طاهر را شنید که غلغله در راهروها و حجرات می‌اندازد و می‌گوید:

— همه در بارگاه جمع شوید. خطری پیش آمده بود که به خیر گذشت. دوستداران من کسانی هستند که فوراً آرام شوند، سر و رو و لباسشان را مرتب سازند و دنباله‌ی جشن و طرب عروسی را در تالار بارگاه بازگیرند.

رابعه همراه طاهر بود و عماره با کمال شتاب به کمک عده‌یی از حاجبان، بارگاه را برای پذیرفتن مهمانان آماده و روشن می‌ساخت. هنوز ساعتی نگذشته بود که قصر یعقوبیه آرامش خود را بازگرفت و رفته‌رفته صدای صحبت و خنده و شادباش گفتن و هلهله از تالار بارگاه در جاهای دیگر عمارت منتشر شد.

طاهر بر مسند امارتش نشسته و رابعه را در کنار خود نشانده بود. گروهی از مهمانان به همین زودی یاد حادثه‌ی مجهول ولی موحد را از خاطر زوده بودند و شادمانی ابراز می‌داشتند ولی عده‌ی بیشتری نمی‌توانستند حس کنجکاویشان را خاموش سازند، داماد سر به گوش هم نزدیک می‌کردند و از یکدیگر می‌پرسیدند:

— موضوع چه بود؟ چه خطر پیش آمده بود؟ چه خسارت به بار آورد؟ اندک‌اندک جای خالی کسانی که زیر آوار مانده بودند احساس شد و تنی چند که کسی از همراهان یا کسانشان را بین حاضران نمی‌دیدند از بارگاه خارج شدند و به جستجو پرداختند.

این جستجوها معلوم داشت که یک تکه از وسط سقف تالار فرو ریخته و دوازده تن را زیر گرفته و کشته است.

پیرامون تالار بزرگ صدای گریه برخاست ولی عوسج نگذاشت این صدای به تالار بارگاه رسد؛ به لطایف‌الحیل عده‌یی را که مصیبت دیده بودند آرام ساخت یا از قصر بیرون فرستاد و در نتیجه تالار بارگاه غوطه‌ور در شادی و سرور شد و چون ساعتی بدین‌گونه گذشت اعلام شد که مهمانان برای صرف شام روند و عروس و داماد نیز بین هلهله و هیاهوی نشاط‌انگیز حاضران سوی حجله‌گاه رفتند.

هنوز وارد حجله نشده بودند که رابعه در گوش طاهر گفت:

— می‌دانی که دوازده تن در تالار بزرگ تلف شده‌اند؟

طاهر گفت: آری، من نیز مثل تو این خبر ناگوار را از عوسج شنیدم.

— دلم از تأثر می‌لرزد؛ احساس می‌کنم که روحم پر از تاریکی شده

است.

— خدا را به یاد آور تا دلت روشن شود.
 — خدا را هرگز فراموش نکرده‌ام ولی مثل این است که همهی وجودم در شامتی غوطه می‌خورد.
 — در این شب و این ساعت این حرفها زبیده و گوارا نیست رابعه.
 — می‌دانم طاهر ولی آیا آن عروسی که هنگام دست به دست دادن عروس و دامادش سقفی فرو ریزد و دوازده بی‌گناه را نابود کند ممکن است عروسی مبارکی باشد؟
 طاهر بر خود لرزید ولی خویشتن‌داری کرد، به زحمت لب به خنده گشود و گفت:
 — دختر شیردلی چون تو هرگز نباید بدین‌گونه سخن گوید. این است حجله‌گاه ما، بسم‌الله گوئیم و به درون رویم.
 هر دو با هم گفتند:
 — بسم‌الله الرحمن الرحیم.
 و پای به درون حجله‌گاه نهادند ...
 طولی نکشید که غوطه‌ور در عیش و لذت و سعادت می‌شوش‌ریانه هرگونه خطر، هرگونه شامت و هر فال بد را از یاد بردند.

* * *

گروهی از مهمانان به تدریج رفته و یک عده‌ی دیگر که زرنگی کرده، راه خم‌خانه‌ی کهنسال و پنهان قصر یعقوبیه را یافته و لب به شراب تلخ چندساله آلوده بردند در بسارگاه از نشاط پای می‌کوبیدند و دست می‌افشاندند و هم‌آهنگ بریط و تنبور صدا می‌انداختند.
 در این موقع عماره صبیحه را از دست دختران امام که با چند تن از زنان محترم شهر در تالار و حجرات حرمسرا نزدیک حجله‌گاه برای استراحت و شب‌گذراندن و شاید برای مراقبت از حجله‌خانه جمع شده بودند ریبوده، او را به خواهش و تمنا به یکی از دورافتاده‌ترین حجره‌ها برده،

با سر پرشور و دل ملتهب زبانِ تمنا در پیشگاه او گشوده بود و می گفت:
 - صبیحه! من به عهدم وفادار خواهم ماند. امشب پیش از هر وقت دیگر
 تصمیم دارم که سر از تن خلف بن احمد جدا کنم و این سر پلید را
 به عنوان کابین پیش پای تو اندازم، اما برای اقدام به این کار و موفق شدن
 در این راه احتیاج به قدرت و همتی دارم که جز در سایه‌ی امید در جاتم
 به وجود نخواهد آمد.

صبیحه با لبخندی حزن‌آلود گفت:

- چه امید عماره؟

- امید وصال تو؛ این امید شیرین که تو حقیقتاً دوستم می‌داری و
 دوستم خواهی داشت.

صبیحه دستش را آهسته بر گونه‌ی او نهاد و با نهایت سادگی ولی با
 لحنی محکم و قاطع گفت:

- عماره! به صراحت می‌گویم: دوست می‌دارم و تا پایان عمرم جز تو
 کسی را دوست نخواهم داشت؛ اما فقط وقتی خواهی توانست با من
 سخن از وصال و زناشویی کنی که سرِ خلف را بین خود و تو روی خاک
 بینم و چشمان خون‌آلود نیم‌پسته و دهان پلید نیم‌پازش را تماشا کنم!
 عماره بی‌اختیار گفت:

- چه لطفی! اما چه قساوتی!

صبیحه لرزیده، سرخ شده، سر به زیر انداخت و گفت:

- نمی‌دانی تو عماره! این‌ها همه برای آن است که نمی‌دانی! البته یک
 روز خواهی دانست و آن موقعی است که سرِ خلف پیش پای من باشد؛ یا
 به دست تو یا به دست عوسج بن هلال!

عماره با حیرت گفت:

- مگر سر او را از عوسج هم خواسته‌ای؟

صبیحه با لحنی حزن‌آلود و حاکی از منتهای بی‌حوصلگی گفت:

- سماجت مکن عماره! یک روز همه چیز را خواهی دانست.

عمارۀ ساکت ماند ولی به فکر فرو رفت و در دل گفت: اسرار آمیز حرف می‌زند، باید در این خصوص با عوسج صحبت کنم. سر برداشت و با لحنی ملال‌آلود به صبیحه گفت: بسیار خوب، بیا تا نزد دختران امام بازت گردانم و خود بروم. — کجا می‌خواهی بروی؟

— ساعتی است که از عوسج بی‌خبر مانده‌ام. اکنون می‌روم تا ببینم کجاست و از او درباره پیشامدها تحقیقی کنم. صبیحه اعتراض نکرد. عماره او را به دختران امام و دیگر زنان رساند و خود در جستجوی عوسج برآمد.

عوسج در یعقوبیه نبود. پس از رفتن عروس و داماد به حجله، سر و رویش را به صورت اول پیچانده و با اولین دسته‌ی مهمانان از عمارت خارج شده بود و عماره چون هر چه گشت او را نیافت، بی‌حوصله و بی‌دماغ به گوشه‌یی رفت و سر بر زانوی غم نهاد.

اما عوسج چون از عمارت خارج شد بی‌آنکه تکلیفش را بداند، اینجا و آنجا به قدم زدن پرداخت. اسبش را نیافت. پیاده، بی‌مقصد و غوطه‌ور در فکر و خیال در شهر به راه افتاد. پس از مدتی خود را در نزدیکی خانه فقیه بوبکر دید و مشاهده کرد که تنی چند از کسانی که لباسشان معلوم می‌داشت که در مجلس عروسی بوده‌اند وارد آن می‌شوند. او نیز خواست به درون رود ولی صلاح ندید که در را فرو کوبد و برای وارد شدن بکوشد. پای دیوار ایستاد و با خود گفت: اینان رفته‌اند تا وقوع عروسی و بی‌اثر ماندن حادثه‌ی سقوط سقف را به فقیه اطلاع دهند و طولی نخواهد کشید که فقیه از خانه بیرون خواهد آمد و خواهد رفت تا موضوع را به خلف اطلاع دهد.

در این اندیشه بود که ناگهان صدای صفیری به گوشش رسید و همان دم ناله‌یی از دل برآورد. دو دست به سینه برد و تیری خون‌آلود از میان دنده‌هایش بیرون کشید.

نقشه‌ی هولناک

فقیه بویگر که پس از حصول اطمینان از بازگرداندن خلف به حصار طاق به شهر بازگشته و دریافته بود که مأمورینش وظیفه‌ی خود را انجام خواهند داد و با ویران کردن سقف تالار، عروسی را به عزا مبدل خواهند ساخت به خانه‌اش بازگشته، در بسترش افتاده و با نهایت اضطراب منتظر وصول خیر مانده بود.

خبر بی‌نتیجه ماندن توطئه و انجام یافتن عروسی چون به او واصل شد، اثر صاعقه در او بخشید. به طوری که با همه‌ی خستگی توانست قرار گیرد؛ از بستر برخاست، ردایی بر دوش و بالاپوشی بر سر انداخت، بر اسبی نشست، راه حصار طاق را پیش گرفت و چنان سریع رفت که چون وارد شد هنوز خلف به حصار نرسیده بود.

انتظارش به طول نینجامید. خلف همچون شعله‌ی آتشی پای در حجره نهاد و با قریادی که از آن خشم آگین‌تر و موحش‌تر امکان نداشت گفت:

— چه می‌خواهی؟ برای چه به اینجا آمده‌ای فقیه؟ برای خندیدن به ریش من؟ برای مسخره کردن من؟ آیا می‌توانی ادعا کنی که این خیانت بزرگ به دست تو صورت نگرفته است؟

و ضمن گفتن این کلمات پیش آمد و با هر دو دست گریبان فقیه را که به پا خاسته بود گرفت.

فقیه بوبکر که منتظر چنین حمله‌ی بی خود را کاملاً برای مقابله آماده ساخته بود به ملایمت دو دست خلف را گرفت و گفت:

— آرام باشید امیر! مخاطب شما یک تن از حاجبان و نوکران خاصانان نیست؛ بلکه فقیه اعظم سیستان است که به او احتیاج دارید، احتیاج بی اندازه، بیش از آنکه به چشماتان احتیاج دارید.

خلف تکانی به فقیه داد و فریاد زد:

— چشمان خودم نیز اگر به من خیانت کنند از کاسه بیرونشان می‌کشم و به خورد سگشان می‌دهم!

فقیه با قوتی که از وی انتظار نمی‌رفت، گریبان از دست خلف بیرون کشید و با جسارت و بی‌پروایی فقیهانه‌ی گفت:

— پس معطل نشوید! هر دو را بیرون آورید و به عهده‌ی من که سگی اینجا حاضر کنم.

خلف در عین خشم و خروش مبهوت شد، دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت:

— چه می‌گوی فقیه؟ چه جسارت می‌کنی؟

— جسارت نمی‌کنم، عین حقیقت را می‌گویم! هم‌اکنون چشمان شما در حال خیانت کردن به شما هستند؛ بد می‌بینند و به شما دروغ می‌گویند.

خلف غرش‌کنان گفت: به چه دلیل؟ به چه دلیل؟

فقیه گفت: به دلیل آنکه در من یا سوء ظن می‌نگرند و به شما دریاره‌ی من چیزی می‌گویند که خلاف واقع است.

— چه می‌گوی فقیه؟ چه مهمل می‌گوی؟

— گوش کنید امیر! مگر فراموش کرده‌اید که من به عهده گرفته‌ام شما را به سیستان بازگردانم و چنان بازگردانم که بتوانید مسند امارتتان را از دست فرزند غاصبتان بازگیرید...؟ مگر فراموش کرده‌اید که خود را به

آب و آتش زده و حتی کاری کرده‌ام که هرگز در دنیا از یک فقیه، از یک مرد روحانی زیبنده نبوده است. اگر طالع امیر هنوز از خواب بیدار نشده است گناهی بر من نیست. اکنون مگر چه پیش آمده است؟ مگر بر چه خیانت و قوف یافته‌اید که آن را به من نسبت می‌دهید؟

لحن محکم و صدای عاری از لرزش و طرز بیان رندانه‌ی فقیه بویگر اثر خود را بخشید. خلف با همه‌ی غیظ و انتهایی که داشت، خواه و ناخواه باور کرد که فقیه از موضوع ربوده شدن او خبر ندارد و با لحنی که هنوز خشم‌آلود بود ولی آثار ندامت در آن احساس می‌شد گفت:

- مگر تو نمی‌دانی فقیه؟ مگر خبر نداری؟

و صدا بلندتر کرد و تقریباً فریاد زد:

- مگر نمی‌دانی که مرا از نزدیک شهر بازگرداندند؟

فقیه خود را بی‌اندازه متعجب نشان داد و گفت:

- نفهمیدم چه گفتید؟! چگونه برگرداندند؟ مگر به طرف شهر رفته

بودید؟! با وجود نصایح من؟

خلف گفت: به یاد آوردن همان نصایح مهمل تو سوء ظن در من

به وجود آورد! چطور تو خبر نداری؟

فقیه با خونسردی گفت: حکایت کنید تا باخبر شوم.

- دروغ می‌گویی! این چیزی نیست که تو ندانی! یک عده مرا دستگیر

کردند، کت‌هایم را بستند، وادارم کردند که به شهر بروم و به حصار

بازگردم، به من فرمان دادند و به فرمانبری وادارم کردند، هر چه گفتم

پذیرفتند و با وجود این مدعی بودند که از دوستان منند! بگو بدانم فقیه،

اینان که بودند؟ مأمور که بودند؟

فقیه چند دفعه برای ابراز حیرت چشمانش را بالا برد و دهانش را

جمع کرد؛ آن‌گاه گفت:

- این که می‌گویید به افسانه، به خواب و خیال بیشتر شباهت دارد!

حتی نمی‌توانم بگویم که طاهر بن خلف اقدام به چنین کار عجیب و خطر

کرده است...!

نقشه‌ی هولناک / ۱۲۸۵

و برای آنکه ذهن خلف را از واقعه منصرف سازد فوراً لحنش را عوض کرد و گفت:

— آری، در این مورد حتی به طاهر بن خلف هم ظنّ بد میرسد؛ زیرا که گذشته از هر دلیل دیگر، امشب شب عروسی طاهر بود و وی در این جشن بیش از آن مشغول و سرگرم بود که به فکر چنین کاری افتد. سپس برای آنکه آخرین ضربت را وارد آورده باشد، آهی بلند از سینه برآورد و گفت:

— افسوس! هزار افسوس! فداکاری عظیمی کردم، زحمت طاقت فرسایی کشیدم، برای برهم زدن عروسی تدبیری به کار بستم که به عقل شیطان هم نمی‌رسید. نقشه‌ام به‌خوبی اجرا شد، مجلس جشن برهم خورد، دوازده تن هم کشته شدند، اما هیچ‌یک از این عده نه عروس بود و نه داماد. از بخت بد یا وجود اغتشاش عجیبی که در یعقوبیه برپا شد فرزند امیر و دختر عضدالدوله به حجله‌ی زفاف رفتند.

خلف فریادی هولناک زد و گفت:

— رفتند؟ به حجله‌ی زفاف! تمام شد...؟

فقیه سری جنباند و گفت:

— آری امیر، مبارکشان باشد.

سپس صدایش را بلند کرد، لحنش را آمرانه ساخت و به خلف که سخت می‌لرزید و نمی‌توانست کلماتی را که در ذهنش برای گفتن آماده می‌ساخت بر زبان آورد گفت:

— بس است امیر! آخر مرا وادار کردید که به صراحت سخن گویم و زبان به ملامت گشایم. به شما چه می‌شود اگر طاهر و رابعه به حجله‌ی وصال رفته باشند؟ مگر یک امیر که داعیه‌ی پادشاهی و جهانگیری دارد، یادی هم از شهوتش می‌کند...؟ هزاران زن زیبا هر شب در این دنیا به حجله‌ی زفاف می‌روند و هزاران مرد هر شب داماد می‌شوند؛ یکی از آنان هم رابعه، یکی از اینان هم طاهر بن خلف. مگر این همه زحمت که

شما در عمرتان کشیده‌اید و این همه جان‌فشانی که من در راه شما می‌کنم
برای این است که رابعه در اختیار شما قرار گیرد؟
خلف فریاد زنان گفت:

– تو بی‌کفایت با من عهد کردی که رابعه را به حصار رسانی!
فقیه با صدایی به همان درشتی گفت:

– هم شما بد کردید که عهد گرفتید و هم من بد کردم که چنین کار را
به عهده گرفتم! از طالع بلند امیر قضا و قدر کار خود را کرد و نگذاشت
لکه‌یی چنین زشت بر دامن امیر نشیند و تا دنیا دنیا است مردم برای هم
حکایت کنند که امیر خلف بن احمد عاشق همسر فرزندش بود و او را
برای اطفاء شهوتش در شب عروسی او ربود.

فقیه بر این نکته واقف بود که هیچ چیز مثل تندگویی و درشت‌گویی و
دست بالا را گرفتن خشم یک حریف دیوانه و خروشان را فرو نمی‌نشانند.
خلف از تأثیر این کلام دچار یک نوع شرمندگی شد و فریادکنان گفت:
– تو دروغ می‌گویی! تو نمی‌فهمی! من از این کار قصد دیگر داشتم.
فقیه با خونسردی عجیبی گفت:

– بس است امیر! محیل‌ترین فرزند شیطان هم نمی‌تواند فقیهی
هوشیار چون مرا بفریبد. اگر می‌خواهید که من دنباله‌ی کوشش و
جان‌فشانیم را برای بازگرداندن امیر به شهر بازگیرم و این وظیفه‌ی خطیر
را به انجام رسانم، به من دروغ نگویند و چیزهایی را که من به کمال یقین
می‌دانم تکذیب نکنید. اصلاً دیگر در این خصوص چیزی نگوئیم.
مساعی ما برای جلوگیری از این عروسی یا به تعریق افکندنش نتیجه
نبخشید؛ طاهر و رابعه عروسی کردند و گذشت؛ و من پس از شنیدن این
خبر و پس از آنکه دانستم که آخرین نقشه‌ام نیز به نتیجه نرسید به اینجا
شتافتم تا به امیر بگویم: برگزیده افسوس نخورید، از دختر عضدالدوله
چشم‌پوشید، بنشینید تا با هم فکر کنیم و طریقه‌ی آسانی برای دفع
فرزند غاصبتان بیابیم.

خونسردی فقیه و صراحت بیان و نفوذ کلمه‌اش تأثیری سریع در خلف بخشید. البته هنوز می‌غرید، هنوز لرزشی داشت، اما از یک طرف خستگی مفرطش و از طرف دیگر تصور از دست دادن فقیه در نتیجه‌ی مخالفت با او وادارش کرد که بنشیند و کوششی برای آرام شدن به کار برد. حتی اندکی پشیمان شد که چرا با فقیه درستی کرده و گریبان او را مانند کسی که بخواهد دشمنی را بگذرد به دست گرفته و فریاد بر سرش زده است. خوب می‌دانست که خود به تنهایی و با وضعی که در حصار دارد هرگز نخواهد توانست موفق و منصور وارد پایتخت سیستان شود و مسند امارتش را بازگیرد. احتیاج مفرط و تخلف‌ناپذیری به سپاهیان داشت و برای آنکه همه‌ی سپاه سیستان یا لاقبل قسمت اعظمشان اطاعتش را گردن نهند و از در مخالفت و سرکشی در نیابند لازم بود که سردار زینب نسبت به او نظر خوشی داشته باشد و جلب نظر سردار زینب جز با کمک فقیه بویگر نبهی امکان نداشت.

پس با ملایمتی که اثر خستگی و کسالت نیز در آن به فراوانی محسوس بود، گفت:

— اگر به تو اعتراض کردم از آن جهت بود که پیاهی همه‌ی راهها به رویم بسته می‌شود ولی تصدیق می‌کنم که نمی‌بایستی طغیان خشم و ملالم تا درون این حجره و حضور دوستی چون فقیه نبهی امتداد یافته باشد. اکنون اگر غیظ و ملالی در دل داری همه را از دل بران و به درستی حکایت کن که دیشب چه پیش آمد.

فقیه بی‌آنکه گره از ابرو گشاید و لحن نافذ و مسلطش را عوض کند به اختصار گفت:

— چنان‌که گفتم وقایع خلاف میل ما و خلاف اقداماتی که کرده بودیم جریان یافت. مأمورین من وظیفه‌شان را به درستی انجام دادند، اما سقف تالار به ما خیانت ورزید و پیش از آنکه کسان من همه‌اش را سرنگون سازند فقط قسمتی از وسطش فرو ریخت و دوازده تن را کشت که

هیچ‌یک از آنان از کسانی که ما می‌خواستیم نبود. البته وحشت و هراس در قصر طاهر بن خلف به حد اعلای رسیده، حتی خود او و زنش و برادر زنش را نیز فرا گرفته بود اما نمی‌دانم چه شد که به خود آمد و فرمان داد تا جشن هروسی برقرار باشد. سپس با عروس به حجله‌ی زفاف رفت و جواسیس من که مراقب بودند خبر انجام یافتن امر زفاف را نیز به من اعلام داشتند.

خلف غرضی در دل کرد. لرزش عضلات چهره‌اش شدیدتر شد. آهی اسف‌آلود از سینه برکشید و خواست چیزی گوید ولی فقیه مجالش نداد و با صدایی درشت و لحنی نافذتر گفت:

— بر گذشته افسوس نخورید امیر! خیال رابعه بنت عضدالدوله را از سر به در کنید و اجازه دهید دریاره‌ی آینده صحبت داریم. آیا امیر در این خصوص فکری کرده‌اند؟

خلف به زحمت غیظش را فرو برد و گفت:

— آری فقیه، نقشه‌ی کشیده‌ام که جز با کمک تو قابل اجرا نخواهد بود. فقیه گفت: من برای وقوف بر این نقشه سراپا گوشم ولی از امیر خواهش می‌کنم که خشم و بی‌حوصلگی را کاملاً به دور اندازند و به من اجازه دهند که چنان‌که روش دیرینم است هر جا که خلاف مصلحتی در نقشه‌های امیر دیدم با کمال صراحت ایراد کنم و امیر نیز رأی مرا که جز به صلاح خودشان نیست بپذیرند.

خلف با خستگی گفت:

— بسیار خوب فقیه، به تو اعتماد دارم. همیشه از دقت و روشن‌بینی و اصابت نظرت استفاده کرده‌ام و از این پس نیز احتیاج می‌رم به همراهی حکیمانانه و عاقلانه‌ی تو دارم و نظرت را بی‌چون و چرا می‌پذیرم.

— در این صورت من با کمال اطمینان به امیر قول می‌دهم که موفق خواهند شد، بار دیگر در آینده‌ی نزدیک تکیه بر مسند امارت سیستان خواهند زد و پاداش خدمات دوستان را خواهند داد. بگوید امیر، من گوش به شما دارم.

خلف گفت: فقیه! من اعتراف می‌کنم که نه فقط امروز و با وضع کنونی در میدان نبرد، حریف فرزند ناخلفم نیستم، بلکه اگر سپاه عظیم و ساز برگ کامل و سرداران بزرگ نیز در اختیار داشته باشم هرگز در جنگ حریف او نخواهم شد. این را هم فقط پیش تو فقیه، فقط پیش تو اعتراف می‌کنم که قسمت اعظم فتوحات و پیشرفت‌های من که موجب شهرتم شده است در سنایه‌ی شمشیر فرزندانم بوده است. پس فرض احمقانه‌ی است اگر بگویم که من روزی از روزهای آینده به کمک تو و سردار زینب یا افراد دیگر صاحب سپاه عظیمی خواهم شد، با آن سپاه شبیخونی خواهم زد، طاهر را از سیستان خواهم راند و آنچه را که او از من ربوده است باز به دست خواهم آورد. این فرض محال است، ابلهانه است. فقیه دستی به ریش کشید و گفت:

— این‌طورها هم نیست که می‌فرمایید. اگر ما بتوانیم همه‌ی سپاه سیستان را در اختیار امیر گذاریم طاهر بن خلف یک‌تنه یا با یک عده‌ی انگشت‌شمار از یاران فداکارش نخواهد توانست مقاومت کند و خواهد گریخت.

خلف گفت: نه فقیه! اصلاً صغرای این قضیه غلط است؛ هرگز امکان نخواهد داشت که همه‌ی سپاه سیستان از طاهر روگردان شود و فرمان مرا به کار بندد. تو اهل جنگ نیستی و از احوال رزم‌آوران و خصوصیات اخلاقی کسانی که با خون سروکار دارند بی‌خبری. ممکن است در یک سپاه گروهی طغیان کنند، امیر و سردار و فرمانده‌شان را بگذارند و روبه دیگری آورند ولی مسلماً این عده از افراد ناچیز و بی‌شهامت سپاهند و می‌توان گفت که سپاهی حقیقی نیستند. سپاهی و جنگاور حقیقی، امیر و سردارش را، کسی را که سال‌ها فرمانروای جاننش و هم‌تتش و بازویش بوده است خدای درم خود می‌شمارد. من بارها دیده‌ام که این‌گونه سپاهیان فداکار اگر امیرشان در آتششان افکند و یا با مقرض پاره‌پاره‌شان کند مجتثش را از دل نمی‌رانند و در ارکان محکم خلوص و جان‌فشانی‌شان

نسبت به او سوزنی خلل راه نمی دهند. اینان سپاهیان حقیقی هستند. در یک سپاه عظیم که صد هزار مرد جنگی داشته باشد اگر فقط صد تن از این افراد باشند این عده به همه آن سپاه می ارزند. پیروزی‌ها، پیشرفته‌ها، کامیابی‌ها، کشورگشایی‌ها و همه‌ی کارهای مهمی که محصول میدان‌های جنگ است فقط و فقط به دست این‌گونه افراد و در سایه‌ی همّت و فداکاری این رادمردان برجسته و ممتاز صورت می‌گیرد. یقین داشته باش فقیه که چنین مردان در سپاه طاهر ده‌ها مرتبه بیش از هر سپاه دیگر وجود دارند؛ حتی به اعتقاد من نیمی بیش از مجموع سپاهیان طاهر از این‌گونه افرادند. بر فرض که سردار زینب را یا یک دو سردار دیگر را هم بتوانیم به خود متمایل سازیم و آنان نیز بتوانند افرادی را برای همراهی با ما حاضر و مهیا کنند، باز این کار ابلهانه‌یی است و نتیجه‌ی رضابخشی به دست نخواهد داد؛ زیرا که در میان این عده یک تن از آن مردان ممتاز نخواهد بود و اینان اگر ده باشند و طاهر یکی بیش همراه نداشته باشد این هر ده تن را به یک حمله نابود خواهد کرد و سر من و یاران نزدیکم نیز روی این کار خواهد رفت. بدان و آگاه باش فقیه! من زنازاده‌ام طاهر را خوب می‌شناسم، به عقیده‌ی من با بودن طاهر اگر همه‌ی سپاه او هم طرفدار ما باشد و پشت سر ما قرار گیرد باز غلبه یا طاهر خواهد بود. زیرا که او به طوری که تو خود هم می‌دانی گذشته از شهامت بی‌پایانش بر نفوس مردم مسلط شده و زمام قلوب را به دست گرفته است.

فقیه بویگر که هم از آغاز، نظر خلف را می‌دانست، مستها تجاهل می‌کرد تا مطلب را از زبان خود او بشنود گفت:

— پس به نظر امیر چه باید کرد؟

خلف گفت: نقشه‌ی من مشتمل بر دو قسمت است: قسمت اول را من خود باید به انجام رسانم و قسمت دوم که بایستی قبلاً اجرا شده باشد و در مرقع خود بلافاصله با کاری که من انجام داده‌ام منطبق گردد و به نتیجه رسد، برعهده‌ی شماست.

فقیه گفت: البته من وظیفه‌ی مرا که برای من معین شود در صورتی که از قبیل محالات نباشد و مغایر مصلحت نیز به نظرم نرسد با کمال جدیت انجام خواهم داد و به نتیجه خواهم رساند.

خلف گفت: آفرین فقیه! پاداش تو نزد من بزرگ خواهد بود. سرِ امامِ یمین‌الدین که سهل است، سرِ بزرگتر از او را بخواهی، پیش پای تو خواهمش انداخت. گوش کن بویکر، قسمت اول نقشه‌ی من متوجه طاهر می‌شود.

— چطور متوجه طاهر؟

— این طور که در درجه‌ی اول باید فرزندم طاهر از میان برداشته شود؛ و من خود این کار را خواهم کرد.

— چگونه امیر؟

— بگذار جزئیات این قسمت از نقشه‌ی من فعلاً مکتوم بماند. خلاصه‌ی کلام آن است که بایستی پای طاهر از میان برداشته شود. فرض قضیه آسان است؛ من تا پایان کار را در نظر گرفته و پیش‌بینی کرده‌ام. کار طوری اجرا خواهد شد که آب از آب تکان نخورد و ظنّ سوئی به خاطر هیچ‌کس راه نیابد. مثلاً مردم بگویند که طاهر بن خلف ناگهان مفقود شد، یا بی آنکه کسی دلیلش را بداند با یک طرز روحانی و ملکوتی غیبت کرد! یا فی‌المثل برای اقدام به یک امر مهم، مخفیانه به اتفاق چند تن از خواص به مسافرتی طولانی رفت، یا آسان‌تر از همه آنکه مشهور شود که وی به مرگ خدایی درگذشت، اجلس رسید و مُرد، یا آنکه به دلایلی نامعلوم خودکشی کرد!

فقیه که از وسعت فکر و تصور خلف در طریق آدم‌کشی مبهوت شده بود و تنش بشدت مور مور می‌کرد گفت:

— عجب! معلوم می‌شود امیر نقشه‌ی بسیار وسیع طرح کرده‌اند و چنان با اطمینان سخن می‌گویند که خیال می‌کنی کمال و ثوق را به حسن اجرای این نقشه دارند.

خلف گفت: آری، این مطلب را از این گوش بشنو و از آن گوش بیرون کن تا در یادت نماند و احیاناً آن را به دیگری و حتی به خودت بازنگویی! نقشه‌ی من صحیح و خلل‌ناپذیر است و مسلماً اجرا خواهد شد. به موجب این نقشه طاهر بن خلف به قتل خواهد رسید، به نحوی که هیچ‌کس نفهمد چه پیش آمده و چگونه وی اسیر پنجاهی مرگ شده است. فقط یک شرط دارد بویکر و آن این است که قبلاً هر چه بدینی و سوء ظن و ترس و نگرانی متوجه این حصار است نابود شود. چه رابعه و چه طاهر، چه اعیان و رجال بارگاه و سران سپاه او، چه حاجبان و نوکران و سپاهیان و چه عموم مردم شهر باید هر دم که به یاد حصار طاق می‌افتند، بی‌شبهه و تردید قلعه‌ی تاریک مفلوک ققیرانه‌ی بی‌بندوباری را در نظر مجسم کنند که در گوشه‌ی آن پیر مردی که روزی امیر مقتدری بوده و امروز مریض محتضری است بر بستری ناچیز افتاده، پیرامونش هیچ‌کس جز چند زن ستم‌دیده و مصیبت‌کشیده و چند خدمتکار پیر افسرده نیست و فرستادگان عزرائیل پیوسته در هوای قلعه طواف می‌کنند تا چه وقت اذن ورود از طرف باری تعالی صادر شود و قایض الارواح پا به درون نهد. آری فقیه! باید همه‌کس حصار طاق را یک گوشه‌ی خلوت و تاریک و حزن‌آلود، یک عزلت‌گاه، محل اعتکاف یک پیر سیر از دنیا و چشم در راه مرگ فرض کنند. باید پیوسته اخباری که حکایت از چنین اوضاع و احوال کند از اینجا در شهر منتشر شود، دهان به دهان گفته شود، گوش به گوش جریان یابد و به تدریج به صورت یک اطلاع موثق و یک اعتقاد عام درآید و خود به خود هر گونه سوء ظن را از خاطر طاهر و اطرافیانش که البته باید پیوسته به آنان نیز مستقیماً اخباری از این قبیل رسیده باشد بزداید.

فقیه بویکر گفت: این کار آسانی است. من به عهده می‌گیرم که طی مدتی قلیل این مقصود را به نحو احسن به انجام رسانم.

خلف گفت: این کافی نیست بویکر؛ باید در خلال این امر به وسیله‌ی تلقین و با نقل حکایات مختلف، رحم و رقتی در همه‌ی قلوب نسبت به

من ایجاد شود و کار به جایی رسد که مردم رفته‌رفته مرا از جهاتی تحسین کنند و طاهر و کسان و یارانش نیز متدرجاً در قلبشان عاطفه‌ی محبتی نسبت به من بیابند. من در این خصوص فراوان فکر کرده‌ام؛ باید همه معتقد شوند که خلف بن احمد پیر شده، علیل شده، از دوام عمر و زندگی مأیوس شده، از کرده‌های ناروایش پشیمان گشته، تصمیم گرفته است که آنچه را که از عمرش باقی مانده است صرف جبران مافات کند، دل‌های شکسته را به دست آورد، مظلومین و ستم‌دیدگان را نوازش کند، دردمندان و مصیبت‌رسیدگان را تسلیت دهد و تا آنجا که از دستش برآید و میسر شود از کسانی که بدی و ظلمی از او دیده‌اند حلیت طلبد و کاری کند که چون ساعتش در رسید نسبتاً به خوشدلی و رضای وجدان جان دهد.

فقیه گفت: این بسیار خوب است امیر، اما البته می‌دانید که مردم را به این‌گونه چیزها فقط با عمل می‌توان معتقد کرد نه با حرف. خلف که اندک‌اندک روی بسترش لمیده بود و کسالت و مستی حاصل از خستگی بر تنش چیره می‌شد گفت:

— تردید ندارد؛ من نیز فکر کرده‌ام؛ در این خصوص خود تصمیماتی گرفته‌ام و تو و دیگر دوستان نیز باید کمک کنید تا مردم پیوسته عمل و اثر ببینند و اندک‌اندک در حق من به این چیزها معتقد شوند. من تا حدودی که بتوانم دست به انعام و احسان خواهم گشود و این دفعه فقط کسانی را مورد انعام قرار خواهم داد که استحقاقشان در نظر مردم مسلم باشد. در موارد دیگر نیز کوشش خواهم کرد تا شواهد مسلم و تردیدناپذیری به مردم نشان دهم ...

فقیه کلام او را قطع کرد و گفت:

— اکنون که در این صدد هستید شایسته است که یک امر لازم را در نظر بگیرید و فوراً انجام دهید.

خلف گفت: بگو، کدام امر لازم؟

فقیه گفت: جریان شب پیش متعاقب وقایع چند روز اخیر سوء ظنی بین طاهر بن خلف و اطرافیانش به وجود آورده است و گروهی از پدخراهان امیر می‌گوشند تا دامن به آتش زنند و طاهر را نسبت به امیر در حال دشمنی و غضب نگاه دارند ... خصوصاً موضوع ربودن دختر عضدالدوله امر ساده‌یی نبود که به این زودی فراموش شود و هنوز پیرامون طاهر بن خلف کسانی هستند که با اصرار و سماجت بسیار این امر را متسبب به مأمورین امیر می‌دانند. از این رو لازم می‌دانم که امیر برای دفع شبهات و برای آنکه قدم اول را در راه نرم کردن دل طاهر بن خلف برداشته باشند نامه‌یی بی‌نهایت محبت‌آمیز همراه با هدایایی فاخر و پدراشه برای فرزندان بفرستند و ضمن آن، هم عروسی طاهر بن خلف و رابعه بنت عضدالدوله را به عنوان یکی عروسی فرخنده و سیمون تبریک گویند و هم گله کنند که چرا امیر طاهر پدر پیر مزویش را برای شرکت در این جشن مبارک دعوت نکرده است. بعد بتویسند: «گرچه در صورت وصول دعوتنامه نیز من به دلیل شدت کسالت و التزام بستر نمی‌توانستم حضور یابم ...»

خلف که از آغاز این کلام چهره درهم کشیده بود و می‌گرید، ناگهان به درشتی گفت:

... نه! من هرگز چنین نخواهم کرد بویگر. تو نیز حق نداری در حضور من زنزاده‌ام طاهر را به نام امیر طاهر بنامی!

فقیه به ملایمت گفت: از این اشتباه لفظی عذر می‌خواهم امیر، ولی نوشتن این نامه و فرستادن هدیه برای عروس و داماد بی‌نهایت لازم است. قرار ما بر این بود که موضوع رابعه دختر عضدالدوله را امیر کاملاً فراموش کنند و همت به مسائل مهمتر گمارند. اگر بنا باشد که از قدم اول امیر با رأی من مخالفت ورزند مشکل است که بعد از این بتوانیم با هم کار کنیم و طریق مقصود را هموار سازیم.

خلف غیظش را فرو برد و گفت:

— بسیار خوب، هر چه می‌خواهی بنویس.
 — نه امیر، این نامه باید به خط امیر باشد و آثار ضعف و کسالت و
 رعشه‌ی دست نیز در آن آشکار باشد.

خلف لحظه‌یی پیشانیش را در دست فشرد، آن‌گاه گفت:

— بسیار خوب، خواهم نوشت.

— هم‌اکنون مرقوم دارید امیر، و چون ضعف و خستگی بر وجودتان
 مستولی است اجازه دهید من تقریر کنم و شما بنویسید.

اندکی بعد خلف مهیای نوشتن شد و بویگر این نامه را تقریر کرد:
 «سلام و درود بی‌پایان از خلف بن احمد به فرزندان کامکاری امیر ظاهر
 بن خلف و هروس ارجمندش امیره رابعه بنت عضدالدوله.

خبر بهجت اثر مزاجت فرخنده و میمون فرزندان عزیزم در پستر
 بیماری به این پیر افسرده‌ی بیمار واصل شد و صفا و نشاطی به جانش
 بخشید. آرزو کردم که‌ای کاش بیشتر طرف مهر و محبت فرزندانم
 می‌بودم، در این جشن همایون دعوت می‌داشتم و با حضور در آن یکی از
 خوش‌ترین و سعادت‌آمیزترین ساعات عمرم را می‌گذراندم. ولی دریغ که
 فرزندانم به این جشن خجسته‌ام نخواندند؛ گرچه این دعوت کار
 بی‌حاصلی بود؛ زیرا که شدت ضعف و بیماری که به‌سختی اسیر بستم
 کرده است مانع بود، وگرنه شاید خود ناخوانده به آن محفل می‌شتافتم و
 روزگار کامکاری فرزندانم را از نزدیک تیریک می‌گفتم. اکنون که این مراد
 برنیامد، شایسته می‌دانم که به‌وسلیه‌ی این نامه وظیفه‌ی پدرم را به انجام
 رسانم. فرزندان برومند کامکارم، هرومی فرخنده‌ی شما مبارک باد.
 امیدوارم روزگارتان با توفیق و شادکامی هم‌عنان باشد. پدر پیر شما خلف
 بن احمد.»

خلف که با نوشتن هرکلمه از این نامه غرشی کرده و زیر لب دشنامی
 گفته بود همین‌که نامه به آخر رسید آن را جلو فقیه افکند، مهرش را نیز
 بیرون آورد و روی نامه انداخت و گفت:

— این مزخرف را، این دروغ محض را، به دست خود مهر کن و به هر وسیله که می دانی بفرست؛ در مدت عمرم هرگز این قدر عذاب نکشیده بودم.

بویکر نیهی لبخندزنان نامه را برداشت و ضمن مهر کردن و بستن آن گفت:

— امیر بزودی اثر این نامه را خواهند دید و بر دوست کهن سالتان آفرین خواهند گفت. نامه را به وضع بسیار عادی با دو تن از مستخدمین روانه کنید و هدایا را نیز به وسیله‌ی همین رسولان بفرستید و دقت فرمایید که هدایا به تساوی برای طاهر و رابعه باشد و موجب مسرت و بهجت هر دو شود.

خلف که در منتهای ملال و گرفتگی بود بزودی در باب تهیه‌ی هدایا دستوری به حاجب داد و به تلقین فقیه سفارش کرد که هر چه زودتر هدایا آماده و ارسال شود.

سپس رو به فقیه کرد و گفت:

— اکنون برخیز و برو، من بی اندازه کسل و بی اندازه خشمگینم. فقیه لبخندزنان گفت: نه امیر، من به این زودی نخواهم رفت. صحبت‌مان راجع به آینده ناتمام ماند. باید از کوچکترین فرصت‌ها استفاده کنیم. باید من امروز تکلیفم را بدانم و به محض رسیدن به شهر اقدامات لازم را شروع کنم.

خلف به تندی گفت:

— مطلبی ناگفته نمانده است. گفتم که طاهر را شخصاً طبق نقشه‌ی خاصم از میان برخواهم داشت.

فقیه گفت: تندی نکنید امیر، به نتیجه نخواهیم رسید. بگویید تا بدانم که آیا شما می توانید هم امروز این نقشه را از هر قبیل که باشد اجرا کنید؟ — نه! البته که نمی توانم؛ مگر نگفتم که باید مقدماتی فراهم شود.

— بسیار خوب، عرض من نیز همین است که صحبت‌مان درباره‌ی این مقدمات ناتمام ماند.

خلف لحظه‌ی چند به خود فرورفت و کوشید تا غیظش را فرو ببرد و آرام شود و چون تا حدی موفق شد با خشم و خروش کمتری گفت:

– نتیجه‌ی مقدماتی که باید از امروز شروع کنیم به طور خلاصه جلب اعتماد و اطمینان است، به طوری که طاهر مرا دشمن خود فرض نکند و اگر هم دشمن فرض کرد دشمنی ضعیف و عاجز و شایان ترحم فرض کند. فقط در این صورت نقشه‌ی من قابل اجرا خواهد بود.

فقیه گفت: بسیار خوب، تا آخر مطلب را دانستم. پس بر امیر است که اکتفا به این یک نامه نکنند و از این پس نیز لا اقل هر هفته یکی دو نامه و پیام برای فرزندشان بفرستند، چیزهایی از او بخواهند و چیزهایی از او بپرسند، رحم و رقت و محبتش را برانگیزند، در مواقع مقتضی اندرزهایی به او دهند، در نامه‌شان از یأس و یزاری‌شان از زندگی و بی‌اعتباری دنیا و در عین حال از امیدواری به نجات فرزندشان سخن گویند.

– کافی است! این‌ها همه را خود بهتر از هر کس دیگر می‌دانم؛ فقط بر تو و دیگر یاران من است که چند تن از دشمنانم را از پیرامون طاهر بپراکنند و این کار را طوری انجام دهند که سوء ظنی متوجه من نشود.

فقیه گفت: این اشخاص را نام ببرید تا من نیز به درستی بدانم.

خلف چند لحظه فکر کرد، آنگاه گفت:

– دشمنان من که پیرامون طاهرند بی‌شمارند ولی در آن میان از سه تن بی‌اندازه بیم دارم: یکی از آنان صبیحه دختر ابراهیم فیروز است.

فقیه شانه بالا افکند و گفت:

– این ضعیفه‌ی بیش نیست؛ دشمنیش نسبت به امیر چه اثر می‌تواند داشته باشد؟

خلف گفت: نه فقیه، از شر زنان ایمن نمی‌توان نشست؛ خصوصاً اگر زخمی شده باشد. زن زخم‌دیده از پلنگ مجروح خطرناکتر است.

فقیه گفت: امیر تصور می‌کنند که این دختر ساده‌لوح هنوز داغ مرگ پدرش را بر دل دارد؟ باور نکنید امیر! من خوب می‌دانم، دختر فیروز به

پدر زشت و روسیاهش چندان علاقه و محبت نداشت و اعمال او را هیچ‌گاه نمی‌پسندید.

خلف گفت: با وجود این صبیحه برای من دشمن خطرناکی است و من از شر او بر خود می‌ترسم. این دختر زیبا و دل‌آور از عاشق خیره‌سرش عماره سر مرا به عنوان کابین خواسته است، و عاشق احمقش آرزویی جز این در دنیا ندارد.

فقیه گفت: خیال نمی‌کنم چنین باشد امیر.

خلف به درشتی گفت: برای این است که نمی‌دانی...! این دختر زخم خورده است. می‌دانی چرا...؟ برای آنکه یک شب من این دختر را به جبر در آغوش گرفتم و دامن عصمتش را دریدم.

فقیه یکه‌یی در جای خود خورد؛ تقریباً برخاست و نشست؛ آثار نفرت بر چهره‌ی کره‌ش نقش بست؛ ابرو درهم کشید و گفت:

— راست می‌گویید؟

— دروغ نمی‌گویم؛ ملامت هم نمی‌پذیرم. کاری بود که شد و ابراهیم فیروز جانش را بر سر همین موضوع از کف داد.

فقیه زیر لب با همان لحن نفرت‌آلود گفت:

— در این صورت حق دارید از این دختر بترسید؛ من در سیستان کمتر دختری به عفت و تقوای دختر فیروز سراغ داشتم.

— به هر صورت این دختر را باید از میان بردارید.

— پس از او؟

— عاشقش عماره.

— مرد آزاده و بی‌پروایی است و همیشه تنها در کوی و برزن دیده می‌شود.

— پس کشتنش به طور عادی اشکال ندارد؟

— نه، کسانی از فدایان امیر هستند که این امر را انجام دهند. پس از او؟

— عوسج بن هلال.

فقیه بی‌درنگ گفت:

—مژدگانی بدهید که از شر این یکی رسته‌اید. سحرگاه امروز یکی از گماشتگان من کسی را پیرامون خانه‌ی من دید و او را با تیر زد. فوراً مرد تیرخورده را به درون کشیدند و معلوم شد که عوسج بن هلال است. او به ظاهر مُرده و اگر هم در آن موقع هنوز زنده بود اطمینان داشته باشید که از خانه‌ی من زنده بیرون نرفته است.

* * *

عوسج پس از آنکه تیر سوزان را به سینه گرفت و از پای درافتاد لحظه‌یی خود را گم کرد و دل به مرگ نهاد. اما بزودی شهادت وی با یکی صیغیش را بازگرفت و درحالی‌که تیر را از سینه بیرون می‌کشید و دستش را محکم بر جای آن می‌نهاد با خود گفت: بعید نیست که امشب اجل من رسیده باشد؛ با وجود این روا نیست که در حال جان دادن گرفتار شغالان باشم. من اگر مُردنی باشم حتماً به این زودی نخواهم مرد و اگر اینجا بمانم، قبل از آنکه بمیرم کسانی این فقیه دوزخی خواهند دید و به درونم خواهند برد. پس بهتر آن است که به هر قیمت که شده است برخیزم، خود را به خانه‌ام رسانم، یا لااقل از اینجا دور شوم.

تکائی به خود داد تا برخیزد و شاید هم موفق به برخاستن می‌شد، اما همان دم در خانه‌ی فقیه گشوده شد، دو تن به سرعت از آن بیرون جستند و مستقیماً به طرف او آمدند.

عوسج از برخاستن منصرف شد، بی حرکت ماند و با خود گفت: حالا دیگر فرار بی فایده است. باید اعتراف کنم که با این حال قدرت مقاومت و زد و خورد با این دو جانور را ندارم. بهتر آن است که بمیرم، مرگ اختیاری! در این فن بعضی حیوانات از ما آدمیزادگان ماهرترند؛ خود را به مُردن می‌زنند تا از آسیب کشته شدن ایمن مانند. یا الله! آیا من خواهم توانست مثل یک موش یا یک گنجشک خود را مُرده جلوه دهم و به این تدبیر از چنگ این نابکاران بگریزم؟

نفسش را در سینه حبس کرد، دندان‌هایش را کلید کرد، چشمانش را نیمه‌باز گذاشت؛ مثل چشمان مرده.

غلامان فقیه همان دم در تاریکی یافتندش و آهسته به هم گفتند:
- همین است.

- معطل نشویم، راحتش کنیم.

- نه، اینجا خوب نیست، بیریمش درون خانه.

آه از نهاد عوسج برآمد. یکی از دو غلام گفت:

- تو سرش را بگیر، من پاهایش را.

کسی که سر عوسج را گرفت همین‌که خواست بلندش کند گفت:

- بدبخت مرده است، کله‌اش آویزان شد.

- بهتر! پاهایش هم چوب شده است.

- برویم، می‌ترسم کسی سر برسد.

به سرعت جسد عوسج را که به راستی مثل مردگان بود به درون خانه بردند. فقیه بویگر که مہیای بیرون آمدن شده بود در دهلیز خانه به دو غلام حامل جسد برخورد، کلمه‌یی چند گفت و شنید، دنبال آنان به حجره‌ی کوچک و تاریکی رفت. آنجا عوسج را بر زمین نهادند. یکی از غلامان به اشاره‌ی فقیه دوان‌دوان بیرون رفت و به سرعت با مشعل کوچکی بازگشت و آن را جلو صورت تیرخورده‌ی بی حرکت نگاه داشت. عوسج همه‌ی قوت اراده‌اش را به کار برد تا مژه برهم نزند و نفس نکشد. فقیه در روشنایی مشعل نظری به چهره‌ی او انداخت و با حیرتی مسرت‌آلود گفت:

- عوسج بن هلال است!

هر دو غلام تکرار کردند: عوسج بن هلال!

- آری!

- اما مرده است!

- به هر صورت زنده از اینجا بیرون نخواهد رفت و کسی هم از این

موضوع آگاه نخواهد شد.

و چون با نیم نگاه دریافت که غلامانش مقصودش را دریافته‌اند به سرعت از حجره خارج شد و بزودی از خانه بیرون رفت. لحظه‌ی وحشت‌آلود بر عوسج گذشت. بیم از آن داشت که روشنایی مشعل از یکی طرف و شدت درد و سوزش زخم سینه‌اش که هنوز خون از آن زیر لباسش می‌دوید رازش را فاش کند، ولی همان دم یکی از دو غلام گفت: - مشعل را خاموش کنیم، روشنایش توجه اهل خانه را جلب خواهد کرد.

- پس چه کنیم؟

- در تاریکی بهتر است؛ کارش را می‌سازیم، بعد در جوالش می‌اندازیم و بیرونش می‌بریم.
- کارش که خود به خود ساخته است.
- با وجود این کله‌اش را می‌گیریم، ممکن است یک ذره از جانش باقی مانده باشد.

غلام دیگر درحالی که مشعل را پس از یک دفعه‌ی دیگر نگرستن به چهره‌ی عوسج، خاموش می‌کرد گفت:
- نه! این کار خوب نیست. اگر زنده می‌بود البته تکه‌تکه‌اش می‌کردیم؟
اما حالا که مرده است خوب نیست اذیتش کنیم.
رفیقش خندید و گفت:

- عجب احمقی تو! مرده که اذیت نمی‌فهمد.

- چرا، روحش می‌فهمد و نفرین می‌کند. نفرین مرده هم می‌گیرد. من امتحان کرده‌ام؛ زدن مرده شوم است؛ مصیبتی به آدم می‌رسد. من یک پسر به این دلیل مُرد که یک لگد به صورت یک مرده زده بودم.

غلام دیگر لرزید و گفت: عجب! باز تو چند بچه‌ی دیگر داری؛ اما من فقط یک پسر دارم! پس تو برو جوال بیاور، من هم بروم مال حاضر کنم؛ در جوال بگذاریمش، مثل یک بار مال‌التجاره پشت مال بیندیش و ببریم و در خندق یا در چاه بیندازیمش.

هر دو با هم بیرون رفتند و عروسی که همه‌ی این گفت و شنود را شنیده و بین یأس و امید به سر برده بود با خود گفت: اگر این احمق‌ها برگردند و مرا در جوال اندازند و پشت الاغ ببندند و بیرون برند تا خدا عالم است که چه خاک بر سرم ریزند حتماً درست و حسابی خواهم مرد. آن‌گاه رو به سقف کرد و از ته دل گفت:

— خدایا! به عزت و جلال خودت قسمت می‌دهم که به این بنده‌ی روسیاهت مدد کن.

تکانی به خود داد، روی زمین حجره نشست، گوشه‌ی بی از دامنش را گرفت و به هم پیچاند و وسط سینه‌اش برجای تیر نهاد و مقداری از آن را تقریباً در جای زخم فرو برد. یک‌بار دیگر خدا را یاد کرد و از جا برخاست. در همه‌ی وجودش جز نیروی اراده‌اش نیروی دیگر نمانده بود. سرپایش به سختی می‌لرزید. جلو چشمانش اشعه‌ی رنگارنگ، زرد و سرخ و کبود برق می‌زدند. سرش می‌چرخید، با این حال دست به دیوار گرفت و با سرعتی عجیب و مرگبار از حجره وارد دهلیز شد و در تاریکی چنان‌که گفتم آن خانه را مثل خانه‌ی خود می‌شناسد خود را با همان سرعت بر دیوار بر زمین کشاند تا به در کوچه رسید. کلون در را با یک دست به زحمت گشود، خود را به کوچه انداخت. افتاد و برخاست. چند قدم درید و باز افتاد. قدری بر زانو و لحظه‌ی چند بر سینه خزید، باز فشاری بر خود وارد آورد و از زمین بلند شد. این دفعه چون دستش به یک دیوار رسیده بود و چون به‌طور مبهم از پشت سر صداهایی می‌شنید توانست خود را برپا نگاه دارد. کوچه‌ی بی را که در پیش داشت تا آخر پیمود. تا اینجا هوشش را اگر هم کاملاً نداشت لاقلاً به این اندازه داشت که بفهمد مجروح شده است و در حال فرار است. اما از این لحظه مثل این بود که همه وجودش در غبار غوطه‌ور شد. به نظرش رسید که از راهی پر خم و پیچ می‌گذرد؛ در خلال همین راه بود که دیگر چیزی نفهمید.

عماره از تخیلات طولانی‌ش نتیجه‌ی بی‌ده‌دست‌نیارورد جز آنکه جانش تیره‌تر، قلبش فشرده‌تر و خشم بر وجودش مسلط‌تر شد. رفته‌رفته یعقوبیه را سکوت فرا گرفته بود و این سکوت روح عماره را بیشتر معذب می‌ساخت. در این حال ناگهان تکانی به خود داد، از جا برخاست و با خود گفت:

— چرا زودتر به‌یادم نیامد؟ من هرچه بر خود فشار آوردم و هرچه خویشتن‌داری کردم فقط برای این بود که عروسی خواهرم و طاهر به تعویق نیفتد؛ اکنون دیگر برای چه معطم؟

به‌سرعت به راه افتاد و چند لحظه بعد به سهولت از قصر بیرون رفت. بر اسبی که برایش آماده شده بود نشست. مهمیز بر اسب زد و گفت:

— به لشکرگاه می‌روم و از آنجا به اتفاق ده مرد خود را به حصار طاق می‌رسانم و با سرِ خلف بازمی‌گردم. هرچه بادا باد!

راه لشکرگاه را پیش گرفت. هزار خیال در سرش دور می‌زد. یقین داشت که تصمیم نهایی را گرفته است و هنگام مراجعت از حصار سرِ خلف را همراه خواهد داشت.

برای آنکه زودتر به لشکرگاه طاهر بن خلف رسد راهی میان‌بر انتخاب کرد و وارد کوچه‌های پیچ‌پیچ شد. در شهر همه‌جا خلوت و خاموش بود و هیچ صدا به گوش نمی‌رسید که از تخیلاتش بیرونش آورد. یا خود می‌گفت:

— فردا که به شهر برگردم و سرِ خلف را پیش پای صبیحه اندازم، چه پیش خواهد آمد...؟ صبیحه‌ی من، خواهدم بوسید، از آن پس دیگر امتناع نخواهد ورزید و تعیین تاریخ عروسی را به اختیار من خواهد گذارد. اما در همان موقع خیر کشته شدن خلف بن احمد به امیر طاهر خواهد رسید. باید این جانور را طوری بگشتم که کسی نداند قاتلش من بوده‌ام. اگر لازم شود، حاجبان خاص خلف و همه‌ی کسانی را که از ورودم به حصار آگاه شوند خواهم گشت. افرادی که با خلف در حصار مانده‌اند همه پیش

از آن مرتکب جنایت شده‌اند که من وجدانم را از کشتنشان ناراحت بینم. پس امیر طاهر فقط خبر خواهد یافت که پدرش به دست گروهی ناشناس کشته شده است. البته به ظاهر هم که باشد خشمگین و اندوهناک خواهد شد و سوگواری رسمی به پا خواهد کرد. در این صورت عروسی من و صبیحه فقط چند روز یا منتهای یک اربعین به تعویق خواهد افتاد؛ جای نگرانی و تردید نیست. فقط باید کسانی را از لشکرگاه همراه برم که با من مهر و صفا و صمیمیتی داشته باشند و این راز را فاش نکنند. به آنان خواهم فهماند که این اقدام به صلاح امیر طاهر و موافق آرزی سیستانیان است و سنگ بزرگی را از پیش پای مردم برخواهد داشت.

در این اندیشه‌ها بود و با سرعتی متوسط کوچه‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود که ناگهان صدای ناله‌یی به گوشش رسید و همان دم صدای سقوط جسمی را بر زمین شنید.

دهانه‌ی اسبش را کشید. در تاریکی پیرامون خود را نگرست. پیاده شد. قدری بالاتر و پایین‌تر رفت و چشم بر زمین دوخت. سرانجام پای دیواری چیزی افتاده دید. به طرف آن رفت، روی آن خم شد، دست پیش برد، امتحان کرد و زیر لب گفت:

— یک مرد است.

و چون بزودی دستش به خون لزوج آلوده شد گفت:

— مجروح است! در این وقت شب؟ باید دید کیست! شاید از دوستان باشد ... مثل این است که هنوز زنده است ...! شاید بتوانم نجاتش دهم ...! این پیشامد را به فال نیک می‌گیرم ... بهتر از همه کار آن است که این بیچاره را به ترک خود گیرم و به لشکرگاه رسانم. آنجا خواهیم شناخت و وسایل معالجه‌اش را هم فراهم آورد.

به آسانی بدن مجروح را بر پشت اسب انداخت و خود نیز سوار شد. طولی نکشید که به دروازه رسید. با گفتن اسم شب خارج شد. بزودی وارد لشکرگاه شد و به چادر یکی از فرماندهان که از دوستانش بود رفت.

به محض افروخته شدن مشعل و روشن شدن چهره‌ی مجروح، عوسج بن هلال را شناخت. آه از نهادش برآمد و در دل گفت: ما غافلیم و خلف بن احمد با کمالی جدیت به کار مشغول!

با کمک دوستش زخم عوسج را مرهم نهاد و بست و شربت‌ی در حلق او ریخت. قلب عوسج سنگین و آهسته کار می‌کرد. از نفس کشیدنش هر چند نامرتب بود حدس زده می‌شد که تیر به ریه‌اش آسیبی نرسانده است. با وجود این از بس خون از بدنش رفته بود به هوش نمی‌آمد و بعید به نظر می‌رسید که زنده بماند.

عماره ساعتی کوشید تا عوسج را به هوش آورد، تحقیقی از او کند و بداند که چگونه گرفتار این حادثه شده و از دست چه کسی تیر خورده است. و چون موفق نشد، صلاح ندانست که او را به این حال در لشکرگاه گذارد. دستور داد تا تخت روانی آماده کنند و بی‌آنکه از قصد خود درباره‌ی همراه بردن عده‌ی مرد دلاور به حصار طاق سخنی گوید دنبال تخت روان که حامل عوسج بود به شهر بازگشت و یکسر به خانه‌ی امام یمین‌الدین رفت.

امام که به عبادت و مناجات مشغول بود از ورود عماره در آن ساعت متحیر و از دیدن عوسج به آن وضع متأثر و نگران شد و پس از آنکه عوسج را به ملازمانش سپرد تا جایی برایش فراهم آورند و به تیمارش پردازد و از این بابت با کسی سخن نگویند، با عماره به صحبت پرداخت. چون از وقایع مجلس جشن عروسی پس از دست به دست دادن عروس و داماد آگاه شد گفت:

— دوست من طاهر مغرور و غافل است؛ دوست و دشمنش را به درستی نمی‌شناسد. بی‌خیال و ایمن نشستنش از شوهر پدرش موجب نگرانی و بلکه خطرناک است. خلف بن احمد دیر یا زود زهرش را خواهد ریخت و من بیم از آن دارم که آسیبی بزرگ و جبران‌ناپذیر از او بر امیر ظاهر وارد آید. در شب‌های اخیر بارها خوابهای پریشان و وحشت‌آور دیده‌ام؛ این‌ها اشاراتی

از عالم بالا است. دیده‌ام که گردبادی مهیب همه‌ی سیستان را به صورت یک قبه‌ی شن و یک ستون خاک در صحرا می‌غلتاند، در فضا بالا می‌برد و بر زمین می‌کوبد. دیده‌ام از بام قصری ظلمانی و وحشت‌آور پیاپی سرهایی فرو می‌ریزند و در آن میان سرِ امیر طاهر و سرِ خود و سرِ گروهی دیگر را شناخته‌ام. دیده‌ام چندین جانور مخوف به جثه‌ی گاو میش و به مهابتِ یوزپلنگ بچه می‌زایند و نوزادشان را خرش‌کنان می‌بلعند. دیده‌ام آب هیرمند همرنگ لجنی خون‌آلود است و از آن میان ماهی‌ها و دیگر جانوران در حال جان دادن سر بیرون می‌کشند و ضجه می‌کنند. دیده‌ام که محمود غزنوی با پیلی عظیم، سواره وارد بارگاه امیر سیستان می‌شود و دیوارها و سقف‌های بارگاه فرو می‌ریزند. از بس از این‌گونه خواب‌ها دیده و در تعبیرشان به هول و هراس دچار شده‌ام دیگر جرأت ندارم بر بسترم بیارم و چشم برای خفتن فرو بندم. دریغ که امیر طاهر همیشه گوش شنوا ندارد و نصیحت نمی‌پذیرد و نمی‌داند دربارهی پدرش چه در ذهنش جایگیر شده و چه رأی و عقیده‌ی ثابت پیدا کرده است که نمی‌خواهد شبهه و گمانی راجع به او در مغزش جای دهد.

عباره که از گفته‌های امام یمین‌الدین مضطرب و پریشان‌خاطر شده بود گفت:

— با وجود این وظیفه‌ی حضرت امام است که امیر طاهر را بر حذر سازند، شرح همه‌ی این رؤیاها را برای او بازگویند و راه سلامت و نجات را پیش پایش گذارند. امیر طاهر اعتقادی عظیم به حضرت امام دارد و اندرزها و راهنمایی‌هایشان را همیشه با سماع قبول می‌شنود.

امام گفت: من هم اکنون، به محض دیدن جسد نیمه‌جان عوسج بن هلال احساس کردم که خطر نزدیک شده است و تصمیم گرفتم که یک‌بار دیگر هم با امیر طاهر سخن گویم، از سهل شمردن کار خلف بن احمد بازش دارم و وادارش کنم که اگر شرّ او را به نحوی اطمینان‌بخش و قاطع دفع نمی‌کند لا اقل نسبت به او تحسن نظر و وثوق نداشته باشد.

نقشه‌ی هولناک / ۱۳۰۷

عمار ه گفت: به نظر حضرت امام دربارہ‌ی خلف چه باید کرد؟

امام با لحنی جدی و عاری از تزلزل گفت:

– طبق قوانین شرع مبین اسلام قتل خلف بن احمد واجب و خونش مباح است. من اگر در مسند قضا جای داشته باشم و دربارہ‌ی خلف بن احمد از من فتوا بخواهند، بی تأمل فرمان قتلش را خواهم نوشت. اما امیر طاهر باید این مرد را به دلیل آنکه آیندگان ندانسته به پدرکشی متهمش نسازند به دست مردم سپارد، یعنی حکم و قضای عمومی را دربارہ‌ی او خواستار شود. بامدادی برخیزد، با گروهی عازم حصار طاق شود، پدرش را تحت‌الحفظ به شهر آورد، در دارالاماره نگاهش دارد، بعد ندا در شهر اندازد که ایها الناس! پدر من خلف بن احمد در دوران امارتش خوبی‌ها و بدی‌هایی داشته است، گروهی از سیستانیان احسانش را دیده و نعمتش را چشیده و گروهی دیگر از او شکنجه و عذاب و بدبختی و مصیبت کشیده‌اند. من خود به دلیل آنکه فرزند اوسم نمی‌خواهم و نمی‌توانم تصمیمی راجع به او بگیرم، نه می‌توانم سیاستش کنم و نه حق دارم همچون بی‌گناهان آزادش سازم. پس به دست شما، به رأی شما و به سرنوشتی که شما برایش معین می‌کنید می‌سپارمش. بزرگان و عقلا تان را جمع کنید و رأیتان را دربارہ‌ی خلف بن احمد به کار بندید.

عمار ه گفت: این بهترین و عالی‌ترین کار است که دربارہ‌ی خلف بن احمد می‌توان کرد؛ اما اگر یک فرد قوی دل قدمی پیش نهد و ضربتی وارد آورد و نام خلف بن احمد را با خون او از خاک سیستان بشوید چطور است؟ امام ابرو درهم کشید و گفت:

– من همیشه با قتل در تاریکی و کشتن کسی به قصد و غرض شخصی مخالف بوده‌ام و خواهم بود. چنین آدم‌کشی را حتی اگر مقتولش خلف بن احمد باشد مستوجب کیفر و قصاص می‌شمارم.

عمار ه اندکی لرزید و دریافت که نمی‌تواند با امام یمین‌الدین دربارہ‌ی کشتن خلف صحبت بدارد. پس موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

حضرت امام! لابد برای تبریک گفتن به امیر طاهر بامدادان به بارگاه تشریف فرما خواهند شد. خواهشمندم با او بی آنکه اشاره فرمایند که من حضورشان رسیده‌ام درخصوص خلف بن احمد مذاکره فرمایند و وادارشی کنند که فوراً تصمیمی گیرد.

امام گفت: من مضایقه ندارم؛ وظیفه‌ی من دعاگفتن و اندرز دادن است اگر شنیدند، چه بهتر و اگر نشنیدند ذمه‌ی خود را بری می‌دانم.

صحبت در این باره مدتی نیز دوام یافت، سپس عماره اجازه گرفت و از محضر امام مرخص شد. صبح دمیده و هوا تا حدی روشن شده بود. در خارج از خانه‌ی امام، عماره دچار تردید شد و پس از مدتی که بی‌هدف و بی‌مقصد توجه‌ها و معابر را پیمود از بازگشتن به لشکرگاه برای همراه بردن چند تن از سپاهیان به حصار طاق منصرف شد و سرانجام در موقعی که آفتاب سر زده بود به تنهایی و بی‌شتاب راه حصار را پیش گرفت. ساعتی غوطه‌ور در تفکر بود تا توانست تصمیمی گیرد و با خود بگوید:

— به عنوان یک مأموریت رسمی بر خلف بن احمد وارد می‌شوم؛ پیامی از امیر طاهر درباره‌ی وقوع هروسی به او می‌رسانم و همین‌که کاملاً به صحبت سرگرمش ساختم با یک جست ناگهانی گلریش را می‌گیرم، به‌لریش را چاک می‌زتم و سر از تنش جدا می‌کنم. پس از انجام یافتن این مهم، احتمال قریب به یقین آن است که بتوانم بی‌آنکه زحمتی بینم و مورد حمله‌ی کسی قرار گیرم از حصار بیرون آیم و در غیر این صورت هر چه پیش آید از دو حال خارج نخواهد بود: یا ساکنان حصار و هواخواهان خلف را با یک فرمان سکوت موقتاً خاموش خواهیم ساخت، برای آنان سخن خواهیم گفت، به آنان خواهیم فهماند که دیگر اسیر خلف در میان نیست که از آنان حمایت کنند و آنان در امید بازگشتن او به سیستان جان‌نشانی و فداکاری کنند، پس صلاحشان در آن است که سر اطاعت فرود آورند. در عوض من قول اکید می‌دهم که نه فقط جان و مالشان در

امان باشند، بلکه در بارگاه امیر طاهر به خدمت گماشته شوند و مرتبه و مقام و مواجیشان نیز بالا رود، مشروط بر آنکه به احدی اظهار ندارند که خلف بن احمد به دست چه کس کشته شده است.

به نظرش رسید که بهترین و عاقلانه‌ترین راه را پیدا کرده است و از این اندیشه حرارت و نشاطی در خود یافت و مهمیز به پهلوی اسب آشنا کرد. نیمی از راه را پیموده بود که با دو سوار که هریک از آن دو اسبی را یدک می‌کشید و بر آن اسب‌ها چیزهایی صندوق مانند بار شده بود مصادف شد. شمشیر از نیام کشید و به نام امیر طاهر بن خلف به آنان فرمان توقف داد.

سواران اطاعت کردند و یکی از آن دو در جواب عماره که نام و مبدأ و مقصدشان را پرسیده بود گفت:

— ما از غلامان خاص امیر خلف بن احمدیم و از طرف او حامل نامه و هدایا برای امیر طاهر بن خلقیم.

عماره پس از اندکی تأمل دریافت که سوار راست می‌گوید. بار دیگر اندیشه‌های گوناگون به مغزش هجوم آور شدند. سرانجام به دو سوار اجازه‌ی حرکت داد و خود برای ردگم کردن به آنان راهی جز راه حصار طاق را پیش گرفت. چون سواران ناپدید شدند عماره مجدداً رو به طرف حصار گرداند و با خود گفت:

— رفتن این دو سوار به شهر دو فایده دارد: یکی آنکه از عده‌ی ساکنین حصار دو تن کم شده‌اند، دیگر آنکه ساعتی چند سر امیر طاهر و خواهرم رایمه به این نامه و هدایا گرم می‌شود و به فکر من نمی‌افتند؛ اما چه خوب است که این سواران هنگامی به بارگاه امیر طاهر رسند که امام یمن‌الدین هم آنجا باشد و نگذارد این نامه و این تحف اثری را که خلف بن احمد خواستار است در امیر طاهر بخشد.

هنگامی که عماره با سرعت متوسط و خوطه‌ور در تخیل به حصار نزدیک می‌شد ناگهان از پس تپه‌ی سواری ناشناس سراپا پوشیده در یک

بالاپوش وسیع نمایان شد و تا عماره متوجه شود و حرکتی برای کشیدن دهانه‌ی اسبش کند، مسافت بعیدی دور شد و بزودی در میان تپه‌ها و گودال‌ها ناپدید گردید.

عماره باز مردد ماند. اسبش را متوقف ساخت و با خاطری پریشان به تفکر پرداخت:

- این سوار که بود؟ شباهت به هیچ‌کس نداشت؛ از سرپایش جز بالاپوش وسیعش پیدا نبود. چه بد کردم که دنبالش نرفتم. شاید خود خلف بن احمد بود! اما به چه دلیل ممکن است او در این موقع یکه و تنها از حصار بیرون آمده باشد؟ پس حتماً دیگری بوده است، شاید یک جاسوس، شاید یکی از رجال شهر که با خلف ارتباط دارد. اگر فقیه بویگر نیهی در بستر بیماری نیفتاده بود به قطع و یقین می‌گفتم که کسی جز او نیست. او! واقعاً چه بد کردم که دنبالش نشتافتم. اگر تعاقبش می‌کردم و به او می‌رسیدم بسیاری از اسرار بر من فاش می‌شد ...

بر یک بلندی رفت. هر چه پیش رویش را از طرف شهر نگریست اثری از سوار ندید. پشیمان و مأیوس از تپه به زیر آمد و درحالی که در عزمش خلل بسیار راه یافته بود و دلش دنبال سوار ناشناس سوی شهر می‌دوید به طرف حصار رفت.

آفتاب به وسط آسمان نزدیک شده بود که به در حصار رسید. در را بسته یافت. دق‌الباب عظیمش را به حرکت درآورد.

دریچه‌ی کوچک بر سینه‌ی در بزرگ گشوده شد و سری بیرون آمد. این یکی از حاجبان بود که عماره را می‌شناخت و به محض دیدنش سلام گفت. عماره اشاره کرد که در را بگشاید.

حاجب سری فرود آورد و گفت:

- عذر می‌خواهم؛ اجازه ندارم در را باز کنم.

عماره به درشتی گفت: از که اجازه ندارید؟ من از طرف امیر طاهر بن

خلف حامل پیامی هستم؛ کیست که بتواند مانع ورودم به حصار شود؟

حاجب گفت:

— امیر خلف در حصار نیستند و دستور داده‌اند که در غیاب ایشان کسی را حتی اگر فرزندشان امیر طاهر بن خلف باشد به درون حصار راه ندهیم.

عمارہ قدری به خشونت سخن گفت، قدری تهدید کرد، چندین دفعه فریاد برآورد و فرمان داد ولی حاجب با نهایت خونسردی از گشودن در امتناع ورزید تا به جایی که عمارہ ایستادگی و پافشاری را بی‌فایده دید، دستانم‌گویان عنان اسبش را به طرف شهر گرداند و چون از روی پل گذشت با خود گفت:

— بی‌شبهه سواری که دیدم خلف بن احمد بود؛ در صحرای هرگز مرتکب غفلتی چنین بزرگ نشده بودم! اما این جانور کجا می‌رفت؟ به شهر؟ چگونه؟ به چه مقصود؟

شوری سخت در دلش افتاد و بی‌رحمانه مهمیز به پهلوی اسب زد.

* * *

خلف بن احمد در حصار بود، از صحبت با فقیه بویگر نبی و پس از رفتن او از تفکرات تعب‌آلودش به این نتیجه رسیده بود که یقین نیست امروز عمارہ یا دیگری از طرف طاهر به حصار آید و خیر عروسی را به او اعلام کند و بیم از آن داشت که با تن خسته و حلیل و روح پریشان و احساسات خروشان در مقابل این مأمور خونسردیش را حفظ نکند. در این صورت مأمور طاهر به خشم و خروشش پی می‌برد و چون به شهر بازمی‌گشت و مشهودات خود را بیان می‌کرد، طاهر و اطرافیان می‌فهمیدند که نامه‌ی او مکر و تزویری بیش نبوده است.

این اندیشه رفته‌رفته در مغز خلف قوت گرفته بود تا آنجا که دستور داده بود در حصار را فرو بندند و به عنوان اینکه وی از حصار خارج شده است کسی را به درون راه ندهند.

حسابش البته درست بود. اگر ظاهر مأموری می فرستاد این مأمور کسی جز عماره نمی بود و عماره یا تنها می آمد یا منتها یکی دو تن همراه می داشت و البته یک تن، حتی ده تن و صد تن هم نمی توانستند در پستی حصار را با قهر و غلبه بگشایند و به درون آیند. پس ناگزیر از آن می شدند که مدتی منتظر بمانند و پس از خسته شدن به شهر بازگردند و مآوقع را به ظاهر بگویند و بی شبهه ظاهر نیز به این دلیل ناچیز لشکرکشی به طرف حصار نمی کرد. منتهای امر آن می بود که به تحقیق می پرداخت. در این صورت جواب می شنید که وی برای دفع خستگی و کسالت و یا برای گردش و شکار از حصار خارج شده، ساعتی چند سوازه در اطراف گشته و بعد به حصار مراجعت کرده است.

پس از اتخاذ و اعلام این تصمیم طولی نکشید که در حصار به صدا درآمد و خلف که با همه‌ی خستگی و کوفتگیش به دهلیز پشت در رفته بود گفته‌ها و فریادها و تهدیدات عماره را شنید و چون عماره آخرین دشنام‌ها را نثار کرد و دور شد، خلف به حجره بازگشت و با خود گفت: — این توفیق کوچک را به فال نیک می گیرم؛ این حرامزاده اگر به درون می آمد شاید به فکر کشتن من هم می افتاد. به خدا قسم که از مرگ نمی ترسم ولی از این رویاه سمج می ترسم. آن‌گاه حاجب را طلبید و به او گفت:

— اگر این جانور امروز در وسط بیابان کشته شود هزار درهم طلا به تو و هزار درهم طلا به فرد فرد کسانی خواهم داد که در گشتنش شرکت جسته باشند.

و چون حاجب را از وعده‌ی هزار درهم سرمست و با نشاط دید با وی به بحث و مشورت پرداخت و با منتهای شتاب دستورهایی داد.

اندکی بعد حاجب به اتفاق چهار سوار که دو تن از آن تبویان، همان دو سیاه قوی هیکل کر به‌المنظر بودند، از حصار بیرون تاختند و در صحرا ناپدید شدند.

خلف به حجره‌اش بازگشت. این تلاش جدید خستگی و ضعفش را افزون ساخته بود. بر بسترش افتاد. حالتی چون مدهوشی داشت بین خواب و بیداری به سر می‌برد. با وجود این چشم به راه بود و به شنیدن هر آندک صدا پشتش می‌لرزید.

مدتی مدید گذشت تا در حصار به صدا درآمد. خلف سراسیمه بر بسترش نشست و چشم به در دوخت. بزودی حاجب با چهره‌ی برافروخته، هرق ریزان و نفس‌زنان به درون آمد و گفت:

— امیر به سلامت باشند، ما وظیفه‌مان را انجام دادیم.

خلف در حالی که نفس در گلویش گیر می‌کرد گفت:

— چه کردید؟ کشتیدش؟

— آری امیر.

— بگو، به تفصیل بگو، چه کردید؟

— به طرف شهر تاخیم؛ پس از ساعتی عماره را از دور دیدیم که با اسب خسته‌اش می‌رود. فوراً به سه قسمت تقسیم شدیم، تنبویان از یک طرف و سواران شمشیردار از طرف دیگر رفتند و من در همان راه که می‌پیمودیم پیش رفتم و طولی نکشید که عماره را تقریباً در میان گرفتیم. او تازه متوجه شده بود که کسانی دنبالش هستند و به اطراف می‌نگریست، که من طبق قرار قبلی صفیری زدم. این فرمان حمله بود. همه با هم او را که کاملاً در تیررس بود تیرباران کردیم. پنج تیر اول بر خود و بر اسبش وارد آمد. اسب سرنگون شد و او برخاست. همین قدر برای ما کافی بود که بار دیگر تیر در چله‌ی کمان گذاریم و رها کنیم. یک چشم برهم زدن بیش طول نکشید که عماره روی اسبش غلتید و بی حرکت ماند. خلف که از فرط هیجان از جا برخاسته و به حاجب نزدیک شده بود گریانش را گرفت و گفت:

— سرش، سرش؟

حاجب گفت: امیر به سلامت باشند! با نهایت تأسف باید عرض کنم که موفق نشدیم سرش را برای امیر بیاوریم.

خلف با لحنی تهدید آمیز فریاد زد:

– چرا نالایق ...؟ برای چه توانستید؟ مگر نمی دانید که مجروح ولو جان داده باشد تا سر بر بدن دارد احتمال می رود که زنده شود و به پا خیزد!

حاجب گفت: به امیر اطمینان می دهم و حتی جانم را به ضمانت می سپارم که عماره کشته شده است و دیگر به پا نخواهد خاست.

– چرا سرش را نبریدید تا برای اثبات صدق گفته تان نزد من آورید؟
– پس از افتادن عماره به طرفش شتافتیم؛ قبلاً چنین تصمیم گرفته بودیم؛ در همان لحظه جماعتی را دیدیم که از طرف شهر می آیند. دیگر جای درنگ نبوده، اگر یک دقیقه هم می گذشت ما را می دیدند و دیگر فرارمان فایده نداشت، همان دم یا پس از مشاهده ی جسد عماره دنبال ما می شتافتند، و البته این خلاف دستور امیر بود؛ دنبال کنندگان ما را می شناختند و این راز بزرگ از پرده بیرون می افتاد ...

خلف با همه ی خشمش در دل تصدیق کرده بود که حاجب راست می گوید مع هذا غرش کنان گفت:

– اگر معلوم شود که عماره زنده مانده است نخست زیانت را از حلقه بیرون خواهم کشید، بعد سرت را از بدن جدا خواهم کرد.

بامداد سعادت

با آنکه شب پیش همی شهر دیر به خواب رفته بود بامدادان هنوز آفتاب از سر شاخه‌ی درختان رفیع پایین نیامده بود که مردم همه بیدار و غالباً خارج از خانه بودند و از هر سو به طرف دارالاماره می‌شتافتند. همه می‌دانستند که آن روز بامداد تشریقاتی باشکوه اجرا خواهد شد، امیر طاهر از چند تن که نامشان افشاء نشده بود دیدن خواهد کرد، بعد بار عام خواهد داد و همه‌ی طبقات را خواهد پذیرفت، به علاوه خیر حادثه‌ی وحشت آور شب پیش که از بخت بلند امیر طاهر به خیر گذشته بود به همین زودی در همی شهر پیچیده و مردم کنجکاو را برانگیخته بود تا به یعقوبیه روند و آثار حادثه را به چشم خود ببینند.

رابعه و طاهر شب پیش تا سحر نخفته بودند. مستی‌ها و بی‌خبری‌های چنین شب شورانگیز را به حساب خواب نمی‌توان گذاشت؛ دست در آغوش هم از دنیا خارج شده، در بهشت کامرانی و سعادت جای گرفته، زمزمه‌ی فرشتگان را شنیده، عطر گل‌های فردوس را استشمام کرده ولی تسلیم خواب نشده بودند؛ درد دل‌ها گفته شده، خنده‌ها و گریه‌ها درهم آمیخته شده، پرده‌ها برداشته شده، حجاب‌ها از میان رفته، جسم‌ها درهم آمیخته، جان‌ها در یک قالب ریخته شده، دل‌ها به ملاقات هم و به

اختلاط و اتحاد واقعی نایل آمده، شهد وصال آن قدر قوت گرفته تا همه‌ی تلخی‌ها و رنج‌های فراق را زدوده، آن‌گاه سرها کنار هم قرار گرفته، چشم‌ها در میان هم دوخته شده و باقی ساعات و دقائق شب در زمزمه‌ی شیرین گذشته و در خلال این زمزمه‌ها نقشه‌ی زندگی سعادت‌آمیز آینده طرح‌ریزی شده بود.

ناگهان طاهر سر رابعه را میان دو دست گرفت، بوسه‌ی بر دهانش داد و گفت:

— دیگر برخیزیم جان شیرینم! این بانگ مؤذن است.

بانگ ملکرتی اذان از مأذنه‌ی مسجد جامع به گوش می‌رسید. عروس و داماد از بستر برخاستند، یک بار دیگر بوسه از دهان یکدیگر ربودند و حجله‌گاه را ترک گفتند.

خدمتگزاران آماده و هوشیار بودند. همه با مجمرهایی که عود و عیبر در آن می‌سوخت پیش آمدند. صدای صلوات و صدای هل‌هله یک‌بار دیگر قصر یعقوبیه را تکان داد. مشعل‌ها و فانوس‌ها به حرکت درآمدند. عروس و داماد از چند دهلیز نیمه‌روشن گذشتند. گرمابه‌ی قصر مهیا بود و هر یک از آن دو را در گرمخانه‌ی خاصی پذیرفت.

اندکی بعد هر یک در گوشه‌ی به نماز ایستادند، سپس هنگامی که هنوز هوا روشن نشده بود به حجله‌گاه بازگشتند و طولی نکشید که در آغوش هم به خواب رفتند.

مستخدمین در بین حجله‌گاه لیخندزان انگشت بر لب می‌گذاشتند و با نوک پا رفت و آمد می‌کردند تا عروس و داماد خوشبخت ساعتی چند بخوابند و از خستگی بیاسایند. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که صدایی اضطراب‌آور از درون حجله‌گاه شنیدند. به آن سو دویدند و گوش بر در نیمه‌بازی که پرده جلو آن آویخته بود چسباندند. مثل این بود که طاهر فریادی زده و از خواب جسته و رابعه نیز به صدای آن دیده‌گشوده بود، زیرا که در آن موقع رابعه با لحنی ترس‌آلود می‌گفت:

— چه بود؟ چرا فریاد زدی؟ چه شد؟

— چیزی نبود عزیزم، خواب می دیدم.

— او! من هم می دیدم؛ چه خواب خوشی!

— چه می دیدی رابعه؟ بگو.

— خواب می دیدم که از تو صاحب پسری شده‌ام، پسری به روشنی آفتاب، بی کم و بیش شبیه تو؛ در آغوشش گرفته و به سینه چسبانده بودمش، او گریه می کرد، من می دودم، جستجو می کردم تا تو را بیابم و او را به تو نشان دهم.

طاهر با صدای لرزان گفت:

— عجیب است! خواب من نیز از همین قبیل بود ولی ناراحت و معذب می کرد. می دیدم که تو از من پسری آورده‌ای، آمده‌ای و می گویی این پسر توست، اما من چهره‌ی تو را نمی دیدم، می خواستم بچه را از آغوش بگیرم اما او را هم نمی دیدم؛ یک سیاهی، یک سیاهی عجیب بین من و صورت تو و بچه مان حایل شده بود. هول و هراسی مرا فرا گرفت، حوصله‌ام تنگ شد، فریاد زدم و با فریاد از خواب جستم...!

رابعه احساس کرد که قلبش فشرده می شود و چون به چهره‌ی طاهر نگرست خطی آشکار از حزن و ملال بر پیشانی‌اش دید، تقریباً بی اراده خنده‌ی شیرین کرد، خود را در آغوش او انداخت و گفت:

— هر چه بود خواب بود؛ البته صاحب فرزند خواهیم شد و البته اولین

کس که فرزندمان را به آغوش تو دهد من خواهم بود.

طاهر که بی اختیار آهی از دل برآورده بود چون گونه‌ی نرم رابعه را کنار لب خود احساس کرد بوسه‌ی بی آن زد، خیال تاریکی را که در مغزش راه یافته بود بیرون راند، خنده‌ی رابعه را با خنده‌ی پامسوخ داد و گفت:

— برخیزیم؛ آماده شویم. شهر بیدار شده است. زن و مرد و خرد و

کلان در انتظار تبریک گفتن به تو و منند.

طولی نکشید که صبیحه و دختران امام و تنی چند از بانوان شهر که شب را در یعقوبیه به سر برده بودند رابعه را در میان گرفتند و به اتاق مشاطگانش بردند و گروهی از خواص، طاهر را که به سرعت لباس پوشیده و آماده شده بود به طرف بارگاه حرکت دادند.

طاهر تا به بارگاه رسد مکرر به پیرامون خود نگریسته بود و چون وارد شد و جلو مسندش قرار گرفت با لحنی ملامت بار گفت:
— عماره کجاست؟ هنوز در خواب است؟

و چون دانست که وی در قصر نیست، فرمان داد تا بیابندش و به وی بگویند که با نهایت بی تابی در انتظار اوست.

اما طاهر بزودی در میان سیل تبریک و تهنیت، عماره را از یاد برد و پس از ساعتی مهیای حرکت شد و اعلام داشت که به خانه‌ی امام یمین‌الدین خواهد رفت.

عبور از میان جمعیتی که کوی و برزن را پر کرده بود کاری بی نهایت دشوار بود. طاهر درحالی که دست و پا و دامنش با دست و دهان زن و مرد در تماس بود و در هر قدم هزاران بوسه از آنها ریوده می شد، این راه را پیمود و موقعی به در خانه‌ی امام رسید که امام برای حرکت به طرف دارالاماره از خانه بیرون آمده بود.

طاهر پس از مصافحه با او به درون رفت. این عمل طاهر که هرگز نظیرش در سیستان دیده نشده بود و احدی نیز نشنیده بود که امیر بزرگی در بامداد شب عروسیش به محضر امام شهر رود تأثیری عظم بخشید و محبت امیر طاهر را در قلوب به مرحله‌ی ستایش رساند. به طوری که چون بزودی طاهر به اتفاق امام از خانه‌ی او بیرون آمد و با هم به طرف مقصدی نامعلوم به راه افتادند از گلوی هزاران نفر فریادهای عاشقانه به مرحبا گفتن و زنده باد گفتن برآمد و این فریادها همه جا طاهر و امام و همراهانشان را چون هاله‌ی فرا گرفت تا وقتی که جمعیت با نهایت حیرت مشاهده کردند که امیر طاهر و امام یمین‌الدین جلو خانه‌ی سردار طاهر بن زینب توقف کردند و به درون رفتند.

این نیز از عجایب و نوادر بود و هیجانی عجیب در روح قهرمانی مردم سیستان به وجود آورد. کسانی که سال‌ها درشتی و خشونت و غرور و خودپرستی خلف بن احمد را دیده بودند، از این زبردست‌نوازی امیر طاهر به حیرت و وجد آمدند و همه در دل سوگند یاد کردند که تا جان در تن دارند فدایی امیری چنین بزرگوار و بلند همت باشند.

سردار زینب هنوز در بستر خفته بود. جراحتش بهبود یافته بود ولی ضعف مفرط اجازه‌ی ترک گفتن بستر به وی نمی‌داد طاهر به محض ورود در آغوشش گرفت؛ گونه‌اش را بوسید و گفت:

— این زینب! می‌دانستم که تو مرا دوست می‌داری و از اینکه نمی‌توانی امروز شخصاً به من تبریک‌گویی بی‌نهایت ملولی، پس خود نزد تو آمدم تا پیشانی مردانه‌ات را بپوسم و قلب پرمحبت‌م را برای پذیرفتن تبریک تو عرضه دارم.

سردار زینب که لحظه‌یی خیره‌خیره به طاهر نگریسته بود اشک به چشم آورد و به سادگی گفت:

— عفو می‌طلبم امیر.

— چه می‌گویی این زینب! من باید از تو عفو بطلبم که در ایام اخیر مجال نیافتم شخصاً به عیادتت آیم.

سردار زینب گفت:

— ولی به عکس، عفو طلبیدن وظیفه‌ی من است؛ زیرا که چون امیر به بالین این غلام ناتوان نیامدند، دیگران فرصت یافتند، آمدند و کوشیدند تا دل مرا نسبت به امیر به غبار ملال و کدورتی بیالایند و اعتراف می‌کنم که تا حدی موفق شده بودند.

طاهر با تعجب گفت: اینان کدام ناپاک‌زادگان بودند؟

سردار زینب گفت: امیر از من متوقع نباشند که نامی از آنان برم ولی دست در دست من گذارند تا سوگند یاد کنم.

طاهر با تأثر دست در دست او نهاد و سردار زینب در حالی که اشک در دیده داشت چشم بالا کرد و گفت:

— خدا را گواه می‌گیرم که تا آخرین لحظه‌ی حیاتم با همه‌ی قوایم نسبت به امیر وفادار باشم.

طاهر دستش را فشرد و لبخند زنان گفت:

— باور می‌کنم و یک خواهش از تو دارم.

سردار زینب دست بر چشم نهاد و طاهر گفت:

— خواهش من این است که از عوسج بن هلال درگذری؛ زیرا که دیشب

فداکاریش به من ثابت شد.

برق غضبی در چشمان سردار زینب درخشید که همان دم ناپود شد و

زینب دیده بر هم نهاد و آهسته گفت:

— اطاعت می‌کنم امیر.

امیر طاهر پیشانیش را بوسید. مدتی او و امام یحیی‌الدین و سردار

زینب صحبت داشتند. بعد طاهر برخاست و به امام گفت:

— اکنون با اجازه‌ی امام به دیدن یک فرد دیگر می‌رویم.

امام گفت: کیست آن فرد دیگر؟

طاهر لبخند زنان و با لحنی محبت‌آمیز گفت:

— پدرم خلف بن احمد.

امام به شنیدن این کلام مرتعش شد و چون به پیرامون خود و به طاهر

نگریست و عده‌یی از محترمین و خواص را در آن نزدیکی دید آهسته به

طاهر گفت:

— در این خصوص خود را موظف می‌بینم و بلکه تکلیف شرعی خود

می‌شمارم که با امیر صحبت کنم. قدری از جمعیت کناره‌گیریم تا مطلب را

به عرض رسانم.

طاهر با خوشرویی بسیار و بدون ابراز حیرت، با امام به گوشه‌یی رفت

و گفت:

— من شما را پدر معنوی خود می‌شمارم و یقین دارم که همیشه خیر و

صلاح مرا خواستارید.

امام گفت: اگر چنین است فرزند، اندرز مرا بپذیرید و از رفتن به حصار طاق چشم پوشید.

طاهر گفت: خیال می‌کنم هنوز امام به درستی اطلاع ندارند که پدرم خلف بن احمد دیگر آن مرد توانای بی‌پروای شرور نیست که احتراز از کیدش به حکم عقل لازم باشد. او اکنون در حصار طاق قدرت و شوکتی ندارد، پیرامون او گذشته از زنانِ حرمش فقط چند حاجب و خدمتکارند که هیچ‌یک را از سلاح جنگی حتی یک خنجر نیست و همه با هم نیز نمی‌توانند مقابل یک مرد جنگی عادی نیز لحظه‌یی چند مقاومت کنند. یک روز من حاضر بودم پدرم را به فجیع‌ترین وضع بکشم ولی امروز چنان نیست و من دور از مردانگی می‌دانم که نسبت به یک پدر ناتوان، دورافتاده، منزوی و علیل که مدتی‌مدید است در التزام بستر به سر می‌برد درستی و نامهربانی کنم. حمایت از افتادگان جزء آیین من است. مردم بعدها به من چه خواهند گفت اگر امروز ببینند که پدرم را در کنج یک حصار تاریک تنها رها کرده‌ام و هرگز عیادتی از او نمی‌کنم و حالی از او نمی‌پرسم؟ او دیروز هر چه بوده است، امروز احتیاج به استمالت دارد. مأمورین من خصوصاً عماره بارها به حصار رفته و برای من خبر آورده‌اند که پدرم در بستر بیماری است و زندگی را در عزلتکده‌اش پانج و محنت می‌گذراند. امروز پس از ادای فریضه‌ی صبح به نظرم آمد که یاد همه‌ی سوابق و گذشته‌ها را از لوح خاطر بزدایم و با روی باز و لب پر خنده و دل پر مهر به دیدن پدرم روم تا خداوند به برکت این گذشت و این خیراندیشی، عروسی من و رابعه را مبارک و نیک فرجام سازد.

امام یمن‌الدین که سر به زیر انداخته و بیان حرارت‌آمیز طاهر را با سکوت کامل شنیده بود سر برداشت و گفت:

— فرزندا! من نیت خیر و همت بلند شما را تقدیس می‌کنم. با اینهمه مراعات احتیاط را لازم می‌دانم. این دفعه‌ی اول نیست که خلف بن احمد خود را آرام و افتاده و سلیم نشان داده و بعد به محض آنکه فرصتی

به دست آورده زهری افشانده و آتشی افروخته است. رفتن شما با این وضع به حصار طاق و وارد شدتتان میان دیوارهای ضخیم و زیر سقف‌های سیاه و درون حجره‌های نیمه‌روشن آن صلاح نیست. این حصار کهن زوایا و نهانخانه‌ها و حفره‌ها و کمین‌گاه‌هایی دارد که جستجوکنندگان بی‌خبر هر قدر دقیق باشند نمی‌توانند در آنها راه یابند. من بارها شنیده‌ام که امکان دارد در این حصار هزاران مرد را پنهان کنند بی‌آنکه کسی حتی با اقامت در حصار بتواند بر وجودشان واقف شود. شما در حق خلف بن احمد نیکی و احسان کنید ولی در عین حال، هم بیشتر مراقبش باشید هم خود را با ورود به حصار، در خطر نیندازید. دستور دین مبین و کتاب آسمانی ماست که نباید خویشتن را به مهلکه اندازیم.

ظاهر گفت: ولی حضرت امام، من مهلکه‌یی در این راه نمی‌بینم. - این نیک‌بینی و نیک‌نفسی شماست که نمی‌گذارد با قدم احتیاط و سوء ظن پیش روید؛ در صورتی که به حکم عقل بر هر کس واجب است که قدم‌های حال و آینده‌اش را با ملاحظه‌ی حوادث گذشته تنظیم کند.

ظاهر گفت: حضرت امام آسوده‌خاطر باشند که من شرط احتیاط را کاملاً مراعات خواهم کرد. با چند تن از سران سپاه و پهلوانان بزرگی که به خلوص و صداقتشان ایمان و اعتقاد دارم به حصار خواهم رفتم، تنی چند را بر در حصار خواهم گماشت و خود با یک عده‌ی دیگر وارد خواهم شد و پدرم را با حضور آنان خواهم دید. شما خوب می‌دانید که ظاهر بن خلف باک و پروا ندارد. بر فرض که پدرم هنوز بدخواه و شریر باشد، در باره‌ی من چه می‌تواند بکند؟ یا عده‌یی را در کمین می‌نشانند تا ناگهان و از پشت سر به من حمله‌ور شوند و یا عده‌یی را می‌گمارد که جلو من به صف‌آرایی و مبارزه پردازند. در صورت اول قبضه‌ی شمشیرم همیشه در مشت و چشمانم همیشه بینای پیش و پشت است و در صورت دوم دشمن اگر هزار باشد به حول و قوه‌ی الاهی یک‌تنه تار و مارش خواهم کرد، چه رسد به آنکه عده‌یی از یلان سیستان و فداییان خود را نیز همراه داشته باشم.

امام یمن‌الدین به ملایمت گفت:

— من حرفی ندارم فرزندی؛ این تذکار را لازم می‌دانستم و قصد سرئی نداشتم.

— البته طینت پاک شما را می‌شناسم و همیشه دعای خیرتان را پشتیبان خود می‌دانم.

امام یمن‌الدین که در این موقع به فکر فرو رفته بود پس از لحظه‌یی سر برداشت و گفت:

— خدا حامی و نگهدار شما باشد. البته هر طور که خود صلاح می‌دانید رفتار کنید؛ اما یک مطلب را که می‌خواستم فعلاً از شما پنهان بماند بگذارید بگویم.

ظاهر با حیرت گفت: یگوید حضرت امام، چه مطلب؟

امام یمن‌الدین گفت: سحرگاه امروز دوست ما عماره به خانه‌ی من آمد.

ظاهر که از غیبت عماره نگران و ملول بود با حرارت گفت:

— عماره ...؟ چه می‌گفت؟ برای چه آمده بود؟ تنها بود؟

— خیر، تنها نبود؛ مرد دیگری را همراه داشت، یعنی او را آورده بود.

آن مرد مجروح و مشرف به موت بود.

ظاهر با نگرانی گفت:

— مشرف به موت که بود؟

— عوسج بن هلال بود.

— عوسج بن هلال؟ مجروح؟

— آری فرزندی؛ این مرد را که در روزگار گذشته هر چه بوده است،

امروز از صمیمی‌ترین فداییان شماسست، در تاریکی به تیر زده بودند.

عماره او را اتفاقاً در سر راه خود پای دیواری به حال نزع دیده بود. اکنون

این مجروح بدبخت در خانه‌ی من بین مرگ و حیات به سر می‌برد.

ظاهر که ابرو درهم کشیده بود پرسید: عماره در خصوص او چه

می‌گفت؟ چه حدس می‌زد؟

— حدس نمی‌زده، یقین داشت که این کار از طرف هواخواهان و جواسیس خلف بن احمد صورت گرفته است.

طاهر به فکر فرو رفت، چشم به نوک موزه‌ی خود دوخت، قدری سر جنباند، قدری دست به پیشانی گرفت، سپس گفت:

— شما در این خصوص چه نظر اظهار کردید؟

— گفتم امیر طاهر باید خود را از شرّ خلف بن احمد محفوظ دارد و چون خود فرزند اوست و خوش ندارد که به تنبیه و دفع شرّ او شخصاً اقدام کند خوب است که او را با تشریح بد و خویش به داوری و قضای مردم سپارد تا بزرگان و خردمندان قوم درباره‌ی او هر طور صلاح می‌دانند حکم کنند.

طاهر ساکت ماند. مثل این بود که این نظر را بسیار ثقیل شمرده است و نمی‌تواند پذیرفتن آن را بر وجدان خود تحمیل کند. سکوتش این دفعه طولانی‌تر شد. دماغش دستخوش انقلابی شده بود. سرانجام چنان‌که گفتمی خود را به زحمت از طوفان اندیشه‌ها و تخیلات رهانده است، تکانی به سر داد و گفت:

— عماره پس از آنکه از حضور شما مرخص شد کجا رفت؟

امام یمن‌الدین آهسته گفت: مقصدش را با من نگفت؟

— به حدس هم توانستید دریابید؟

— اگر حدسم صائب باشد خیال می‌کنم که عازم حصار طاق بود.

— برای چه کار؟

— خدا بهتر می‌داند.

طاهر به حرکت درآمد و گفت:

— به هر صورت من باید بروم و در درجه‌ی اول عماره را بیابم؛ با او به

دیدن عوسج آیم؛ شاید بتوانیم از عوسج چیزی بپرسیم و دریابیم که چگونه و از طرف چه کسان به او حمله شده است.

— پس به دیدن خلف بن احمد نخواهید رفت؟

– نمی دانم؛ فعلاً فکرم مشوش است. نمی توانم تصمیم قاطع بگیرم؛
به هر صورت بی صوابدید حضرت امام کاری نخواهم کرد.
با امام وداع گفتم، از همراهانش عده‌یی را مرخص کرد و هبجده تن را
اجازه داد که در رکابش باشند.

مردم که در این مدت از دور و نزدیک چشم به او داشتند و از صحبت
دو به دو و محرمانه‌ی او با امام متعجب بودند و در عین حال چهره او را
گرفته و رفتارش را خشم‌آلود می‌دیدند. با سکوت و حیرت راه دادند.
طاهر پیشاپیش همراهانش با سرعتی متوسط راهی را پیش گرفت،
همچنان رفت تا از شهر خارج شد.

بیابان خلوت و هوای صاف و روشن و سکوت محض، به وی مجال
داد تا افکار پریشانش را جمع آورد. مدتی فکر کرد و تصمیم گرفت؛
تصمیم عزیمت به حصار طاق.

سپس بی‌اعتنا به مهمه‌ی همراهانش که این تصمیم امیر را عجیب و
ناصواب می‌شمردند، اسبش را به طرف حصار راند.

اما هنوز ساعتی نگذشته بود که ناگهان دهانه‌ی اسب را کشید، بالای
یک بلندی راند، با دقت به اطراف نگریست، دهانه‌ی اسب را به طرف
همراهان حیرت‌زده‌اش گرداند و گفت:

– شما چیزی ندیدید؟

– نه امیر! چه چیز؟

– به نظرم رسید که گروهی سیاه‌پوش از میان یکی از تپه‌های دور دست
به سرعت برق ناپدید شدند.

همراهان طاهر که چیزی ندیده بودند و یقین داشتند که وی اشتباه
کرده یا یک منظره‌ی خیالی به نظرش رسیده است، قدری نگران شدند و
یکی از آن میان که منصب سرهنگی داشت و «باصعید حمسین» نامیده
می‌شد گفت:

– امیر، ما با آنکه چشم به همه سو داشتیم چیزی ندیدیم. با وجود این

اگر اجازه می‌فرمایید من به ناخت بر سر بلندی‌ها روم ... البته چنین سواران اگر وجود داشته باشند بی‌شبهه توانسته‌اند به این زودی خود را ناپدید کنند.

ظاهر با اشاره‌ی اجازه‌ی تفتیش به وی داد. باسعید مهمیز به پهلوی اسبش زد و دور شد. ظاهر و همراهانش قدری آهسته‌تر از پیش به حرکت درآمدند. طولی نکشید که صدای فریاد سرهنگ پرده‌ی گوشش را لرزاند. سرهنگ با صدای بسیار بلند که در صحرا می‌پیچید گفت:

— بشتاید، حادثه‌ی شومس است!

ظاهر و همراهانش باسعید را بر سر یک بلندی به نظر آوردند و با کمال سرعت سوی او شتافتند. همین‌که نزدیک شدند باسعید با لحنی تأثرآلود و خشم‌آگین گفت:

— امیر، توجه فرمایید، این عماره است ...

ظاهر سراپا لرزید. نقطه‌ی را که باسعید میان چند تپه نشان داده بود نگرست. عماره را دید که بر جسد بی‌حرکت یک اسب افتاده است و خود نیز حرکتی ندارد.

شتابان از اسب به زیر جست، خود را تقریباً به طرف صحنه‌ی فجیع پرتاب کرد. جای شبهه نبود؛ عماره از پا افتاده بود. سه تیر بر نقاط مختلف بدنش نشسته بود.

ظاهر او را که به رو بر پهلوی اسب مقتول افتاده بود بلند کرد، بر زمین نشست و او را بر سر زانوی خود انداخت، با متهای عجله و اضطراب سینه‌اش را گشود و دست بر قلبش نهاد، چشمان و دهانش را امتحان کرد، سپس با صدای لرزان فریاد زد:

— بیایید ببینید! مثل این است که هنوز جان دارد.

سرهنگ باسعید پیش دوید و پس از لحظه‌ی امتحان گفت:

— آری امیر، هنوز زنده است؛ شاید بتوان نجاتش داد.

— فوراً، معطل نشوید، بگیرد!

خود شانه‌های عماره را گرفته بود و با کمک باسعید که پاهایش را گرفته بود این جسد نیمه‌جان را بر پشت اسب خود قرار داد و با دقت و مراقبتی صمیمانه کوشید تا جای آن را بر سر زین طوری بسازد که در حرکت آسیبی نبیند.

در این حال با غیظ و التهاب از باسعید پرسید:

— سرهنگ! به گمان تو این جنایت از ناحیه‌ی چه کسی است؟

باسعید با لحن قاطع گفت: امیر خود به‌خوبی می‌دانند که در دوران ما فقط از یک ناحیه جنایت واقع می‌شود.

— از کدام ناحیه؟

— از حصار طاق!

طاهر بی‌اختیار لرزید و به درمشتی گفت:

— تو هم عقیده داری که عامل این‌گونه جنایات خلفه بن‌امید است؟

— تردید ندارم امیر!

— اثبات کن!

— به چه وسیله امیر؟

— به دنبال گروهی که به‌نظر من رسید بشتاب! هنوز مدتی مدید از تیر خوردن عماره نگذشته است؛ نظر من هرگز به خطا نمی‌رود. شما همه کور بودید ولی من دیدم. سیاه‌پوشانی که من دیدم اگر بر پال عقاب هم نشسته باشند نمی‌توانند به این زودی چندان دور شده باشند؛ شاید بتوانید به آنان برسید. فقط یک تن از شما با من بماند و باقی دنبال تیراندازان روند و تا دستگیرشان نکرده یا لانه‌شان را کشف نکرده‌اند باز نگردید.

سرهنگ باسعید حسین سر اطاعت فرود آورد. همه سوار شدند، سرهنگ با شانزده تن از همراهان طاهر به صحرا زد و طاهر که عماره را بر سر زین خود داشت به اتفاق یک تن دیگر به طرف شهر روانه شد. چون وارد شهر شد، خلوت‌ترین راه را به طرف قصر یعقوبیه اختیار

کرد و به سرعت برق اسب راند. با وجود این عده‌یی از اهالی شناختندش و از مشاهده‌ی جسد بی‌حرکتی بر زانوان او غرق حیرت شدند و طولی نکشید که خبر این حادثه‌ی عجیب در سراسر شهر پیچید و ورد زبان‌ها شد. طاهر به محض ورود به قصر فرمان داد بستری برای عماره آماده سازند و حادق‌ترین طبیبان شهر را به یالینش آوردند. عماره را روی دو دست گرفته بود و نفس‌زنان می‌برد. همان دم رابعه را رود روی خود دید. رابعه که تازه از زیر دست مشاطگان بیرون آمده و غرقه در زر و زیور بود، به محض دیدن این منظره فریادی زد و گفت:

— این چیست امیر؟ این چیست؟

طاهر که بغض گلویش را می‌فشرده گفت:

— می‌بینی که چیست، اولین هدیه‌ی عروسی ماست.

رابعه که پنداشته بود عماره به قتل رسیده است با یک حرکت دست، سرش را عربان کرد و ناله از دل برآورد؛ اما طاهر نهیبی به او زد و گفت:

— ساکت باش! عماره زنده است. خون‌سرد باش! باید برای نجاتش بکوشیم.

رابعه اطاعت کرده، ناله‌اش را با گزیدن لب و اشکش را با فشردن سینه جلو گرفت، به اتفاق طاهر به حجره‌یی که برای عماره آماده شده بود رفت. جسد نیمه‌جان را بر بستر افکندند و رابعه که به سرعت زد و زیور عروسی را از خود دور کرده بود بر بالین مجروح نشست و به بستن زخم‌هایش پرداخت.

بزودی چند طبیب بر بالین مجروح که گاه‌گاه به زحمت نفس می‌کشید حاضر شدند، به مداوا و مرهم گذاشتن بر زخم‌ها پرداختند و پس از فراغت یافتن از این کار به رابعه و طاهر که با نهایت نگرانی مراقب بودند گفتند:

— امید نجات هست، اما مجروح بزودی نخواهد توانست بستر را ترک

گوید. تقریباً همه‌ی خونش بیرون ریخته است.

پس از رفتن طیبیان، رابعه تصمیم گرفت که از پذیرفتن یانوان شهر چشم پوشد و بر بالین عماره بماند و طاهر نیز مصمم شد بار عام و پذیرایی و انعقاد جشن را موقوف سازد و به رابعه گفت:

— عماره با جسد نیمه‌جان عوسج بن هلال سحرگاه امروز به خانه‌ی امام یمن‌الدین رفته و به او گفته است که مأمورین پدرم عوسج را به تیر زده‌اند، بعد خود به طرف مقصدی نامعلوم حرکت کرده است. امام حدس زده بود که عماره به طرف حصار طاق می‌رود. اتفاقاً حدس او صائب درآمد و ما عماره را در راه حصار یافتیم. به خدای یگانه قسم که اگر اثبات شود که هواخواهان پدرم به دستور او مرتکب این جرایم شده‌اند، هم‌امروز پیش از غروب آفتاب او را به شهر می‌آورم و فردا علی‌الطلیعه می‌دهم هیكل نحسش را جلوی دارالاماره آویزان کنند!

هنوز این کلام آتشین در دهان طاهر بود که حاجبان خبر دادند که دو مأمور با هدایایی از طرف امیر خلف بن احمد آمده‌اند و تقاضای شرفیایی دارند.

طاهر لحظه‌یی به رابعه نگریست و بدین وسیله با وی مشورت کرد، آن‌گاه فرمان داد تا مأمورین پدرش در بارگاه منتظرش باشند.

اندکی بعد به بارگاه رفت. دستور داد تا کسی جز فرستادگان پدرش در بارگاه نماند، آن‌گاه اجازه داد تا فرستادگان مطلب خود را بگویند. هدایا را با چشم بی‌اعتنایی نگریست، گفته‌های تملق‌آمیز فرستادگان را ناشتیده گرفت، نامه را دریافت کرد، با خشمی آمیخته با حیرت و سکوت آن را خواند. یک‌بار دیگر با دقت بیشتری به خواندن آن پرداخت. آن‌گاه مأمورین را به پرسش گرفت و تحقیقاتی درباره‌ی وضع پدرش و اوضاع حصار از آنان کرد. فرستادگان خلف با نهایت مهارت و با لحنی صداقت‌آمیز جواب گفتند؛ حصار را تاریک و خلوت و فاقد همه چیز و خلف بن احمد را علیل و بیمار و وارسته و دل‌کنده از زندگی جلوه دادند. طاهر پس از این سؤال و جواب طولانی فرمان داد که به مأمورین

پدرش خلعتی دهند و مرخصشان کنند و به آنان گفت که جواب نامهی پدر را خود خواهد فرستاد.

آن‌گاه با تامه‌ی خلف نزد رابعه رفت و پس از آنکه یک‌بار دیگر آن را کنار رابعه و به اتفاق او خواند گفت:

— به رامشی گیج شده‌ام؛ نمی‌توانم باور کنم چگونه ممکن است کسی که با این همه عجز و یأس و ناتوانی و با لحنی چنین محبت‌آمیز نامه می‌نویسد و تبریک می‌گوید دست به توطئه و جنایت آلوده رابعه گفت:

— این روش اهل مکر و حیله است؛ از یک طرف چنین نامه‌ی می‌فرستد و تبریک می‌گوید تا بتواند از طرف دیگری آنکه شناخته شود یاران تو را از میان بردارد و راه را برای از پا درانداختن خودت هموار سازد.

ظاهر جواب نگفت و متوجه عماره شد. عماره بهتر نفس می‌کشید و به‌نظر می‌رسید که بزودی به هوش خواهد آمد. توجه به عماره، رابعه و ظاهر را ساعتی از خیال خلف و صحبت دربارهی او منصرف ساخت. در این میان حاجبی اذن ورود خراست و نامه‌ی را که به تازگی رسیده بود عرضه داشت و گفت:

— این نامه را قاصدی ناشناس که لباس دیلمیان به تن داشته و بر اسبی بادپا سوار بوده آورده، بی‌آنکه از اسب به‌زیر آید نامه را به یکی از نگهبانان قصر سپرده و خود به‌سرعت دور و ناپدید شده است.

ظاهر با حیرت نامه را گرفت، آن را گشود و این‌طور خواند:

«... ظاهر بن خلف آگاه و هوشیار باشد؛ ملک سیستان او را پایدار نخواهد بود. سپهسالار بزرگ ما ابوعلی استاد هر مژ که اینک همه‌ی کرمان در حیطه‌ی تصرف اوست عتق‌رب پای در رکاب خواهد نهاد و سیستان را به متصرفاتش ملحق خواهد ساخت و ما که یاران فداکار اویم پیش از ورود سپهسالارمان راه را برای او هموار خواهیم کرد. ضربات ما پیاپی

خواهد رسید. ضربت اول نصیب یکی از ارکان دولت طاهر بن خلف یعنی عماره شد ...

ابوجعفر»

* * *

این نامه در طاهر و حتی در رابعه اثر بخشید. هر دو باور کردند که دستیاران و هواخواهان ابوعلی استاد هرمز در خفا به کار پرداخته‌اند و به وسیله‌ی افراد دیلمی که در سیستان و اطراف آن پراکنده‌اند دست به این‌گونه عملیات می‌زنند.

اما این نامه را کسی جز خلف بن احمد نگاشته بود. او پس از آنکه مأمورینش بازگشتند و خبر دادند که عماره را از پا درافکنده ولی به دلیل نمایان شدن یک عده سوار موفق نشده‌اند سرش را از بدن جدا کنند، در عین خستگی به تفکر پرداخت تا تدبیری برای گرداندن سوء ظن از خود اندیشد.

خلف از چندی پیش با ابوعلی استاد هرمز به مکاتبه پرداخته بود، ضمناً از اوضاع کرمان و دیگر ایالات به وسیله‌ی جواسیسش حتی پیش از طاهر که روزگارش را در ایام اخیر تقریباً در غفلت و بی‌خبری به سر می‌برد آگاه بود. می‌دانست که پس از مراجعت طاهر از کرمان قسمت اعظم آن سرزمین به تصرف کسان ابوعلی درآمده و پس از بازگشتن ابوعلی به فارس حاکمی از طرف بهاء‌الدوله به کرمان آمده است. این حاکم ابوجعفر بود که خلف برای او نیز نامه‌یی نوشته، او را تحریک به حمله کردن به سیستان کرده و جوابی دریافت کرده بود مبنی بر اینکه در آینده‌یی نزدیک پس از وصول دستور از فارس به سیستان خواهد تاخت و آن را از چنگ طاهر به نفع خلف خواهد رهاوند.

یادآوری این امور خلف را بر آن داشت که نامه‌یی با خط و امضای ابوجعفر جعل کند و برای طاهر بفرستد. این کار بزودی انجام یافت و

قاصدی مأمور شد تا از بیراهه به شهر رود و این نامه را به ترتیبی که دیدیم برساند و بازگردد.

از طرف دیگر سرهنگ باسعید حسین که از طرف طاهر مأمور تعقیب ضارین عماره شده بود تا پایان آن روز جستجو کرد، نتوانست رد و اثری به دست آورد. به شهر بازگشت و به طاهر که در آن روز جشن و بارعام را موقوف ساخته و همه‌ی ساعات را با حیرت و تردید و نگرانی بر بالین عماره گذرانده بود گفت:

— ما با همه‌ی کوششی که به کار بستیم و با آنکه چند اسب زیر پامان گشتیم موفق به یافتن اثری نشدیم. مکرر تا حدود حصار تاختیم و آنجا را غوطه‌ور در سکوت دیدیم. بعید به نظر می‌رسد که این سواران ناشناس از حصار بیرون آمده و به آن بازگشته باشند. به احتمال قوی این جنایتکاران هیچ‌جا توقف نکرده و در اطراف شهر پنهان نشده بلکه در ساعاتی که ما در صحرا به این سو و آن سو می‌تاختیم راهی مستقیم را پیش گرفته و به طرف نقطه‌ی دوردستی رفته‌اند.

اظهارات سرهنگ باسعید طاهر را از تردید بیرون آورد، به طوری که وی پس از مرخص کردن باسعید به رابعه گفت:

— بی‌جهت به پدرم سوء ظن بردم؛ مسلم است که از طرف او هیچ‌گونه دشمنی برای من متصور نیست. باید متوجه دشمنان خارجییم شوم. باید کار کرمان را که هنوز ناتمام مانده است فیصله دهم و یکسر به فارس بیازم، ابوعلی را هر جا که هست بیابم و کارش را بسازم. وای بر دیلمیان و هواخواهان ابوعلی اگر عماره درگذرد.

در این موقع به فکر عوسج افتاد و گفت:

— صحبت با عوسج بن هلال را فراموش کردم؛ باید بروم او را در خانه‌ی امام یمن‌الدین بینم. اگر این مرد به هوش آمده باشد و بتواند توضیحی دهد، مطلب روشن‌تر خواهد شد و تکلیفمان را بهتر خواهیم دانست.

عماره را به رابعه سپرد، بی درنگ از قصر خارج شد و به خانه‌ی امام
یمین‌الدین رفت.

امام نیز مانند بسیاری از مردم شهر خیر حادثه‌ی اسرارآمیز و مجروح
شدن عماره را شنیده و نگران شده بود.

طاهر ماجرا را با وی بازگفت و به اتفاق او به بالین عوسج بن هلال
رفت. عوسج به هوش آمده بود ولی یارای سخن گفتن نداشت. حتی به
اشاره نیز نتوانست چیزی به طاهر بفهماند.

* * *

مدت دو هفته عوسج و عماره یکی در خانه‌ی امام و تحت مراقبت او و
دخترانش و دیگری در کاخ یعقوبیه در سایه‌ی پرستاری و دلسوزی رابعه
و صبیحه و طاهر بن خلف بین مرگ و حیات به سر می‌بردند. مرهمی که
عماره چند سال قبل برای جراحات خطرناک طاهر به بردسیر رسانده بود
بر اثر طول مدت، اثر و خاصیت معجز‌آسای خود را از دست داده بود و
در جراحات خود او و عوسج اثر مطلوب نبخشید.

پس از سه هفته‌ی نخست عماره هوش خود را بازگرفت و توانست
سخن گوید و آنچه را که از ماجرای تیر خوردن خود می‌دانست شرح
دهد، طاهر را به دفع شرّ خلف اندرز دهد و با قطع و یقین نامه‌ی ابوجعفر
را مجهول شمارد.

البته گفته‌های عماره با دلیل و شاهده‌ی همراه نبود و طاهر نیز همه را از
یک گوش گرفت و از گوش دیگر رها کرد، اما چون در همان ایام عوسج
قدرت تکلم یافت و توانست جریان حادثه‌ی تیر خوردن خود را شرح
دهد. طاهر خود را با مسائل جدیدی مواجه دید و فرمان داد تا ققیه بوبکر
نیهی را به حضور آورند.

مأمورین رفتند و بازگشتند و خبر دادند که خانه‌ی ققیه چند روز است
خالی افتاده و او خود با زن و فرزندانش خانه و شهر را ترک گفته و به
نقطه‌ی نامعلومی رفته است.

بجسوس و بنای که طلی چندین روز به عمل آمد به نتیجه نرسید اما فقیه
 در شهر چندان دور نبود، در یکی از دیره‌ها که به حصار نزدیک بود اقامت
 ده‌گانه ایاس روز متایان به‌پر کرده بود و قارغ از آنکه باز شناخته شود به
 در یکی از کشتی‌های اشتغال داشت.

ظهور خبر نداشت که عروسیج بن هلال نجات یافته و در خانه‌ی اسام
 درین‌الدین نجات مرانیت در پرستاری قرار گرفته است ولی به‌طور کلی
 باز در شهر صلاح نمی‌دید او پس از روز عروسی بارها نزد
 سران طایفه رفت و رفته و مستوای گوشش را به کار برده بود تا او را سامی و
 سران طایفه سازد ولی سردار زینب زبان سلامت به روی او گشوده و
 گفت: برون!

سامی به‌طور بی‌مورد طاهر بن خلف قول وفاداری داده، نزد او
 سرنگت صداقت و جان‌فشانی یاد کرده‌ام و تا جان دارم از سر عهد و
 سرگندم نخواهم گذاشت.

فقیه سرانجام مأیوس شده، تصمیم گرفته بود شهر را ترک گوید و با
 وسایلی دیگر به کار پردازد.

در همین‌ای اوقات طاهر بن خلف غافل بود و بیشتر اوقاتش را
 صرف رسیدگی به احوال عماره و عروسیج و رعایت حال رابعه می‌کرد و
 گاه نیز به لشکرگاه می‌رفت و می‌کوشید تا سران سپاه را دلگرم و سباهیان
 را آماده نگاه دارد.

ابو خلف بن احمد که در جواب نامه‌ی خود نامه‌ی بسیار کوتاه ولی
 بلاخطت‌آمیز از طاهر دریافت کرده و اطمینان یافته بود که در خاطر او
 همه‌آن‌سوء ظن شدیدی وجود ندارد، بیکار مانده بود، همه‌روز ساعتی
 چند با فقیه بویگر نمی‌و چند تن دیگر که به‌تدریج و به طمع زر و سیم به
 وی پیوسته بودند خلوت می‌کرد و برای آینده‌اش نقشه می‌کشید. ضمناً به
 وسایل پنهانی و با کمال احتیاط حصار را اندک‌اندک مجهز می‌ساخت.

به فاصله‌ی یکی دو ماه از سران سپاه طاهر و سباهیان او عده‌ی

معدودی قریب محروم شدند و به عهده گرفتند که در موقع لازم از خلف بن احمد حمایت کنند. یک عده از مردم شهر نیز در خلال این احوال با کیسه‌های زر سرخ تطمیع شدند، به حصار طاق رفتند و سلاح جنگی پوشیدند ولی خلف بن احمد و فقیه بویگر نیهی به این اندازه اکتفا نکردند و با کمال جدیت و به هر وسیله که ممکن بود عده‌ی کثیری از فراریان و طاغیان دیلمی و ترک و عرب را از اینجا و آنجا جمع آوردند و در حصار جای دادند.

دامنه‌ی عملیات خلف که اثری از آن‌ها در شهر آشکار نبرده در خارج شهر هر روز وسعت می‌یافت. مأمورین و جوانان روزافزون او تحت هدایت فقیه بویگر نیهی با کمال جدیت و مهارت کار می‌کردند و پیوسته بر عده مردان جنگی حصار می‌انزودند.

از طرف دیگر خلف بن احمد نقشه‌اش را برای جلب شفقت و محبت سیستانیان با کمال جدیت به موقع اجرا گذاشته بود. روزی نبود که خانواده‌ی بی‌بضاعت و مستحق در شهر در سایه‌ی انعام و احسان از از فقر و بدبختی نجات نیابد و هفته‌ی نمی‌گذاشت که خبر یک عمل درخشان و جوانمردی بزرگ او در موارد مختلف به گوش اهل شهر نرسد. هر هفته یک یا دو نامه حاکی از متهای وارستگی و قانوانی و مملو از فروتنی و عبودیت و ستایش برای طاهر می‌نگاشت و غالباً برای امور بسیار جزئی از وی اجازه می‌خواست. مثلاً خواهش می‌کرد به وی اجازه دهد که اهل علم و تقوا را بپذیرد و از محضرشان استفاده کند. آنگاه عده‌ی از این‌گونه افراد را یا خواهش و تمنا به حصار می‌طلبید. در این اوقات در بستر بیماری به سر می‌برد و نقش بیماری را با کمال مهارت بازی می‌کرد. این افراد ممتاز چون به شهر باز می‌گشتند متأثر بودند و از صمیم قلب به اطلاع مردم می‌رساندند که این همان خلف بن احمد روزگار گذشته نیست و مردی متواضع و نیک‌اندیش و نیکخواه و دوستدار نیکی و صلاح است.

ظاهر نیز که مثل دیگران و بیش از دیگران این اخبار و آوازه‌ها را می‌شنید از طرف خلف اطمینانی یافته بود و به فکر آن نمی‌افتاد که از وضع حصار تحقیقی به عمل آورد و آگاه شود که عده‌ی ساکنین حصار که تنی چند بیش نبودند از هزار تن تجاوز کرده است و پیوسته بیشتر می‌شود.

از طرف دیگر موجبات خوشوقتی کم و بیش برای او فراهم آمده بود. عماره رو به بهبود می‌رفت، مردم او را بیش از پیش ستایش می‌کردند، از گرمان نامه‌هایی برای او واصل شده بود که نشان می‌داد آن دیار بی‌آنکه حاجت به جنگ و خونریزی باشد بار دیگر در حیطه‌ی تصرفش درخواهد آمد. محمود غزنوی که سرگرم مقاصد خود درباره‌ی هندوستان بود نامه‌یی برای او نگاشته، به وی تهنیت گفته، اعتماد خود را به او ابراز داشته و امارتش را بر سیستان تأیید کرده بود. بالاتر از این‌ها همه آنکه رابعه خود را در آغوشش افکنده و به وی مژده داده بود که باردار شده است.

مقارن این احوال بود که روزی به وی خبر رسید که بیماری پدرش شدت یافته و او را در حال نزع افکنده است.

ظاهر از شنیدن این خبر اندوهگین شد و با آه و افسوس به رابعه گفت: اکنون اعتراف می‌کنم که در حق پدرم بد کرده‌ام؛ خصوصاً در ایام و هفته‌های اخیر مرتکب غفلتی بزرگ شدم. بارها شنیدم و دانستم که این پیرمرد منزوی و برکنار از دنیا و زندگی بیمار است، بارها او خود ضمن نامه‌هایش حکایت از بیماریش کرد و نوشت که از این مرض جان به‌در نخواهد برد، بارها احساس کردم که او لااقل برای عذر خواستن از گناهان و تقصیرات گذشته‌اش و حلیت طلبیدن از من آرزومند و مشتاق دیدار من است ولی هیچ به فکر نیفتادم که یک دفعه نزد او روم و در این ایام آخر عمر استمالتی از او کنم. حقیقتاً بسیار بد شد، فردا که این پیرمرد بمیرد مرا به سنگدلی و قساوت متهم خواهند کرد.

رابعه که هرگز نمی توانست رحم و رقتی نسبت به خلف بن احمد در دل راه دهد گفت:

— تو اشتباه می کنی امیر من! از خلف بن احمد حتی تا وقتی که جسد بی جانش هم روی خاک باشد احتراز باید کرد.

— وه که تو چه دل سختی رابعه! این دستور بزرگان ما و آیین دین ماست که پیران را محترم شماریم و ناتوانان را دستگیری کنیم. امروز پدرم پیرمرد ناتوانی است که در بستر احتضار افتاده است و روا نیست که در این موقع دربارهی او بی رحمانه سخن گوئیم.

رابعه گفت: بسیار خوب، اما مقصودت از این صحبت که به میان کشیده ای چیست؟

طاهر با کمال خلوص گفت: مقصودم این است که حالا دیگر به دیدن پدرم روم.

رابعه ابرو درهم کشید و گفت: البته من نمی توانم تو را با دلیلی که بپذیری قانع کنم ولی می توانم به حکم دلم و به خاطر عشقم از تو بخواهم که این خیال را از سر بیرون کنی و از این قصد بازگردی. من نخواهم گذاشت تو به حصار طاق روی.

طاهر که با همه ی بی پروایی و خودکامگی نمی توانست علناً با رأی رابعه مخالفت ورزد لبخندی محبت آمیز زد و گفت:

— آخر از انصاف به دور است که او در بستر مرگ باشد و یگانه فرزندش بر بالینش نباشد، او که جز من فرزندی ندارد.

رابعه به تنندی گفت: می خواست دیگر فرزندان را به دست خود نکشد و در دوران زندگیش آن همه ظلم و بی رحمی و جنایت نسبت به همه کس نکند تا امروز پیرامون بستر مرگش عده یی با دل لرزان و چشم گریان نشسته باشند.

طاهر گفت: با وجود این عزیزم، چون پای مرگ در میان است سخت نباید گرفت و کینه و عناد را تا پای جان دادن حریف نگاه نباید داشت.

رایعه با لحن قاطع گفت:

... امکان ندارد ما من نخواستیم گذاشت تو به حصار طاق روی مگر آنکه
 لاف اکل نمی از میبایست را همراه داشته باشی.

... این که بایستی تمسخر و استهزاء است عزیزم! مردم چه خواهند
 گفت؟! امروز همه‌ی اهل شهر می‌دانند که پدرم در حال جان دادن است.
 در این صورت چه فکر خواهند کرد فریادی من که برای دیدن پدرم
 دست به یک لشکر کشی بزرگ زده‌ام؟ آیا نخواهند گفتند: «این چه
 خبر است؟» و کینه‌توز و در همین حال چه کم‌دلی و چندان است...؟!»

رایعه گفت: مگر نشنیدی چه گفتم؟ من در مقابل این امر قنوت
 استدلال ندارم؛ فقط اسی گذارم بروی.

... پس می‌گویی که پدرم یک دفعه از دیگر می‌آید و می‌میرد.

... اگر قرامسار شاری ممکن است کار دیگری کنی؟

... چه کار عزیزم؟

... پدر منی پدرت را در هر حال که هست به وسیله‌ی سخت روان یا
 هوش به شهر آورنده در همین عمارت جای مناسبی برای او فراهم آوری
 و تا وقتی که جان دهد بر بالینش باشی.

ظاهر زیر لب گفت: این خوب نیست رایعه، این خوب نیستند.

و ساکت ماند و به فکر فرو رفت رایعه سکوتش را شکست و گفت:

... اگر رای می‌نمی‌پذیری برویم از عماره پرسیم تا نظر او را هم بدانیم.
 ظاهر گفت:

... عماره هم مثل تو! شما همه درباری پدرم سخت‌گیر و کینه‌توز

هستید و به هیچ قیمت حتی در ساعات احتضارش به هیچ قیمت حاضر

نیاید، پنجم از خطاهای گذشته‌اش پوشید. با وجود این حرفی ندارم؛

برویم عماره را ببینیم.

دست در دست هم به عماره‌ی عماره رفتند.

عماره هنوز پستری را نکرده نگرفته بود. زرد و ضعیف و خاموش و

اندوهگین بود. پرستار دائم او، محبوب نازنینش عسیحه بود ولی عسیحه جز به اندازه‌ی یکی پرستار سعادی بنا او ملاحظت نمی‌کرد و فقط گناه بوسه‌ی سرد از پیشانی‌اش می‌ربود.

عمارده بارها در حالات مختلف بیماری با او دربار می‌آمدن. آینده‌اش سخن گفته و همیشه از لبان پریده‌نگ او شنیده بود که: «حرفه همان است، تا کاینهم را پیش بایم نسیم و جبراهیت مسوزناک، دلم انشیام نپذیرد دست وصال در دست تو نخواستیم گذاشت»

و این کاین چیزی جز می‌خلف بن احمد نبود. یکی دفعه عماره به او گفته بود: «اگر خلف بن احمد به اجل حدیبی بمیرد آیا دست از این سنگدانی برخواهی داشت؟»
و عسیحه جواب داده بود:

«نه، در آن صورت خراهم دانست که مدار دنیا بر عذک نمی‌گردد چرا باید چنین جانور تا پایان تواری جسمانی‌اش زنده بماند و زنده‌ی ماکانات را نپوشد؟ چرا من که از این نامرد خردخوران زشت‌ترین فحایح را در حق خود دیده‌ام نباید تا زنده‌ام لذت انتقام را درک کنم و به سر دور از یاد بر چشمان خرد گرفته‌ی او بخنم ... اگر چنین باشد من همه چیز جان را ترک خواهم گفت، شوهر اختیار نخواهم کرد و عشق تو را از یاد خواهم برد».

عماره که می‌دید خود با نهایت ناتوانی در بستر بیماری زنده است و ظاهر هم به هیچ قیمت حاضر نیست بدوش را (سپین و ماند) بچسباند و در مت‌های یاس بود به طوری که مردان را بر زنده ماندن ترجیح می‌داد و شاید اگر دستش می‌رسید اقدام به خودکشی می‌کرد.

بدین جهت هنگامی که ظاهر و رایحه وارد شدند و سخن از جانک بن احمد گفتند، عماره ناله‌ی دردناک کرد، سپس با خشم و نفرت گفت:

«دست از من بردارید! نزد من شما را به خدایان که سوز می‌دهد از این مرد سخن نگویند! من خلف بن احمد را در همه حال خطراتک می‌بانم».

من معتقدم که این مار یخ‌بسته را باید در اولین فرصت زیر پا نهاد و سرش را با لگد نرم کرد وگرنه دیر یا زود حرارتی به دست خواهد آورد، گرم خواهد شد، جان خواهد گرفت و با زهر قتالش حمله خواهد کرد.

ظاهر که می‌کوشید در مقابل عماره، این بیمار مایوس و خشمگین ملایم و خوش‌رو باشد با مهربانی گفت:

– این‌طور نیست عماره! من اطمینان دارم که این مار بیش از آن یخ‌کرده و افسرده شده است که حرارت آفتاب تموز هم بتواند جانی به او بخشد و برای گزیدن و زهر ریختنش برانگیزد.

سپس چون دنبال کردن این صحبت را بی‌فایده دید، لبخندزنان درحالی که چشم در چشمان زیبای رابعه درخته بود گفت:

– بسیار خوب! رابعه با زبان عشق و صفایش به من فرمان داد که به حصار طاق نروم و از پدر محتضرم در آنجا دیدن نکنم، من هم پذیرفتم، پس دیگر در این خصوص صحبت نکنیم.

و درحالی که در ذهنش موضوع تازه‌یی برای صحبت جستجو می‌کرد چون صبیحه را دید که به درون آمد و تعظیم‌کنان ظرفی را برداشت و بیرون رفت لبخندش را شیرین‌تر و محبت‌آمیزتر ساخت و گفت:

– بگو بدانم عماره، سرانجام موفق شدی از دختر فیروز قول بگیری؟ عماره خشمش را فرو برد و با صدایی آهسته و لحنی آرام گفت:

– از مدتی پیش تصمیم گرفته‌ام که از او قول نگیرم؛ فقط پیش خود تاریخی برای عروسی با او معین کردم.

رابعه و ظاهر یا هم گفتند: چه تاریخی عماره؟

عماره گفت: نمی‌توانم بگویم؛ چون این تاریخ مربوط به خلف بن احمد است و قرار شد دیگر درباره‌ی او صحبت نکنیم.

ظاهر که ساعتی در مقابل این‌گونه سخنان مقاومت ورزیده و رفته‌رفته کسل و بی‌دماغ شده بود برای آنکه به نارضایی و ملالتش مجال خودنمایی ندهد از جا برخاست و گفت:

— به هر صورت دوست خوریم عماره، من خواهان سلامت و سعادت توام و مثل این است که تا تو بهبود نیابی و خترم و کامران نشوی از دل ر دستم نمی آید که به مهمی اقدام کنم و نقشه‌های بزرگم را به موقع اجرا گذارم. فعلاً خدا حافظ! تو را پس از خدا به رابعه و صبیحه می سپارم و برای دیدن عوسج بن هلال و سردار زینب می روم.

از حجره‌ی عماره خارج شد. هنوز چند قدم دور نشده بود که سرهنگ باسعید حسین را دید و دریافت که کاری دارد و اجازه‌ی سخن گفتن به وی داد.

سرهنگ گفت:

— طبق دستور امیر به حصار طاق رفتیم. آنجا مثل همیشه ساکت و تاریک بود و من با آنکه به نظرم رسید که مهمه‌ی اسرارآمیزی در حصار وجود دارد نتوانستم چیزی جز وضع عادی در آن مشاهده کنم. حجره‌ی خلف بن احمد از همه جا خموش تر و حزن آلودتر بود. سکوت عمیقی در آن حکمفرما بود که گاه با آهی و گاه با ناله‌ی درهم می شکست. آن آه‌ها تأثرآلود بود و از سینه‌ی چندین حاجب و خدمتکار که پیرامون خوابگاه خلف ایستاده بودند بیرون می آمد و آن ناله اثر نزع و احتضار داشت و از گلوی خلف بن احمد خارج می شد. پیش رفتیم تا با او صحبتی بدارم ولی او چشم نگشود و ابراز حیاتی نکرد. رنگش زرد و دهانش منقبض و دندان‌هایش روی هم افتاده بود. ظاهر حالش حکایت می کرد که در آخرین دقائق حیات به سر می برد. اطرافیان‌ش می گفتند که گاه گاه بدین گونه در حال اغماء فرو می رود و پس از ساعتی ناگهان همچون مرده‌یی که موقتاً جان گرفته باشد تکانی می خورد، برمی خیزد، لب به سخن گفتن می گشاید، چیزهایی در کمال سلامت و از روی نهایت شعور و روشن بینی می گوید، سپس رفته رفته سست و ضعیف می گردد تا باز مدهوش شود. ظاهر که به اتفاق باسعید اندک اندک از عمارت خارج شده بود گفت:

— تو خود چه احساس کردی باسعید؟

سرهنگ گفت: من که خلف بن احمد را خوب می‌شناسم و از او هزار
رو و هزار رنگ دیده‌ام! نمی‌توانم با او کنم که آنچه دیدم نیز رنگ و
صحنه‌سازی نیست!

ظاهر به تشویق گفت: عزیزتر از سرگونی باسعید! این قدر عناد در
بداندیشی شایسته نیست.

— هر طور امیر بفرماید.

سربه‌نظر تو مناسب هست اکنون که پدرم به این حال است من به دیدن
او روم؟

سربه‌حصار طاق؟

— آری!

سرهنگ با لحنی پرهیجان گفت: نه امیر، نه! به خدا ای یگانه قسم
صلاح نیست.

— پس آیا تو می‌توانی به عهده‌گیری که پدرم را می‌آنکه آسیبی بر او
وارد آید از حصار طاق به شهر آوری تا در عمارت پادشاهی دهیم؟

یاسعید فکری کرد و گفت: البته که می‌توانم امیر! اما تنها نه...

ظاهر گفت: بسیار خوبه، تنها مرو، فرسان و مرا به سرهنگ خیانت ابلاغ
کن. تو و او به اتفاق پنجاه تن از نخبه سواران جنگی عزم کنی و این
مأموریت را انجام دهید.

سرهنگ گفت: اگر خود خلف بن احمد، یا کسان و یارانش از ترک گفتن
حصار امتناع ورزند، تکلیف ما چه خواهد بود؟

ظاهر گفت: پدرم امتناع نخواهد ورزید؛ دیگران اگر معانعتی به عمل
آورند نه‌خست با اندرزه سپهر با درشتی و تندی و اگر باز تسلیم نشاندند به
زور اسلحه خاموششان سازند و پدرم را باورند. به هر صورت پس از
آماده شدن و قبل از حرکت نزد من آید تا دستور کافی بدهم.

یاسعید تعظیم کرد و روانه شد تا سرهنگ خیانت را بیاید و به اتفاق او
مقدمات اجرایی این مأموریت را فراهم آورد. ظاهر غوطه‌ور در فکر و

خیال، بر اسبی که جلودارش آماده کرده بود سوار شد و به دیدار سردار زینب رفت.

سردار طاهر بن زینب سلامتش را بازگرفته بود و دوران نقاهت را به پایان می‌رسانید. طاهر وقتی بر سردار وارد شد که وی در محوطه‌ی خانه‌اش بر سکوی نشسته بود و شمشیرش را صیقل می‌داد.

طاهر سلام گفت و جواب شنید. سردار را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بر سینه‌اش نگاه داشت:

... چه می‌کنی این زینب؟

... شمشیرم را صیقل می‌دهم تا بزودی به خون دشمنان امیر آلوده‌اش کنم.

صحبت از همین‌جا شروع شد و پس از چند دقیقه به جایی رسید که طاهر گفت:

... به نظر تو این زینب، در درجه‌ی اول، به کدام دشمنان باید حمله‌ور شویم؟

سردار زینب با نهایت صراحت گفتند: به پدرتان!

... عجب! او که اکنون در حکم شیخ است! مگر خبر نداری که در حال نوع افتاده است؟

... چرا امیر، من هم مثل همه‌ی مردم این خبر را شنیده‌ام. با وجود این به گمان من شخص امیر و نیز سعادت و آسایش مردم سیستان، دشمنی بزرگتر و خطرناکتر از خلف بن احمد ندارد و من تصور نمی‌کنم که آنچه در باره‌ی بیماری مرگبار او شنیده می‌شود حقیقت داشته باشد!

طاهر گفتند: من همیشه‌ترین دوستان فداکارم را به حصار فرستاده‌ام و مشاهدات آنان حکایتش جز این ندارد که پدرم در ساعات آخر زندگی‌اش به‌من می‌برد.

طاهر بن زینب گفتند: امیر! من همین قدر می‌توانم بگویم که مدتهاست حصار طاق مرکز توپخانه‌ی بزرگوار است و من تصور می‌کنم پشت هر دیوار

و زیر هر سنگش کمینگاهی است و اگر موقع در رسد این حصار عظیم جنبشی عجیب خواهد گرفت و نقشی بزرگ بازی خواهد کرد. اگر امیر امروز به من اجازه دهند فردا صبح عازم حصار خواهم شد و اثری از این دام بلا باقی نخواهم گذاشت.

طاهر بن خلف اینجا هم چون دید دربارهی پدرش سخنی به دلخواه نخواهد شنید، موضوع صحبت را عوض کرد؛ مدتی دربارهی وضع سپاه به گفت و شنود پرداخت، سپس سردار زینب را با تمنای سلامت و بهروزی او ترک گفت و راه خانه‌ی امام یمین‌الدین را پیش گرفت.

اقامت او نزد امام و بر بالین عوسج ساعتی به طول انجامید و این دو نیز او را از عزیمت به حصار طاق زینهار گفتند و دستوری را که ری برای انتقال خلف بن احمد از حصار طاق به قصر یعقوبی داده بود تأیید کردند. طاهر به دارالاماره بازگشت و سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید را در خارج قصر دید که مقدمات کار را فراهم آورده و در انتظار او ایستاده‌اند. مدتی با آن دو صحبت داشت سپس اجازه داد که فوراً حرکت کنند. همان روز پدرش را به دارالاماره آوردند.

اما همین‌که سرهنگان خواستند به حرکت آیند دو سوار نمایان شدند که با نهایت سرعت نزدیک می‌آمدند. بزودی از لباس این دو سوار معلوم شد که از خدمتگزاران خلف بن احمدند و از حصار طاق آمده‌اند. طاهر با اشاره‌ی سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید را از رفتن بازداشت. به نگهبانان قصر گفت:

— این دو سوار را فوراً نزد من آورید.

و به سرهنگان دستور داد منتظر بمانند تا معلوم شود این دو سوار چه خبر آورده‌اند و چه مأموریت دارند.

سپس خود وارد قصر شد. ورود خود را شخصاً به رابعه خبر داد و به بارگاه رفت. همان دم دو قاصد حصار طاق را حاجیان به درون آوردند و طاهر بی‌درنگ از آنان پرسید:

— از کجا آمده‌اید؟ چه می‌گویید؟

— نامه‌یی از امیر خلف بن احمد داریم.

طاهر ابرو درهم کشید و گفت: من که شنیده بودم مدهوش در بستر افتاده است. پس چگونه توانسته است نامه بنویسد؟

یکی از قاصدان گفت: البته همان‌طور است که امیر می‌فرمایند ولی امیر خلف در عین ناخوشی و مدهوشی گاه برمی‌خیزد و مدت چند ساعت در کمال هوشیاری به سر می‌برد و بعد بار دیگر می‌افتد و از هوش می‌رود. طاهر چون این کلام را با گفته‌ی سرهنگ باسعید مطابق یافت مطمئن شد و گفت:

— خوب، بدهید نامه را و بیرون روید.

نامه را دریافت کرد. عجب آن بود که دستش به محض لمس کردن آن لرزید. در دل گفت: این طومار هر چه هست حکایت از امری مهم دارد. پس از بیرون رفتن قاصدان لحظه‌یی چند تنها، ساکت و متفکر ماند. آن‌گاه گفت:

— نزد رابعه روم و نامه پدرم را با هم بخوانیم.

درحالی‌که طومار را در دست می‌گردانید از بارگاه خارج شد، به حجره رابعه رفت و گفت:

— نامه‌یی از پدرم رسیده است.

— از همان پیرمرد علیل محضر؟

— به هر صورت نامه‌ی اوست؛ اگر موافقی با هم بخوانیم.

— حرفی ندارم.

طومار را گشود. کنار رابعه نشست و چشمان هر دو روی این سطور که با خط درشت و معوج و کلمات درهم نوشته شده بود به حرکت درآمد. «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

این آخرین نامه و پیام است از پیرمرد محضری که در بستر مرگ است به فرزند کامکار جوانمردش طاهر بن خلف.

یک بار دیگر از مدهوشی مرگ به هوش آمدم. یک بار دیگر صیحه زدم و چشم گشودم. شاید این رجعت‌های موقت به حیات پس از این تکرار نشود. پس واجب دیدم که در این فرصت کوتاه، فرزند برومندم را آگاه کنم که عمرم به پایان رسیده است و پیک اجل را پیوسته پشت در حجره‌ام به انتظار می‌بینم. البته شایسته‌تر آن است که در این عزلتکده‌ی تاریک به تنهایی جان دهم و یک بار دیگر شرمندگی از دیدن روی فرزندم را بر خود تحمیل نکنم ولی از بخت بد این ملاقات را در این دم آخر لازم می‌بینم.

تو می‌دانی فرزند که من جز تو فرزند و وارثی ندارم و حکم خداست که در ساعات آخر حیاتم آنچه در دل دارم با تو بگویم و آنچه در اختیار دارم به دست تو سپارم. تو خوب می‌دانی که اسرار بزرگ خاندان ما سینه به سینه نقل شده و هر سلطان و امیر بزرگ در این خاندان، وقت نزاع روان، این اسرار را به وارث و جانشینش سپرده است. از این گذشته تو به خوبی آگاهی که خزاین بزرگ یعقوب لیث صفار که در اکناف کشور و در نهانخانه‌های عظیم نهفته است در اختیار من است. جز من کسی از محل و از راز آنها آگاه نیست و این مطلب را نمی‌توان با نامه و پیام به اطلاع رساند. من در همه‌ی عمرم این خزاین و دقایق را با نهایت وفاداری و با نهایت امساک حفظ کرده‌ام و اکنون وقت آن رسیده است که همه را در اختیار تو قرار دهم و محل آنها را به تو بنمایم. پس کرم کن و نزد من آی.

بیم از آن دارم که در راه جان دهم و این اسرار با خود من مدفون گردد و گرنه خود حصار را ترک می‌گفتم و به هر قیمت که امکان می‌داشت خود را به بارگاه تو می‌رساندم و با آخرین نفس اسرارم را به تو می‌سپردم. پس چشم در راه توام و تمنا دارم که هر چه زودتر موکب باشکوهت را فرمان حرکت به این سو دهی! چه بهتر که به اتفاق یاران بزرگوارت و جمعی از اعاظم رجال سیستان به حصار آبی و صفوفی از سپاهیان را نیز همراه داشته باشی تا اگر من پس از دیدارت جان دادم بتوانی پدر پیر محنت‌کشیده‌ات را طوری به شهر حرکت دهی که با شأن و شوکت تو نامتناسب و ناسازگار نباشد.

فرزند! مرگ حق است و گریبان همه کس را دیر یا زود خواهد گرفت. میادا غرور و خودخواهی یا تحریک اهل سفسطه و بداندیشان از قبول آخرین تمنای پدر بازت دارد! چه من خوف از آن دارم که به همین زودی، تو را نادیده و وصیت ناگفته هلاک شوم و اموال من و ذخایر و دفاین آل صفار در سینه‌ی خاک و سنگ مدفون بماند یا به دست بیگانگان و ناسزاواران افتد و تو باید بدانی که حشمت و دولت، هیچ کس را بی‌زر میسر نیست و تو که باید شوکت آل لیث را احیاء و تجدید کنی نخواهی تو است از این مکتب بی‌نیاز باشی. فقط در انتظار دیدار تو خواهم ماند. به وسیله‌ی قاصدانم از عزم خود آگاهم کن.

والسلام علی من اتبع الهدی.»

چون نامه به پایان رسید طاهر و رابعه لحظه‌یی چند در چشم هم نگر بستند. رابعه در چشمان طاهر دید که این نامه کلمه به کلمه در دلش نشست و تصمیمی در او به وجود آورده است و طاهر بر چهره‌ی رابعه آثار تردید و باور نکردن و انکار را آشکارا مشاهده کرد. مثل این بود که هر دو از آنچه بر چهره‌ی یکدیگر می‌دیدند ناراضی بلکه خشمگین بودند. سرانجام طاهر لب گشود و گفت:

«اکنون دیگر جای درنگ نیست.

و رابعه چنان‌که گفتمی فرمان می‌دهد گفت:

«آری، باید بی‌درنگ قاصدان خلف را طلبید و به آنان گفت که

بازگردند و به این پیرمرد محضّر بفهمانند که نباید در انتظار ملاقات فرزندش باشد.

طاهر در حالی که دهانش از حیرت باز مانده بود در چشمان رابعه خیره شد. رابعه لحنش را ملایم‌تر کرد و گفت:

«آری امیر من! مگر جز این جوابی به این نامه باید گفت؟ مگر

فراموش کردی که تمنای مرا پذیرفتی و عهد کردی که از رفتن به حصار طاق تا هنگامی که جنازه‌ی پدرت از آن بیرون نیامده است چشم پوشی؟

طاهر با دغدغه و ملال خاطر گفت:

... نه رابعه، فراموش نکرده‌ام ولی این مطلب دیگر است.

... کدام مطلب؟ قصه‌ی اسرار و افسانه‌ی خزاین و دفاین؟ واقعاً آیا تو

باور می‌کنی که خلف بن احمد اسراری مهم در سینه‌ی خود و ذخایری

عظیم در دل خاک دارد که اگر تو بر آن واقف شوی مُلک جهان تو را مسلم

خواهد شد و اگر از آن بی‌خبر مانی حشمت و شوکت روی از تو خواهد

گرداند؟

طاهر گفت: این مسلم است رابعه. مگر در ماه‌های اخیر ندیدی که

پدرم پیوسته زر و گوهر نثار می‌کرد و روز و شب به دهش و بخشش

مشغول بود و حال آنکه ما می‌پنداشتیم او تهی دست است و ناگزیر از آن

خواهد بود که دست سوی ما دراز کند؟

... و آیا تو امیر من، می‌خواهی خطرات بزرگ و مسلم را در راه این

احتمال، خوار شماری و قدم در لانه‌ی شیطان گذاری؟

... نباید گذاشت اموال پدرم که در این موقع خواهد توانست کمک

بزرگی به پیشرفت مقاصد ما کند به دست بیگانگان افتد یا در سینه‌ی خاک

مدفون بماند.

رابعه که تا آن دم درشت و مردانه سخن گفته بود، متوسل به لطف و

ظرافت زنانه‌ی خود شد و با مهربانی بسیار گفت:

... امیر من! به خدا و به جان تو سوگند که دل من خبر از شرور و بدی‌ها

می‌دهد. هرگاه فکر می‌کنم که تو یا به حصار طاق گذاری همه‌ی تنم

می‌لرزد و وحشتی وصف‌ناپذیر بر همه‌ی وجودم چیره می‌شود. بیا

یک‌بار دیگر به من قول بده که تحت تأثیر این طومار سراپا دروغ و تزویر

قرار نخواهی گرفت و عزم رفتن به حصار طاق نخواهی کرد. بیا تصمیمی

را که گرفته‌ای اجرا کن. سرهنگانت را با گروهی از دلاوران به طاق

فرست، این پیر مزور و نیرنگ‌باز را به شهر بازگردان و این لانه‌ی فساد را

ویران کن!

طاهر گفت: اگر پدرم بین راه بمیرد فکر نمی‌کنی جان من دستخوش چه رنج و ملالی خواهد شد؟

— نخواهد مرد، نخواهد مرد، امیر من! اطمینان داشته باش! آنچه در این نامه خواندیم جز دروغ نبود. گواهی دل مرا ناچیز مسمار؛ خلق دامی در راه تو گسترده است، من می‌ترسم! نام حصار طاق پشت مرا می‌لرزاند. طاهر که کاملاً ناراحت و معذب شده بود گفت:

— یک راه حل به نظر من رسیده است. خواهش می‌کنم موافقت کن که در آن راه قدم برداریم و قول بده که نتیجه را هر چه باشد تو هم خواهی پذیرفت.

رابعه گفت: آن راه حل کدام است؟

طاهر گفت: در حجره‌ی عماره که هنوز قادر به حرکت نیست، انجمنی مرکب از امام‌المین‌الدین و سردار طاهر بن زینب و سرهنگ غیاث و سرهنگ یاسعید و چند تن از کسانی که به هوشیاری و صدق و صفایشان ایمان داشته باشیم تشکیل می‌دهیم، نامه پدرم را در آن انجمن می‌خوانیم، درباره‌ی آن شور و بحث می‌کنیم، نظریات و دلایل یکدیگر را می‌شنویم، و هر نظر را که اکثر اعضای انجمن صحیح شمرند بی‌چون و چرا به کار می‌بندیم. آیا تو با این راه حل موافقت داری؟

رابعه که به فکر فرو رفته بود، سر برداشت و بالحن جدی گفت:

— آری موافقم؛ ولی تو قول می‌دهی که جز در راهی که رأی اکثریت این انجمن تعیین کند قدم نگذاری؟

طاهر گفت: آری رابعه، قول می‌دهم ولی آیا تو نیز قول می‌دهی که آن رأی را بی‌چون و چرا بپذیری؟

— قول اکید!

طاهر از جا برخاست. رابعه را بوسید و به بازگناه رفت تا دستور تشکیل این انجمن را صادر کند. سپس قاصدان خلف را طلید و گفت:

— به حصار بازگردید و به پدرم بگویید فرزندان سلام می‌رساند و

می‌گوید انجمن مهمی در پیش داریم که قبل از تشکیل و ختم آن نمی‌توانم
از شهر خارج شوم. امیدوارم بتوانم بلافاصله پس از ختم انجمن به حصار
طاق آیم.

آزمایش موحش

قاصدان نزد خلف بازگشتند و پیام طاهر را به وسیله‌ی حاجب مخصوص به وی رساندند. خلف که بر بسترش نشسته بود غرشی کرد و پس از چند لحظه سکوت زیر لب گفت:

— به هر صورت خواهد آمد! فرزندم را خوب می‌شناسم، او داعیه‌ی جهانگیری دارد و به آسانی از تصرف گنج‌ها و دقایقی که من در نامه‌ام شرح داده‌ام چشم نخواهد پوشید!

سپس فرمان داد تا فقیه بوبکر نیهی را به محض ورود نزد او هدایت کنند ...

خلف برخلاف شرحی که در نامه‌اش نوشته و برخلاف آنچه که در شهر و اطراف شهر به وسیله‌ی مأمورین و جواسیسش شهرت داده بود بیمار نبود و سلامتش را بازگرفته بود ولی خویشتن را با کمال مواظبت و احتیاط جز در نظر چند تن از محارم و نزدیکانش بیمار جلوه می‌داد و هر دفعه که ورود کسی خارج از این عده به حجره‌اش لازم می‌شد بر بستر می‌افتاد و خود را بی‌نهایت ضعیف و ناتوان و بلکه مشرف به موت جلوه می‌داد. همه‌روز آرایشگر خاصی چهره‌اش را به زردی می‌آلود و پیرامون چشمانش را سیاه می‌کرد و بر سپیدی موی ریشش می‌افزود. یک سربند

بزرگ پیوسته در دسترسش بود که در مواقع ضرورت فوراً آن را بر سر می‌کشید و چنان در بستر می‌افتاد و چنان ناله می‌کرد که گفתי دیگر هرگز برنخواهد خاست.

در همین حال با نهایت فعالیت به کار مشغول بود. با قوت و عزم و حضور ذهن بسیار دستورهایی صادر می‌کرد. نهایت مراقبت را به کار می‌برد تا عده‌ی کثیری که در سردابها و راههای زیرزمینی حصار و بعضی غارها و گودال‌های پیرامون آن به سر می‌بردند، از همه جهت راضی و امیدوار باشند. هرگز تاریخ جهان نشان نداده است که پادشاه یا امیری به لشکریانش این همه نعمت و ثروت و راحتی ارزانی داشته و بدین‌گونه به آینده امیدوارشان کرده باشد. از ساکنان قدیم حصار جز آنان که بی نهایت محرم بودند و می‌دانستند خلف چه نقش بازی می‌کند کسی با پنهان‌شدگان در حصار تماس نداشت. از طرف ظاهر بن خلف گاه‌گاه سرهنگ باسعید حسین با یکی دو تن دیگر از نزدیکان او برای سرکشی به حصار می‌آمدند و چون به اندازه‌ی عماره به وضع حصار آشنایی نداشتند نمی‌توانستند از آنچه این بنای عظیم در نهان دارد آگاه شوند. غفلت امیر طاهر و آزاد بودن بیابان اطراف حصار به فرماندهان سپاه جدید خلف که چند تن از آنان سیستانی و باقی دیلمی و کرمانی بودند مجال داده بود که سپاهیان خود را دسته‌دسته از راههای پنهانی حصار بیرون برند و آنان را برای عملیات مختلف جنگی ورزیده کنند. همچنین باروها و برج‌ها و دیدگاه‌ها و استحکامات حصار که در موقع تسلیم خلف ویران شده بود همه به تدریج بی‌آنکه از خارج چیزی نمایان باشد ساخته شده و وسایل و تجهیزات کافی در آنها جای داده شده بود. فقیه بوبکر نیهی لااقل روزی یک نوبت خلف را در حصار ملاقات می‌کرد و ساعتی با وی به صحبت و بحث می‌پرداخت سپس بیرون می‌رفت و کارهای خارج را اداره می‌کرد. فقیه از بهبود عوسج و عماره آگاه شده و خلف را نیز آگاه ساخته بود. هر دو از اینکه عوسج و عماره از بستر خارج شوند و مأموریت خود را

بازگیرند بیم داشتند و چون ورود جواسیس آنان به بارگاه طاهر و محضر امام یمن‌الدین دشوار بود نمی‌توانستند تدبیری برای کشتن این در مجروح و ایمن نشستن از شرشان بیندیشند. از این رو عجله داشتند که هر چه زودتر و پیش از بهبود کامل این دو مرد آخرین نقشه‌ی خود را اجرا کنند.

خلف از روزی که خبر شدت بیماریش را در شهر منتشر کرده بود دیگر از بزرگان و دانشمندان و ادباء و فضلاء شهر کسی را نمی‌پذیرفت ولی دست از انعام و احسان تئسته بود و مخصوصاً در ایام اخیر بیشتر به نیکوکاری و کرم تظاهر می‌کرد تا مردم که اندک‌اندک نسبت به او رحم و رقتی در دل احساس می‌کردند، از نزدیک شدن مرگش متأسف شوند. بدستور فقیه بوبکر خوب توانسته بود نقش مظلومیت را بازی کند و خوب می‌دانست که مردم نسبت به هر مظلوم حتی اگر روزگاری بی‌نهایت ظالم بوده است دل می‌سوزانند و ستمگری‌هایش را از یاد می‌برند.

نامه‌یی را که برای طاهر بن خلف فرستاد شب پیش با حضور فقیه بوبکر و به تقریر او تهیه کرده بود. اولین دفعه که فقیه بوبکر پس از بازگشت قاصدان به حصار آمد خلف با او جدّاً به صحبت مشغول شد. هر دو به این نتیجه رسیدند که طاهر بن خلف آرام نخواهد نشست، به حصار خواهد آمد و اگر اطرافیانش مانع شوند این کار را پنهان از آنان انجام خواهد داد. فقط اگر روزی چند بگذرد و از آمدنش خبری نرسد، نوشتن یک نامه‌ی دیگر، نامه‌یی بسیار کوتاه ولی مؤثر برای او لازم خواهد شد.

خلف چون نظر فقیه را با نظر خود موافق یافت گفت:

— دیگر تأمل جایز نیست. باید تبویان را احضار کنم و به آنان دستور دهم که هنگام ورود طاهر به حصار چگونه وظیفه‌شان را انجام دهند.

فقیه بوبکر که هنوز نمی‌دانست خلف برای موقع ورود طاهر چه نقشه دارد و چگونه می‌خواهد او را از پای دراندازد گفت:

— در این مورد می‌خواهید از تنبویان استفاده کنید؟
 — آری، نه فقط بین اطرافیانم، بلکه در همه‌ی عالم فقط این دو را سراغ دارم که به هیچ وجه دلشان در مقابل طاهر نخواهد لرزید و در همه‌ی وجود تیره و موحششان سر سوزنی رحم و گذشت نسبت به طاهر راه نخواهد یافت.

— می‌خواهید این دو سیاه مخوف چه کنند؟
 — بگو به اینجا احضارشان کنند تا در حضور تو به آنان دستور دهم ...
 فقیه بی‌درنگ دستورِ خلف را به حاجب خاص او اعلام داشت. اندکی بعد دو سیاه موحش درشت‌هیکل از درِ حجره به درون آمدند و دست بر سینه پیش امیر تعظیم کردند. خلف که در این موقع بر بستر آرمیده بود گفت:

— نزدیک آید و گوش به من دارید! موقع آن رسیده است که وفاداری و فداکاریتان را نسبت به من ابراز دارید و در عین حال انتقامتان را از دشمن دیریتان بازستانید.

تنبویان قامت دوتا کردند و از زیر چشم با احتیاط به فقیه بویگر نگریستند.

خلف متوجه شد و گفت:

— پروا نداشته باشید! این مرد محترم از درستان من و محرم اسرار من است. آیا حاضرید آنچه را که می‌گویم در موقعی که اشاره می‌کنم به خوبی انجام دهید؟

تنبوی مهتر با صدایی درشت و پرطنطنه که هراس در دل فقیه افکند گفت:

— ماه‌هاست در انتظار دریافت فرمان امیر روزشماری می‌کنیم.
 خلف گفت: آفرین! اکنون بگویید بدانم آیا می‌توانید یک مرد زورمند را غافلگیر کنید؟

— البته که می‌توانیم امیر.

– ملتفت باشید که آن مرد قوی‌ترین و شجاعترین و بی‌باکترین مرد سیستان است. رستم دستانِ عصر است. کسی است که فقط شنیدن نامش کافی است که صدها تن سپاهی دلاور و رزم‌آزموده را بلرزاند و به فرار و هزیمت وادارد.

تتبیویان درحالی که رعشه‌یی عداوت‌آمیز بر اندام درشتشان افتاده بود گفتند:

– طاهر بن خلف؟

– آری، کسی که باید غافلگیرش کنید فرزند ناخلف من طاهر بن خلف خواهد بود. برای اجرای این امر مهم به هیچ کس دیگر جز به شما دو برادر وثوق و اعتماد ندارم. باید در یک موقع معین از دو طرفِ مدخلی که من شما را در آنجا خواهم گمارد بیرون جهید و پیش از آنکه طاهر بتواند بر خود بجنبد و دست از آستین بیرون کشد از حرکت بازش دارید و مغلول و مقید نزد منش آورید.

تتبیویان تعظیم کردند و فقیه بویکر طاقت نیاورد و گفت:

– اما امیر، به اعتقاد من این دو هر اندازه زورمند و هوشیار باشند نباید کار طاهر بن خلف را فقط به آنان سپرد. از قوت بازو و صلابتِ طاهر غافل نباشید. او همیشه دست بر قبضه‌ی شمشیرش دارد و همین‌که پیرامون خود جنبش پر کاهی را احساس کند شمشیرش از تیام بیرون می‌آید. در آن موقع ده‌ها مرد دلاور نیز نخواهند توانست حریفش شوند.

خلف گفت: آرام باش فقیه! من خوب می‌دانم چه کنم.

– اما امیر، فکر کنید که اگر این نقشه نقش بر آب شود و کسانی که مأمور گرفتن طاهر شده‌اند مغلوب گردند در حصار چه پیش خواهد آمد! من یقین دارم که بلافاصله پس از وقوع این امر و کشته شدن این دو سیاه طاهر بن خلف با شمشیر آخته به این محوطه وارد خواهد شد و این بستر را از خون صاحبش رنگین خواهد ساخت.

خلف که این تهدید در دلش مؤثر افتاده و تنش را مرتعش ساخته بود

قهر خنده‌یی زد و گفت:

— نظر تو صحیح و نگرانی تو بجاست فقیه! اما من نیز شرط احتیاط را از کف نخواهم داد؛ با غافلگیری، شیر ژبان و پیل دمان را نیز می‌توان گرفت. فقط دقت و حضور ذهن و هوشیاری می‌خواهد که تتویان به حد اعلا واجد آند. موقع و مقام نیز باید مناسب باشد و البته من این امر را به خوبی مراعات خواهم کرد. به علاوه فراموش مکن که طاهر خود را سرسلسله‌ی جوانمردان می‌شمارد و خلاف جوانمردی است که مرد شجاعی به بالین بیمار محتضری — خاصه اگر آن بیمار پدرش باشد — با شمشیر و دیگر اسلحه‌ی جنگی حضور یابد. من با تو شرط می‌بندم که طاهر بی‌شمشیر و بی‌سلاح بر من وارد خواهد شد. در این صورت کار تتویان آسانتر خواهد بود.

سپس، رو به دو برادر سیه‌چهره‌ی قوی‌هیکل کرد و گفت:

— اکنون عملی را که باید انجام دهید تمرین می‌کنیم. تو فقیه، حاجب را احضار کن و به اواز طرف من دستور بده که هیچ‌کس حتی خودش در این نزدیکی نباشد.

فقیه به سرعت بیرون رفت. خلف از بستر برخاست، ردا از دوش به‌دور انداخت، پرده‌ی راکه پشت بسترش جلو یک در آویخته بود برکنار کرد، آن در را گشود و دو نیمه‌ی پرده را بر دو سمت آن آویخت، سپس رو به تتویان آورد و گفت:

— بیایید در پس این پرده‌ها پنهان شوید، من از میان در عبور می‌کنم، شما هنگامی که میان در رسیدم ناگهان بیرون جهید و مرا بگیرید ... من تلاش خواهم کرد، دست‌و‌پا خواهم زد، همه‌ی قوایم را به کار خواهم برد. و ناگهان چنان‌که گفتمی به خروش آمده‌است، با صدای درشت‌تر گفت:

— مواظب باشید! من اگر زورم چرید و بر شما دست یافتم هر دو را هلاک خواهم کرد. باید به هیچ‌وجه ملاحظه و احتیاط نکنید که من امیرتان هستم؛ مرا طاهر بن خلف بندارید، هر چه بغض و کینه نسبت به او در دل

دارید در جانتان جمع آورید، هر چه بی رحمی و قساوت که ممکن است در باره‌ی او به کار برید، بی‌کم‌وکاست در حق من هم مبذول دارید. آنچه را که هم‌اکنون گفتم فراموش نکنید. به خدای یگانه سرگند که اگر نتوانستید محکم نگاهم دارید و استوارم ببندید و من بر شما غلبه کردم، در همان گیر و دار پهلوتان را با خنجر خواهم شکافت یا گلوتان را با چنگ خواهم فشرد. پس مرا با نهایت بی‌رحمی بگیرید و با کمال شدت مانع حرکت و تلاشم شوید؛ فقط اجازه ندارید که خونم را بریزید یا خفه‌ام کنید؛ همچنان‌که طاهر را نیز باید زنده دستگیر کنید و کت‌بسته نزد من آورید. آماده باشید! هم‌اکنون شروع می‌کنیم.

فقیه بویکر که بزودی بازگشته و با حیرتی متزاید چشم به خلف دوخته بود به شنیدن دستور هولناک او دهانش باز ماند و ریش کوسه‌اش لرزیدن گرفت. خلف بن احمد نگاهی فاتحانه و مسرت‌آمیز به او افکند و گفت:

— این آزمایش چطور است بویکر؟

فقیه با صدای لرزان گفت: بسیار عالی و در عین حال عجیب است! در عمرم هرگز چنین چیزی ندیده و نشنیده بودم.

— چه بهتر! ناشنیده‌ها را شنیدن و نادیده‌ها را دیدن لذتی بزرگ دارد! هم‌اکنون از تماشای واقعه‌ی عجیب و هیجان‌آور بهره‌مند خواهی شد و صحنه‌ی را که یک روز دیگر همین‌جا در غیاب تو اجرا خواهد شد، امروز عیناً تماشا خواهی کرد.

و رو به تبویان کرد و گفت:

— یادتان باشد که من در شجاعت و زورآوری اگر بیشتر از طاهر نیاشم، دست کمی نیز از او نخواهم داشت؛ اگر ترس و پروایی در دلتان وجود دارد هم‌اکنون بگویید تا چشم از شما پوشم و تدبیر دیگری برای انجام دادن این مهم بیندیشم.

— اطمینان داشته باشید امیر.

— باید ملاحظه نکنید، در صورتی مقابل فرزندم طاهر خون‌سردم و

بی باکی تان را حفظ توانید کرد که بتوانید مقابل من هم خونسرد و بی باک بمانید؛ اگر لازم شد دست یا پای من یا استخوان پشتم نیز بشکند و قعی نگذارید، فقط باید زنده بمانم. اگر آماده‌اید شروع کنیم.

تنبویان با غرشی هم آهنگ گفتند: آماده‌ایم امیر. و همان دم به اشاره‌ی خلف بر دو طرف در پشت پرده قرار گرفتند. خلف دستی به چهره‌ی خود کشید، بازوهایش را حرکتی داد، لبامش را مرتب کرد، سپس با حرکتی نسبتاً سریع به راه افتاد و قدم بر آستانه‌ی در نهاد.

همین‌که وسط درگاه رسید ناگهان تنبویان بیرون جستند و خود را مانند دو پاره‌کوه سیاه سنگین روی او انداختند و چهار بازوی درشت محکمشان حلقه‌ی ضخیم پیرامون تنه‌ی جسیم خلف تشکیل داد.

خلف چنان‌که گفتی قهرمان یک صحنه‌ی واقعی است ناگهان نعره‌ی زد، تکانی بی نهایت شدید و شجاعانه به خود داد، به طوری که دست‌های سیاهان که فوراً پنجه در پنجه هم افکنده و وی را به سختی نگاه داشته بودند یک لحظه از هم جدا شد. از این گذشته سیاهان اندکی هم به تردید دچار شدند و تأمل کردند. زیرا که خلف به دشنام گفتن پرداخته بود و کلمات تهدیدآمیز می‌گفت. اما فوراً به یاد آوردند که نباید به این فریادها و تهدیدات قعی نهند. پس هر دو غرشی مهیب کردند، بازوانشان را به همه‌ی قوت جسمی‌شان آراستند و استخوان‌ها و عضلات خلف را در فشار نهادند.

خلف در تنگنایی عجیب گرفتار شده بود، فقط سر و گردنش آزاد بود و قدرت حرکت نداشت، بازوان ضخیم و سینه‌های درشت و برجسته و شکم‌های متقبض، دو سیاه از هر طرف به سینه و پشت و پهلویش فشار می‌آورد. فشاری چنان شدید که بیم آن می‌رفت که استخوانش را درهم شکند. به راستی مثل این بود که در چنگ دو دشمن زورمند خطرناک گرفتار افتاده است. به کوشش و تلاش پرداخت، همه‌ی اعضایش با همه‌ی

قوایش به کار افتادند، همه‌ی نیروی جوانیش که در روزگار گذشته هیچ‌کس حریف و هم‌اورد آن نمی‌شد باز آمده بود. به طوری که دو سیاه قوی پنجه را نیز متحیر می‌ساخت. مدتی آن دو را به این سو و آن سو کشانند و به این دیوار و آن دیوار کوفت. گفتی فراموش کرده است که نقشی بازی می‌کند و آزمایشی انجام می‌دهد. خورش به جوش آمده و هیجانی شدید از خشم و غضب همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود. به راستی می‌خواست خود را از چنگ این دو سیاه بی‌رحم و بی‌باک برهاند و چنان قوی بود و چنان تلاش می‌کرد که بعید نبود موفق شود. در این گیر و دار پنجه‌ی راستش را آزاد یافت، آن را باکشش و کوشش بسیار به کمر بندش رساند و توانست کارد کوچکش را برگرد و بیرون آورد. سیاهان شاید توجه نداشتند و می‌کوشیدند تا اعضای پرتلاش او را از حرکت بازدارند. خلف بی‌پروا و بی‌رحمانه نوک کاردش را به ران یکی از آن دو رساند و آن را دراند. تبوی که این نیش کارد را خورده بود و خون از زخمش بیرون می‌جست، چنان‌که گفتی نیش پشه‌یی خورده است تکاتی به خود داد، با یک پنجه‌اش مشت خلف را با کاردش گرفت؛ عرش‌کنان آن را به سهفتی فشرد، به طوری که خلف فریادی از پرده‌ی جگر زد، کارد را رها کرد، آتش غضبش شعله کشید و چون در آن موقع بازوی تبوی دیگر را بر شانه‌ی خود دید و سر خود را آزاد یافت دهان پیش برد، قسمتی از بازوی سیاه را میان دورشته دندان سنگ‌شکنش گرفت و با کمال قوت گزید، به طوری که چند دندانش در گوشت بازوی سیاه نشست و خون او در دهانش ریخت. این دفعه نیز تبوی که گزیده شده بود بی‌اعتنا به جراحت خونبار و سوزانش پیچشی به بازو داد و سر خلف را هم گرفت، به طوری که خلف از آن پس سر و گردنش را هم نمی‌توانست تکان دهد.

کشاکش حریفان با کمال شدت مدتی دوام یافت. چند دفعه تبویان افتادند و برخاستند، اما شکار را رها نکردند. چند دفعه یک دست یا یک پاشان از جا کنده شد و خلف خود را اندکی به رهایی و پیروزی نزدیک

دید، اما باز گرفتار شد و بیش از پیش در فشار قرار گرفت. سرانجام به راستی خسته شد، قوت از عضلاتش رخت بست، نفسش به شماره افتاد، قلبش گرفت، درد و رخوت در همه‌ی اعضای بدنش راه یافت، صدا در گلویش گیر کرد، یک لحظه خود را از یاد برد و چون به خود آمد دریافت که تبویان هر دو بازویش را با طنابی بسیار ضخیم به پشت بسته و پاهایش را نیز تا پایین زانو طناب پیچ کرده‌اند.

بزودی هیکلش از جا کنده شد. تبویان او را به حجره‌اش بازگرداندند و جلو بسترش انداختند، سپس دست از او برداشتند، چند قدم عقب رفتند، پای دیوار ایستادند، دست بر سینه نهادند و چنان‌که گفتی به هیچ‌وجه عامل این حادثه و این نبرد عجیب نبوده‌اند با کمال خونسردی سر به زیر انداختند و با منتهای ادب و فروتنی گفتند:

— امیر، وظیفه‌مان را انجام دادیم.

خلف که هنوز دستخوش خشم بود و شاید از یاد برده بود که تبویان این کار را به دستور خودش انجام داده‌اند، به شنیدن صدای نرم و خاضعانه‌ی تبویان به خود آمد، سر برداشت و با صدای گرفته و کلمات منقطع گفت:

— آفرین...! خوب موفق شدید! فوراً این طناب‌ها را باز کنید که نزدیک است خفه شوم.

هر دو تبو که هنوز خون از جراحاتشان می‌ریخت دست‌های خون‌آلودشان را با لباسشان پاک کردند و به طرف خلف دویدند. قهقهه بویکر که در همه‌ی این مدت لرزیده و چشمانش از فرط ترس و اضطراب از حلقه بیرون جسته بود، در این موقع به کمک میاهان رفت. اما تبویان حاجت به کمک نداشتند و با چند حرکت کارد طناب‌ها را از دست‌وپای خلف گشودند، زیر بازوهایش را گرفتند، از زمین بلندش کردند و چون خلف خسته و نفس‌زنان بر بسترش افتاد عقب رفتند و بر جای خود ایستادند.

خلف لحظه‌ی چند ساکت ماند تا نفسش به جا آمد، آن‌گاه با لحنی مملو از رضا و محبت گفت:

— لیاقت ابراز داشتید؛ از شما راضیم. همچنان‌که حدس زده بودم از عهده‌ی این مهم برخوردار خواهید آمد. اکنون وظیفه‌ی خود را می‌دانید؛ فقط باید منتظر اشاره‌ی من باشید. امید و انتظار دارم که موقع کار بسی زودتر از آنکه تصور می‌کنم در رسد. بروید در جای خود پنهان شوید و مثل همیشه ساکت و خاموش باشید. هم‌امروز بار دیگر احضارتان خواهم کرد و دستورالعمل کامل را به شما خواهم داد.

پس از رفتن تبویان خلف نظر فقیه را جویا شد. فقیه که هنوز از حیرت نرسته بود گفت:

— البته اگر فرض‌های امیر صحیح از آب درآید و مقدمات بدان گونه باشد که امیر تصور کرده‌اند، نتیجه نیز چنین خواهد بود. اما امیر طاهر بر فرض که به حصار آید، تنها نخواهد آمد؛ عده‌ی را همراه خواهد داشت و این دو سیاه که برای غافلگیر کردن یک مرد تربیت و آماده شده‌اند قدرت نخواهند داشت که یک عده‌ی چند نفری حتی دو مرد را با این نحو غافلگیر کنند و نتیجه همان خواهد شد که به عرض امیر رساندم.

خلف گفت:

— من همه‌ی فرض‌ها و احتمالات را در نظر گرفته‌ام. تو فقیه از آنچه در داخل حصار باید انجام گیرد اطمینان داشته باش. طاهر وارد حصار خواهد شد و دیگر جز جسدش از حصار بیرون نخواهد رفت. شاید جسدش را هم بیرون نفرستیم و همین‌جا چنان نایب‌دش کنیم که اگر خاک حصار به توبره هم کشیده شود یافته نشود. اما مهمترین کاری که در پیش خواهیم داشت مربوط به بیرون حصار است، مربوط به موقعی است که کار طاهر تمام شده باشد. در آن موقع باید یک عرصه‌ی جدال در بیرون حصار به وجود آید. به احتمال قوی طاهر عده‌ی از سپاهیان را همراه خواهد آورد و اگر خود نخواهد بیاورد اطرافیان او را خواهد آورد.

از این عده تنی چند را به حکم احتیاط یا به هر لحاظ دیگر به درون خواهد آورد، اما خود به تنهایی وارد حجره‌ی من خواهد شد و اگر هم نخواهد تنها وارد شود تدبیری به کار خواهیم بست که تنها بیاید. در این صورت از یک طرف باید این عده که به درون آمده‌اند نابود گردند و از طرف دیگر جماعتی که بیرون حصار هستند فوراً در محاصره افتند و تا نفر آخر کشته شوند. سپس باید بلافاصله مرگ طاهر و پیروزی و تسلط خود را اعلام داریم و در موقع مقتضی سوی شهر حرکت کنیم. تو باید در فرصت کوتاهی که ممکن است داشته باشیم زمینه را در شهر آماده سازی. باید به محض وصول خبر به شهر عده‌یی در شهر به حرکت درآیند و مردم را برای پذیرفتن موکب من آماده سازند و در عین حال یک عده‌ی دیگر فوراً سران مخالفین ما و از آن جمله امام یمین‌الدین و سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید حسین و سردار زینب و عماره و در صورت امکان رابعه را با نهایت تردستی بر بایند، اگر کار را بر خود دشوار دیدند آنان را بکشند و گرنه زنده به حصارشان آورند. بدین ترتیب نیمی از مساعی بزرگ ما انجام خواهد یافت و از آن پس بعید است که سپاهیان مقاومت ورزند و مانع و مشکلی در راه ما به وجود آورند.

فقیه بویگر نیهی که تصور عظمت و دشواری این مساعی چین بر جبین و لرزه بر پشتش انداخته بود آهی کشید و گفت:

... من همه‌ی مساعیم را به کار خواهم بست. هم‌امشب با تغییر لباس به شهر خواهم رفت، امور را از نزدیک اداره خواهم کرد و به یاران امیر رودر رو دستور خواهم داد. امید است که موفق شویم. به اعتقاد من اشکال بزرگ کار همان طاهر بن خلف است و اکنون که امیر ایمان دارند که تدبیرشان درباره‌ی او مؤثر خواهد افتاد، مطمئن باشند که دیگر کارها نیز با توفیق کامل به انجام خواهد رسید.

ساعتی نیز این دو مرد مکار خونخوار جاه‌طلب پیرامون نقشه‌هاشان و کارهایی که باید به انجام رسانند بحث کردند، سپس خلف بویگر را

مرخص کرد، خود به فکر فرورفت و پس از چند لحظه تفکر سر بر آورد و گفت:

— مثل این است که آنچه تتبویان درباره‌ی من انجام دادند کافی نیست. طاهر هنگامی که غافلگیر شود، خاموش و آرام نخواهد ایستاد، صدای فریاد رعد آسایش در همه‌ی حصار خواهد پیچید و همراهانش را آگاه خواهد ساخت. کافی است که یک تن این صدا را بشنود و به کمک او آید، در این صورت طاهر نجات خواهد یافت و اگر همه‌ی حصار هم علیه او به حرکت درآید کار همه را خواهد ساخت. نه، این بسیار خطرناک است! باید فکر دیگر کنم. باید تدابیر دیگری نیز به کار بندم تا غافلگیر شدن طاهر سریع و فوری و بی سروصدا انجام گیرد.

از جا برخاست و در جستجوی تدابیر جدید در حجره‌اش به قدم زدن پرداخت. پس از ساعتی حاجب خاصش را فرمان داد که بار دیگر تتبویان را نزد او فرستد.

اشک‌های شوم

ظاهر پس از روانه کردن قاصدان پدرش، سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید را طلبید و محرمانه به آنان گفت:

— فعلاً از باز آوردن پدرم به شهر منصرف شده‌ام، اما شما چنان وانمود کنید که برای اجرای این دستور رفته‌اید. حتی موضوع را با تنی چند از اطرافیان بازگوید و از شهر خارج شوید. همراه بردن سپاهی لازم نیست. بروید در اطراف بگردید و پس از ساعتی چند بازگردید. من شما را با حضور امیره رابعه خواهم طلبید. وارد شوید و بگویید که به حصار طاق برای حرکت دادن پدرم رفته‌اید ولی او را چنان بیمار و مشرف به موت دیده‌اید که یقین کرده‌اید اگر حرکتش دهید در راه خواهد مرد.

سرهنگ باسعید و سرهنگ غیاث با چهره‌های ناراضی سر اطاعت فرود آوردند و بیرون رفتند و چون از دارالاماره دور شدند سر برداشتند و با بهت و حیرت به یکدیگر نگریستند.

سرهنگ غیاث گفت:

— عجیب‌تر از این در همه‌ی عمرم چیزی نشنیده‌ام! امیر ظاهر به چه دلیل چنین می‌کند؟ مثل این است که می‌خواهد خود را در زحمت و خطر اندازد! تو در این خصوص چه فکر می‌کنی باسعید؟

باسعید گفت: من نیز همچون تو حیرانم! به نظرم می‌رسد که امیر طاهر می‌خواهد با رأی همه حتی با رأی امیره رابعه مخالفت ورزد و در خفا برای دیدار پدرش به حصار طاق رود.

سرهنگ غیاث با خشم و تعرض گفت:

— اگر چنین باشد عمل سفیهانه‌یی است! این اژدها در حصار کمین‌داری می‌کند و سرانجام این جوان شجاع و بی‌همتا ولی ساده‌لوح و زودباور را به دام خواهد انداخت و کارش را خواهد ساخت.

— این صفای باطن و همت بلند و بی‌باکی عجیب امیر طاهر است که او را وامی‌دارد تا به پای خود وارد غار اژدها شود! امیر یقین دارد که پدرش راست می‌گوید و بزودی خواهد مُرد. چنان‌که می‌دانی نامه‌یی که قاصدان خلف ساعتی پیش آوردند حاوی چیزی جز خبر دروغین بدحالی و احتضار او نبوده، البته من نیز این مار پیر را در همین حال دیدم ولی از مکرش غافل نمی‌توان بود.

— حقیقتاً غافل نمی‌توان بود. گوش کن باسعید! به دیگران کاری نداریم؛ من و تو باید کمال جدیت را به کار بندیم که مانع عزیمت امیر به حصار طاق شویم. البته نباید در حضور امیره رابعه طوری با امیر سخن گوئیم که خلاف میلش باشد ولی نباید بگذاریم او در غفلت و ساده‌لوحیش بماند و اگر موفق به جلوگیری از او نشدیم باید روز و شب، در همه‌ی ساعات و دقایق، مواظب باشیم و به محض آنکه احساس کردیم که او عازم حصار است با یک عده‌ی کافی به دنبال او حتی اگر ممکن شود پیشاپیش او برویم و خطر و بلا را از او بگردانیم.

دو سرهنگ فداکار و جوانمرد هم‌عهد شدند، سپس به دارالاماره بازگشتند، به تنی چند گفتند که به دستور امیر برای آوردن خلف بن احمد به شهر، عازم حصار طاقتند. سپس دارالاماره را ترک گفتند و سوار بر اسب از شهر خارج شدند.

اما در قصر یعقوبی، رابعه در کمال تشویش به سر می‌برد. دلش

بی جهت شور می زد. با آنکه اطمینان داشت که طاهر خلاف میل و رأیش رفتار نخواهد کرد و بی اطلاع او به حصار طاق نخواهد رفت، نمی توانست هیجان خاطرش را فرونشاند. چشم به هر سو که می گرداند مناظر خیالی مهیب می دید. گوش به هر جا که فرا می داد گمان می برد که صداهای شوم می شنود. حُزن و ملالی وصف ناپذیر بر جانش چیره شده بود. نمی خواست لحظه یی دور از طاهر به سر ببرد. پیوسته پشت پرده ی بارگاه می رفت، طاهر را در بارگاه می دید و گوش به صدایش فرا می داد. هنگامی که طاهر با سرهنگ باسعید و سرهنگ غیاث نجوا می کرد، وی پشت پرده بود. همه ی قوایش را در گوشش جمع کرده بود تا بداند شوهرش به این دو سرهنگ صمیمی و فداکار چه دستور می دهد اما از صحبت سرگوشی آنان حتی یک کلمه نفهمیده بود. آن گاه نزد عماره بازگشته و با وی از اضطراب و نگرانی خود سخن گفته بود.

عماره همچنان ملول بود. طول مدت اقامت در بستر از یک طرف و خون سردی و سماجت صبیحه از طرف دیگر رنجش می داد. چون رابعه را دید و سخنش را شنید گفت:

— من اگر قدرت حرکت می داشتم و می توانستم یک بار دیگر خود را به حصار طاق رسانم، خلف بن احمد را می گشتم و همه ی این آشوب ها و نگرانی ها را به پایان می رساندم ولی افسوس که هنوز نتوانسته ام بستر را ترک گویم و شما نیز نمی گذارید همتی به کار بندم و خود را لااقل برای یک شبانه روز ولو به قیمت جانم تمام شود، از این بستر و این حجره بیرون اندازم و خاطر عزیزان و یارانم را آسوده سازم.

رابعه که گوش به گفته ی عماره داشت و درعین حال فکر می کرد و آه می کشید ناگهان سر برداشت و چشم در چشم او دوخت.

عماره از دیدن او چنان متحیر شد که لرزید. زیرا که چهره ی او را دستخوش تغییری ناگهانی و عجیب دیده بود. رابعه به طوری سرخ شده بود که گفתי همه ی خون قلبش زیر پوست چهره اش ریخته است.

چشمانش بی نهایت درشت شده و رگه‌های ضخیم خون همه‌جای آن دویده بود. خطوط سیمایش وضع بی سابقه و حیرت‌آوری گرفته بود. لبانش به شکلی که هرگز بر چهره‌ی او دیده نشده بود جمع و متقبض شده بود و لرزشی محسوس داشت. همه‌ی این‌ها حکایت می‌کرد که رابعه تصمیمی آنی و ناگهانی گرفته است؛ تصمیمی موحش و خطرناک. با حیرت گفت:

— چیست خواهر؟ چه فکر می‌کنی؟

رابعه با صدایی لرزان و مدهش گفت:

— فکر می‌کنم که اکنون که تو قدرت بیرون رفتن از بستر نداری من خود اقدام به کاری مهم کنم.

— چه کار خواهر؟

— همان کار که تو آرزو داری انجام دهی!

عماره در جای خود حرکتی کرد، چشمانش را به روی رابعه دراند و گفت:

— قتل خلف بن احمد؟

رابعه بی آنکه چشم از چشم او برگردد لبان نیمه‌بازش را حرکت داد و آهسته گفت:

— آری، آری برادر!

عماره که در روی او خیره و حیران مانده بود ساکت ماند. مثل این بود که به سهولت نمی‌تواند کلامی را که شنیده است هضم کند و مفهوم حقیقی آن را دریابد. دختر عضدالدوله در خلال این سکوت مجالی یافت، انقلاب درونیش را فرو نشاند و آثار نمایان آن را تا حدی از چهره سترد، آن‌گاه سکوت را درهم شکست و گفت:

— این امر عجیبی ندارد عماره! هیچ‌کس مثل من نمی‌تواند موفق به این کار شود.

— عجیب است خواهر! تصورش هم برای من دشوار است!

— ولی من این کار را با نهایتِ سهولت انجام خواهم داد.

— آخر چگونه به حصار طاق وارد خواهی شد؟

— باسعید و غیاث را که به فداکاری‌شان در حق خود و طاهر ایمان دارم رام خواهم کرد، به آنان خواهم فهماند که چه خطر بزرگ ما را از طرف حصار طاق تهدید می‌کند، آن دو نیز یقین دارم مانند ما معتقدند که همه‌ی این خطرات و نگرانی‌ها با محو خلف بن احمد پایان خواهد یافت. وقتی که آنان را با نظر خود آشنا و با فکر خود همراه ساختم و از آنان قول گرفتم که به طاهر چیزی در این خصوص نگویند، خود لباس مردانه خواهم پوشید و به اتفاق آنان به عنوان داشتن مأموریت و پیامی از طرف امیر طاهر به حصار خواهم رفت و به دست خود خلف بن احمد را همچنان که یک جانور موذی و خطرناک را باید کشت خواهم کشت.

— عماره که هنوز خواهرش را با چشم حیرت می‌نگریست و از مشاهده‌ی آثار شجاعت و عزم جزم بر چهره‌اش وجدی داشت، با صدای گرفته و لرزان گفت:

— خطرناک است خواهر، فقط به گفتن آسان است!

— به هر صورت من تصمیم گرفته‌ام و از این تصمیم باز نخواهم گشت؛ بیهوده وقت را به گفت و شنود تلف نکنیم.

— عجیب است! نمی‌توانم موافقت با این کار را بر خود تحمیل کنم! چه وقت می‌خواهی این کار را انجام دهی؟

— هم‌امشب! اطمینان داشته باش عماره! چشم خلف بن احمد آفتاب فردا را نخواهد دید.

— عماره که از این کلام رابعه و از لحن جازم و قاطع او بیش از پیش نگران شده بود گفت:

— با وجود این خواهر، این کار بی‌نهایت مشکل و بلکه به گمان من مستع است. اگر من تندرست می‌بودم قتل خلف با کمال سهولت صورت می‌گرفت، چنان‌که چند دفعه این فکر به دماغ افتاد و باز به ملاحظه‌ی

امیر طاهر اجرای تصمیم را به تأخیر انداختم. اما تو مشکل است بتوانی با این همه سادگی و آسانی که خود فرض کرده‌ای وارد حصار طاق شوی. چون به هر صورت ورود تو به حصار برای حاجیان خلف بی سابقه و عجیب خواهد بود و اگر هم تو را نشناسند، چون پیش از آن در حصار ت ندیده‌اند مراعات احتیاط خواهند کرد و نخواهند گذاشت تنها نزد خلف روی. می ترسم خواهر، می ترسم که نه فقط موفق به کشتن خلف نشوی؛ بلکه زحمت و گرفتاری و خطری متوجه تو شود.

رابعه که به فکر فرو رفته بود و در عین حال گوش به گفته‌های عماره داشت، سر برداشت و با غروری شجاعانه گفت:

— مرا از گرفتاری و خطر مترسان عماره! مشکلاتی را که تو بر شمردی من به هیچ وجه به حساب نمی آورم. این کار به نظر من فقط یک اشکال دارد. — چه اشکالی جز آن که من گفتم؟ آیا فکر می کنی هنگامی که تو از این سو به طرف حصار طاق روی فرستادگان امیر از آن سو خلف را به شهر آورند؟

رابعه گفت: نه عماره! رفتن به حصار طاق و توقف در آن تا وقتی که فرصت دست دهد، و بازگشت از آنجا به شهر مستلزم یک غیبت طولانی است و نمی دانم چگونه ممکن است بروم و طاهر متوجه این غیبت نشود. — حق با توست خواهر، این هم اشکال مهمی است. طاهر حتماً متوجه خواهد شد.

— باید بهانه‌ی اطمینان بخش پیدا کنم.

— بهتر از همه این است که از این قصد بازگردی.

— از کشتن خلف؟

— نه، خلف باید کشته شود ولی برای رسیدن به این مقصود فکر دیگر باید کرد؛ مثلاً چطور است که صبر کنیم شاید واقعاً خلف را به شهر آورند. رابعه گفت: باور نمی کنم که بیاورندش و هیچ فکر دیگری هم به نتیجه نخواهد رسید. اگر این کار باید انجام پذیرد، اگر باید این خار از سر راه

طاهر برداشته شود، یا تو باید خنجرت را به خون آلوده کنی یا من و اکنون که تو اسیر بستری، بی شبهه من باید قدم در این راه گذارم ... سپس ناگهان لحنش را تغییر داد و گفت:

— پیدا کردم، یگانه مشکلی که به نظرم رسیده بود حل شد. به طاهر خواهم گفت که دختران امام یمن‌الدین به خانگی خود دعوت کرده‌اند تا یک شبانه‌روز با هم به سر بریم. البته طاهر مخالفت نخواهد ورزید؛ خاصه آنکه دختران امام هم به راستی دعوت کنند. بسی آسان است. من هم اکنون آنان را می‌طلبم و می‌گویم برای کار حیاتی و لازمی که فعلاً نمی‌خواهم امیر از آن آگاه شود احتیاج به یک شبانه‌روز غیبت از قصر دارم. و چون این بگفت بی‌اعتنا به نگرانی عماره و مخالف او به چابکی از جا برخاست و گفت:

— ساکت باش برادرا همچنان‌که گفتم امروز به حصار طاق خواهم رفت و فردا تو مزده‌ی مرگ خلف بن احمد را خواهی شنید ... و به سرعت از حجره‌ی عماره خارج شد. صبیحه را در حجره‌ی مجاور دید. گونه‌اش را بوسید و سفارش کرد که کمال مواظبت را از عماره به عمل آورد، تنها نگذاردش و اگر او خواست حرکتی کند و از حجره خارج شود، با تمام قوا جلوگیری کند. سپس به جایگاه مجلش رفت. حاجبی را طلبید و فرمان داد که به خانگی امام رود و به دختران او بگوید که برای امر لازمی فوراً به دارالاماره آیند.

یک ساعت بعد دختران امام بر او وارد شدند. رابعه با کمال محبت هر دو را بوسید و پس از اندکی صحبت از اینجا و آنجا مطلب خود را به آنان گفت.

دختران امام بی‌تأمل و با کمال مسرت خواهشش را پذیرفتند؛ مشروط بر آنکه یک وقت دیگر واقعاً به خانه‌شان رود و شب و روزی مفتخر سرافرازشان سازد.

رابعه قول داد و سفارش کرد که دختران نزد او بمانند تا امیر طاهر بیاید و در حضور او دعوتشان را تکرار کنند.

اما طاهر در بارگاه به رتق و فتق امور مشغول بود و در عین حال ساعت شماری می کرد تا موقع بازگشت سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید نزدیک شود و وی برای پذیرفتن آنان نزد رابعه رود.

ساعات پیاپی گذشت تا وقتی که طاهر احساس کرد که موقع بازگشت سرهنگانش رسیده است، بارگاه را ترک گفت و نزد رابعه رفت. دختران امام تقاضایشان را به ترتیبی که رابعه به آنان تلقین کرده بود گفتند و طاهر بی آنکه کمترین سوء ظن به خاطرش راه یابد با کمال سادگی و گشاده رویی گفت:

— مانع ندارد. من به هر زحمت که باشد مدت یک شبانه روز دوری رابعه را تحمل خواهم کرد.

رابعه با مسرت به دختران امام گفت:

— بسیار خوب! اکنون که امیر من اجازه داد شما می توانید بروید، من نیز پس از ساعتی خواهم آمد.

دختران امام رفتند و اندکی بعد حاجبی بر در حجره آمد و اطلاع داد که سرهنگ غیاث و سرهنگ باسعید از حصار طاق بازگشته اند و درخواست شرفیابی دارند.

طاهر فوراً جلو در حجره رفت و با صدای بلند به حاجب گفت:

— تنها بازگشته اند یا کسی را همراه دارند؟

حاجب گفت: نه امیر، تنها هستند.

طاهر به طرف رابعه بازگشت، چهره اش را حیرت آلود نشان داد و گفت:

— عجیب است! پدرم را نیاورده اند.

— من نیز می دانستم که نخواهندش آورد، یعنی نخواهند توانست؛ خود او راضی نخواهد شد.

— باید دید. باید از سرهنگان پرسید. من که دیگر حوصله ندارم به این زودی به بارگاه بازگردم؛ خوب است غیاث و باسعید را به اینجا بطلبیم ...

رابعه گفت: عیبی ندارد.

طاهر از در بیرون رفت و به حاجب گفت:

— برو هر دو را به اینجا فرست.

بزودی سرهنگ باسعید و سرهنگ غیاث وارد شدند و در مقابل طاهر

و رابعه که در این موقع روپوشی بر سر افکنده بود سر فرود آوردند.

طاهر به تندی گفت: چه زود بازگشتید؟ چرا تنها بازگشتید؟

سرهنگ غیاث گفت:

— امیر! حرکت دادن امیر خلف امکان نداشت. می گفتند که بسیار

مریض است، مشرف به موت است، رفتیم و دیدیم که بر بستر افتاده

است و حرکتی ندارد. به نظر رسید که اگر حرکتش دهیم در راه خواهد

مُرد. بهتر آن دانستیم که بازگردیم و کسب تکلیف کنیم.

طاهر از زیر چشم نگاه به رابعه کرد، سپس به سرهنگان گفت:

— بسیار خوب، فعلاً بروید تا من با امیره در این خصوص صحبت کنم

و تصمیمی بگیریم.

پس از رفتن سرهنگان، طاهر به رابعه گفت:

— خوب عزیزم! بگذاریم این پیرمرد فلک زده در گوشه‌ی حصار طاق

بمیرد؟

— بر فرض که چنین باشد بحث و ایرادی بر تو نخواهد بود.

— پس تو مخالف عزیمت من به حصار هستی؟

— جداً امیر من! حتی پس از وصول خبر مرگِ خلف نیز من رفتن تو را

به حصار دور از مصلحت خواهم دانست.

طاهر در مقابل این همه سماجت و دل‌سختی رابعه خندید و گفت:

— بسیار خوب! پس من به بارگاه می‌روم و به غیاث و باسعید دستور

می‌دهم که به حصار روند و پدرم را به هر حال که هست حرکت دهند.

رابعه گفت: نه امیر من! این کار بی‌حاصلی است... خلف تا زنده باشد

نخواهد گذاشت او را بدین‌گونه به شهر آورند. اگر هم بمیرد لابد

جنازه‌اش را با تشریفات حمل خواهی کرد. پس به نظر من رفتن سرهنگ
غیاث و سرهنگ باسعید لازم نیست.

طاهر وانمود کرد که به فکر فرو رفته است. قدری در حجره‌ی رابعه
قدم زد و سرش را به حالت تفکر جنباند، آنگاه گفت:

— بسیار خوب عزیزم! پس بروم به آنان بگویم که منصرف شده‌ام.

راستی توجه وقت به خانه‌ی امام یمین‌الدین خواهی رفت؟

— یک ساعت بعد.

— قبل از رفتن خواهمت دید؟

— البته!

طاهر رابعه را بوسید و بیرون رفت و تا فاصله‌ی بین جایگاه رابعه و
تالار بارگاه را پیماید با خود گفت: دعوت دختران امام از رابعه اتفاق
بسیار خوش و مغتنمی است. فکرم از این ناراحت بود که اگر بخواهم به
دیدن پدرم روم رابعه متوجه غیبت من خواهد شد و به احتمال قوی دنیالم
خواهد شتافت. اما اکنون بیست و چهار ساعت وقت دارم. باید از همین
فرصت استفاده کنم. امشب پس از آنکه صداها در قصر و در شهر
خاموش شد به طرف حصار حرکت خواهم کرد و فردا قبل از آنکه رابعه از
خانه‌ی امام بازگردد در شهر خواهم بود.

اما رابعه قبل از رفتن طاهر یکی از خدمتکاران خاصش را مأمور کرد
که نزد سرهنگ باسعید یا سرهنگ غیاث رود و آهسته و محرمانه بگوید
که هر دو با هم دو ساعت بعد او را در خانه‌ی امام یمین‌الدین ملاقات کنند
و مواظب باشند که هیچ‌کس از این ملاقات آگاه نشود.

ساعتی بعد طاهر نزد رابعه بازگشت. او را مہیای حرکت به خانه‌ی
امام دید. زن و شوهر با منتهای مهربانی با هم وداع گفتند و کسی نمی‌داند
که چرا این وداع اثری عجیب و بی‌نظیر در هر دو بخشید. مدتی دست
در آغوش بودند، یکدیگر را می‌بوسیدند و کلماتی بی‌نهایت مؤثر به هم
می‌گفتند؛ مثل این بود که این کلمات را یک گوینده‌ی غیبی بر زبانشان

می‌گذارد و به هر یک تأثیری آتشین می‌بخشد. هر دو گرمی اشک یکدیگر را احساس کردند، سپس چون هم آنچه به هم گفتند و هم اشکی که از چشمشان می‌ریخت و هم آتشی که در دلشان افتاده بود غیرارادی بود، هر دو خندیدند و طاهر گفت:

— این هم یکی از بازی‌های عجیب عشق است؛ دو دلباخته همین‌که صحبت از وداع به میان می‌آید ولو برای مدتی بسیار کوتاه باشد، می‌لرزند و اشک به چشمشان می‌آید.

و رابعه بی‌اختیار گفت:

— آری، هم عشق از این بازی‌های عجیب دارد و هم سرنوشت بازی‌های عجیب می‌کند!

— چطور رابعه؟

— این‌طور که هیچ‌کس نمی‌داند یک ساعت بعد چه پیش خواهد آمد. امشب که می‌گذرد، فردا فلک چه بازیچه‌های تازه به دست خواهد آورد و با آنها چه خواهد کرد.

طاهر که گمان برده بود رابعه به قصد نهانش پی برده است، برای آنکه هرگونه سوء ظن را از خاطر او دور سازد گفت:

— برای ما که بازی و بازیچه‌یی نخواهد داشت جز اینکه امشب من دور

از تو در قصر خواهم بود و تو دور از من کنار دختران امام یعین‌الدین ...

هر دو خندیدند، یکبار دیگر بوسه از دهان هم ریوند، یک‌بار دیگر بی‌اختیارتر از لحظه‌ی قبل دلشان فشرده شد و اشک به چشمشان آمد، بعد باز هم به روی هم خنده زدند و از هم جدا شدند. درحالی‌که هر یک اندیشه‌ی خاص خود را در دماغ داشت و این دوری موقت را با وجود آن وداع مؤثر و دلگداز مغتنم و گران‌بها می‌شمرد.

رابعه از قصر یعقوبیه خارج شد. عجب آنکه هنگام بیرون رفتن پایش می‌لرزید و چون هودجش اندکی از قصر دور شد با دل‌فشرده‌گی عجیبی خواست سر بگرداند و نگاهی به قصر اندازد.

اما بزودی رسواسی را که در دلش افتاده بود بیرون راند و تا به خانه‌ی امام رسد فکری جز آن نداشت که منظورش را چگونه عملی کند. طاهر نیز بزودی صحنه‌ی عجیب وداع را از یاد برد و در ذهن به نقشه کشیدن پرداخت. تصمیم قاطع داشت که برای ملاقات بدرش و دریافت وصیت او به حصار طاق رود. اما آیا تنها برود؟ آیا عده‌یی را همراه ببرد؟ مدتی مدید فکر کرد. همه چیز به خاطرش آمد، جز این احتمال که در حصار طاق خطری متوجهش باشد. سرانجام تصمیمش را به صورت دستورالعملی در دل مرتسم ساخت.

با خود گفت: از نزدیکان و از کسانی که دربارهی عزیمت به حصار طاق با آنان صحبت کرده‌ام کسی را همراه نخواهم برد. به لشکرگاه خواهیم رفت و از فداییانم چندین سوار برخواهم گزید و با آنان خواهیم رفت. در این اندیشه بود که قاصدی از حصار رسید و نامه‌یی تقدیم کرد. این نامه به خط حاجب مخصوص خلف بود و طاهر این سطور را در آن خواند:

«به پیشگاه امیر طاهر بن خلف از بنده‌ی ذلیل جان‌نثار ابوشاشم حاجب مخصوص امیر خلف بن احمد.»

این عین کلامی است که امروز امیر خلف بن احمد بین اعمام و هوشیاری چند دفعه فرموده‌اند: به فرزندم خیر دهید که مرگ کنار من نشسته است. سرانجام در این موقع که احساس می‌کنم این فرمانی امیر صورت حقیقت به خود گرفته است وظیفه‌ی خود می‌دانم مطلب را به عرض امیر طاهر برسانم و کسب تکلیف کنم. در انتظار دریافت اوامر امیر.»

طاهر با اندوه و افسردگی این سطور را بازخواند و به قاصد گفت:

«حصار را در چه حال گذاشتی و بیرون آمدی؟»

قاصد اشک به چشم آورد و گفت: امیر به سلامت باشد! درحالی که همه بی صدا می‌گریستند و غبار حزن و مصیبت همه‌ی حصار را فوا گرفته بود.

— راست است که پدرم مشرف به موت است؟

— جان نثار امیر را در ایام اخیر ندیده‌ام؛ کسی را جز تنی چند از محارم اجازه‌ی ورود به حجره‌ی امیر نمی‌دهند ولی پیوسته خبر می‌رسد که حالش سخت‌تر و خطرناک‌تر است.

ظاهر که بارگاه را برای پذیرفتن قاصد خلوت کرده بود به حکم احتیاط پس پرده‌های آن را نگریست سپس به قاصد نزدیک شد و گفت:

— کلامی به تو می‌گویم که باید فقط در گوش ابوهاشم بازگویی! اگر بدانم که افراد دیگر حتی نزدیکترین کسانی این کلام را از زبان تو شنیده‌اند دستور خواهم داد تا زبان از حلقمت بیرون کشند.

قاصد تعظیم کرد و گفت: امیر اطمینان داشته باشند! جان نثار از کودکی برای رازداری پرورش یافته است.

ظاهر گفت: آفرین! به ابوهاشم بگو فردا اول طلوع آفتاب من خورد در حصار خواهم بود.

قاصد بوسه بر پای ظاهر زد و بیرون رفت. بر پشت اسبش جست و چون برق و باد راه حصار را پیش گرفت.

* * *

در خانه‌ی امام یمین‌الدین، رابعه پس از ملاقات امام و بوسیدن دست او و مدتی صحبت داشتن درباره‌ی حوادث و امور مختلف، به اتاق دختران امام رفت و نیم ساعت بعد سرهنگ غیاث و سرهنگ ناسعید حسین را در همان اتاق البته با حضور دختران پذیرفت. مدتی یا آنان را نهایت دلاطمت سخن گفت تا موضوع اصلی را به میان کشید و گفت:

— من خوب می‌دانم که بین دوستان و قدا بیان امیر ظاهر هیچ‌کس مثل شما دو مرد توانا و هوشیار نمی‌داند چه خطر بزرگ از طرف حصار طارق، امیر را تهدید می‌کند. آیا حدسم صائب است؟

سرهنگ غیاث گفت: البته حدس امیره در کمال صواب است.

رابعه گفت: آیا به نظر شما چه می‌توان کرد که این خطر زوال پذیرد و این خار از سیر راه برداشته شود؟

سرهنگان مردد و ساکت ماندند و لحظه‌یی به هم نگریستند، سپس سر به زیر انداختند تا به نیروی تفکر جوابی صحیح برای این گفته بیابند. ولی رابعه مجالشان نداد و گفت:

— زیاد تصدیقتان ندهم، آیا ممکن است هر دو مردانه دست در دست من گذارید تا هر سه با هم بی‌آنکه امیر آگاه شود خدمتی بزرگ برای او انجام دهیم؟

سرهنگ باسعید به صراحت گفت: در صورتی که مسلم باشد که خواهیم توانست خدمتی انجام دهیم با کمال میل این پیشنهاد را می‌پذیریم.

رابعه گفت: من شما را مطمئن خواهم ساخت. هر دو سرهنگ گفتند: ما هم آماده‌ی جان‌نثار کردیم. رابعه گفت: گوش کنید دوستان عزیزم! یک پرسش از شما دارم. — سراپا گوشیم.

— اگر خلف بن احمد به دست شما افتد با او چه خواهید کرد؟ هر دو سرهنگ بی‌اختیار لرزیدند و باسعید گفت: — بی‌درنگ سر از تنش جدا خواهیم کرد.

— آفرین بر شما! اکنون اگر کسی شما را مأمور کند که به حصار طاق روید و این جانور را بکشید چه خواهید گفت؟ سرهنگ غیاث گفت:

— این فرمان را اگر از طرف امیر طاهر باشد از جان و دل اطاعت و اجرا خواهیم کرد.

رابعه با لحنی پرهیجان و نافذ گفت: هزار آفرین بر شما...! ولی هم من می‌دانم و هم شما که امیر طاهر به دلیل صفای باطن و سادگی روح و عواطفش نه فقط چنین فرمانی نخواهد داد، بلکه اگر من مانع نشوم، به پای

خود به حصار طاق خواهد رفت و جان و هستی و سعادتش را در خطر خواهد انداخت.

سرهنگان که نمی دانستند رابعه این صحبت را به کجا می خواهد منتهی کند، هر دم بیشتر متحیر می شدند و نمی دانستند چه جواب گویند که خلاف مصلحت نباشد.

سرهنگ غیاث با تردید گفت: البته امیره بهتر می دانند.

رابعه گفت: سخن را کوتاه کنم. چون شما در این مورد فرمانی را جز فرمان امیر ظاهر به کار نمی بندید و حق هم دارید و امیر ظاهر هم در این خصوص فرمانی نخواهد داد؛ بلکه فرمان از طرف من صادر خواهد شد. می خواهم از شما تقاضا کنم که برای اجرای این امر کمکی به من کنید. سرهنگان معنی این کلام را نفهمیدند و هر دو با هم گفتند:
— آشکارتر بفرمایید.

رابعه گفت: حقیقتِ مطلب آن است که من تصمیم گرفته‌ام پیش از طلوع آفتاب فردا خلف را به دیار عدم فرستم.
سرهنگان از حیرت به لرزه درآمدند و گفتند:
— به چه وسیله؟

رابعه با جلادت و بی باکی بسیار گفت:

— به دست خودم.

— او!

— آرام باشید! از شما دو مرد صمیمی و فداکار فقط توقع دارم که از اینجا تا حصار همراه من باشید. من با کسوت مردانه‌یی که شما برایم فراهم خواهید آورد به اتفاق شما وارد حصار خواهم شد. البته خواهیم گفت که از طرف امیر ظاهر برای تفتیش حصار آمده‌ایم. این امر بسیار عادی است و شما هر دو بارها برای انجام دادن این مأموریت رفته‌اید؛ گاه فقط یکی از شما و گاه هر دو با هم. چه ضرر دارد که این دفعه عده مفتشین سه تن باشد؟ شما مراقب من باشید، من وارد حجره‌ی خلف خواهم شد و کارش را خواهم ساخت.

سرهنگ غیاث گفت:

— بدون اطلاع امیر طاهر.

— البته، بدون اطلاع او و برای نجات دادن او و همه‌ی سیستان.

سرهنگ باسعید گفت: و بعد امیر طاهر خواهد دانست که ما در این

امر دست داشته‌ایم؟

— این دیگر به عهده‌ی من. من از طرفی ضمانت شما را در مقابل

هر خطر و هر ملال و هر آسیب به عهده می‌گیرم و از طرف دیگر حق این

مهربانی و صمیمیت و فداکاری شما را کاملاً ادا خواهم کرد.

سرهنگان مدتی در تردید به سر بردند ولی رفته‌رفته بیانات مؤثر و

جذاب رابعه هر دو را مصمم ساخت. سرانجام هنگامی که ظلمت شب به

منتهای غلظتش رسیده بود رابعه بی آنکه از قصد خود چیزی با امام یا

دخترانش بازگوید یا لباس سرهنگی به اتفاق سرهنگ غیاث و سرهنگ

باسعید از در مخفی خانه‌ی امام خارج شدند و طولی نکشید که این سه تن

سوار بر سه اسب راهوار بیراهه‌یی را به طرف حصار طاق پیش گرفتند.

* * *

اما طاهر مدتی مدید منتظر ماند. می‌خواست هنگامی از قصر یعقوبی

بیرون رود که هیچ‌کس متوجه خروجش نشود. اندکی شام صرف کرد، به

خوابگاهش رفت و روشنایی را فرو نشاند و آن‌قدر انتظار کشید تا اطمینان

یافت که کسی بیدار نمانده است. آن‌گاه لباس تیره‌یی پوشید، بالاپوشی بر

خود پیچید، آهسته خود را به در عمارت رساند، به یگانه نگهبانی که به

نوبت بیدار بود آهسته گفت:

— بیرون رفتن مرا از در قصر در این ساعت، هیچ‌کس نباید بداند وگرنه

فردا روز آخر عمر تو خواهد بود.

نگهبان سر اطاعت فرود آورد و طاهر گفت:

— و اگر زیانت را نیکو نگاه داری منصب شایسته‌یی به تو خواهم داد.

عمارت را ترک گفت. نیمه شب بود. در شهر حتی جانوری بیدار نبود. طاهر دست بر قبضه‌ی شمشیر بلندش نهاد و پیاده راه لشکرگاه را پیش گرفت.

نگهبانان و نوبت‌داران عادت داشتند که امیر را در ساعات مختلف روز و شب سواره یا پیاده در لشکرگاه ببینند. به اشاره‌ی طاهر، نگهبانی به چادر یکی از سران سپاه رفت و او را بیدار کرد. بزودی طاهر بی آنکه عده‌ی کثیری آگاه شوند به اتفاق بیست و پنج سوار از فداییان دلاورش لشکرگاه را ترک گفت و بی آنکه از مقصدش با همراهان سخنی گوید پیشاپیش آنان سر به صحرا نهاد.

* * *

خلف بن احمد بیدار و منتظر بود. صد دفعه از حاجب خاصش پرسیده بود:

— قاصد باز نگشت؟

سرانجام یک دفعه حاجب گفت:

— چرا امیر، الآن باز آمد.

— چه گفت؟ چه گفت؟

حاجب سر به گوش خلف نهاد و گفت: امیر طاهر فردا اول طلوع آفتاب اینجا خواهد بود.

خلف با وجد بی‌پایان از جا جست. همه‌ی تنش لرزیدن گرفت. با دو دست حاجب را از درِ حجره بیرون راند و غرش‌کنان به او گفت:

— هم‌اکنون تبریان را نزد من فرست و پس از بیرون رفتن آنان خود

باز آی!

حاجب بیرون رفت و خلف در حجره با سرعت بسیار با حرکاتی عجیب راه افتاد. پیوسته مشت‌های گره کرده‌اش بالا و پایین می‌رفت و بر سینه و ران‌هایش کوفته می‌شد. با خود حرف می‌زد ولی کلماتش مفهوم

نبود. به شیر گرسنه‌یی شباهت داشت که در انتظار ورود شکاری شیرین گوشت و مطبوع باشد. پس از مدتی راه رفتن بر بسترش نشست و گفت:
 - سرانجام به آرزویم رسیدم. فردا آفتاب به کام من طالع خواهد شد.
 فردا آسمان یک بار دیگر خلف بن احمد را بلند خواهند کرد. فردا در این حجره خون موج خواهد زد. فردا طاهر به دوزخ خواهد رفت و من به شهر. فردا چشم من چهره‌ی بی‌حیای این حرامزاده را آغشته در خون خواهد دید و گوشم صدای ناله‌ی او را زیر خنجر خواهد شنید. او به من دشنام خواهد گفت و من خواهم خندید تا جان دهد. آن‌گاه دیگر نمی‌دانم چه خواهم کرد! خواهم گریست؟ خنده خواهم زد؟ خواهم رقصید؟ نه! فریاد خواهم زد. فریادی که از اعماق دلم به شادی برخواید خامت و از لبانم به صورت ضجه‌ی مصیبت خواهد آمد! باید این حرامزاده را به دست خود بکشم ولی کسی نداند که به دست من کشته شده است.
 در صدا کرد و تبویان به درون آمدند. خلف چشمان دریده از توحش و خونخواری‌اش را به روی آن دو دوخت و گفت:

- البشاره! فردا صبح ...!

هر دو مرد زنگی با هم گفتند: فردا صبح؟

- آری، علی الطلیعه. آماده باشید! در جای خود قرار گیرید، بی حرکت و منتظر بایستید، گوش به من داشته باشید، همین‌که من به صدای بلند گفتم: «الحمد لله» از جا بیرون جهید و کسی را که می‌خواهد پا در حجره گذارد بگیرد، همچنان‌که مرا گرفتید و بدانید که اگر سر سوزنی غفلت کنید کشته خواهید شد ...

تبویان دست اطاعت بر سینه نهادند و خلف گفت:

- اکنون بروید استراحت کنید، سپیده دم بیدار شوید و نزد من آید.

تبویان تعظیم‌کنان بیرون رفتند و حاجب به درون آمد. خلف به او گفت:

- هم‌امشب همه‌ی دستورهایی را که به تو داده بودم اجرا کن. در

طرفین دهلیز اول حصار سیصد مرد مسلح آماده داشته باش. همه باید مخفی و بی حرکت باشند و با یک اشاره به حرکت درآیند و همراهان طاهر را به ترتیبی که قبلاً دستور داده‌ام نابود کنند.

حاجب سر اطاعت فرود آورد و تعظیم‌کنان به طرف در رفت. پیش از آنکه خارج شود خلف دستور داد که از فقیه بوبکر نیهی نیز برای او خیری آورد.

چند دقیقه پس از آنکه حاجب برای اجرای دستورهای خلف بیرون رفت، قاصدی از طرف فقیه بوبکر شتابان وارد حصار شد. خلف قاصد را بسی حضور شخص ثالث پذیرفته و دست پیش برد تا نامه‌ی را که می‌پنداشت فقیه فرستاده است از او بگیرد، ولی قاصد تعظیم کرد و گفت: - حضرت فقیه چیزی مرقوم نداشتند، چه بیم آن می‌رفت که جان‌نثار گرفتار شوم و نوشته به دست غیر افتد. از این‌رو آنچه را که فرمودند در سینه ضبط کردم و اینک به عرض امیر می‌رسانم.

خلف بر بسترش نیم‌خیز شد، سر بر کف دست تکیه داد و گفت:

- نزدیک بیا و بگو!

قاصد تا کنار بستر پیش رفت و گفت:

- این که عرض می‌کنم عین عبارات حضرت فقیه است که از بر کرده‌ام. فرمودند: «شهر تا حدود امکان آماده است، مقدمات کار از هر جهت فراهم شده است، چندین دسته‌ی دوازده نفری برای دستگیر کردن یا از پا درافکندن دشمنان خیره‌سر آماده و منتظر دستورتند. امیر عنایتی فرمایند و اطلاع دهند که آیا خبر تازه‌ی رسیده است و آیا شب و روز موعود معین شده است یا خیر؟»

خلف که با کمال دقت گوش فرا داده بود، با هیجان بسیار گفت:

- پیام فقیه همین بود؟

- آری امیر.

- اکنون فقیه کجاست؟

— به درستی نمی دانم امیر.
— پس چگونه به او خبر خواهی رساند؟
— در ساعت معین در نقطه‌یی از صحرا منتظر بازگشت جان‌نثار خواهی بود.

خلف با مسرتی وحشیانه گفت:
— پس بی‌درنگ بازگرد و به او بگو که شکار، فردا هنگام طلوع آفتاب به پای خود به دام خواهد آمد!
— دیگر امری نیست؟
— نه، فقط همین کلام را به فقیه بگو.
قاصد تکرار کرد: شکار فردا هنگام طلوع آفتاب به پای خود به دام خواهد آمد.
— آفرین، همین است.

قاصد زمین ادب بوسید و بیرون رفت و خلف در کمال التهاب و هیجان، تخیلات پرآشوبش را بازگرفت.

* * *

شب‌ی تاریک و هولناک بود. در نقاط در دست صحرا نسیمی می‌وزید که سکوت غم‌انگیز فضا را خلل می‌رساند.
رابعه که در لباس سپاهی مردانه‌اش فرو رفته بود و بین دو سرهنگ اسب می‌تاخت، پس از مدتی ساکت ماندن چنان‌که گفتی از تاریکی هوا به تنگ آمده است سر به آسمان کرد و گفت:
— امشب شب چهارم ماه است. پس ماه کجاست؟ هنوز نباید غروب کرده باشد.

هر سه سوار بی‌آنکه از سرعت میرشان بکاهند سر به طرف آسمان گرفتند و مثل این بود که اضطرابی در دلشان راه یافت.
یک مدت دیگر به سکوت گذشت، اما صحرا همچنان خاموش نمانده بود. از نقاط دور صدای وزش باد آشکارتر به گوش می‌رسید.

پس از آنکه از یک تپه‌ی مرتفع بالا رفتند و از طرف دیگرش در دشتی وسیع و هموار فرود آمدند سرهنگ باسعید در حالی که کلاهخودش را بر سر محکم می‌کرد گفت:

— این سوی تپه باد بسی شدیدتر است.

رابعه گفت: می‌ترسی باسعید؟

سرهنگ غیاث که ظاهراً به طبیعت این‌گونه بادهای آشنا تر بود گفت:

— اگر خدا نخواسته گردباد باشد پیل دمان هم حق دارد از آن بترسد.

رابعه گفت: پس تندتر برانیم و راه را کج کنیم تا از مسیر باد خارج

شویم.

سرهنگ غیاث که راه را خوب می‌شناخت عنان به طرف چپ گرداند و هر سه سوار با کمال قوت مهمیز بر اسبان زدند اما مثل این بود که هر چه پیش می‌رفتند بیشتر در مسیر باد قرار می‌گرفتند و باد نیز دمامد بر شدتش می‌افزود.

اسب‌ها نفس‌نفس می‌زدند و برای آنکه به دلخواه سواران و با کمال سرعت بروند بی‌نهایت در زحمت بودند. دمامد ضربات باد با فشار متزایدی به سینه‌شان می‌خورد و پیش رفتنشان را دشوار می‌ساخت.

رفته‌رفته هر دو سرهنگ را نگرانی و بلکه هراس فرا گرفته بود. باد در نقاط دورتر غوغا و غریب‌ی داشت. یک پاره ابر سیه مانند یک ستون بسیار عظیم که بر سطح آسمان افتاده باشد بر فراز سرشان دیده می‌شد و مثل این بود که همقدم با آنان و به سرعت حرکت می‌کند و در عین حال کم‌کم از جای خود نیز پایین‌تر می‌آید. باد با سرعتی عجیب که هر دم افزون می‌شد با این پاره ابر ظلمانی هم‌عنان بود.

بیم آن می‌رفت که سواران از پشت اسب‌کنده شوند. هر سه به رو بر پشت زین افتادند و سر بیخ‌گوش اسبان نهادند. وزش باد چنان شدید و پرهیاهو بود که دیگر صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند و رابعه چون سخن گفتن برای تحریض همراهانش را کاری بی‌حاصلی می‌دید هر چه بیشتر

می‌کوشید تا اسبش را سریع‌تر براند تا سرهنگان نیز با او بیایند و مجال توجه به باد و خطرات احتمالی آن نداشته باشند.

در این میان یک لحظه باد جهت خود را تغییر داد و رابعه توانست بگوید:

— به کجا رسیده‌ایم؟ چقدر از راه را پیموده‌ایم؟

سرهنگ غیاث که به سرعت نفس می‌کشید گفت:

— بیش از نصف راه پیموده شده است.

رابعه گفت: بسیار خوب، پس خواهیم رسید؛ عجله کنیم و اگر ممکن

است راه را باز هم قدری تغییر دهیم مگر از مسیر باد خارج شویم.

دشت وسیع و مسطح تقریباً به پایان رسیده بود و به نظر می‌آمد که

ارتفاعاتی در یک سمتش وجود دارد. سرهنگ غیاث بدان سرانجام و گفت:

— اگر بتوانیم به آن تپه رسیم و به سرعت از آن بگذریم، بعید نیست که

سوی دیگر تپه باد به این شدت نباشد.

باد که گفتی به راه دیگر رفته و بزودی بازگشته است، نگذاشت جواب

رابعه و باسعید شنیده شود ولی اسبان به طرفی که سرهنگ غیاث

خواسته بود رفتند. پس از مدتی با آنکه باد حمله و تهدید می‌کرد و گاه

چنان شدید می‌شد که بعید نبود اسبها را از جا برکنند و به دلخواه خود

ببرد. به پای تپه‌یی رسیدند، از آن بالا رفتند، در مقابل ضربات سهمگین

باد مقاومتی حیرت‌انگیز کردند. به رأس تپه رسیدند. از آنجا به طرف پایین

سرازیر شدند و پیش روی خود در بجهوحه‌ی تاریکی عرصاتی عجیب

دیدند.

اینجا دیگر باد نبود. طوفانی موحش بود، گردبادی مرگبار بود.

ستون‌های عظیمی از رمل و خاک و سنگ را درهم می‌غلطاند و صدایی

هزاران بار درشت‌تر و مخوفتر از غرش شدیدترین رعدها به گوش

می‌رساند.

اسبها چنانکه گفتم دهانه‌شان کشیده شده است از رفتن بازماندند و سر و سینه‌شان بی اختیار به عقب متمایل شد. هر سه سوار خطر را احساس کردند. هر سه تقریباً به هم چسبیده بودند. شاید در سایه‌ی یک تدبیر غیر ارادی خود یا به سائقه‌ی غریزه‌ی حیوانی مرکبشان، اسب‌ها را کنار هم کشانده بودند و چون در این دم احساس کردند که فشار باد تحمل‌ناپذیر است در عین سوار بودن بازو در بازوی هم افکندند و رابعه با فریادی بلند توانست صدایش را با این کلمات به گوش سرهنگان برساند:

— باید برویم؛ باید بروسیم؛ باید هم‌امشب کار خلف را بسازیم!

و با چند حرکت دهانه و چند ضربت مهمیز، اسبان را پای تپه به حرکت درآوردند. امیدوار بودند که بتوانند عرصه‌ی گردباد را دور بزنند و قبل از آنکه در دامن مخوف این باد هولناک افتند از آن دور شوند.

* * *

ولی طاهر از این باد خطرناک خبری نیافت. از یک طرف گردباد به این شدت تا شهر امتداد نیافته بود و از طرف دیگر هنگام وزیدن باد در خوابگاهش در قصر یعقوبی بیش از آن غوطه‌ور در خیالات خاصش بود که متوجه باد شود و احتمال دهد که این باد در بیابان به صورت گردبادی مهیب است. هنگامی هم که پیاده سوی لشکرگاه می‌رفت، در شهر فقط نسیمی می‌وزید و یک ساعت بعد که پیشاپیش سواران فدایش وارد صحرا شد باد فرو نشسته بود.

ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود. به هیچ وجه احتمال نمی‌رفت که مسافر یا راه‌گذاری در صحرا باشد. با وجود این طاهر به حکم احتیاط تا می‌توانست از راه اصلی خارج می‌شد و سوارانش را میان کوره‌راهها و گردال‌ها و نقاط پست و بلند به دنبال می‌کشاند. در همه حال اصراری نداشت که سریع برآند. فرصت کافی داشت و نمی‌خواست هنوز شب پایان نیافته و هوا روشن نشده به حصار رسد.

چون نیمی از راه پیموده شد، طاهر دهانه اسبش را کشید. همراهان را فرمان توقف داد و چون همه از حرکت بازماندند آنان را پیرامون خود جمع کرد و گفت:

... اکنون لازم می‌دانم که مقصدم را با شما بگویم. ما مستقیماً به حصار طاق خواهیم رفت.

همه‌ی حیرت‌آلود از سواران دلاور برخاست و طاهر با توجه به آن گفت:

... نه اعتراض کنید و نه نگرانی و هراسی شما را فرا گیرد! پدرم خلف بن احمد در بستر نزع است. من بر خود واجب می‌شمارم که در آخرین لحظات عمر او در کنار بالینش باشم و یقین دارم که چون چشم در راه من است، تا مرا نبیند و وصایایش را با من نگوید، چشم از زندگی فرو نخواهد بست. با وجود این من به حکم احتیاط شما را در یکی از دهلیزهای حصار که به جایگاه پدرم نزدیک باشد می‌گذارم و خود تنها به دیدن او می‌روم. باید کاملاً آماده باشید، دست به شمشیر داشته باشید، اطرافتان را با کمال دقت مواظبت کنید، به محض احساس کمترین سوه ظن یا پیش آمدن کوچکترین حادثه شمشیر از غلاف بیرون کشید و به کسی اجازه ندهید که غافلگیرتان کند؛ اما در عین حال چون تقریباً یقین دارم که در حصار چیزی جز ناتوانی و حُزن و بیچارگی و مصیبت وجود ندارد ظاهر حالتان را طوری تسازید که دشمن روی جلوه کنید و تشویش و هراسی به وجود آورید. با افتادگان و ناتوانان درشتی کردن و بی‌پناهان و بی‌دفاعان را به هر نحو مورد تهدید قرار دادن از مردانگی دور است. از این گذشته ما را به ترسیدن متهم خواهند کرد و حال آنکه طاهر بن خلف و فداییان شجاعش بی‌شبهه مسلماً از هیچ چیز جز از قهر خدا نمی‌ترسند. سواران با غرور و سرافرازی سینه سپر کردند و همه با هم گفتند:

... چنین است!

... بسیار خوب، اکنون حرکت کنیم.

اسبان به جنبش درآمدند. این دفعه دیگر طاهر از همراهانش جدا نشد. بیست و پنج جوان رشید نیرومند، غوطه‌ور در آهن و پولاد، نیم‌دایره‌یی پیرامون امیر بزرگوار و جوانمردشان تشکیل داده بودند و موج‌زنان پیش می‌رفتند. صدای سم اسبانشان با صدای وزش نسیم سحرگاهی هم‌آهنگ شده بود. به راستی شب به پایان رسیده، سپیده از پشت بلندی‌های دور دست و ناپیدا دمیده بود و کم‌کم بر سطح آسمان می‌دوید. طاهر وجد و نشاطی معنوی داشت؛ در عین آنکه گوش به زمزمه و گفت‌و‌شود آهسته‌ی همراهانش داشت، چشم به آسمان درخته بوده ستارگان را که اندک‌اندک بی‌رنگ و بی‌فروغ می‌شدند می‌نگریست و غوطه‌ور در افکار و خیالات رنگارنگ بود. در دل می‌گفت: چه خوش است که با تمام شدن امشب دوران یک رنج و اضطراب پایان می‌یابد. اگر می‌توانستم ستاره‌ام را بر سطح این آسمان پهن‌آور بیابم حتماً آن را بی‌اندازه درشت و درخشان می‌دیدم. گمان می‌کنم همان باشد، همان ستاره که در سمت شمال به صدها ستاره‌ی دیگر که پیرامونش هستند ناز می‌فروشد و بر زمین چشمک می‌زند.

همچنان چشم به آسمان داشت و ستاره‌ی راکه به عنوان کوکب بخت خود برگزیده بود با چشم مسرت تماشا می‌کرد که ناگهان آن ستاره حرکتی کرد، به یک شعله‌ی عظیم آتش سرخ مبدل شد، این آتش پخش شد و مانند فواره‌ی فرو ریخته، لحظه‌یی فضا را نورآوران کرد، سپس شراره‌های ریزانش تیرگی گرفتند و بزودی همه نابود شدند و اثری جز دودی مزاج از آن‌همه باقی نماند.

سواران که روشنایی این سانه‌ی فلکی چشمشان را زده و بی‌اختیار سر به آسمان کرده بودند از هم می‌پرسیدند:

دیدید؟ دیدید؟ عجیب بود! ستاره‌ی بود که منفجر و نابود شد؛ ستاره‌ی مرد بزرگی بود! شاید در همین لحظه بزرگی جان داده است!
و طاهر بن خلف که دلش از دیدن این منظره‌ی هایل لرزیده و نگاهش تیره شده بود زیر لب گفت.

— بعید نیست که در این لحظه پدرم جان داده باشد!

یکی دیگر از سواران نیز آهسته گفت:

— شاید خلف بن احمد در گذشته باشد!

طاهر این کلام را شنید، اما خیالش پریشان‌تر و روحش ملول‌تر از آن بود که توجهی به این گفته‌ها کند. مثل این بود که یک منادی غیب در گوش دلش می‌گوید: ستاره‌یی چنین روشن ستاره‌ی خلف بن احمد، آن پیر فرتوت محض نبوده است!

بی‌اراده دهانه اسبش را به قوت کشید. اسب بر سر پا بلند شد و پس از قدری بی‌آرامی ایستاد. سواران نیز متوقف شدند و طاهر بن خلف با لحنی عجیب فرمان داد:

— برگردیم!

همه‌ی سواران که از این فرمان ناگهانی و غیرمنتظره متحیر شده بودند، با هم گفتند:

— به کجا برگردیم امیر؟

طاهر که ناگهان یک هول و هراس غیر ارادی درونی به توقف و به صدور این فرمان وادارش کرده بود، در این لحظه به خود آمد، از اینکه نشانه‌یی از ترس ابراز داشته است شرمنده شد، بی‌درنگ لحنش را عوض کرد و گفت:

— مگر نمی‌بینید که صبح است؟ برگردیم پای چشمه‌یی که از کنارش گذشتیم، پیاده شویم، وضو بسازیم، نماز بگزاریم و بعد به راه افتیم. چند لحظه قبل از کنار یک چشمه یا مظهر قنات نیمه‌ویران قدیمی که اندک آبی از آن بیرون می‌آمد گذشته بودند.

به آن سو بازگشتند و بزودی به نماز ایستادند. همه به طاهر اقتدا کردند.

طاهر با نهایت خضوع نماز گزارد و بدین وسیله توانست عقده‌یی را که در دلش به وجود آمده بود باز کند و تیرگی و ملال را از جانش براند. پس از

نماز، سوارانش بار دیگر خوش و خندانش دیدند. خواستند سوار شوند و به حرکت درآیند ولی طاهر با اشاره‌ی متوقفشان ساخت و گفت:

«قبل از سوار شدن، با شما چند کلمه حرف دارم. هر شب که به پایان می‌رسد، آغاز زندگی هزاران کس و پایان عمر هزاران کس دیگر است. هیچ‌کس نمی‌داند که فردا چگونه خواهد بود. گوش کنید دوستان من! اگر فردا شما بازگشتید و مرا همراه نداشتید، وصیت مرا بدین‌گونه که می‌گویم به امام یحیی‌الدین و امیره رابعه برسانید.

همه‌ی بین سواران درگرفت. هر یک از آن جوانان دلیر به نحوی زبان به اعتراض گشود ولی طاهر همه را با اشاره‌ی خاموش کرد و گفت: «دل بد ندارید! من نیز اندیشه‌ی ناگوار به دماغم راه نمی‌دهم ولی عاقل باید عمل به احتیاط کند. وصیت من چنین است که امارت سیستان پس از من موقتاً به دوست و برادر عزیزم عماره واگذار شود و او نیز حمایت محمود غزنوی را که در این اواخر روابط نیکو و سکاتیات دوستانه با من داشت بپذیرد. این امانت را عماره تحت نظر امام و رابعه نگاه دارد تا فرزندی که من در رحم رابعه دارم به‌وجود آید. اگر او پسر بود جانشین من خواهد بود وگرنه امارت سیستان به‌عهده‌ی عماره خواهد ماند و پس از او به پسری که از صبیحه دختر فیروز به‌وجود آورد خواهد رسید و من دوست می‌دارم که پسر رابعه و اگر دارای پسر نشد، پسر عماره «طاهر» نامیده شود.

سپس برای آنکه نشان دهد که این وصیت به‌هیچ‌وجه مولود ترس و نگرانی نبوده است، به فقهه خندید و گفت:

«اکنون سوار شویم و با سرعت بیشتری برویم. باید همین‌که نخستین اشعه‌ی آفتاب بر سر دیواره‌های طاق افتاد، جلو در حصار باشیم. فدایان طاهر که قلبشان فشرده شده بود و خنده‌ی طاهر نمی‌توانست ملال از روحشان بزدايد، سوار شدند و دیگر مجال نیافتند که در این باره چیزی گویند، زیرا که طاهر با گشاده‌رویی و تبسم و لطف بیان بسیار

حکایاتی شوق‌انگیز و امیدبخش درباره‌ی گذشته و آینده می‌گفت و کسی نمی‌داند چه شور و تشویش در دل داشت که بدین وسیله می‌کوشید بر آن غالب آید و یا لاقلاً آن را در پرده گذارد.

نزدیک به یک ساعت بعد، هنگامی که هوا کاملاً روشن شده بود ظاهر به صدای بلند گفت:

— رسیدیم. این حصار طاق است. من به پدرم وعده داده بودم که اول طلوع آفتاب به دیدنش روم و هم‌اکنون که ما از دروازه‌ی حصار به درون رویم، آفتاب نیز سر دیوارها را رنگین خواهد ساخت.
اندکی بعد اولین اشعه‌ی آفتاب حاشیه‌ی زرین بر سر دیوارهای حصار طاق بست و بیست و شش اسب نفس‌زنان و شیهه‌کتان جلو در حصار ایستادند.

* * *

خلف بن احمد پس از روانه کردن قاصد فقیه بویکر مدنی مدید در گیر و دار تخیلاتش بود. ورود حاجب خاصش از این حالت بیرونش کشید. حاجب به وی اعلام داشت که همه‌ی مقدمات آماده است.
خلف غرش‌کنان گفت:

— مردان مسلح کجا پنهان خواهند شد؟

— پیرامون دهلیز بزرگ تا همراهان مهمان امیر را پذیرایی کنند!

— در پس پرده‌ها؟

— خیر امیر! در پس پرده‌ها درهای فرو بسته است! اگر کسی پرده‌ها را برکنار کند چیزی جز درهای بسته و خاموش نخواهد دید ولی در این لحظه همه‌ی این درها با یک حرکت باز خواهند شد و از آن پس همراهان مهمان امیر بیش از لحظه‌ی زنده نخواهند ماند.

— آفرین! کمال مراقبت را به عمل آور! تنبویان نیز باید بلافاصله پس از نماز صبح اینجا آماده باشند تا وظیفه‌شان را طوری که به آنان دستور

داده‌ام انجام دهند. ضمناً دستور بده که پس از دیدن سپیده در دهلیز اول که به دروازه‌ی حصار منتهی می‌شود فقط یک مشعل بیافروزند تا دهلیز را اندکی روشن سازد. از ساکتین حصار و از حاجیان و غلامان کسی در آنجا نباشد در حصار کاملاً بسته باشد. وانمود شود که هیچ‌کس جز تو در حصار منتظر ورود طاهر نبوده است. فقط تو خود پشت درِ بزرگی توقفه کن. پل جلوی دروازه بر جای باشد. همین‌که طاهر تنها یا با همراهانش از پل حصار عبور کرد و جلو در رسید، در بچه را شخصاً بگشاید از دیدن طاهر اظهار مسرت کن و در عین حال اشک در چشم داشته باش، به او بفهمان که هیچ‌کس جز خود تو از عزیمت او آگاه نشده است و حتی به احتمال آنکه او نتواند بیاید مطلب را با من نیز آشکارا نگفته‌ای و مرا که در شرف مُردنم بی جهت امیدوار نساخته‌ای! آن‌گاه دنبال او وارد دهلیز شو و بکوش که بین او و همراهانش - در صورتی که همراهانی داشته باشی - قرار بگیری. بعد ضمن صحبت از او پرس که آیا با همراهانش وارد حجره‌ی من خواهد شد؟ اگر گفت نه که هیچ ولی اگر گفت آری، با لحن استدعا و تمنا به او بگو که این کار شایسته نیست؛ زیرا که پدرش با وضعی فلاکت‌بار و رقت‌انگیز در حجره‌ی فقیرانه‌اش افتاده است و صورتِ خوشی ندارد که اغیار به این صورت ببینندش. بعدها اگر اینتان مشهوداتشان را برای دیگران نقل کنند، موجب تخفیف آبرو و شوکت امیر خواهد شد. به علاوه این بیمار مشرف به موت به طوری که خود پاره‌ها در حال هوشیاری یا اغماء گفته است می‌خواهد وصیت کند و اسرار و یادگارهای خود را به امیر سپارد و البته این امر نباید در حضور اغیار صورت گیرد. آن‌گاه طاهر را از این در که پشت بستر من است وارد کن. در آن موقع در باز و پرده‌هایش برکنار خواهد بود. همین‌که وارد حجره‌ی مجاور شدیدی در حجره و بستر من پدیدار شد، توقف کن تا طاهر پیش آید و همین‌که او به درگاه نزدیک شد، تو بیرون برو و به مردان مسلح اعلام دار که وظیفه‌شان را - البته در صورتی که طاهر همراهانی داشته باشد - انجام دهند.

حاجب با تعظیمی و لبخندی اعلام داشت که این دستورها را به درستی درک کرده و به ذهن سپرده است. خلف مرخصش کرد. خود از بستر بیرون آمد و مدتی لرزان و ملتهب در حجره قدم زد. آن‌گاه ناگهان ایستاده با یک حرکت دست، خنجر کوچکش را از کمر کشید، تیغه‌اش را جلو قندیل سقف حجره گرفت و به آن نگریست. از چشمانش شرار بیرون می‌جست و از میان لبان برگشته و منقبضش دندان‌های به هم فشرده‌اش دیده می‌شد و تنش چنان می‌لرزید که دامن قبایش را نیز تکان می‌داد.

پس از لحظه‌یی دستش را با کارد پایین آورد و از میان دندان‌هایش گفت:

— مدتی مدید است که این تیغه را تیز نکرده و آب نداده‌ام!

به سرعت از حجره بیرون رفت و پس از چند لحظه سنگی و حقه‌یی با خود آورد، بر بسترش نشست، سنگ را بر زانو نهاد، سر حقه را گشود، به تیز کردن تیغه‌ی کارد و زهر دادن آن مشغول شد و در خلال کار پیوسته زیر لب می‌گفت:

— به دست خودم ذره‌ذره با این کارد ذبحش خواهم کرد تا خونش قطره قطره فرو ریزد، زهر کم‌کم در تنش اثر کند و جانش شراره شراره بیرون آید!

مدتی طول کشید تا از این کار موحش فراغت یافت. سپس کارد را همچنان بی‌خلاف به کمر زد. به بسترش رفت. روی همان پهلو که کارد را نهاده بود افتاد و گفت:

— ساعتی بخوابم و بعد نقش بیماری را تمرین کنم تا آفتاب بردمد.

اما بزودی از جا برخاست، گوش به صداهای مبهمی که از بیرون شنیده می‌شد فرا داد. با هول و اضطراب حاجب خاص را طلبید و از او توضیح خواست.

حاجب اطلاع داد که بادی شدید و هولناک درگرفته است. آسمان سیاه است. به نظر می‌رسد که یکی از گردبادهای موسمی باشد.

خلف بی اندازه نگران شد و گفت:

— اگر چنین باشد طاهر نخواهد آمد؛ عبور از صحرا در گردباد محال است.

و تا باد که رفته رفته به منتهای شدت رسید فرو نشیند و هوا آرام شود، خلف شکنجه و عذابی سخت تر از عذاب دوزخ احساس کرد. زیرا که یقین داشت که طاهر در این وضع نخواهد توانست از شهر خارج شود و در این تأخیر به احتمال قوی آفاتی وجود خواهد داشت.

پس از فرو نشستن گردباد نیز خلف نتوانست خود را امیدوار سازد. البته مقدمات کار همچنان که دستور داده بود مهیا شده بود. هنگام سپیده دم مردان مسلح در حجرات اطراف دهلیز بزرگ پنهان شده و تئویان بر دو طرف درگاه داخلی حجره‌ی خلف قرار گرفته بودند ولی خلف خود از یأس و اضطراب رنج می برد و دمادم دست به دست می گرفت و می گفت:

— نخواهد آمد. نخواهد آمد.

هنگامی که هوا روشن شد حاجب از قول یگانه دیده بان‌ی که بر بام حصار گماشته بود خبر داد که از دور یک سیاهی که احتمال می رود یک دسته سوار باشد نمایان شده است.

خلف از شنیدن این خبر چنان به وجد آمد که گلویش فشرده و جای دل در سینه اش تنگ شد. با عجله به طرف تئویان رفت و گفت:

— آماده باشید! فراموش نکنید! همین که گفتم «الحمد لله» طاهر را بگیرید و ببندید و نزد منش آورید.

و همان دم از یک گوشه‌ی ناپیدای حجره یک کوزه‌ی شراب آورد و با کمال شتاب تئویان را واداشت که هر یک نیمی از آن را لاجرعه بنوشند. کوزه را برجای نهاد، به درون بسترش جست، بر یک پهلو افتاد و مانند مریض محتضری به لرزیدن و نالیدن پرداخت.

چند لحظه بعد حاجب خاصش سر از در به درون کرد و با عجله گفت:

— امیر، آمدند!

و به سرعت بازگشت.

سراپای خلف را تشنجی چنان سخت فرا گرفت که بی‌شبهه بر هر کس چیره شده بود، جانش را ستانده بود. اما او از این آشفتگی و تشنج غیر ارادی استفاده کرد. بدین وسیله می‌توانست خود را بهتر از پیش بیمار و محتضر نشان دهد.

یک لحظه مردد و آشفته و لرزان دور خود گشت؛ آن‌گاه بار دیگر بانگ بر تبویان زد و گفت:

— غفلت نکنید! بدانید اگر موفق شوید کشته خواهید شد؛ یا به دست من، یا به دست ظاهر.

و همان دم با یک جست خود را بر بسترش افکند. بر پهلوئی چپش افتاد. دست به پهلویش زد. کاردش را برجای دید و آن را طوری قرار داد که در موقع لزوم بتواند به سهولت برداردش و به کارش برد. سر بر یالش نهاد. یالش را قدری جابجا کرد تا همچنان‌که سر بر آن دارد بتواند حجره‌ی مجاور را تا جلو در ورودی به‌خوبی ببیند. دستاری را که بر سر بسته بود پایین‌تر کشید و نهالین را بالاتر آورد تا از چهره‌اش چیزی جز نیمه‌ی از چشمان و گوشه‌ی بی‌بی از بینی و دهانش نمایان نباشد و برای آنکه هنگام ورود ظاهر بدحال و مشرف به موت جلوه کند جلو دهان و بینیش را به دست گرفت و نفس در سینه حبس کرد.

دیگر هیچ فکر و هیچ احساسی نداشت. حالت انتظار، انتظاری فجیع و موحش او را فرا گرفته بود تا به حدی که چشمانش به درستی نمی‌دیدند و به نظرش می‌رسید که در حجره‌ی مجاور صداها صحنه‌ی مخوف درهم و برهم وجود دارد؛ ظاهر به هزار صورت و هزاران دشمن دیگر با هولناکترین سیما و قیافه، همه تهدیدکنان و دشنام‌گویان پیش چشم خیال آشفته‌اش نقش بسته بودند و درهم می‌غلتیدند. از دور صدای مهیبی به گوشش می‌رسید و این صداها هر دم مغشوش‌تر و پر آشوب‌تر می‌شد.

مثل این بود که سپاهی به عظمت سپاه محمود غزنوی و قوت و دلاوری سپاه ظاهر وارد حصار شده است و هزاران مرد غول پیکر در و دیوار را با گارسرها و گرزهای عظیم می کوبند و ویران می کنند. گاه دست از پیش دهان و بینی برمی داشت و نفسی چند می کشید تا خفه نشود و باز بینی و دهانش را محکمتر می گرفت. قلبش دستخوش خفقانی شده بود. رنگش برافروخته و بلکه کبود شده بود. چشمانش حال عادی شان را از دست داده بودند. رفته رفته دواری در سرش می افتاد و او همه ی این احوال را به جان خواستار بود و در دل پیایی می گفت: الآن وارد می شود. باید تا مرا ببیند باور کند که در حال جان دادنم. باید هنگام ورودش منظره یی داشته باشم که دل رحیمش را منقلب سازد و دماغش را مجال آن ندهد که دستخوش سوء ظن شود و به حکم احتیاط مواظب اطراف باشد. باید به محض دیدن من از رحم و رقت بی تاب شود، سر از پا نشناسد، به عجله پیش آید و در چنگ تتبویان افتد.

و یک بار دیگر دست از پیش دهان برداشت و با صدایی گرفته و ترس آور و لحنی مخوف به تتبویان گفت:

— مواظب باشید! به سرعت برق! به قوت شیر! بگیری دش ولی نکشیدش، ببندیدش و پیش منش آورید!

و باز دهانش را گرفت و قلبش با شدت فوق العاده به تپیدن درآمد؛ صدای دری به گوشش رسیده بود.

بر بالین عزرائیل

روز دوشنبه، چهارم جمادی الاول سال سیصد و نود و دو هجری بود. طاهر در همان لحظه که نخستین اشعه‌ی آفتاب این روز بر سر دیوارهای حصار طاق افتاد، جلو خندق حصار رسید و چون پل را برجای و همه جا را خاموش و آرام دید، اسبش را آرام و سنگین روی پل راند و به همراهانش گفت:

— بیایید! اینجا مثل قبرستان است، صدایی و حرکتی نیست؛ پدرم یا مرده است و یا در حال مُردن است و ساکتین انگشت شمار حصار بر بالینش جمع آمده‌اند و اشک می‌ریزند؛ خدا کند که دیر نرسیده باشیم! جلو درِ عظیم حصار دهانه‌ی اسبش را کشید و از آن به زیر جست. مردانش نیز پیاده شدند، اسبانشان را رها کردند و در دو صف پشت سر طاهر که روبه دروازه‌ی حصار کرده بود قرار گرفتند.

طاهر در را از پایین تا بالا نگریست. نگاهش را همچنان بالا برد تا به سر دیوار رفیع حصار رسید و چون هیچ‌گونه اثر ندید که حکایت کند که در این قلعه‌ی کوه‌پیکر کسی در انتظار ورود اوست، دق الباب جسیم و سنگین در را که از فرط کهنگی و عدم استعمال از جایش حرکت نمی‌کرد به دست گرفت و کوشید تا آن را بلند کند و فرو کوبد و صدایی از آن برآورد.

همان دم ناگهان دریچه‌یی که روی در تعبیه شده بود صدای خشکی کرد و درست رودر روی طاهر باز شد.

طاهر اندکی لرزید. آن‌گاه چشم به درون روزنه‌یی که بر شکم در باز شده بود دوخت و چشمان درخشان و گونه‌های فرورفته و چهره‌ی لرزان ابوهاشم حاجب خاص خلف را که از پیر غلامان درگاه بود دید.

ابوهاشم خود را از دیدن طاهر فوق‌العاده متعجب و بهت‌زده نشان داد و چنان‌که گفتی بغضش ترکیده است ناله‌یی کرد و گفت:

— او! امیر تشریف آوردند، هیچ باور نمی‌کردم.

و با مهارتی وصف‌ناپذیر سیل اشک بر گونه‌های متشنجش روان کرد و مثل آنکه از فرط تأثر و اضطراب ادای احترام را از یاد برده بوده است گفت:

— سلام علیکم امیر!

طاهر که وضع حاجب اثر نامطلوب را در دلش بخشیده بود، با تأثر و درحالی که نزدیک بود وی نیز اشک بریزد گفت:

— علیک‌السلام ابوهاشم! در را باز کن! آیا دیر نرسیده‌ام؟

— خدا می‌داند امیر؛ مدتی است که بی‌خبرم ...

— چطور بی‌خبری ابوهاشم؟

— ساعتی است که در انتظار امیر پشت در ایستاده‌ام. گاه به بالین ولی نعمتم می‌روم و هر دفعه پریشان‌تر باز می‌گردم. دفعه‌ی آخر که بیمار را دیدم بی‌نوا به زحمت نفس می‌کشید و یگانه کلمه‌یی را که یک شبانه‌روز است بر لب دارد به زحمت تکرار می‌کرد.

— چه کلمه؟ آن کلمه چیست؟

— نام امیر. پیوسته می‌گوید: طاهر، طاهر، و اشک خون‌آلود از گوشه‌ی

چشمانش بیرون می‌ریزد.

طاهر بیشتر متأثر شد و به‌تندی گفت:

— در را باز کن ابوهاشم، زود!

یک لحظه بعد در بر پاشنه‌اش گردیدن گرفت و باز شد.

طاہر قدم بہ درون نهاد و ہمراہانئش نیز پشت سرش وارد شدند۔
حاجب کہ دو دست بر سینہ با نہایت احترام و درعین حال لرزان و
مضطرب در گوشہ یی ایستادہ بود ہمین کہ از ورود آخرین فرد لحظہ یی
چند گذشت، گریہ کنان گفت:

— امیر اجازہ می فرمایند در را فرو بندم؟ دیگر کسی نیست؟
طاہر گفت:

— نہ، جز این عدہ کسی را ہمراہ ندارم۔ زود باش، راہنمایی کن! مرا بہ
جایگاہ پدرم رسان۔

ابوہاشم کہ ریزش اشکش را دمام شدت می داد گفت:
— افسوس! می ترسم، می ترسم، اما اگر دیر نشدہ باشد چہ نعمت و
سعادت بزرگی در این لحظات آخر عمر نصیب این پیر مرد بدبخت
خواہد شد۔

— بہ او گفتمہ ای کہ من خواہم آمد؟

— نہ امیر، عرض نکردم۔

— چرا؟

— می ترسیدم! نمی توانستم باور کنم کہ تشریف خواہید آورد ... بہ
هیچ کس دیگر نگفتم۔ فقط خود می دانستم و خود بہ تنہایی مراقب موقع
بودم۔ بفرمایید بہ حجرہ ی پدرتان قدم رنجہ فرمایید۔ اما امیر، اجازہ
بفرمایید عرض کنم کہ امیر بیمار در حجرہ ی بسیار کوچکی اقامت دارند،
آن حجرہ برای ہمہ ی ہمراہاتان جا ندارد۔

طاہر فوراً گفت:

— نہ، از ہمراہانم کسی با من وارد حجرہ نخواہد شد۔

ابوہاشم تعظیمی کرد و با فروتنی بسیار گفت:

— البتہ امیر خود متوجہ ہمہ ی نکات هستند؛ حجرہ یی مفلوک است و
امیر بزرگ با وضعی کہ شایستہ ی یک امیر نیست در آن حجرہ بر بستری
فقیرانہ افتادہ است ... البتہ خوب نیست کہ در این وضع، دیگران ...

طاهر که پنداشتی شتاب بسیار برای دیدن پدرش دارد با یک حرکت دست کلام او را قطع کرد و گفت:

— کافی است، برویم!

و چون ابوهاشم تعظیم کرد و به راه افتاد، طاهر روبه همراهانش کرد و گفت:

— در یکی از دهلیزها به ترتیبی که قبلاً دستور داده‌ام بمانید تا من بازگردم. دو نفرتان هم از حصار بیرون روید و در خارج مراقب اسبان باشید.

دو تن از همراهان طاهر فوراً از در حصار خارج شدند.

ابوهاشم همچنان که می‌رفت به طاهر گفت:

— اگر امیر موافقت فرمایند دهلیز بزرگ جای مناسب‌تری است،

وسعت بیشتری هم دارد.

— مانعی ندارد، آنجا بمانند.

وارد دهلیز بزرگ شدند. طاهر در روشنایی خفیفی که یک شمعدان کوچک به آن دهلیز می‌بخشید نظری سریع ولی دقیق به اطراف افکند. همه‌جا را دستخوش سکوت و سکون یافت. چشمش به پرده‌هایی که اینجا و آنجا آویخته بود افتاد. چند پرده را یکی پس از دیگری پس زد و پشت هر یک دری بسته دید، چنان بسته که گفתי قرن‌هاست باز نشده است. اگر هم اندک سوء ظنی به خاطرش راه یافته بود از مشاهده‌ی این درهای غبار گرفته و خاموش اطمینان یافت. به همراهانش اشاره کرد که در همان دهلیز منتظر بمانند و خود دنبال حاجب که در این موقع فانوسی هم از گوشه‌ی برداشته بود و پیشاپیش می‌رفت روانه شد و گفت:

— تندتر برویم ابوهاشم، من نگرانم!

حاجب قدم تندتر کرد، از چند حجره، چند محوطه، چند دهلیز کوچک و بزرگ گذشت و جلو در حجره‌ی ایستاد.

— چرا ایستادی؟

ایو هاشم نفس زتان و در حالی که فانوس را بر زمین نهاده بود و با دو دست اشک از چهره می سترد گفت:

— می ترسم! خدا به داد برسد! اگر در را باز کنم و امیر را زنده نیسم فوراً جان خواهم داد!

و دستش را با لوزش شدیدی ساختگی ولی ماهرانه برای گشودن در پیش برد.

در این موقع چون به پایین نگریست، نوک شمشیر بلند طاهر را پشت سر خود، نزدیک زمین دید. اندکی چشم بالاتر آورد، خنجرش را هم بر کمرش مشاهده کرد و در دل گفت: اوه! با اسلحه وارد می شود، خطرناک است.

و چون در را باز کرد، هنگامی که می خواست برکنار رود و راه را برای طاهر باز گذارد، زانویش را عمداً ولی با چنان استادی که امکان نداشت جز به سهو حمل شود، به شمشیر آویخته‌ی طاهر زد و فوراً وانمود کرد که یکه خورده و متحیر شده است و چشمش را با حیرت به شمشیر دوخت. طاهر که شاید تا آن دم به یاد نداشت که مسلح وارد شده است، به شمشیرش نگریست. یک لحظه مردد ماند، آن گاه گفت:

— مثل این است که این طور خوب نیست.

و با یک حرکت دست کمر بندش را با شمشیر و خنجرش از کمر دور کرد و پای در انداخت و گفت:

— با سلاح رفتن خلاف مردانگی است.

حاجب که از حصول این توفیق غرق مسرت شده بود، به زحمت خویشتن داری کرد و بی آنکه چشم از زمین بردارد گفت:

— بفرمایید امیر! امیر بزرگ در حجره‌ی منجاور است؛ ملاحظه فرمایید.

طاهر سر پیش برد و به درون نگریست. حجره‌ی کوچکی بود که خالی به نظر می رسید. در قعر آن دری تمام باز بود و از میان آن، در یک حجره‌ی دیگر، غوطه‌ور در یک روشنایی سرخ‌گون و غم‌انگیز، بستری افتاده دید و هیکل مردی را در آن بستر تشخیص داد.

ابوهاشم خود را چنان‌که گفתי طاقت دیدن ندارد از جلو در کنار کشیده بود در خلال اسکرک‌های رقت‌انگیز گریه می‌گفت:

— خوب نگاه کنید! این ولی نعمت من است. آیا هنوز زنده است؟

ظاهر دست بر شانه‌ی او نهاد، او را قدری کنار راند، قامت بلند و دلیرانه‌اش را از میان درگاه حجره‌ی اول عبور داد، وارد حجره شد. تا وسط آن پیش رفت و ایستاد. بی‌خبر از دو چشم خیره‌ی ابوهاشم که همچون دو شعله‌ی سوزان به پشت سرش دوخته بود به درون حجره‌ی مجاور نگریست. مثل این بود که بالا و پایین بستر را تشخیص داد. بالش را یافت، روی آن سر نیمه‌پوشیده‌ی پدرش را دید و حال احتضار را بر چهره‌ی تیره و متشنج او مشاهده کرد.

خلف به محض باز شدن در دستهایش را به زیر نهالین فرو برده و همان دم توانسته بود حال جان‌کندن به چهره‌ی خود بخشد. همین‌که ظاهر وارد حجره‌ی مجاور شد سراپای خلف خیس از عرق شد، قلبش به سرعت تیری که از کمان بیرون جسته باشد عزم بیرون جستن از سینه‌اش کرد؛ نزدیک بود فریاد برآورد، اما جلو خود را گرفت و کوشید تا باز هم نفس نکشد. چشمانش را تمام باز نکرده بود، اما پیش آمدن طاهر را می‌دید. هنگامی که ظاهر به وسط حجره رسید و ایستاد، خلف که از این توقف نگران شده بود و بیم آن داشت که طاهر پیش نیاید یا قبل از پیش آمدن همه‌جا را جستجو کند، ناگهان چشمانش را باز کرد و چه خوب باز کرد؛ زیرا که طاهر به دیدن آن سراپا لرزید؛ هر محتضر برای نگاه آخرین بدین‌گونه چشم می‌گشاید.

هنوز فشردگی و تلاطم قلب طاهر از اثر این چشم‌گشودن عجیب و نگاه دلخراش به اوج خود نرسیده بود که صدایی غیر بشری به گوشش رسید و بیشتر به لرزه‌اش درآورد.

این خلف بود که جلو نفس کشیدنش را رها کرد و با اولین نفسی که پس از این همه حبس نفس از گلو بیرون آورده بود گفت:

— فرزندم، طاهر! تویی؟

طاهر که بغض گلویش را می فشرد یک قدم پیش نهاد و گفت: آری پدر، منم.

* * *

رابعه با سرهنگ باسعید و سرهنگ غیاث بازو در بازوی هم افکنده بودند و می کوشیدند تا اسب هاشان را برانند. هوا آن قدر ظلمانی و مملو از خاک و شن و غبار بود که هیچ یک از این سه سوار دلیر نمی توانست چشم بگشاید و اگر هم می گشود، حتی نمی توانست تا یک بند انگشت پیرامونش را ببیند. ستون های عظیم گردباد از هر طرف آنان را فرا گرفته بود. بعید نبود که بزودی هر سه را در کام گیرد و با خود ببرد.

اسب ها پس می زدند. ک چنان محکم از باد ضربه می خوردند که در حال پس زدن گاه گاه کفلشان به زمین می رسید. برکنار تپه بودند و مثل این بود که همه ی صحرای وسیع و بیکران با آنان به مبارزه برخاسته است. هر سه اسب شیهه می زدند و غریو برمی آوردند و هر سه سوار فریادهای هولناک ولی کوتاه و منقطع می کشیدند. هر دفعه که دهانشان برای فریاد زدن باز می شد مشتی رمل و خاک وارد حلقشان می شد.

رابعه با همه ی قوت دو بازویش از هر یک از سرهنگان بازویی گرفته بود. این دو بازو را از دو طرف بر سینه می فشرد و پیاپی هر دو پایش را با مهمیز به پهلوهای اسب می کوفت.

در این موقع آسمان صدایی وحشت آور کرد که گفتی سقفش شکست خورده و به طرف زمین سرنگون شده است. این صدا و تکان موحشی که در پی آن آمد بازوان رابعه را لحظه یی سست کرد. طی این لحظه مثل این بود که صحرا زیر و رو شد. به نظر رابعه رسید که کوهی سیاه و بی اندازه بزرگ از طرفی با منتهای سرعت و با هیاهوی عجیب نزدیک می شود. یک چشم برهم زدن هم طول نکشید که این کوه رسید و از کنار گوشش

درگذشت و بلافاصله رابعه که بر پشت اسبش قرار داشت و چسبیده به دو سوار دیگر بود مثل پاره‌سنگی به ده قدم آن سوتر پرت شد. به زحمت توانست بر اسب بماند و اسبش را بلند کند ولی احساس کرد که بازوی چپش آزاد است و بازویی را نگرفته است.

فریادی بی‌اندازه موحش از سینه‌اش برآمد و با این فریاد گفت:
— غیاث رفت، نابود شد. گردباد او را ربود!

و دیگر نتوانست بر این کلام که حتی خود او هم آن را نشنید چیزی بیفزاید. زیرا که یک ضربت شدید و پردامنه‌ی باد سر در عقب او و سرهنگ باسعید گذاشت. دو اسب خسته و آسیب‌دیده که در مقابل سینه‌ی خود مقاومتی نمی‌دیدند بی‌اعتنا به تلاش سواران تسلیم فشار باد از پشت سرشان شده بودند و با سرعتی که در همه‌ی عمرشان به آن پایه نرسیده بودند می‌دویدند.

رابعه و باسعید تقریباً همه‌ی قواشان را از دست داده بودند، فقط با نیروی خارق‌العاده بر پشت اسب چسبیده بودند. برای نگاه داشتن اسبشان یا خارج کردن اسبها از جریان مقاومت‌ناپذیری که آنان را می‌بُرد، بیش از اندکی تلاش نکرده بودند. به نظرشان می‌رسید که این رفتن و فرار غیر ارادی تا ورطه‌ی مرگ دوام خواهد یافت. حتی قدرت تفکر و تعقل نداشتند. یک دنیا خطر، خطر مرگ سر در عقبشان گذاشته بود و از پیش خود فرارشان می‌داد تا کجا از پا درافتند و با خاک یکسان شوند.

اما کسی نمی‌داند پس از چه مدت هر دو سوار احساس کردند که دیگر بازچه‌ی آن‌همه سرعت نیستند؛ مثل این است که از تنگنا خارج شده و از خطر بی‌رحمی که دنبالش بود نجات یافته‌اند. نخست رابعه به خود آمد، جرأت کرد که چشم و گوش گشاید و متوجه اطرافش شود. تقریباً همان دم صدایش به گوش باسعید رسید. می‌گفت:

— باسعید، دیگر باد نیست!

باسعید نیز به زحمت تنه‌اش را از روی اسب بلند کرد و سر به اطراف

گردانند. بازوهایشان که دیگر قوت نداشت در یک موقع به حرکت درآمد و اسب‌های نیمه‌جان با اندک تکان دهانه، نفس‌زنان و عرق‌ریزن و لرزان ایستادند و هنوز سواران نتوانسته بودند متوجه محل و موقع خود شوند که هر دو حیوان بی‌زبان یکی پس از دیگری تکانی خوردند، افتادند و سقط شدند.

باسعید که از افتادن اسبش آسیبی ندیده بود از جا برخاست، افتان و خیزان خود را به رابعه رساند، شانه‌هایش را گرفت و به زحمت از زیر تنه‌ی اسب نجاتش داد. آن‌گاه خود نیز کنار او از پا افتاد.

هر دو خسته‌تر و کوفته‌تر از آن بودند که به آن زودی بتوانند به فکر برخاستن باشند. از باد اثری جز وزشی ملایم و سرد نمانده بود. آسمان پوشیده در ابر و هوا تاریک بود اما خاک و غباری در آن احساس نمی‌شد. رابعه و باسعید توانستند به آسودگی چشم‌گشایند و همه‌جا را بنگرند. این تماشای آمیخته با ضعف و وحشت چندین لحظه به طول انجامید. آن‌گاه رابعه گفت:

— اکنون کجا هستیم؟

— نمی‌دانم امیره.

— به هر صورت جای درنگ نیست؛ باید به هر قیمت که شده است

برویم.

— چگونه و کجا؟ نه اسب داریم و نه راه را می‌شناسیم؟

— چاره نیست! عین زبونی و دون‌همتی است که همین‌جا بمانیم و

منتظر مرگ باشیم؛ باید برخیزیم و برویم، به بازوی هم تکیه می‌کنیم، از

دو ضعف یک قوت می‌سازیم؛ اگر زمین و آسمان به هم برآید، من باید

امشب به حصار طاق رسم و تصمیم خود را اجرا کنم ...

دیگر جای گفت و شنود شاید هم حال گفت و شنود نبود. مدتی مدید

این دو موجود محنت‌رسیده و ناتوان کوشیدند تا برخیزند. ده‌ها دفعه

برخاستند و باز افتادند. شاید بیش از ساعتی طول کشید تا توانستند برپا

مانند. آن‌گاه بازو در بازوی هم انداختند و بی آنکه بدانند کجا می‌روند از طرفی به راه افتادند. زمین هموار و هوا آرام بود. آن باد سرد ملایم هم که جانشین گردباد شده بود دیگر نمی‌وزید. نیمی از چهره‌ی آسمان از زیر ابر ظلمانی بیرون آمده بود و ستارگان بر آن چشمک می‌زدند. ظلمت غلظتش را تا حدی از دست داده بود. دو پیاده‌ی مضطرب کم‌کم قوت بیشتری به دست آورده بودند، می‌توانستند از گرفتن بازوی هم تا حدی بی‌نیاز باشند و با سرعت بیشتری بروند. رابعه در این موقع گفت:

— از گردباد نجات یافتیم؛ اگر محل را بشناسیم و راه را باز یابیم، خواهیم توانست پیش از پایان شب خود را به حصار برسانیم.
باسعید سر به آسمان کرد و گفت:

— آسمان باز شده است، می‌توانیم جهت را پیدا کنیم.
آهسته چرخشی به دور خود زد و همه‌جای آسمان را نگرست. آن‌گاه گفت:

— خط کهکشان را پیدا کردم. آن ستاره را نگاه کنید. از این طرف رو به قبله می‌رویم. به هر صورت حصار طاق در طرف مقابل است. از این راه برویم.

به هدایت ستاره راهی را پیش گرفت و رابعه را نیز به همان طرف کشاند. ساعتی بی آنکه سخنی گویند یا خستگی و اضطرابشان را ابراز دارند رفتند. بعد ناگهان و تقریباً هر دو با هم به باد سرهنگ غیاث افتادند و رابعه گفت:

— ای وای! دوست بیچاره‌مان را فراموش کردیم.
— سرهنگ غیاث.

— آری، یک ستون گردباد او را ربود؛ او! حتماً دیگر نخواهیم دید.
قطره اشکی به چشم آورد. سرهنگ باسعید نیز گریست. مدتی در عین تأثر درحالی که هر دو چشم مرطوب داشتند اوصاف و فضایل و جوانمردی‌های سرهنگ غیاث را برشمردند و این صحبت وقتی به پایان

بر بالین عزرائیل / ۱۴۰۷

رسید که احساس کردند پیش پایشان را می بینند و دیگر برای راه پیمودن حاجتی به ستاره دیدن ندارند.

رابعه آسمان را نگریست، از پا ایستاد، قلبش به سختی فشرده شد و گفت:

— سپیده دمید و ما نرسیدیم.

در نزدیکی خود تپه‌ی مدور مرتفعی دیدند و باسعید گفت:

— شاید از فراز این تپه بتوانیم راه را بهتر پیدا کنیم.

به زحمت و نفس‌زنان از تپه بالا رفتند. هنگامی که به رأس تپه رسیدند هوا تقریباً روشن شده بود. آسمان صاف بود ولی افق را از همه طرف خباری متراکم پوشانده بود. با وجود این رابعه و باسعید پس از چند لحظه تماشای آفاق توانستند در یک نقطه‌ی دوردست، در دامن دشتی غبارآلود، هیكل جسیمی را ملاحظه کنند و باسعید به رابعه گفت:

— به احتمال قوی این حصار طاق است.

هر دو به دقت چشم بدان سو دوختند و چون به نظرشان رسید که اشتباه نکرده‌اند از تپه سرازیر شدند و با همه‌ی قوتی که در زانوهای خسته‌شان داشتند به طرف چیزی که حصارش پنداشته بودند دویدن گرفتند.

مدتی از پا نایستادند، همچنان دویدند تا وقتی که هیكل غبارآلود پس از چند دفعه پیدا و پنهان شدن پیش روشن آشکار گردید و هر دو با هم گفتند:

— این حصار طاق است!

رابعه که ایستاده بود و گمان می بردی که دیگر طاقت پیش رفتن ندارد گفت:

— اما افسوس، چه دیر! نگاه کن باسعید، خورشید اولین اشعه‌اش را بر سر دیوارهای حصار رساند و ما هنوز لااقل نیم فرسخ راه در پیش داریم تا به آن برسیم.

— این مسافت و پاهای خسته ما!
— با وجود این بدویم. باید برسیم. باید من وارد حصار شوم.

* * *

طاهر چون صدای خلف را با کلام «آری پدر منم» جواب گفت، چنان متقلب شد که گفتمی نیمی از قلبش از جا کنده شده است تا با اشک از چشمانش بیرون ریزد. به نظرش می‌رسید که پدرش همان دم و حتی پیش از آنکه وی بتواند وارد حجره شود خواهد مرد. پس با آنکه تنش می‌لرزید و زانوهایش از پشت کشیده می‌شد حرکتی به خود داد و بالاتنه‌اش به طرف در متوجه شد.

از آنجا که طاهر ایستاده بود تا درگاهی که تنبویان در طرفین آن قرار داشتند بیش از دو قدم فاصله نبود. خلف که در مدت عمرش هرگز به این شدت مضطرب و متشنج نشده بود، در عین حال که حالت احتضار را بر چهره‌اش حفظ می‌کرد با منتهای دقت چشم به طاهر دوخته بود و در دل با نهایت سرعت حساب می‌کرد تا کلام موعود را وقتی بگوید که طاهر درست وسط درگاه رسیده باشد.

بدین جهت همین که طاهر حرکتی به خود داد تا حجره‌ی اول را ببیند و وارد حجره‌ی خلف شود، وی دهان گشود تا کلامش را بگوید و قلباً بی‌اندازه شادمان بود که این کلام در این موقع بسیار مناسب خواهد بود. پسری به پدر محضرش می‌گوید: «بالاخره آمدم!» چه جوابی برای این کلام بهتر از ادای شکر و حمد می‌تواند باشد!

طاهر پیش آمد، در یک چشم برهم زدن، شاید با یک جست به وسط درگاه رسید و خلف از قعر سینه‌ی ملتهبش فریاد «الحمدلله» برآورد.

اما گلوریش که از فرط هیجان به یک نوع خفقان دچار شده بود، راه عبور به این فریاد نداد؛ دهان خلف باز نشد، الحمدلله گفته نشد. طاهر از درگاه گذشت، وارد حجره شد و با همان پا تا کنار بستر پدر پیش رفت.

هنوز صدا از گلوی خلف بیرون نیامده بود ولی از فرط وحشت چشمانش از حدقه بیرون جسته و جاننش چنان دستخوش هیجان شده بود که نزدیک بود از حلقش بیرون آید.

تمبوربان همچنان برجای ایستاده بودند. چون صدای خلف را با کلام الحمدلله نشنیده بودند، از جا نجنبیده ولی به خوبی متوجه عبور سریع طاهر از میان دو لنگه‌ی در شده او را دیده و شناخته، سراپا به لرزه درآمده و خود را پیش از پیش در پس پرده پنهان داشته بودند.

طاهر لحظه‌ی کنار بستر پدر ایستاده، تشنج شدید سراپای او را دید، چشم به چهره درهم و لرزان و ترس‌آورش دوخت، متوجه شد که وی می‌خواهد چیزی بگوید ولی صدایی از گلویش خارج نمی‌شود. این‌ها همه را بر شدت بیماری و منتهای ناتوانی و حضور اجل حمل کرد و قلبش تپیدن گرفت. آهسته بر بالین پدر نشست، دست بر پیشانی او نهاد و با صدایی آرام و ملایم و لحنی محبت‌آمیز گفت:

— پدر مرا می‌بینی؟ مرا می‌شناسی؟

خلف دهانش را که همچنان باز مانده بود به زحمت فرو بست. بیم از آن داشت که از دهان گشاده‌اش ناگهان کلامی بیرون جهد و طاهر را از نقشه‌ی شوم اجرا نشده‌اش آگاه سازد. به جای جواب گفتن به طاهر، سرش را قدری به طرف پایین تکان داد و دیده فرو بست.

بزودی چشم نگشود. احتیاجی مبرم به فرصت و مجالی داشت تا در خلال آن فکر و هوشش را از اضطراب و وحشت و جنجال برهاند و برای نجات یافتن از وضع وخیمی که داشت چاره‌ی اندیشد.

طاهر چون چشمانش را بسته دید پنداشت که آخرین دقایق عمرش را می‌گذراند. خویشتن را یکسره از یاد برد. فراموش کرد که کیست و کجاست. به صورت یک فرزند بسیار ساده و مهربان درآمد که بر بالین پدر محبوبش در آخرین لحظات زندگانی او حاضر شده باشد. دلش سوخت، عضلات چهره‌اش منقبض شد، اشک چشمانش را پر کرد، بغض گلویش را فشرده. گفت:

— پدر، چشم بگشا! من دعوتت را پذیرفتم، آمدم تا بینمت و عذر مافات بخواهم. آمدم تا از تو حلیت طلبم. یک بار دیگر چشم باز کن، سعی کن تا حرف بزنی، برای شنیدن گفته‌هایت آمده‌ام، همان‌طور که تو خود خواسته بودی!

و همچنان‌که این کلمات را می‌گفت بیش از پیش روی بستر پدر، به طرف سر او خم می‌شد تا به جایی رسید که هوای تنفس سنگین و آتشین او را احساس کرد.

خلف همه‌ی کلمات او را خوب می‌شنید و خوب می‌فهمید، اما در مغز پر آشوبش فکری را که در آن به وجود آمده بود زیر و رو کرد. خویشتن را برای گرفتن تصمیمی شدید و مهیب و اجرای فوری آن آماده می‌ساخت.

هنوز ظاهر حرف می‌زد و اشک‌ریزان از پدر تمثای چشم گشودن و سخن گفتن می‌کرد که خلف این فکر را در دماغش پروراند، تصمیم گرفت، برای تصمیمش آهسته دستش را زیر لحاف به حرکت درآورد و برای آنکه ظاهر متوجه این حرکت نشود تکانه‌ی سریع مثل تکان یک حمله مرض به خود داد. در نتیجه‌ی این تکان دستش به جایی که می‌خواست رسید و سرش طوری قرار گرفت که می‌توانست بی آنکه ظاهر متوجه شود از زیر چشم نگاه کند.

لای چشمانش را گشود و نگاه کرد. این نگاه زیرچشمی مستقیماً به پهلوئی ظاهر افتاد. همین اندازه کافی بود. خلف چنان‌که گفتی در جستجوی هدفی بوده و آن را به سهولت یافته است چشم فرو بست و پنجه‌ی دستش را زیر نهالین جمع کرد.

اشتباه نکرده بود؛ آنچه را که می‌خواست یافته و گرفته بود؛ قبضه‌ی کارش در مشتش بود.

اما ظاهر می‌پنداشت که پدرش چند لحظه‌ی دیگر جان خواهد داد و پیش از مُردن حتی نخواهد توانست گوشه چشمی گشاید یا کلمه‌ی بر زبان آورد.

چون دید که سرِ خلف به طرف پایین غلطید و چهره‌اش تقریباً رو به زمین قرار گرفت، همچنان که بی خیال و بی خبر نشسته بود یک بازویش را زیر گردن او انداخت، سرش را بلند کرد و روی بالش نهاد و با لحنی رقت‌آلود گفت:

— پدر! می شنوی؟ یک کلمه با من حرف بزن! چرا چشم باز نمی کنی؟ مگر در انتظار من نبودی؟ نگاه کن، این منم که چهره‌ات را، محاسنت را، می بوسم. این منم که از تو عذر می خواهم، از تو عفو می طلبم. پدر، به خدای یگانه قسم که چنین سرنوشت را برای تو نمی پسندیدم. پدر، پدر ...! از راه دور و در شب تاریک به امید دیدن تو آمده‌ام که آخرین آرزویت را برآورم.

لرزش جدیدی از شوق و شمع خلف را فرا گرفت که طاهر آن را آخرین لرزه‌ی زندگی او شمرد. خواست دست از زیر گردن پدر بیرون آورد، اما همان دم دید که پدرش چشم گشود. نگاه این چشمان عجیب و موحش و درعین حال غم‌انگیز بود. خلف چشمانش را با کمال مهارت به این نگاه آراسته بود و با مهارت بیشتری دندان‌هایش را بر سر هم قفل کرده، لبانش را جمع شده و خشک جلوه داد، آنها را اندکی از هم باز کرد و با صدایی که مو بر تنِ شنونده راست می کرد، زیرا که اختلاط با مرگ در آن محسوس بود، گفت:

— فرزندی، خوش آمدی! خوب آمدی! این آخرین آرزوی من است. و ناگهان طاهر در خلال آن نوع گیجی و هیجان و سرگستگی که هر فرد زنده را بر بالین یک محتضر فرا می گیرد احساس کرد که پدرش به سرعت و شدتی حیرت‌انگیز به حرکت درآمد، و در همان موقع به نظرش رسید که صدای غریب و فریادی می شنود و بی اختیار سر سوی دیوار حجره گرداند.

صدایی که طاهر شنیده بود حقیقت داشت.

ابوهاشم حاجب خاص خلف همین که دید طاهر پا بر درگاه حجره‌ی خلف نهاد، طبق دستوری که داشت دور شد، آهسته و با نوک پا و درحالی که پیرامونش را می‌نگریست از دهلیزی گذشت و وارد نقطه‌ی تاریک شد. فانوس را نیاورده بود ولی راه را در تاریکی می‌شناخت. با سرعت بیشتری پیش می‌رفت و صدای ضربان قلبش را می‌شنید.

پس از چند دقیقه دری را بی صدا گشود و سر به درون کرد. محوطه‌ی تاریک بود. با وجود این انبوهی از هیکل‌های سیاه در آن دیده می‌شد. ابوهاشم بی آنکه به درون رود کلمه‌ی چند گفت، آن‌گاه سر پس کشید، در را همچنان که گشوده بود بست و به راه افتاد. چند لحظه بعد به دری دیگر کاملاً شبیه به در اول رسید. آن را نیز آهسته باز کرد، آنجا را هم تاریک و مملو از هیکل‌های سیاه دید. چند کلمه نیز در آنجا گفت و چند دقیقه بعد همین اعمال را جلو دو در دیگر تکرار کرد. سپس راهی را که رفته بود بازگشت، وارد دهلیز شد، از چند خم و پیچ گذشت تا به نزدیکی دهلیز بزرگ رسید. این دهلیز را یک در عظیم از دهلیزی که ابوهاشم در آن بود جدا می‌کرد. این در باز بود. حاجب کنار دیوار و آهسته پیش رفت و ناگهان در را با همه‌ی قوایش به حرکت درآورد و با صدایی که شاید در همه‌ی حصار پیچید فرو بست و درعین حال گوش فرا داد و بزودی لبخندی موحش بر لبش نقش بست، زیرا که مانند انعکاس صدای این در صدای در دیگری شنیده شد. این دری بود که بین معبر متصل به دروازه‌ی حصار و دهلیز بزرگ قرار داشت.

ابوهاشم زیر لب گفت:

— دیگر راه فرار ندارند!

و گوش به در چسباند و برق وحشت در چشمانش افتاد.

به محض بسته شدن دو در بزرگ چهار در کوچکتر از چهار گوشه‌ی

دهلیز بزرگ، همه با هم و با یک حرکت باز شدند.

بیست و سه تن همراهان مسلح طاهر که در این دهلیز بودند هنوز از حیرت و تکانی که از شنیدن صدای بسته شدن دو در بزرگ آنان را فرا گرفته بود نرسیده بودند که صدای باز شدن درهای پشت پرده‌ها به حرکتشان درآورد. همه با وحشت و درعین حال با دقت و هوشیاری به اطراف نگر بستند و چنان‌که گفتمی احساس خطر کرده‌اند شمشیر از نیام کشیدند اما بسی زودتر از آنکه به تصورشان گنجد احساس کردند که چیزی مانند چند موج عظیم از چهار طرف به سرعت پیش آمد و در میانشان گرفت.

درهای پشت پرده‌ها باز شده و از هریک از آن چهار در عده‌یی به سرعت برق بیرون ریخته و به بیست و سه دلاور حمله کرده بودند. در یک چشم برهم زدن هریک از این بیست و سه تن خود را میان ده دوازده مرد محصور دید.

فریاد و غلغله برآمد، شمشیرها بالا رفت و فرود آمد، بازوها و پاها و سرها و سینه‌ها حرکت و تلاشی شدید آغاز کردند ولی همه‌ی این تلاش‌ها و دفاع مدهش و دلاورانه‌ی برگزیدگان طاهر کوتاه و بی‌دوام بود. آنان به سرعت برق و باد و با ضربات کاری و مخوف، شاید نیمی از مهاجمین سیاه‌پوش را کشتند یا با زخم‌های مهلک از پا درانداختند ولی به همین زودی و به همان سرعت، دیگران که هنوز بیش از صد تن بودند شکارهای شجاعشان را گرفتند و به درون حجره‌های تاریک کشاندند و پس از چند لحظه در دهلیز بزرگ یک فرد هم برپا دیده نمی‌شد. فقط بین کشته‌شدگان که همه از سیاه‌پوشان بودند عده‌یی مجروح هم افتاده بودند که بی‌آنکه جرأت نالیدن داشته باشند جان می‌دادند.

در این موقع در چهار حجره‌ی تاریک و عمیقی که در مجاورت دهلیز بزرگ قرار داشت هنگامه‌یی برپا بود. در هر حجره پنج یا شش مرد سیستانی محصور بین سی‌چهل مرد مخوف خونخوار با شمشیر و خنجر و نیزه و مشت و لگد از خود دفاع می‌کردند. می‌کوشیدند تا مهاجمین

جنایتکار را نابود سازند ولی یکی یکی از پا می افتادند. به طوری که به فاصله‌ی مدتی قلیل جمعاً در چهار حجره‌ی تاریک بیست و سه مرد سیستانی و صد و سی تن از شمشیرداران خلف نابود شدند و سکوت محض برقرار گردید.

عده‌ی که از شمشیرداران خلف برپا مانده بودند، چون از سپاهیان طاهر کسی را برپا ندیدند طبق دستوری که دریافت کرده بودند با کمال سرعت سر بیست و سه تن همراهان مقتول یا مجروح طاهر را از بدن جدا کردند، همه‌ی سرها را در جوالی بزرگ ریختند و جوال را به ابوهاشم سپردند. سپس اجساد بی سر و پا سر مقتولین بیگانه و خودی را در چاه‌های عمیق ریختند و به جایگاه مخفی خود بازگشتند.

صداهایی که طاهر شنیده بود هياهو و ضجه و فریاد این واقعه‌ی دلخراش بود که به سرعت باد و برق در گرفته و پایان یافته بود.

* * *

رابعه و سرهنگ باسعید با همه‌ی قواشان به طرف حصار طاق می دویدند. پستی و بلندی زمین، افتادن، مجروح شدن و هر مانع و هر پیشامد دیگر را خوار می شمردند. رابعه پیاپی با کلماتی آتشین باسعید را که از خستگی به جان آمده بود تهییج می کرد. راه دراز بود اما هر دفعه که رابعه به حصار می نگریست احساس می کرد که به آن نزدیکتر شده است. هر چند دقیقه یک دفعه در عین دویدن سر به آسمان می کرد و با اضطراب و وحشتی که خود دلیلش را به درستی نمی دانست فریاد می زد:

— خدایا! کاش دیر نشود، کاش به موقع برسیم.

کلاهی خود از سرش افتاده بود، موزه‌هایش پاره شده و یکی پس از دیگری در راه مانده بودند. پاهای نازک و لطیفش روی سنگ و شن و خار و خاشاک خون‌آلود شده بود، موهایش در دست نسیم چتری بر سرش بسته بود. با این حال از سرعت قدم نمی کاست و هر دفعه که می افتاد،

به محض افتادن بی اعتنا به آسیبی که بر اعضای لطیف پیکرش وارد می آمد بر می خاست. در همه ی طول راه نه یک قدم بلکه چندین قدم از باسعید جلو بود. دلش پیشاپیش خودش سوی حصار می دوید. دیگر اندیشه ی گشتنِ خلف در سرش وجود نداشت؛ مثل این بود که یک منادی غیب پیوسته در گوشش بانگ می زد و از خطری هولناک و حادثه یی جانگزا آگاهش می کرد.

رابعه گفت:

— رسیدیم باسعید!

و یک لحظه پس از آنکه این کلام را با فریادی به گوش باسعید رساند ناگهان یکه خورد و ایستاد و چون نتوانست برپا بماند بی اراده نشست، دست به طرف حصار که در چند صد قدمی با همه ی هیكل عظیم و ترس آورش دیده می شد دراز کرد و به سرهنگ گفت:

— باسعید! این چیست که می بینم؟ یک عده اسب بی صاحب، جلو پل حصار!

سرهنگ باسعید که کنار او ایستاده بود به دقت به طرف حصار نگرست و گفت:

— آری، یک عده اسب...! اما چندان بی صاحب هم نیستند، دو مرد در آن میان می بینم!

رابعه به یک جست از جا برخاست و گفت:

— پناه بر خدا! واقعه ی شومی است، نکند که امیر من...!

جرأت نکرد که این کلام را پایان رساند. لحظه یی ساکت ماند و کوشید تا جلو تشنجی را که بر سرپایش چیره شده بود بگیرد. آن گاه به حرکت درآمد و گفت:

— برویم، برسیم، بینیم چیست؟

بزودی جلو دو مرد سپاهی که طاهر به دستور او به قصد نگاهداری اسبان از حصار بیرون آمده بودند ایستاد و نفس زنان و با لحنی وحشت آلود به آن دو مرد که دهانشان از حیرت باز مانده بود گفت:

- اینجا چه می‌کنید؟ از سپاهیان امیرید؟ برای چه به اینجا آمده‌اید؟ با
 که آمده‌اید؟ این اسب‌های بی‌صاحب از کیستند؟
 دو سپاهی با تردید به هم نگریستند و یکی از آن دو گفت:
 — صاحبان اسب‌ها در حصارند.
 — کیستند صاحبان اسبها؟
 از رفقای ما، بیست و سه تن مثل ما.
 — برای چه آمدید؟ با که آمدید؟
 هر دو سپاهی ساکت ماندند و به روی هم نگریستند.
 رابعه گریبان هر دو را گرفت و گفت:
 — چرا ساکت شدید؟ مگر مرا نمی‌شناسید؟
 — چرا امیره!
 — پس چرا حرف نمی‌زنید؟ به شما از طرف خود و از طرف امیر طاهر
 امر می‌کنم که بگویید.
 — امر امیره مطاع است.
 — بگویید برای چه به اینجا آمده‌اید؟ به دستور که؟ با که؟
 — به دستور امیر طاهر، همراه خود او!
 رابعه با متهای شدتی که امکان دارد لرزید و گفت:
 — همراه امیر طاهر؟
 — آری امیره!
 — و خود او؟
 — در حصار است!
 — تنها؟
 — نه امیره، به اتفاق بیست و سه تن از رفقای ما.
 رابعه فریادی وحشت‌آور از دل برکشید. با هر دو دستش چنگ در
 موهایش زد. چهره‌اش چنان تغییر یافته بود که به راستی هراس‌انگیز بود.
 دو سپاهی مثل طوفان‌رسیدگان می‌لرزیدند و سرهنگ باسعید لب به
 دندان می‌گزید و دو دست به هم می‌مالید.

رابعه مدت یک لحظه نه توانست فریادی برآورد و نه قدرت حرکت داشت، اما بزودی به حرکت درآمد، از میان دو مرد سپاهی و از میان اسبان که گفתי سرنوشت صاحبان خود را دانسته‌اند و از آن‌رو بی‌آرامند سوی حصار دوید. باسعید و دو مرد سپاهی نیز دنبالش دویدند. اندکی بعد همه با هم پل را به پایان رساندند و جلو در حصار رسیدند و رابعه با یک دست دق‌الباب زنگ‌زده‌ی دروازه را که طاهر با دو دست به‌زحمت توانسته بود حرکتش دهد بلند کرد و با نهایت شدت کوبید. بزودی بر شکم در درِچه‌یی باز شد و چهره‌ی درهم و ترس‌آلود ابوهاشم نمایان گردید.

رابعه فریاد زد: کیستی؟

ابوهاشم که رابعه را با وجود لباس سرهنگی و با وجود آشفتگی سرو ریختش شناخته بود، با خونسردی و ملایمت گفت:

— چاکر شما ابوهاشم، حاجب مخصوص امیر خلف.

— فوراً در را باز کن!

ابوهاشم لیخندی اسرارآمیز زد و فوراً درِچه را فرو بست. آهسته سوی حجره‌ی خلف به راه افتاد و در این حال زیر لب با خود می‌گفت: باید به امیر خبر دهم. شاید این خبر را مثل یک مژده‌ی بزرگ تلقی کند ولی آیا در این موقع حق دارم وارد حجره‌ی امیر شوم؟

و با وجود این تردید، از پا نایستاد و همچنان آهسته سوی حجره خلف رفت.

* * *

هنگام سپیده‌دم همین روز در نقاط مختلف شهر حرکاتی اسرارآمیز وجود داشت. در چند نقطه چند دسته سوار که سم اسبان‌شان صدا نمی‌کرد به سرعت می‌تاختند. راه‌گذری در شهر نبود تا از عبور این سواران ناشناس متحیر شود. همه‌ی این سواران رویسته بودند و بیش از شکل و هیكلشان سکوت و سرعشان می‌توانست موجب وحشت شود.

یکی از این دسته‌ها پس از عبور از چند شارع و چند گذرگاه وارد کوچه باریکی شد و جلو در کوتاهی ایستاد. سواران از اسبان به زیر آمدند و روبه در آوردند. در نیمه‌باز بود و میان دو لنگه‌ی آن، مرد باریک‌اندام و بلندقدی که وی نیز روی خود را بسته بود ایستاده بود.

یکی از سواران پیش رفت و آهسته گفت:

— حضرت فقیه!

این مرد که کسی جز فقیه بویکر نیهی نبود اشاره کرد که به درون روند و خود پیشاپیش وارد حیاط کوچکی شد، طول حیاط را پیمود، قدم بر پله‌های سردابی نهاد و مردان روسته را نیز با اشاره‌ی دنیال خود کشاند. بزودی همه وارد سردابی تاریک شدند و درحالی که جلو رو و زیر پاهای خود را نمی‌دیدند در سرداب پیش رفتند تا جایی که فقیه گفت:

— اینجا دهانه‌ی نقب است. این نقب به سرداب خانه‌ی امام سر درمی‌آورد. بروید، منتظران هستم تا برگردید.

مردان وارد دهانه‌ی نقب شدند. فقیه جلو دهانه ایستاد. به دیوار تکیه زد. دست بر پیشانی نهاد و به فکر فرو رفت.

پس از مدتی که بسیار طولانی جلوه کرد پشت از دیوار برگرفت، گوش فرا داد و گفت:

— آمدند...! حتماً دست خالی نیستند!

به فاصله‌ی چند لحظه مردان روسته از نقب بیرون آمدند و فقیه به محض دیدن اولین فرد با اضطراب گفت:

— چه کردید؟

— گرفتیم و بستیم و آوردیم؟

— خود امام را؟

— آری، این است؛ درحالی که با کمال خضوع نماز می‌گزارد و متوجه هیچ‌جا نبود به سهولت گرفتیمش و طناب پیچش کردیم.

و هیکل نم‌پیچ و طناب پیچ شده‌ی را که در این موقع دو مرد سر و پایش را گرفته بودند و از نقب بیرون می‌آوردند نشان داد.

فقیه از وجد لرزید و به تندی گفت: پس عوسج بن هلال را چه کردید؟
 - توانستیم بر او دست یابیم؛ برای رسیدن به خوابگاه او ناگزیر از آن
 بودیم که از میان مستخدمین امام عبور کنیم و این منافی دستور فقیه بود و
 بیدار شدن افراد کار را بر ما دشوار می ساخت.

فقیه فکری کرد و گفت: بسیار خوب، چهار تن از شما این یکی را از
 راهی که می دانند به طرف حصار طاق ببرند. عوسج را با نبودن امام در روز
 روشن هم می توان گرفت. او فعلاً قدرت حرکت ندارد.

و دنبال سواران از سرداب و از حیاط کوچک متروک بیرون رفت.
 چهار تن از سواران که یکی از آنان امام یمین الدین را بسته دور نمود و
 طناب، خدا می دانست مرده یا زنده، روی اسب بر زانوهایش انداخته بود
 از راهی و فقیه به اتفاق باقی از راه دیگر روانه شدند و فقیه به همراهانش
 گفت:

- به طرف خانه ی سردار زینب.

یکی از سواران گفت: قبلاً یک عده به آنجا رفته اند.

- ما نیز می رویم و به آن عده کمک می کنیم. ربودن یک سردار بزرگ
 جنگی به آسانی ربودن یک پیرمرد روحانی نیست.

بزودی به خانه ی سردار زینب نزدیک شدند و همین که خواستند از
 اسب به زیر آیند صدای یک صفیر بی حرکتشان ساخت. مردی از تاریک
 بیرون جست و پیش دوید و پس از شناختن فقیه به او گفت:

- برگردید! ربودن این مرد یا کشتنش امکان ندارد!

فقیه بویگر گفت: چرا؟ مگر از دیوار شکسته بالا نرفتید و وارد
 خانه اش نشدید؟

- چرا، همین کار را کردیم اما سردار زینب چنان که گفتمی از پیش خبر
 داشته است پای دیوار شمشیر به دست در انتظار ما بود. اولین مردی که
 پایین جست به دست او کشته شد و این سرنوشت پیاپی نصیب شش هفت
 تن از یاران ما شد. سپس چون گروهی از گماشتگان و کسان سردار به

کمکش شناختند و ما عرصه را بر خود تنگ دیدیم و دریافتیم که غوغا به پا خواهد شد و مردم را از خواب بربخوابد انگیخت به چابکی گریختیم و من در این نقطه پنهان شدم و منتظر ماندم تا از مارتع آگاهتان کنم!

فقیه با نهایت اضطراب به فکر فرو رفت و زیر لب گفت:

— این شکست بزرگی بود. نمی دانم چه شده که سردار زینب بیدار مانده و پای دیوار ویران در کمین ایستاده است. با بودن این مرد در شهر و با تسلطی که وی بر سپاهیان سیستان دارد بعید است که خلف بن احمد بتواند وارد شهر شود.

دهانه‌ی اسبش را گرداند و به همراهان فرمان حرکت داد.

یک لحظه پس از دور شدن این عده، در خانه‌ی سردار زینب باز شد، وی به سرعت بیرون آمد، همان دم ملازمانش اسبی را بیرون کشیدند. سپس چهار مرد دیگر نیز از خانه بیرون آمدند. همه سوار شدند و مهمیز به اسبان زدند.

سردار زینب راه خارج شهر را در جهت اردوگاه پیش گرفت. در این حال با خود می گفت: بی جهت نبود که امشب خواب به چشمم نمی آمد. این یک نوع الهام آسمانی بود که مرا به پای دیوار شکسته رساند. حقیقتاً این عده چه می خواستند؟ می خواستند بکشندم یا بر بایندم؟ اما از طرف چه کس؟ این بر من مجهول است. دو مجروح نیمه جان، جان دادند و حقیقت را نگفتند. باید به دارالاماره روم و باید عده‌یی را به همراه ببرم. قلبم گواهی می دهد که امشب و امروز حوادث بزرگی در شرف وقوع است.

در لشکرگاه پس از اندک تحقیق خبر یافت که امیر طاهر شبانگاه به آنجا آمده و با بیست و پنج سوار زیده خارج شده است.

سردار زینب با متتهای شتاب صد سپاهی دلیر همراه گرفت و سوی قصر یعقوبی حرکت کرد.

در این موقع فرستادگان فقیه بوکر پیرامون قصر بودند و می کوشیدند

تا از راهی که قبلاً در نظر گرفته بودند، وارد قصر شوند. صدای سم اسبان متوجهشان ساخت. بزودی عده‌یی از نگهبانان بیرون ریختند و همراهان فقیه که خود او نیز با سر و روی بسته بین آنان بود چاره‌یی جز فرار نیافتند. نگهبانان هنگامی متوجه شدند که گروهی در باغ پشت قصر بوده و گریخته‌اند، که این عده ناپدید شده و اثری از خود برجای نگذاشته بودند. سردار زینب که با وجود ضعف بیماری دمام بیشتر به هیجان می‌آمد و قوت و جلادت بیشتری در خود می‌یافت، وارد قصر شد و حاجبی را گفت تا امیر ظاهر را از ورود او آگاه کند.

جنب و جوشی در نگهبانان و حاجبان که تازه به تازه بیدار می‌شدند افتاد و بزودی معلوم شد که امیر در قصر نیست.

سردار زینب با حیرت و اضطراب بی‌پایان خواستار دیدار رابعه شد و خبر یافت که وی به مهمانی به خانه‌ی امام یمین‌الدین رفته است. ناچار نزد عماره رفت و پس از صحبت با او و بیان خلاصه‌ی وقایع و شرح نگرانی‌های خود و شنیدن پاسخ‌های اضطراب‌آور عماره بیشتر مضطرب و بلکه متوحش شد و گفت:

— از این‌رو تردیدی نیست که امیر ظاهر به طرف حصار طاق رفته و امیره رابعه نیز همین راه را پیش گرفته است. جای درنگ نیست؛ باید فوراً با نیروی کافی سوی حصار رویم.

عماره گفت: من نیز با شما خوهم آمد.

— دارالاماره را خالی نمی‌توان گذاشت.

— بودن من نیز که هنوز نیروی شمشیر گرفتن و نبرد کردن ندارم تأثیری نخواهد داشت.

— پس چگونه خواهی توانست بر پشت اسب قرار گیری؟

— پاهایم را ببندید، تحمل خواهم کرد.

سردار زینب دیگر اصرار نورزید. عماره صبیحه را طلبید، به کمک او لباس پوشید، به بازوی سردار زینب تکیه کرد و بیرون آمد. به رئیس

نگهبانان قصر سفارش کردند که عده‌ی خود را با سلاح کامل مهیا سازند و در قصر را جز به روی امیر طاهر یا امیره رابعه یا امام یحیی‌الدین نگشایند ... هوا کاملاً روشن شده و رفت و آمد مردم در کوی و برزن آغاز یافته بود که سردار زینب و عماره به اتفاق دو هزار سوار از شهر دور می‌شدند و سوی حصار طاق می‌رفتند.

در این موقع وضع شهر کاملاً غیر عادی بود. زمزمه و همهمه‌ی در آن به وجود آمده بود و به تدریج شدت می‌یافت. مردم بی‌آنکه به راستی بدانند از چه کس شنیده‌اند با نگرانی و حیرت به یکدیگر می‌گفتند:

«در دالاراماره بسته است. بریاروهایش نگهبانان مسلح قرار گرفته‌اند. امیر و دیگر بزرگان از شهر خارج شده‌اند. لشکری بزرگ با اسلحه‌ی فراوان به طرف نقطه‌ی نامعلوم، شاید به طرف حصار طاق رفت. دیشب شهر مغشوش و اسرارآمیز بود ... کسی نمی‌داند چه پیش آمده است و چه پیش خواهد آمد ...!»

و طولی نکشید که این گفت و شنودها و همهمه‌ها جای خود را به هیاهو و غریب‌ی داد. مردم به هیجان آمدند. شهر حالت طغیانی به خود گرفت. عده‌ی در نقاط مختلف شهر می‌دویدند و فریادکنان می‌گفتند:

— امیر طاهر و امیره رابعه گم شده‌اند. امام یحیی‌الدین را از سر سجاده ربوده‌اند.

سپس هنگامی که آفتاب بر سر بام‌ها پخش شده بود، چند تن منادی ناشناس همه‌ی مردم را از وحشت به لرزه درآوردند. زیرا که با فریادهای بلند این کلام را به گوش عموم رساندند:

— امیر خلف بن احمد با سپاهی عظیم وارد شهر خواهد شد.

* * *

طاهر که حرکت ناگهانی و حیرت‌انگیز پدر خود و صدای ضجه و فریاد پس دیوار را در یک موقع احساس کرده و به اضطرابی مبهم و وصف‌ناپذیر دچار

شده بود، پس از آنکه لحظه‌یی چشم به دیوارها دوخت، رو به خلف آورد و دهان گشود تا کلامی گوید ولی همان دم خود را دستخوش حالتی عجیب دید. پدرش سر از بالش برداشته بود. همه‌ی چهره‌اش نمایان شده بود. چشمانش کاملاً باز و مملو از رگه‌های درشت خون شده بود. دهانش را باز کرده بود و دندان‌هایش مثل دندان‌های پلنگ گرسنه نمایان بود و در این حال با صدایی که از ته گلو بیرون می‌آمد و بی‌آنکه زیاد بلند باشد، بی‌نهایت مخوف بود می‌گفت: آری، و این آخرین آرزوی من است...
و در همین لحظه بی‌آنکه طاهر در گیر و دار حیرت بی‌پایانش متوجه شود، دستش را با کارد برهنه‌ی زهرآلودش با سرعت بسیار به طرف پهلوی طاهر برد.

طاهر هنوز متوجه حقیقت امر نبود. از حرکت ناگهانی و عجیب پدر سوء ظنی در خاطرش راه نیافته بود. به عکس قدری بیشتر متاثر و متقلب شده بود. یقین داشت که این حرکت مولود حمله‌ی مرگ است. چشم رقت، آلوده به دو قطره اشک و مملو از اضطراب فراوان بر چهره‌ی پدر دوخته بود. به نظرش می‌رسید که همان دم خلف خواهد افتاد و بی‌حرکت خواهد ماند. در دل می‌گفت: خداوندا! به کرم خودت در این دم آخر، شکنجه و عذاب را از جسم فرسوده‌ی این پیرمرد دور کن و به رحمت خود مقرونش ساز.

و برای آنکه محتضر آسان‌تر جان دهد و آرام بخوابد، شانه‌هایش را گرفت، کوشید تا بر بسترش دراز کند و گفت:

— پدر، حرکت مکن! آرام باش! خدا را یاد کن! اگر حرفی داری یا من بگویی.

این درست در موقعی بود که خلف دستش را با کارد زهرآلود به پهلوی او رسانده بود. یک لحظه بیش نمانده بود که ضربت کارد تهبگاه فرزند دلاور سیستان را بدرد. خلف که تا این دم توانسته بود ظاهرش را مفلوک و حزن‌انگیز و آلوده به وحشت مرگ نگاه دارد، دیگر نتوانست

مقاومت ورزد؛ شراره‌های جرم و جنایت از چشمانش جستن گرفت؛ آثار غیظ و درندگی بر چهره‌اش نقش بست؛ مثل گرگ گرسنه‌یی در آن لحظه که شکارش را زیر چنگ گرفته است و با نهایتِ التهاب پوزه برای گزیدن و بلعیدن آن پیش می‌برد دهانش باز و از میان دو ردیف دندان درشت، زبان سرخ ضخیمش نمایان شد.

ظاهر با همه‌ی انقلاب و اغتشاشی که داشت، هنگامی که می‌خواست پدرش را در بستر بخواباند، متوجه این تغییر عجیب چهره و قیافه‌ی او شد. ناگهان دلش از یک شک و بدگمانی شدید تکان خورد و همه‌ی اعضایش به نیروی دفاع طبیعی به حرکت درآمد. حتی نگاهش تند و چهره‌اش درهم شد. دهان نیز گشود تا حیرت و سوء ظنش راه شاید با کلامی تهدیدآمیز ابراز دارد، اما به‌جای هر کلام و هر سخن از دهانش فریادی برآمد. زیرا که بر پهلوش فشاری و بلافاصله سوزشی شدید احساس کرد و همان دم حقیقت موحش را دریافت.

خلف یک چشم برهم زدن هم معطل نشده، هیچ تردید نکرده، دستش اندکی هم نلرزیده و نیش کاردش سر سوزنی به خطا نرفته بود. هر دو دستش را با سرعتی عجیب و غیر محسوس پیش برده با یک دست حلقه‌یی در کمر ظاهر افکنده، با دست دیگرش کاردش را به پهلوی چپ او رسانده، با یک ضربت برق‌آسا کارد را تا قبضه بالای تهیگاه او فرو برده و پهلوی فرزند را از بالا به پایین، به عمق تیغه‌ی کارد درانده بود.

همین‌که ظاهر فریاد زد، هم او هم خلف، هر دو با هم از جا جستند و هم او و هم خلف با هم غریبی موحش از دل برکشیدند و به یکدیگر حمله ور شدند.

ظاهر در حرکتِ نخست هر دو دست پدرش را از میچ چسبید، هر دو را منقبض و منتسج یافت، بر یکی از آن دو کارد کوچکی خون‌فشان را دید و همان دم سیلاب خون را که از پهلوش فرو ریخته و بستر و بالین خلف را موج‌زنان رنگین کرده بود از زیر چشم دید. بی‌اعتنا به سوزشی که بلافاصله

به دردی شدید مبدل شده بود و در همه‌ی بدنش می‌دوید فریاد زد:
 - ای پیر نیرنگ باز! ای جنایتکار دوزخی! ای فرزندکش خدانشناس!
 عاقبت فرییم دادی، عاقبت کار خود را کردی!

و میج‌های خلف را چنان فشرد که کارد از دست او بر زمین افتاد و
 مرگی مخوف چهره به او نمود. پیر مرد همان دم در دل اعتراف کرد که
 حریف زور و بازوی فرزندش با آنکه وی یک قدم بیش با مرگ فاصله
 ندارد نخواهد شد. یقین کرد که طاهر پیش از آنکه خود بمیرد، او را
 خواهد کشت. وحشت بر همه‌ی وجودش چیره شد. به عقب خم گشته
 بود و طاهر مثل عقابی که بر سینه‌ی خرگوشی نشیند بر وی مسلط شده
 بود و چند ثانیه بیش نمی‌گذشت که استخوان سینه‌اش را زیر زانوان خود
 خرد می‌کرد.

در این حال و پس از آنکه چند لحظه راه نجات را از هر سو بر خود
 بسته یافته و تسلیم یأس شده بود، ناگهان بارقه‌ی امیدی در چشمانش
 درخشید. هوشش روشنی خود را باز گرفت و تقریباً در جواب طاهر
 گفت:

- آری کار خود را کردم و موفق هم شدم! الحمدلله! الحمدلله!

و صدایش را ده‌چندان بلند کرد و فریاد زنان گفت:

- آری، الحمدلله...!

و در آخرین لحظه که طاهر بر زمینش افکنده بود دنبال سومین
 الحمدلله سر سوی درگرداند و فریاد زد:

- سیاهیان زشت، تیبویان! چه ایستاده‌اید، بگریید!

و تا طاهر معنی این فریاد و این فرمان را دریابد، هر دو تیبو به سرعت
 برق از پشت پرده‌ها بیرون آمدند و مانند دو پلنگ سیاه روی طاهر
 جستند. یک‌بار دیگر طاهر حقیقتی را که از آن غافل بود دریافت. دیگر
 مجال آن نداشت که از جا بجنبد و جلو بر این دو جانور ظلمانی مخوف
 بگیرد. هر دو را شناخت، حوادث گذشته را به یاد آورد، مرگ عاجل خود

را پیش از آنکه بتواند از پدر خونخوارش انتقام بستاند و به درک و اصلش کند، در چشمان سرخ و بازوان سطبر و هیکل‌های غول‌آسای تتبویان خوانند. پدر را رها کرد و تکانی به خود داد. اما دیر شده بود. از یک طرف دو سیاه بر روی او افتادند و هر یک از آن دو یک بازویش را به قهر گرفت و از طرف دیگر پدرش و حشیانه و غرش‌کنان کله‌ی درشت و سختش را با نهایت شدت زیر چانه‌ی او کوفت و هرگونه مقاومت را از او سلب کرد.

به همین زودی قوران خون و درد جانکاه و قطع شدن رشته‌های حیاتی بدن، ضعفی مفرط و متزاید بر ظاهر چیره کرده بود، به همین زودی قلیش‌کنندی گرفته، نفسش به تنگی افتاده، سرش دستخوش دوار شده و ضباری غلیظ به پرده کشیدن جلو چشمانش مشغول شده بود. مع‌هذا همه‌ی حضور ذهنش را، همه‌ی قوت اراده‌اش را، و همه‌ی بی‌باکی مرگ‌شکنش را داشت. فکرش به‌خوبی و به‌سرعت کار می‌کرد. به قوت خود حتی بی‌وجود خون و حتی با رفتن جان ایمان داشت. تصور می‌کرد با یک حرکت خواهد توانست از چنگ این هر سه دشمن خونخوار بیرون جهد و به‌دست خود قصاص خون از هر سه باز بستاند. با این ایمان و این قوت قلب تکانی به خود داد؛ تکانی بسیار شدید و بی‌نهایت عجیب بود. از فشارش تتبویان به زانو درآمدند و خلف که لگدی بر سینه‌اش خورده بود تا پای در حجره‌ی مجاور پرت شد. یک تکان دیگر، یک فشار دیگر، یک تلاش دیگر، کفایت می‌کرد که تتبویان از پا درافتند و سرِ خلف زیر پاشنه‌ی موزه‌ی طاهر کوفته شود. طاهر خدا را یاد کرد و همه‌ی همت و قوتش را جمع آورد تا این تلاش را هم از عهده برآید، اما اثری از آن جز یک فریاد پدیدار نشد؛ فریاد ضعف، فریاد ناتوانی، فریاد یأس و شاید هم فریاد وحشت.

فقط توانست زانوهایش را جمع کند، سپس به همان حال متمایل به پهلو راست باقی ماند. تتبویان استقامتشان را بازگرفتند و هر یک از آن دو یک بازوی طاهر با نیمی از تنه‌اش را تحت تسلط درآورد. خلف نیز

غرش کنان برخواست، پیش دوید و در عین حال خطاب به تبویان فریاد زد:

— محکم نگاهش دارید، محکم!

هر دو سیاه مخوف با هم گفتند:

— خفه اش کنیم؟

خلف نهیب زد:

— نه، احمق‌ها! فقط نگاهش دارید، با او کار دارم، با او حرف دارم؛

محکم بگیردش و بی حرکت بایستید.

ظاهر تسلیم شده بود. هم تسلیم پدرش و هم تسلیم سرنوشت شومی که گریبانش را گرفته بود. در دل به ضعف خود اعتراف کرده بود. آشکارا می‌دید که همه‌ی نیرو و قدرتش با خون سرخس بیرون می‌ریزد و خون‌های لخته شده را که خون تازه، دمامد کمرنگ‌تر، بر سر آن جریان داشت می‌دید. لرزه‌یی بر همه‌ی اعضایش افتاده، انقلابی شدید درونش را فرا گرفته بود. در سینه و شکمش آتشی که می‌سوزاند و خشک می‌کرد شعله می‌کشید. از فرط خشکی دهان، زیانش به سق چسبیده بود.

مأیوس هم شده بود، به وحشت نیز دچار شده بود. می‌دید که یأسش درمان ندارد. فکر می‌کرد و درمانی نمی‌یافت و سرسازش در مقابل آن فرود می‌آورد. اما همان دم به یاد آورد که مردی شجاع و دلاور است و دلیل ندارد که تسلیم وحشت شود؛ از اینکه در پیشگاه مرگ ترسیده بود شرمنده شد و خویشتن را ملامت کرد. آن‌گاه ناگهان سر راست گرفت، ابرو درهم کشید، دهانش را جمع و مرتب کرد، از چشمانش دو شعله‌ی مرگبار بر چهره‌ی سبانه‌ی پدرش دوخت و گفت:

— دیگر چه می‌گویی پیر نابکار! عفریت خونخوار! بگذار آسوده جان

بدهم!

خلف که راست بر سر دو زانو نشسته بود یک دستش را بالا برد و پیش آورد و به سختی بر گونه‌ی طاهر کوفت. آن‌گاه قهقهه‌یی جنون‌آمیز زد و با صدایی که از شوق می‌لرزید گفت:

— بی حیای دریده چشم! نمی خواهم آسوده جان دهی! می خواهم سخت جان بدهی، با شکنجه جان بدهی و من تماشا کنم و لذت برم؛ تماشا کنم و آب خنک بر آتشی که سالهاست در دلم افروخته ای بریزم؛ بی حیای حرامزاده!

و یک سیلی دیگر بر گونه ی طاهر زد.

طاهر که قدرت دفاع نداشت و حتی به زحمت می توانست سر به این سوی و آن سوگرداند آب دهانی بر چهره ی پدر انداخت و گفت:

— تف بر تو! بر روی سیاه تو! حرص و شهوت تو در میان خونخواران جهان عالی ترین مقام را به تو بخشید. شادمان باش و مستانه قهقهه بزن که چهارمین فرزندان نیز به دست خودت شربت شهادت نوشید. زندگی من ای پیر رذل برای خود من ارزش و فایده یی نداشت؛ آنچه داشت برای مردم، برای برادرانم، برای سرزمین سیستان و کشور باستانی ایران بود. من روسفید و سربلند چشم از زندگی فرو می بندم و خرم و خندان به پیشگاه خدای بزرگ می روم، چون در مدت عمرم از دیانت و مردانگی و دلاوری چیزی فروگذار نکرده ام؛ اما تو پیر رذل روسیاه از این پس با جان تیره ی خون آلودت جسد کثیف را چند صباح دیگر در لجن زار زندگی خواهی کشاند. به تو خبر دهم ای جانور فرتوت که با کشتن من برای خود چیزی جز افزایش ذلت و تیره روزی فراهم نیاورده ای! دلاوران و رادمران سیستان تو را به آن شهر پاکیزه راه نخواهند داد، آتش قهر و غضب بر تو خواهند باراند و سرانجام جسدت را چون لاشه ی سگ هار دیوانه در کوی و برزن بر سر لای و لجن خواهند کشاند و با فضولات چهارپایان آتش خواهند زد...!

خلف که یک لحظه از فصاحت طاهر و تأثیر بیانش متشنج شده بود، در این موقع مشت و وحشیانه بر دهان او کوفت. چون می ترسید که طاهر باز نیروی به دست آورد و بازوانش را نجات دهد یک بار دیگر به بتبویان فرمان داد که محکم نگاهش دارند، آن گاه با خنده یی زشت و تشنج آور گفت:

... اشتباه می‌کنی زاده‌ی زنا! بگذار برای تو از آینده خبر دهم. اینجا رودر روی تو خواهم نشست، جان‌کندنت را تماشا خواهم کرد، هنگامی که چشمان آتش‌بارت، این چشمان غزالی جذّاب درخشانت، خاموش و فرو بسته شدند، هنگامی که سر پرآرزویت، این سر زیبا و مردانه‌ات بر شانه آویخت، هنگامی که تن زورمندت مثل لاشه‌ی خر مرده بر خاک افتاد، از جای برمی‌خیزم و فرمان حرکت به طرف شهر می‌دهم. همه‌ی مقدمات فراهم آمده است، همه‌ی بزرگان و اطرافیان تو در سایه‌ی مساعی دشمن خونخوارت فقیه بویکر نیهی به تو خیانت کرده‌اند. فوراً دروازه‌های شهر به روی من و لشکرانم باز خواهد شد. اکنون ده هزار مرد زورمند مسلح از دشمنان بی‌باک تو در حصار و پیرامون آن آماده دارم و همه‌ی سپاهیان تو به وسیله‌ی فرماندهانشان اعلام داشته‌اند که مقدم مرا با مسرت خواهند پذیرفت.

از این ناگوارتر امکان نداشت کلامی به طاهر گفته شود. همه‌ی وجودش در قبال این دشنام‌های رکیک و موحش به هیجان آمد و به اعتراض برخاست. شاید اگر هم جان داده بود از شنیدن این کلمات به خروش می‌آمد؛ خروشی عجیب و خارج از قدرت آدمی. کسی ندانست طاهر چه شد و چه کرد؛ مثل این بود که رعد و برقی مهیب از وجودش برخاست و همه‌ی حجره را فراگرفت؛ مثل این بود که همه درهم پیچیده شدند. خلف ناگهان دریافت که طاهر رودر رویش نیست. تتبویان ناگهان متوجه شدند که بازوان و شانه‌های او را در دست ندارند. طاهر فریادی به متنها درجه شدید و مخوف از دل برکشیده و برخاسته بود. از چنگ تتبویان بیرون جسته بود و به محض بیرون جستن کارد خون‌آلود خلف را ربوده بود. فریادهای وحشت‌آلود خلف تیرگی و اغتشاش این صحنه‌ی خارق‌العاده را افزون می‌ساخت. طاهر نیز فریاد می‌زد و چیزهایی می‌گفت ولی کسی نمی‌دانست کجاست و چه می‌گوید. یکی از تتبویان نمره‌یی زد و از پا درافتاد. پنجه‌ی طاهر کارد را تا قبضه در سینه‌ی او روی

قلبش فرو برده و بیرون کشیده بود. دومین هدفش خلف بود، اما تبوی کهتر را سر راهش یافت و با یک ضربت کارد شاه‌رگش را قطع کرد. سپس از جا جست تا خود را روی خلف اندازد. اما تبوی کهتر پس از بریده شدن گلو غرش‌کنان روی او افتاد. گفتی که نیروی عجیب طاهر برقی بوده که لحظه‌یی در وجودش درخشیده و بلافاصله خاموش شده است. فشار هیکل تبوی کوچک سرنگونش ساخت. زیر هیکل سیاه بر زمین غلتید. خواست خود را برهاند؛ امکان نداشت. خواست تکانی به خود دهد؛ ممتنع بود. مرگ را کنار خود دید و از بیخ حلق گفت:

— اشهد ان لا اله الا الله! اشهد ان محمداً رسول الله! روسیاهی ابدی بر تو ای پدر خونخوار!

خلف پیش دوید، لگدی بر پیشانی او زد. طاهر ناله‌یی کرد و بزودی دریافت که پدرش جسد متعفن سیاه را از روی تنه‌ی او برکنار کرده است. کوشید تا سر بردارد و بر زمین بنشیند. فقط توانست دست زیر سر گذارد. هنوز جان داشت، هنوز درک می‌کرد اما دیگر نمی‌خواست روی پدر را ببیند. لبانش می‌جنییدند. خلف قدری فریاد زد و دشنام گفت، قدری خندید و چون فرزندش را آرام و ساکت دید، سر پیش برد، احساس کرد که وی چیزی می‌گوید. سر نزدیکتر برد و این کلمات را شنید:

— رابعه، تو را از شر این دیو خونخوار به خدا می‌سپارم، سعادت تو و فرزندان را خواستارم.

خلف چانه‌ی او را گرفت، سرش را به سختی تکان داد و گفت:

— چشم باز کن! حرف بزنی! بگو که دلت چه می‌خواهد...! به تو وعده می‌دهم که هم‌امشب هنگامی که رابعه را در آغوش می‌گیرم کلمات را برای او حکایت کنم. با او بگویم که تو هنگام جان دادن سعادتش را خواستار شده‌ای...!

و باز با مثنوی سخت، دَوران و تشنجی تازه بر سر و چهره‌ی طاهر افکند.

طاهر چشم گشود، به زحمت دهان باز کرد و آهسته گفت:

— لعنت بر تو! اف بر تو! روسیاهی جاویدان بر تو!

خلف ز نخش را به دست گرفت و غرش کنان گفت:

— خفه نمی شوی ولد الزنا؟ نمی میری؟ بسیار خوب! مواظب باش!

حواست را جمع کن و بچش! هم اکنون سرت را ذره ذره از بدن جدا

می کنم! دلم می خواهد لذت سر بُریدن را اندک اندک بچشی!

و با فشاری شدید کارد زهرآلود را که در پنجه‌ی طاهر بود با مشت

پوست و گوشت بیرون کشید. آن را با گوشه‌ی لباس طاهر پاک کرد و زنج

فرزندش را با فشار بالا نگاه داشت. لبه‌ی کارد را زیر گلوی او نهاد؛ با

نهایت آرامی و ملایمت به بریدن مشغول شد و درحالی که تشنج سرپای

طاهر را با لذتی وحشیانه و وصف‌ناپذیر می‌نگریست و ناله‌ی او را با

گوش مسرت و رضا می‌شنید، گفت:

— همه‌ی همراهان تو کشته شدند. بزودی سرهاشان و پس از آن سر تو

را از سر دیوارهای حصار خواهم آویخت. امشب از وصل رابعه کامیاب

خواهم شد و فردا صبح عماره را به دست خود سر خواهم بُرید و

هنگامی که مشغول جان دادن است به او خواهم گفت که یک شب

می خواستم با دختر عضدالدوله هم آغوش شوم و چون او گریخت با

صبیحه، دختر ابراهیم فیروز نامزد او هم آغوش شدم! بعد امام یمین‌الدین

را به خلوت خواهم برد، در حضور او سیرت از دخترانش خواهم ریود،

سپس شکم او را با خنجرم سفره خواهم کرد. عوسج بن هلال را چهارپاره

خواهم کرد و در چهار گوشه‌ی شهر به دروازه‌ها خواهم آویخت. اوه!

شنیدم که سخن از فرزندت می‌گفتی! این فرزند را حتماً در شکم رابعه

سراغ داری، بسیار خوب، شکمش را خواهم درید، فرزند تو را از آن

بیرون خواهم کشید و تماشایش خواهم کرد! اگر حرامزاده نباشد حتماً

شبیبه توست.

طاهر با آخرین صدایش گفت:

— لعنت بر تو پدر را روسیاه باشی! ملعن باشی! منفور باشی!
خلف که گلوی او را بسیار آهسته می‌برید در این موقع فشاری بر میچ
خود وارد آورد.

یک پای طاهر بلند شد و بر زمین کوفته شد، صدایی از گلویش برآمد.
لبش یک بار دیگر باز شد.
گفت: خدا، رابعه.
و آهسته بسته شد.

کارد خلف حنجره‌اش را بریده بود و باز می‌برید. دیگر به سرعت و
وحشیانه می‌برید. زانوهایش را بر زمین نهاده بود، همهی قوتش را به کار
می‌برد. چون چند لحظه گذشت با همان فشار که به بازوانش می‌داد فرو
افتاد. روی سینه‌ی طاهر افتاد و چون بلند شد این سینه را بی‌سر و سر
طاهر را دو وجب آن سوتر روی بستر خون‌آلود دید.

با یک حرکت از جا برخاست. یک قدم عقب رفت و نظری هولناک بر
سه جسد که پیرامونش افتاده بود افکند. آنگاه خم شد، سر طاهر را
برداشت، نگاهی به آن کرد، به قهقهه خندید و درحالی که همهی بدنش
می‌لرزید و صدایش نیز به سختی مرتعش بود گفت:

— چه شد آن همه غرور و نخوت و حشمت و دلاوریت فرزندان! این عاقبت
کسی است که با خلف بن احمد ستیزه کند؛ حتی اگر فرزندش باشد.

سر را به زمین کوفت و قهقهه‌ی خنده را سرداد.
در این موقع جلو در حجره سایه‌یی به نظرش رسید. به آن سو نگرست
و ابو هاشم حاجب خاصش را دید. لحظه‌یی خیره در او نگرست، سپس
گفت:

— چه می‌گویی ابو هاشم؟

— تمام شد!

— چه؟

— همراهان امیر طاهر.

— چند تن بودند؟

— بیست و سه تن. سرهاشان در جوال و حاضر است.

— آفرین! بیا این دو جسد سیاه را در چاه انداز و این دیگری را برای من نگاه دار.

— ولی امیر!

— چه می‌گویی احمق؟

— عده‌ی پشت درِ حصارند.

— از شهر؟

— آری امیر.

— کیستند؟ شناختی؟

— یکی از آنان را شناختم؛ امیره رابعه بنت عضدالدوله بود.

خلف سراپا به لرزه درآمد. سپس فریاد زنان گفت:

— برو، فوراً سرهای همراهانِ طاهر را پیش پای آنان ریز و همین‌که سرگرم تماشا شدند با صد تن از حصار بیرون رو و رابعه را با همراهانش به درون آرا

حاجب قدمی پیش آمد تا نخستین دستور خلف را درباره‌ی اجساد

طاهر و تنبویان اجرا کند ولی خلف نهیب بر او زد:

— برو، فعلاً لازم نیست؛ دختر عضدالدوله را بیاورا

حاجب تعظیمی کرد و بیرون رفت. خلف درحالی که گفتی یک نوع

رقص و حشیانه در همه‌ی اعضای بدنش جایگیر شده است، با یک قدم بلند خود را به سرِ طاهر رساند، نوک پایی به آن زد، روی آن را به طرف خود گرداند و گفت:

— حیف! صد حیف! اگر می‌دانستم که نوع روست رابعه، به پای خود و

به این زودی به پشت حصار می‌آید کارد به گلویت نمی‌کشیدم، سرت را از

تن جدا نمی‌کردم، می‌گذاشتم تا جان‌کندنت طولانی شود، زنده باشی و

در حال مرگ بینی که با این لعبت دیلمی چه معامله می‌کنم!

سپس چنان‌که گفתי از چشمان بسته و دهان نیمه‌باز این سر بریده
ترسیده یا متنفر شده است، با نوک پا لحاف خونین را از روی بسترش
پیش کشید و روی آن انداخت. چند قدم دور شد، به حجره مجاور رفت،
از آنجا بار دیگر به صحنه‌ی فجیع نگریست، قهقهه‌یی زد، پشت به آن
گرداند، پا بر آستانه‌ی در حجره نهاد و گفت:

— بروم از نزدیک شاهد وارد کردن دختر عضدالدوله به حصار باشم.
در این موقع حاجب مخصوص جوال حاوی سرهای بیست و سه تن
دلاور مقتول را به دوش گرفته بود و از پلکانی بالای رفت تا دستور خلف
را اجرا کند.

رابعه و سرهنگ باسعید و دو سوار بازمانده از همراهان طاهر جلو در
حصار روی پل ایستاده بودند و با نهایت بی‌تابی انتظار می‌بردند. لبخند
تمسخرآمیز و قیافه‌ی شیطنت‌بار ابوهاشم و بسته شدن دریچه و بی‌اعتنا
ماندن حصار به ضرباتی که رابعه و همراهانش بر در وارد می‌آوردند، زین
آشفته‌دل و پریشان‌مو را بی‌اندازه مضطرب و نگران ساخته بود. دلش
به سختی شور می‌زد و دمام می‌گفت:

— باسعید! امیر من در خطر افتاده است؛ یقین دارم.

بیش از پنجاه دفعه این کلام را تکرار کرده بود که ناگهان چیزی از بالای
حصار پایین افتاد و رابعه و سه مرد جنگی از جا جستند.
هر چهار تن چشم به آنچه افتاد دوختند و فریادی از گلوی هر یک
برآمد. همین‌که جوال بر زمین رسیده بود سه سر بریده از دهانه‌اش بیرون
آمده و بر زمین غلتیده بود.

رابعه با وحشت بی‌پایان به قهقرا رفت و فریاد زد:

— سرهای بریده!

و دو مرد سپاهی به یک‌صدا گفتند: سرهای یاران ما!

و باسعید که مو بر سرش راست ایستاده بود با هول و هراس پیش
رفت، دو گوشه‌ی ته جوال را گرفت و آن را خالی کرد و چنان به وحشت
دچار شد که بی‌اختیار جوال را بر زمین افکند و عقب رفت:

یک لحظه هر چهار تن یا حیرت و هراس چشم به این سرهای دور از بدن دوختند؛ همه را درهم شکسته و مملو از جراحت دیدند. قدرت تکلم از هر چهار نفر سلب شده بود؛ بشدت می لرزیدند.

نخستین دفعه صدا از گلوی رابعه برآمد:

— امیر چه شده است؟ جستجو کنید!

باسعید و دو مرد سپاهی مقصودش را دریافتند و هر سه با سرعت سرهای بریده را یکی یکی نگریستند و چون از این کار دلخراش فراغت یافتند رو به رابعه آوردند و گفتند:

— سر امیر در این میان نیست.

— پس او در چنگی خلف گرفتار است، شاید هم کشته شده باشد. و ناله‌یی از اعماق سینه‌اش صعود کرد که چون به لبانش رسید با سیل اشکی که از دیدگانش بیرون ریخت توأم شد.

اما باسعید در این موقع مثل کسی که ناگهان از غفلتی بزرگ رسته باشد پیش دوید، بی پروا بازوی رابعه را گرفت و گفت:

— با این وضع توقف ما اینجا خطرناک است.

— چه می‌گویی باسعید؟ حصار صحنه‌ی فاجعه‌ی عظیمی است!

— به همین جهت باید امیره اینجا نماند؛ باید بی‌درنگ دور شویم.

— طاهر را بگذاریم و برویم؟ امکان ندارد.

باسعید به درشتی گفت: بی‌تفکر سخن نگویند امیره! ما چهار تن بیش نیستیم و در حصار لااقل و مسلماً چند صد شمشیرزن قوی هستند که توانسته‌اند به این زودی سر از بدن این عده دلاور بی‌باک جدا کنند. اگر هم اکنون در حصار باز شود و صدها تن به ما حمله‌ور شوند چه خواهیم کرد؟

رابعه که گیج و مات شده بود گفت: ها!

باسعید گفت: فکر کنید امیره! اگر ما گرفتار شویم هیچ‌کس آگاه

نخواهد شد که امیر در حصار گرفتار است. باید با کمال سرعت برویم و با لشکری جزا بازگردیم.

رابعه مثل این بود که هیچ نمی شنود و هیچ درک نمی کند. در خلال سخن گفتن باسعید، پیوسته تکرار می کرد:

— امیر در خطر است؛ شاید هم کشته شده است.

— برویم امیره، فرار کنیم.

— امیر را بگذارم و فرار کنم؟

— این درحقیقت فرار نیست؛ برای آن است که جانمان را موقتاً از خطر برهانیم تا بتوانیم خدمتی برای امیر انجام دهیم.

رابعه دهان گشود که چیزی بازگوید اما هر دو مرد سپاهی درهم و برهم گفتند:

— در حصار باز می شود. کسی دریچه را گشود و بست. در تاریکی دهلیز عده بی مرد قوی هیکل دیدم.

باسعید بازوی رابعه را گرفت و گفت: برویم امیره، خود را به اسبها برسانیم.

اشاره بی به دو مرد سپاهی کرد، هر سه با هم بازوان رابعه را گرفتند و او را که دیگر نمی توانست مقاومت کند دوان دوان به طرف اسبها که جلو پل بودند بردند.

همین که این چهار تن از روی پل خارج شدند، در حصار با صدایی عظیم روی پاشنه چرخید و گروهی بی شمار، شمشیرهای آخته به کف، هجوم کمان از آن بیرون ریختند و صدایی درشت به رابعه و همراهانش فرمان داد:

— بایستید وگرنه کشته خواهید شد.

در پی این صدا جماعتی که شاید از صد تن افزون بودند فریاد درهم انداختند و درحالی که درهم و برهم از دروازه ی حصار روی پل می شتافتند رابعه و همراهان را فرمان توقف دادند.

سرهنگ باسعید با یک نظر دریافت که خطر نزدیک می شود و اگر لحظه بی به غفلت بگذرد نجات یافتن از دست مهاجمین مسلح ممتنع خواهد بود.

نهیسی به دو مرد سپاهی زد و گفت:

— عجله کنید، وقت می‌گذرد.

و در میان مهاجمین کسی با صدایی وحشت‌انگیز گفت:

— تیر باران‌شان کنیم.

و چند تن دیگر فریاد زدند:

— نه، امیر فرموده است که باید زنده دستگیر شوند.

— بایستید! بایستید!

در این لحظه رابعه و همراهانش به اسب‌ها نزدیک شده بودند. رابعه خود نیز با همه‌ی اضطراب و هیجان، اهمیت خطر را دریافته، همت و قدرتش را باز گرفته بود، به طوری که خود سریعتر از همراهانش سوی اسب‌ها می‌دوید.

چند لحظه بعد به اسب‌ها رسیدند. هر چهار تن به سرعتِ برق بر پشت اسب قرار گرفتند. باسعید تازیانه‌اش را در هوا به حرکت درآورد و فریادی زد و همان دم هر بیست و شش اسب که فقط چهار اسب از آن میان راکب داشتند به تاخت درآمدند.

مهاجمین که پنداشتی هنگام بیرون ریختن از حصار متوجه اسبان نشده بودند و تصور نمی‌کردند فراریان سواره بگریزند یکه خوردند و متحیر ماندند که چه کنند. اما ابوهاشم همان دم فرمانی داد و هنوز فراریان از نظر ناپدید نشده بودند که یکصد و بیست تن مرد مسلح بر پشت اسبان جستند و سر در پی آنان نهادند.

باسعید هنگامی که به بالای نخستین تپه رسیده بودند سرگردانند و چون حصاریان را در حرکت دید به همراهان گفت:

— اگر سست نشویم و به حد اعلای سرعت برویم خواهیم توانست پیش از آنکه این عده به ما رسند خود را به شهر رسانیم ... تند برویم، مهمیز بزنیم، اسب‌ها را زیر پامان بکشیم.

و دمامد با حرکت تازیانه و نهیب‌های مردانه اسبان بی‌سوار را تهیج می‌کرد تا تندتر بروند و اسبان سواردار را دنبال بکشانند.

اما رابعه هر چه بیشتر از حصار دور می شد بیشتر دستخوش وحشت و اضطراب می گردید. نمی توانست باور کند که طاهر در حصار سالم مانده است. در عین حال که بشدت مهمیز می زد و بر پشت اسب مانند نهالی که در معرض باد باشد می جنید در دل می گفت: این سگ وحشی، این پیر خونخوار انتقام جو، طاهر را گرفته، زنجیر گران بر دست و پایش نهاده است و هم اکنون مشغول کشتن اوست. وحشیانه و انتقام جویانه می کشدش، از کشتنش تفریح می کند، آتش حرص و بغضش را با تماشای جان کندن تدریجی او فرو می نشاند. نه، عزیمت ما به شهر از لحاظ حیات طاهر بی فایده است. بر فرض که با همه ی سپاه سیستان بازگردیم و حصار را هم با خاک یکسان کنیم از درون حصار چیزی جز سر بریده و تن بی جان طاهر به دست نخواهد آمد.

خونش از این اندیشه به جوش می آمد. همه ی اعضای بدنش بشدت می لرزیدند. می خواست اعتراض کند، همراهان را بگذارد به هر راه که می خواهند بروند و خود یکه و تنها به حصار بازگردد و از طاهر خبری گیرد. اما راه قرار نداشت. با سعید و دو سپاهی و اسبان بی سوار، از هر طرف احاطه اش کرده بودند و خواه و ناخواه به طرف شهر می رانند.

دنبال کنندگان که در خم و پیچ و پست و بلند راه فراریان را گاه می دیدند و گاه از نظر گم می کردند، با اسبان تازه نفسشان با منتهای سرعتی که امکان داشت می تاختند.

محسوس بود که فاصله به تدریج کمتر می شود. بر فرض که فراریان می توانستند همان اندازه سرعت را نگاه دارند کمتر از یک ساعت طول می کشید که فاصله از میان می رفت و همه به چنگ مهاجمین می افتادند. ابو هاشم و یکی دو تن دیگر از سران شمشیرداران خلف پیوسته فریاد می زدند و ضمن فرمان هاشان می گفتند:

— همین که دیدید در تیررس هستند با تیربارانی شدید اسبان را از پا در آورید.

اما هنوز تیرهایی که گاه و بی‌گاه افکنده می‌شد به خاک می‌نشست و صفیر و غبارشان هم به فراریان نمی‌رسید.

عبور فراریان از یک تپه‌ی مرتفع لحظه‌یی چند آنان را از چشم دنبال‌کنندگان ناپدید ساخت. سرانجام هنگامی که اینان نیز به سر تپه نزدیک شدند از سوی دیگر تپه یک عده سوار سیاه‌پوش روسته سرآزبر شدند و پیدایش این عده، مهاجمین را به حکم احتیاط واداشت که لحظه‌یی چند از سرعت خود بکاهند.

سواران نورسیده ناگزیر از توقف شدند. اینان چند لحظه پیش، از نزدیکی رابعه و همراهانش گذشته، از دیدن یک عده اسب‌بی‌سوار و چهار سوار مضطرب و شتابان متحیر شده، بی‌آنکه بتوانند سواران را بشناسند یا دلیل فرارشان را بدانند راه خود را دنبال کرده بودند. زیرا که فرمانده آنان گفته بود:

— اعتنا نکنید، تند بگذریم؛ هرگونه بی‌احتیاطی ما را به خطر خواهد انداخت.

اما در مقابل یکصد و بیست سوار که دامنه‌ی تپه را سیاه کرده بودند چاره‌یی جز توقف نبود.

ابوهاشم درحالی که دهانه‌ی اسبش را به زحمت می‌کشید به مرد کشیده‌قامت روسته‌یی که پیشاپیش این عده سوار بود نزدیک شد و گفت:

— کیستید؟ کجا می‌روید؟

همان دم ساکت شد و سر فرود آورد. زیرا که مرد روسته چهره‌اش را گشود و پیشانی چین خورده، گونه‌های فرورفته و ریش کوسه‌ی بلند خود را نمایان ساخت.

ابوهاشم با مسرت گفت:

— حضرت ققیه بویکر نیهی!

و همان دم چشم به طرف بسته‌یی که روی زانوی یکی از سواران افتاده بود گرداند و لبخندی استفهام‌آمیز زد.

مرد رو بسته که کسی جز ققیه بویگر نبود به تند ی گفت:
 - خدمت امیر خلف می رویم، یک امانت گران بها برای او داریم، آنجا
 چه خبر است؟
 - امیر، فاتح و خندان است.
 - مهمانش رسید؟
 - آری رسید و روانه شد.
 - به کجا؟
 - به دیدار آخرت.

ققیه سراپا لرزید. دندان هایش بشدت به هم خورد. شعله یی از شوق و
 مسرت از اعماق دلش زبانه کشید و چشمانش را سرخ و چهره اش را
 رنگین کرد.
 ابوهاشم با یک اشاره ی دست به همراهانش فرمان حرکت داد و به
 ققیه گفت:

- ما نیز دنبال امیره می رویم. او فقط سه مرد همراه دارد. تدیدیشان؟
 - چرا، عده یی دیدیم که می گریزند.
 - دور بودند؟

- آری و بسیار هم تند می رفتند، با وجود این باید به آنان برسید.
 هر دو گروه به حرکت درآمدند و چند لحظه بعد شمشیر داران خلف از
 اوج تپه توانستند در پایان دشتی وسیع غباری را که به سرعت زیر آفتاب
 می رفت مشاهده کنند.
 ابوهاشم فرمان داد:

- پهلوی اسب ها را با مهمیز سوراخ کنید! راه هموار و سراسیمه است.
 فراریان خسته اند. همت ورزید! صحرا را مثل برق و باد بپیمایید.
 یکصد و بیست اسب کنار هم مثل یک ستون رمل که به دست گردباد
 افتاده باشد در صحرا پیش می رفتند و با سرعت متزایدشان فاصله ی بین
 خود و فراریان را کمتر می ساختند.

اما از سرعت فراریان کاسته نشده بود.

سرهنگ باسعید یک لحظه هم ساکت نمی ماند و پیاپی با فریادهای سخت کلمات مهیج می گفت و در عین حال می کوشید تا رابعه را امیدواری دهد و هر دم فرصتی به دست می آورد در عین تاخت سر به گوش او نزدیک می کرد و می گفت:

— امیره، مطمئن باشید! خلف بن احمد جرأت نمی ورزد آسیبی به امیر ظاهر برساند. به علاوه امیر، شجاعت و قویدلتر از آن است که خلف بتواند او را مثل یک گوسفند سر ببرد.

رابعه از جگر می تالید و می گفت:

— چه می گویی باسعید! این همان مرد است که عمرو بن خلف را هم مثل گوسفند سر ببرد. مگر وصف زور بازو و دلاوری و تهور عمرو بن خلف را نشنیده ای؟ مگر نشنیده و ندانسته ای که خلف بن احمد چه درنده ی خونخواری است ... او! من دیگر ظاهر را نخواهم دید. دیگر امیرم را نخواهم دید.

و زار زار به گریستن پرداخت.

باسعید از این گریه دلخراش متشنج شد. می خواست کوششی کند و امیره را آرام سازد. از این رو لحظه یی از مهمیز زدن به اسب و تهییج دیگر اسبان غافل ماند. در این موقع صحرای مسطح و مستوی را به پایان رسانده و به دامنه ی تپه دیگری رسیده بودند. اسبان خسته نمی توانستند برای صعود از تپه سرعت خود را نگاه دارند. مدتی طول کشید تا به سر تپه رسیدند. آنجا باسعید که هر چه می گفت نمی توانست رابعه را از گریستن بازدارد، متوجه شد که با سرعتی متوسط پیش می روند و چون به دنبال نگرست، سواران خلف را دید که بسی نزدیک شده اند، به طوری که بزودی خواهند توانست او و همراهانش را در معرض تیرباران شدید قرار دهند.

از وحشت به لرزه درآمد و باخشم و درشتی فریاد زد:

— امیره! مردان خلف رسیدند؛ اگر غفلت کنیم یک لحظه دیگر گرفتار خواهیم شد.

از تپه سرازیر شدند و بار دیگر سرعت گرفتند. با وجود این، خطر مانند عقابی تیزچنگ بر فراز سرشان قرار داشت و هر دم بیم آن می‌رفت که نازل شود و نابودشان سازد. رفته‌رفته صدای فریادهای وحشت‌آور دنبال‌کنندگان به گوش می‌رسید و مثل این بود که زمین زیر سم اسبانشان لرزشی محسوس دارد.

رابعه سرگرداند و شمشیرداران را بر فراز تپه دید. این سواران که چند برابر عده‌شان هیبت و مخافت داشتند مثل میل از تپه سرازیر شده بودند و شوق و مسرتی که از نزدیکی زمان پیروزی در دل داشتند به یک شعله‌ی آتش و یک تیر شهاب فروزان و سوزان مبدلشان ساخته بود. فریادهای موحششان تهدیدآمیز و فاتحانه شده بود. حتی کلماتی که می‌گفتند به خوبی شنیده می‌شد و مفهوم می‌افتاد. به نظر می‌رسید که اسبانشان پرواز می‌کنند. با آنکه رابعه و همراهانش نیز در این موقع با سرعتی سرسام‌انگیز می‌گریختند، فاصله به تدریج تقلیل می‌یافت. رابعه که پنداشتی ظاهر را از یاد بُرده است و دمام به پشت سر می‌نگریست چون یقین داشت که بزودی گرفتار خواهند شد با وحشت و هراس فریاد زد:

— باسعید، گرفتار شدیم! نابود شدیم!

— پناه بر خدا امیره! تا پای جان باید کوشید.

— اما من خودکشی خواهم کرد. مرگ برای من بهتر از آن است که به

چنگ خلف بن احمد افتم.

در این لحظه چند اسب که یکی از آنها کنار اسب رابعه می‌دوید از پا درافتادند و رگباری از تیر پیرامون این گروه کوچک بر خاک ریخت.

باسعید فریاد زد: تیرباران می‌کنند.

— گرفتار شدیم.

— اگر توقف نکنیم کشته خواهیم شد.

— من خود را می‌کشم.

این کلام را رابعه گفته بود و همان دم دهانه‌ی اسب را رها کرد و خنجرش را از کمر کشید.

طوفانی از فریادهای فاتحانه و وحشیانه‌ی مهاجمین در صحرا می‌دوید و فراریان را فرا می‌گرفت. باسعید به یک آتش مبدل شده بود؛ آتشی از وحشت و اضطراب که خودش را می‌سوزاند. تیغه‌ی خنجر رابعه پیش چشمش برق زد. همان دم این تیغه‌ی خونریز تا قبضه در زیباترین سینه‌ی جهان می‌نشست. سرهنگ دلاور فریادی زد، دهانه‌ی اسبش را رها کرد، خود را به طرف رابعه انداخت و یک لحظه پیش از آنکه نوک خنجر به سینه‌ی رابعه رسد توانست مچ او را به دست آورد.

بزودی خنجر از کف رابعه بیرون آمد. زن زورمند بی‌پروا قدرت مقاومت نداشت، خنجر را رها کرده و نتوانسته بود دهانه‌ی اسب را بازگیرد. سواران خلف به شکل نیم‌دایره پیش می‌آمدند و اندکی پیش نمی‌گذشت که چهار سوار را با بیست اسبشان در میان می‌گرفتند.

باسعید شمشیر کشید و فریاد زد:

— باید دفاع کنیم، باید بجنگیم.

و درعین تاخت از کنار زمین یکی از اسبان شمشیر بزرگی را که به نظرش رسیده بود از غلاف کشید و آن را به دست رابعه داد و گفت:

— امیره! به جای خودکشی عده‌یی از این روبهان را بکشید.

دو مرد سپاهی هم شمشیر کشیدند. هر چهار تن در عین آنکه اسب‌هاشان را زیر رانشان می‌کشتند و با سرعتی عجیب می‌رفتند، مهیای دفاع شده و دل به مرگ نیز نهاده بودند.

به یک گودال فرو رفتند و بیرون آمدند. پشت یک تپه پیچیدند. یک لحظه از چشم دنبال‌کنندگان ناپدید شدند و باز پدیدار گشتند. یک مسافت مملو از تپه مآهور را پیمودند. چند اسب بی‌سوار یا از خستگی و یا از ضرب تیر از پا درافتادند و چند اسب دیگر از وحشت به بیراهه زدند. صدای فرمان‌های ابوهاشم به گوش می‌رسید:

... عجله کنید! رسیدیم...! یک حرکت دیگر...! محاصره‌شان کنید...! سواران و اسبان بی‌سوار را تقریباً در میان گرفتند. دیگر تیر نمی‌انداختند، اطمینان داشتند که این چهار فرد خسته را با نهایت سهولت خواهند گرفت. دو سر نیم‌دایره‌یی که تشکیل داده بودند کم‌کم به هم نزدیک می‌شد. دهانه‌یی که در آن میان باز مانده بود به آن اندازه نبود که رابعه و همراهانش با اسبان بی‌سوار با هم از آن عبور کنند. هنوز می‌تاختند ولی دیگر راه فرار نداشتند؛ از تیررس به شمشیررس نزدیک شده بودند. دیگر فرار فایده نداشت. باسعید با یک حرکت، راست بر پشت اسب قرار گرفت؛ شمشیرش را در هوا حرکتی داد و فریاد زد:

... حمله کنیم!

این فرمان بی‌درنگ اجرا شد. زودتر از همه رابعه دهانه‌ی اسبش را کشید. هر چهار سوار با چند اسب بی‌سوار که هنوز نیفتاده یا نگریخته بودند برجا ایستادند و همان دم دو سر نیم‌دایره به هم آمد. چهار تن در میان یکصد و بیست تن محاصره شدند و شمشیرها از همه سو به حرکت درآمد. اولین ضربت شمشیر بلند رابعه یک مرد درشت هیکل را به خاک انداخت. نخستین ضربت باسعید نیز بی‌اثر نماند. یکی از دو سپاهی زخم کوچکی خورد اما بلافاصله هر یک از آن دو، یک نفر را از زمین بر زمین افکند.

از آن پس دیگر معلوم نبود که ضارب و مضروب کیست، یک عده سوار و یک عده اسب بی‌سوار به هم ریخته بودند. شاید بین کسانی که بر خاک می‌افتادند افرادی نیز بودند که از دست دوست ضربت خورده بودند. حلقه‌ی محاصره پیرامون چهار شمشیرزن دلاور به متناهی درجه تنگ شده بود، به طوری که دمام ضرباتشان را بی‌اثرتر و ضربت زدنتشان را دشوارتر می‌ساخت.

باسعید درحالی که به زحمت شمشیرش را از شکم یک سوار بیرون می‌کشید در دل گفت: دیگر کشته شدیم.

و رابعه هنگامی که چند شمشیر را متوجه خود می‌دید و به دست خود چیزی جز قبضه‌ی شمشیرش نداشت، زیر لب گفت:

— طاهر! پیش تو می‌آیم، تو نیز آنجا هستی.

و هر دو مهیّا شدند که با ضربات شمشیر کوفته شوند.

همان دم یکی از دو مرد سپاهی با صدایی عجیب فریاد زد:

— خدای بزرگ! خدای بزرگ!

باسعید با حیرت رو به طرف او گرداند. او را دید که چهره‌اش غرقه در خون است ولی در عین شمشیر زدن با دست راست، با دست چپ خود بیابان را نشان می‌دهد و همچنان فریاد زنان می‌گوید:

— خدای بزرگ! خدای بزرگ!

باسعید نیز با صدایی مملو از شوق و مسرت فریاد زد:

— خدای بزرگ!

و با صدایی بلندتر گفت:

— امیره! مقاومت کنید!

و باز فریادش را سخت‌تر ساخت و مانند غرش رعد گفت:

— سپاه سیستان! سپاه سیستان!

همه‌ی سواران خلف در آن حال که پیروزی خود را مسلم می‌دانستند این فریاد را شنیدند. سراپا لرزیدند. رو گرداندند و دامن صحرا را از سپاهی که به سرعت پیش می‌آمد سیاه دیدند.

در این فرصت کوتاه رابعه شمشیری از کف یکی از سواران گرفت و دو تن را با آن بر خاک انداخت و باسعید و دو مرد سپاهی با یک حمله و با افکندن چند مرد، راهی باز کردند و خود و رابعه را از حلقه‌ی محاصره بیرون کشیدند.

و همان دم ابوهاشم فریاد زد:

— کار را تمام کنید، این سپاه سیستان است! این چند نفر را بکشید و

بگریزید.

اما نه کشتن این چهار تن کار آسانی بود و نه فرصتی برای فرار باقی بود و هنوز چند لحظه نگذشته بود که سپاهیان سیستان، همان دلاوران که سردار زینب همراه آورده بود به هدایت فریادهای سرهنگ پاسعید پیش آمدند و سواران خلف را بی آنکه بدانند موضوع چیست در میان گرفتند. جنگی مغلوبه در گرفت و به فاصله مدتی کوتاه حتی یک تن از سواران خلف برپا نماند.

در این موقع بود که رابعه که امیش از پا افتاده بود خود را به عماره رساند و ناله کنان گفت:

— امیر در حصار طاق است. نمی دانم زنده یا مرده!

عمار که گفتی حرکت در صحرا دوران نگاهتش را به پایان رسانده است بر پشت اسب قرار گرفته ولی در این جنگ کوچک و نامتساوی شرکت نجسته بود.

خبر گرفتاری طاهر، سردار زینب و دیگر سران لشکر را به هیجان آورد. ابوهاشم که چند زخم متکر خورده ولی جان نداده بود نتوانست یا نخواست توضیحی دهد.

بزودی تصمیم به حرکت گرفته شد و دریای لشکر موج زنان به طرف حصار طاق به حرکت درآمد.

پیش از حرکت، سردار زینب دو تن از فرماندهان را سوی شهر روانه کرد تا دو لشکر دیگر را نیز به طرف حصار حرکت دهند.

کلام شهیدان

حصار طاق به هیجان آمده بود. هر آنچه که مدت دوماه در آن پنهان بود آشکار شده بود. در باروهایش مردان مسلح قرار گرفته بودند. راه ها و سردابهای مخفی خالی و دهلیزها و حجراتش پر شده بود. عده‌ی کثیری آماده شده بودند تا در موقع لزوم از حصار بیرون ریزند و مهاجمین احتمالی را از پا دراندازند.

خلف بستر و جامه‌ی بیماری را ترک گفته، لباس جنگی پوشیده و همه‌ی خروش و حرارت و هیجان و دلآوری و چابکی روزگار قدیمش را بازگرفته بود. نخستین دفعه از موقعی که بساط جدید را به دستیاری کسانش در حصار فراهم آورده بود سران سپاه تازه‌اش را که از طوایف و نژادهای مختلف، از سیستانی گرفته تا دیلمی و حبشی و عرب و خیر آن بودند جمع آورد، نخست نام خدا را بر زبان راند و آیه‌ی چند از کلام مجید تلاوت کرد سپس خطابه‌ی غزا ایراد کرد و گفت:

«یک بار دیگر رادمردان پیروز می‌شوند و دوران محنت پایان می‌یابد. بزودی از شهر خبرهای صحیح به ما خواهد رسید و موکب ما با فتح و ظفر راه شهر را پیش خواهد گرفت. من شما همه را منصب‌های بزرگ و خلعت‌های فاخر خواهم بخشید و آن قدر از مال و متال دنیوی به

شما عطا خواهم کرد که خود و فرزندانمان تا چند نسل راضی و از مال دنیا بی‌نیاز باشید ولی بعید نیست که در این راه به مردانگی و دلاوری شما نیز حاجت افتد. ممکن است فرومایگان و ماجراجویان فوراً سر تسلیم فرود نیاورند و به آرزوی واهی جاه و جلال و امارت، عده‌یی را برانگیزانند و راه بر ما ببندند و نیز ممکن است بعض سرداران از راه خودخواهی و جاه‌طلبی، پیش از آنکه موکب ما سوی شهر حرکت کند حصار را در محاصره قرار دهند. در صورت تحقق هر یک از این فرض‌ها شما باید منتهای مردانگی و شهامت را به کار بندید و راه سعادت و عزت آینده‌تان را هموار سازید...!»

سپس به همه‌جا سرکشی کرد. به همه‌ی افراد و سرکردگان که عهده‌دار کارهای مهم بودند دستورهای روشن و کافی داد. کارگران و سپاهیان را که پاره‌های سنگ و مواد سوختنی و دیگر لوازم و وسایل دفاع و آسیب رساندن به محاصره‌کنندگان احتمالی را از اعماق حصار به سر بام‌ها و میان باروها می‌کشاندند، تشویق و تهییج کرد تا بیشتر سر به کار بندند و کارشان را با دقت بیشتری انجام دهند. سپس مردانش را احضار کرد و دریافت که سه هزار مرد دلاور جنگ‌دیده و هزار کارگر و عمله دارد و با خود گفت:

«همین عده برای عزیمت به شهر و درهم شکستن مقاومت‌های کوچک کافی است و اگر در محاصره قرار گیریم با همین عده خواهیم توانست سپاهی دوچندان بزرگتر از سپاه سیستان را پیرامون حصار خسته و مضمحل سازیم.

آن‌گاه بار دیگر به تماشای جسد و سر طاهر رفت و با آن سر سرد که هنوز چشمانش را نیسته بود صحبت‌ها داشت و به روی او قهقهه‌ها زد. بعد سر طاهر را در بقچه‌یی ابریشمین پیچید، آن را به کمر بند خود در محاذات پهلوش بست، بر بام حصار رفت و شخصاً چشم مراقبت به صحرا دوخت و با خود گفت: بازگشت ابوهاشم به طول انجامید. این

بی کفایت نتوانست رابعه را فوراً در کنار حصار دستگیر کند و گرنه تاکنون به این آرزویم نیز رسیده و پس از کام گرفتن از رابعه و در صورت ستیزه جویی و لگداندازی او سر او را نیز همین جا کنار سر طاهر به کمر بسته بودم. ولی واقعاً ابوهاشم دیر کرد. به محض آنکه بازگردد، به دست خود خواهمش گشت تا دیگر پیرامون من مرد بی کفایتی چون او نماند. به علاوه ابوهاشم نباید زنده بماند. او تنها کسی است که می داند من طاهر را به دست خود کشته‌ام. باید خفه‌اش کنم تا هیچ وقت نتواند این راز را با کسی بازگوید. باید برای طاهر نیز تشییع جنازه و مجلس سوگواری و مصیبتی از آن قبیل که برای عمرو فراهم آوردم فراهم آورم. باید مرگ او را به صورتی که مقبول عموم باشد اعلام دارم و در حضور عموم خاک بر سر بریزم و گونه به ناخن بخراشانم ...

و از روی بقچه‌ی ابریشمین دست به چهره‌ی طاهر زد و گفت:
 - آری فرزند، در مرگ تو نیز خواهم گریست و پس از ورود به سیستان فرمان خواهم داد تا مدت چهل روز شهر را سیاه‌پوش کنند و مردم همه از وضیع و شریف جامه‌ی عزا پوشند!
 در این اندیشه‌ها بود و از این اندیشه‌ها لذتی و صف ناپذیر می برد که ناگهان مشاهده‌ی یک دسته‌ی کوچک که به سرعت به حصار نزدیک می شد لرزه بر اندامش انداخت.

رشته‌ی تخیلاتش پاره شد. چشم به این گروه دوخت و گفت:
 - ابوهاشم است؟ نه! دسته‌ی از هواخواهان طاهر است؟ حتماً نیست. پس کیست؟

و چند دقیقه بعد با شوق و اضطراب گفت:
 - یک عده مرد روسته‌اند؛ شاید از مغانی برای من آورده باشند!
 و فرمان داد که پس از شناختن این عده در صورتی که دشمن باشند بی درنگ نابودشان سازند و در صورتی که از دوستان باشند فوراً در حصار را بکشایند و به درونشان آورند.

در حصار که پس از بیرون رفتن ابو هاشم و سوارانش بسته شده بود بزودی باز شد و این عده‌ی رو بسته که فقیه بویگر نیهی و همراهانش بودند به درون آمدند.

بویگر نزد خلف رفت و به دستور او دو تن از همراهانش امام یمین‌الدین را که در میان نمود و بسته شده با طناب تقریباً هوشش را از دست داده بود در حضور خلف بر زمین نهادند و خود بیرون رفتند. همان دم خلف قهقهه‌یی زده دست به یقه‌ی حاری سر طاهر زد و گفت: «ببین نتیجه! این سر پر خور طاهر است که به کمر بندم آویخته است. و یا حرکتی و تشییته به طرف امام یمین‌الدین رفت، نوک پایی به او زد و گفت:

«پیر خیره سر توی منرا! تو نیز چون طاهر از اینجا زنده بیرون نخواهی رفته. بدان که این سر طاهر است!»

ولی امام یمین‌الدین نمی‌دید و نمی‌شنید. هنوز به خود نیامده بود. فقیه که پنداشتی پیشوای روحانی همه‌ی جهان شده و به مستهای سعادتش رسیده است در حالی که خمندی و جسد و طرب از همه‌ی دهانش سر ریخت کنار جثه‌ی امام نشست، مشغول گشودن بندهای او شد و در این حال گفت:

«حضرت امام! امام خیره سر ملعون! حالا به تو نشان خواهم داد که زندگی و بی‌دین کیست، من یا تو!»

و چون بندهای او را باز کرد گریانش را گرفت، بر زمینش نشانده یک سبلی به گونه‌ی پریده‌رنگ و در همین حال نورانیش زد و گفت:

«هوشیار بنشین! ساعت انتقام رسیده است.»

و خلف که دو دست بر کمر زده، پاهایش را دور از هم قرار داده و با بدنی لرزان از شوق و مسرت به تماشا ایستاده بود و لبخندی هولناک می‌زد به سرعت کاردی از کمر کشید و گفت:

«فعلاً یگذارم من زانو این پیر روسیاه را از حلقش جدا کنم؛ بعد او را می‌گذارم و به کار خود می‌پردازم.»

و خنجر به دست به طرف امام خم شد.
 پیرمرد نورانی که به تازگی و شاید هم از اثر سیلی فقیه به خود آمده بود، سراپا لرزید رأی فوراً بر خود تسلط یافت. نور تسلیم و رضا که سرچشمه اش در قلب شهیدان پاکباز است چهره اش را درخشان ساخت و در آن حال موقمی که خنجر خلف و چهره ی مخوف او را پیش چشمان خود می دید با صدای رسا گفت:
 - یا رسول الله!

اثری در این کلام بود که خلف را به لرزه درآورد و دستش را سست کرد ولی این اثر چندان دوام نیاقت. خلف تکانی به خود داد، غرشی کرد و هرگونه ترس و اندیشه را از دل راند، دست چپش را پیش برد و گلوی امام را گرفت و پس از فشردن آن فریاد زد:
 - دهان بگشا پیرمرد کثیف.

امام یمن الدین که گفتی اصلاً در این صحنه فجیع حاضر نیست، روح و فکرش در نقاط دیگر سیر می کند و حتی چشمانش مناظر دیگر جز آنکه در این حجره هست می بیند، نه برای امثال امر خلف، بلکه برای گفتن این کلام آسمانی دهان گشود:
 - لا اله الا الله!

خلف به سرعت برق و پیش از آنکه دهان امام بسته شود دمش را از گلوی او برداشت و به درون دهانش فرو برد و با همان حرکت زبان او را به چهار انگشت گرفت و آن را با قهر و خشم، با شدت و فشار بیرون کشید امام دیده فرو بست. سر عقب برد. مثل اینکه می خواهد بیرون آمدن زبانش را تسهیل کند دهانش را تا آخرین حد که می توانست باز کرد. با وجود این لبانش تکان می خورد، به هم نزدیک می شد و کلماتی می گفت:
 - أَوْصُ امْرِي إِلَى اللَّهِ! لَأَحُولُ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ ...

فقیه بویکر دو دست بر کمر زده، اندکی خم شده، سرش را با چهره ی دردم دوزخیش پیش آورده، چشمانش را مانند دو انگشتانه خون با یرقی

مخوف به دهان امام و دست خلف دوخته بود و هنگامی که دست دیگر خلف را دید که متشنج و موحش با خنجر به دهان امام نزدیک می شود زهر خنده‌ی فاتحانه زد و گفت:

«متوجه باش امام بی دین خبیث! این همان زبان است که مرا کافر و زندیق و مرتد می شمرد! چشم بگشا و تماشا کن! یک لحظه‌ی دیگر این زبان یاوه‌گویی را پیش چشمت میان دو انگشت امیر خواهی دید.

ولی امام یمین‌الدین چشم نگشود و از حال خلسه و جذب‌ی‌ی که داشت بیرون نیامد. حتی مثل این بود که تبسمی بر چهره دارد یا آیاتی که می خواند اثری نورانی و بهجت‌انگیز بر چهره‌اش می‌گذارد.

خلف پیوسته از بیخ حلق می‌غرید؛ غرش سبعی گرسنه که طعمه‌ی لذیذی را زیر دندان گرفته باشد. در این حال کارد را نزدیک برد و چون فاصله‌ی بین آن و دهان امام نماند حرکتی شدید به دستش داد. حجره غوطه‌ور در سکوت بود. خلف نیز در این هنگام لب زیرینش را میان دو رشته دندان گرفته بود و می‌فشرد و صدای غرش از گلویش بیرون نمی‌آمد. فقیه نفس در سینه حبس کرده و چشمانش را رها کرده بود تا برای بهتر دیدن از حدقه بیرون افتند. تیغه‌ی کارد فرود آمد و صدایی خفیف، صدای بریده شدن قطعه‌ی گوشت از آن برآمد. یک ناله‌ی کوتاه هم شنیده شد، سپس صدای غرش فاتحانه‌ی خلف حجره را فرا گرفت. فقیه دو قدم به قهقرا رفت و خلف یک تکه زبان امام را که قطع کرده بود و به دست داشت با نفرت دور انداخت. امام لب فرو بست، یک دست بر دهان فشرد و بی آنکه صدای ناله‌اش را اجازه‌ی بیرون جستن از دهان دهد فرو افتاد و سر بر زانو نهاد.

خلف همان دم دست خون‌آلود و کارد خونینش را به سرعت با یک گوشه‌ی ملافه بسترش پاک کرد؛ سپس با همان سرعت بازوی فقیه بوبکر را گرفت و با صدایی درشت و لرزان گفت:

«برویم به حجره‌ی دیگر، حکایت کن تا بدانم که چه کرده‌ای!

فقیه را دنبال خود به حجره‌ی مسجور کشاند. نگاهی به امام که به حال سجود بر زمین افتاده بود و پیشش محسوس‌ی از درد داشت افکند و وحشیانه گفت:

— اگر اقبال بلند باشد و زنده بمانی هم‌امشب از تماشای کامیابی من از دختران پاکیزه‌ات لذتی سرشار خواهی بُرد!

امام متشنج شد. خلف این تشنج را دید. دندان‌هایش را با تبسمی هولناک نمایان ساخت. در بین دو حجره را فرو بست. خود را روی زمین انداخت و نشست. فقیه را نیز فرمان داد که بنشیند و گفت:

— مختصر و مفید حکایت کن.

فقیه که هنوز چانه‌اش می‌لرزید گفت:

— کار تا حدودی بر وفق مراد است. به‌جای سردار زینب که نمی‌توانستم با رأی خود همراهش سازم و جرأت نیز نداشتم که مطلب را آشکارا با او بگویم چند تن از سرهنگان و فرماندهان را با خود همراه ساختم و آنان در موقع ضرورت با یک اشاره به امیر خواهند پیوست. دستگیر کردن عوسج بن هلال برای احتراز از غوغا و جنجال امکان‌پذیر است. سردار زینب بیدار و مراقب بود و چند تن از مردان ما را از پا در انداخت و در دام نیفتاد. عماره را نیز نتوانستیم بگیریم و موفق نشدیم دست تسلط به سر قصر یعقوبی گذاریم. هنوز ما راه ورود به آن قصر را هموار نکرده بودیم که سردار زینب با گروهی کثیر رسید و من برای آنکه شناخته نشوم فرمان فرار دادم و یکسره سوی حصار راندم.

خلف غرشی ترس‌آور کرد و گفت:

— بی‌کفایت! جبان!

فقیه به لحن اعتراض گفت: من جبان نیستم. مصلحت اقتضا می‌کند که سردار زینب نسبت به من ظن سوء پیدا نکند. در این صورت فردا که امیر وارد شهر شود من خواهم توانست او را که هنوز هم خیال می‌کنم وثوقی به من داشته باشد به اطاعت امیر درآورم؛ سپاه‌یانی که پیرو او هستند نیز در اختیار امیر قرار خواهند گرفت.

خلف با خشم و نارضایی گفت:

— خوب، دیگر چه کردی؟

— به اقبال امیر، شهر مضطرب و مشوش است. مردم دستخوش بیم و هراسند. زمینه از هر جهت برای ورود امیر به شهر مهیا شده است. قلعه‌ی دارالاماره که از موقع ورود امیر طاهر متروک مانده بود اینک بی آنکه کسی متوجه باشد در تصرف کسان ماست و امیر خواهد توانست به محض ورود به شهر وارد آن شود و همان‌جا را کدافی السابق مقر امارت و کانون انتقام جویی از دشمنان قرار دهد. امیر می‌دانند که دارالاماره حصن حصینی است و در صورتی که طغیانی هم درگیرد مدّت مدیدی خواهد توانست امیر و فداییانش را پناه دهد.

— مگر ممکن است شورش و طغیانی درگیرد؟

— به گمان من نه، ولی در این‌گونه موارد احتمالات بعید را هم نادیده نباید گرفت.

خلف تکانی به خود داد و گفت: اکنون به عقیده‌ی تو تکلیف ما

چیست؟ چه باید بکنیم؟

— باید منتظر بازگشت ابوهاشم و سوارانش به اتفاق رابعه بنت

عضدالدوله و سه تن همراهان او باشیم.

— مگر تو دیدی‌شان فقیه؟

— آری، از کنارشان عبور کردم و یک دقیقه بعد ابوهاشم را با سوارانش

دیدم. کمتر از یک دقیقه طول می‌کشید تا سواران به فراریان رسند. پس

اطمینان داشته باشید که در این لحظه ابوهاشم و همراهانش درحالی‌که

رابعه و سه سوار دیگر را کت بسته در میان گرفته‌اند سوی حصار می‌تازند

و طولی نخواهد کشید که به اینجا خواهند رسید.

— پس برویم در حصار گردش کنیم و جریان امور را از نزدیک ببینیم.

فقیه گفت:

— اجازه فرمایید من اکنون به شهر بازگردم، از نزدیک مراقب اوضاع

باشم و شهر را اندک اندک برای ورود امیر مهیا سازم. و به علاوه مصلحت اقتضا نمی کند که حصاربان مرا ببینند و بشناسند.

خلف موافقت کرد. دستورهایی هم به فقیه داد. او را گذاشت تا از درِ حجره‌ی مجاور که امام در آن افتاده بود بیرون رود و خود از درِ دیگر خارج شد و فعالیت آمرانه‌اش را در حصار بازگرفت.

فقیه وارد حجره‌ی مجاور شد. امام را همچنان در حال سجود دید. مثل این بود که امام بر سجاده‌ی سرخ به سجده افتاده است ... این سرخی که پیرامون سر و زانوان امام را فرا گرفته بود خونی بود که از دهانش بیرون آمده و بر زمین لخته شده بود. فقیه لحظه‌ی ایستاد و این صحنه را نگریست. خواست به تمسخر کلامی گوید و حتی یک پا از زمین برداشت تا لگدی بر پشت پیرمرد روحانی زند ولی همان دم رعشه‌ی سراپایش را فرا گرفت و مو بر تنش راست ایستاد. صدای زمزمه‌ی عجیب و غیر بشری به گوشش رسیده بود. این زمزمه، یک تکلم بی زبان بود، صدایی بود که از برهم خوردن دو لب شنیده می شد و عجب آنکه این صدا آهنگی داشت و حاوی کلماتی بود که فقیه دو سه کلمه‌اش را شنید یا احساس کرد که می شنود و کلمات ناشنیده را هم به یاد آورد. آنچه که شنیده می شد، یک آیه‌ی معروف کلام الله مجید بود که روزگاری بر زبان شهیدان بزرگ راه حق گذشته بود:

— احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هم لایفتنون ...

مثل این بود که نسیم یخ بسته‌ی زمهر بر بر وی وزید یا دوزخ عقاب، چهره‌هایش را به وی نمود. چانه‌اش سخت لرزید، پشتش یخ کرد، چشمانش در پس پرده‌ی ظلمانی افتاد. با وحشت عیایش را بر سر کشید و یا قدم‌هایی چنان لرزان که به زحمت گذاشته و برداشته می شد از حجره بیرون رفت و در را بشدت پشت سر بست. چهره‌اش را همچنان که در آغاز بود بست. مثل کسی که از یک موکل عذاب بگریزد دهلی زا را به سرعت و با اضطراب پیمود، یارانش را یافت و به آنان دستور داد که تا

در خدمت امیر بمانند، با گفتن کلمه‌ی عبور از پل به صحرا زد و بیراهه‌یی
صعب‌العبور را رو به شهر پیش گرفت.

اما خلف با کمال بی‌تابی نزدیک به یک ساعت منتظر ماند. اثری از
ابوهاشم و اطرافیانش ندید. سخت مضطرب شد. از اینکه فقیه را اجازه‌ی
مراجعت به شهر داده بود پشیمان شد. از بس ذهنش مغشوش بود خود
نمی‌توانست فکر مستقیمی کند و تصمیم قاطعی گیرد. احتیاج به مشورت
داشت و در همه‌ی حصار کسی را که بتواند مشاورش شود سراغ نداشتند.
چند دفعه بالای بام‌ها رفت و به درون حجرات بازگشت، ولی هر دفعه
همین‌که به پشت حجره‌اش که امام در آن افتاده بود می‌رسید یکه
می‌خورد و از داخل شدن در آن احتراز می‌جست. غافل از آنکه پیرمرد
نورانی ناتوان در همان حال سجود، آخرین مناجاتش را با خدای خود
کرده، آخرین دعایش را با زبان بی‌زبانی به پیشگاه احدیت فرستاده،
سپس رفته‌رفته در حال تسلیم و رضا، لاحول‌کنان و شهادت‌گویان جان
داده و به پاکان و نیاکان پیوسته بود و کسی نمی‌داند در آن حال کدام دست
مجهول مقتدر بدنش را به پشت گردانده پاهایش را رو به قبله کشانده و
کدام نفحه بر وی وزیده بود که چشمانش فرو بسته شده و لبان به هم
چسبیده‌اش در میان دهان بی‌زبانش فرو رفته بود.

خلف بی‌خبر از این واقعه‌ی روحانی از همه‌ی جسم سنگین و کثیفش
هرق می‌ریخت، پا بر زمین می‌کوفت، می‌گریه، دو دست به هم می‌مالید
و دشنام می‌گفت.

سراجم در عین جنون طوفانیش تصمیمی گرفت و فرمان داد:

— از حصار خارج شویم و به طرف شهر حرکت کنیم.

در یک چشم برهم زدن بام حصار خلوت شد و هنوز مدتی نگذشته
بود که دو سه هزار مرد غوطه‌ور در آهن و فولاد مهیای بیرون ریختن از
حصار شدند و خلف که بر اسبی مجهز و مکمل نشسته بود فرمان داد تا
در حصار را بگشایند.

در به صدا درآمد و هر دو لنگه‌اش باز شد و پیش از همه کس خلف از میان دو لنگه‌ی در بیرون راند ولی همان دم دهانه‌ی اسبش را چنان سخت کشید که اسب به درون حصار بازگشت و وی فریاد زد:

— بازگردید! این سپاه سیستان است!

به راستی در این لحظه لشکرهای سردار زینب، سوار بر اسبان گوه‌پیکر و آراسته به بیرق‌های سبز و سفید و سیاه از آخرین تپه سرازیر شده بودند، سوی حصار می‌تاختند و در این حال هیمنه و جلال و عظمتی داشتند که گفتمی سپاه سلم و تور است که بر حصار تاخته است.

دروازه‌ی حصار با شتاب بسیار بسته شده و هنگامی که سواران خروشان سردار زینب پای پل رسیدند در باروهای حصار هر کس به جای خود قرار داشت، منتظر فرمان امیر.

خلف مدتی چنان مضطرب و پریشان‌خاطر بود که حتی نمی‌توانست برپای بماند. دماغش از کار افتاده بود. از همه‌ی وجودش چیزی جز غرش‌های یأس‌بار بر نمی‌خاست. سرکردگان شمشیردارانش منتظر و مضطرب ایستاده بودند و لرزش اعضای چهره‌ی او را از نزدیک با وحشتی متزاید تماشا می‌کردند.

ولی این حالت دوام نیافت. بزودی خلف برخاست و گفت:

— بروید بگوئید که هیچ‌کس تا فرمان من نرسیده است دست از پا خطا نکند!

آن‌گاه خود پشت یکی از دیدگاه‌ها رفت و چشم به بیرون دوخت. محوطه‌ی وسیع و ناهموار جلو پل حصار را سراسر سواران خروشان و بی‌آرام فرا گرفته بودند. میان انبوه سواران، در نقطه‌ی مشخصی خلف بن احمد سردار زینب، سپس رابعه و عماره را شناخت و خورش به جوش آمد. با یک نظر دقیق به تخمین شماره‌ی سواران پرداخت و به نظرش رسید که از سه چهار هزار تن بیشترند و با خود گفت:

— بیرون ریختن از حصار و مقابله با این جماعت رزم‌آزموده کاری

سفیهانه است. باید حصار را مسدود گذاریم و از بالا سنگ و آتش و تیر و سنان بر سر مهاجمین افکنیم. باید این جماعت و هر گروه دیگر را که به پای حصار آید خسته و مستأصل سازیم. با مردان و وسایلی که داریم خواهیم توانست مدت چند ماه در محاصره مقاومت کنیم و نیمی از این مدت کافی بر آن است که محاصره کنندگان خسته و مستأصل شوند و بازگردند.

باز به فکر فرو رفت. پس از چند دقیقه تصمیم تازه‌یی گرفت و در دل گفت: قبلاً باید این جماعت را به بازی گیریم و خود را از هجوم آنان متمجب نشان دهیم.

دستور داد تا بیرقی سفید آماده کنند. با افراشتن آن بیرق برگوشه‌یی از سر دیوار حصار توجه مهاجمین را جلب کرد و نامه‌یی را که در همان دقایق نگاشته بود با تیری به پایین افکند.

در آن نامه چنین نوشته بود:

«کیستید؟ مقصودتان از اجتماع پیرامون حصار چیست؟ چه می‌خواهید؟ جواب بنویسید و به وسیله‌ی یک مرد پای در فرستید و به دست مأموری که در چپه را می‌گشاید بدهید.»

پس از ساعتی جواب واصل شد. نامه‌یی بود حاوی این سطور:

«سردار زینب اعلام می‌دارد که با یک قسمت از سپاه سیستان آمده است و قسمت‌های دیگر به تدریج تا شام امروز به اینجا خواهند رسید. اگر تا پایان امروز امیر طاهر تندرست و خرسند از حصار بیرون آید و به ما پیوندد باز خواهیم گشت و گرنه فردا با ممدادان حصار را با هر که در آن است با خاک یکسان خواهیم ساخت.»

خلف این نامه را چند نوبت خواند و فکرها کرد تا سرانجام جوابی مفصل به این مضمون نگاشت:

«اندیشه‌ی حمله و هجوم به حصار و ویران کردن آن را از سر به در کنید. این کاری است که طاهر بن خلف و محمود غزنوی نتوانستند به

انجام رسانند و هیچ‌یک از حادثات مهیب دهر هم نخواهد توانست خللی بر ارکان این حصار حصین وارد آورد. اگر فرزندم طاهر بن خلف به دیدار پدر پیر ناتوانش آمده باشد به دیگران مربوط نیست که دخالتی در کار او کنند. او هر طور صلاح بداند دستور خواهد داد و اقدام خواهد کرد و توقف شما پیرامون حصار کار بی‌حاصلی است.»

از آن پس حصار در سکوت غوطه‌ور شد و به صورتی درآمد که گفتی چنینده‌یی در آن وجود ندارد.

سردار زینب قوایش را می‌سنجید و در عین آنکه مضطرب و نگران و مردد بود می‌کوشید تا بهترین نقشه را برای حمله کردن به حصار و تصرف سریع آن طرح کند.

ساعتی با رابعه که آرامش از جانِ بی‌مناکش رخت بر بسته بود و با عماره که طول مدت اسب‌سواری قوای نورسیده‌اش را سلب کرده و ضعف بسیار بر همه‌ی بدنش عارض کرده بود مشورت کرد. آنان نیز معتقد بودند که پیش‌دستی در حمله به حصار صلاح نیست. ممکن است امیر طاهر زنده باشد و این اقدام به حمله، خلف بن احمد را که دیوانه‌یی بیش نیست به طغیان آورد و وادارش کند که دست به خونِ طاهر آلود. رابعه اشکاریزان می‌گفت:

— امیر من زنده نیست و اگر زنده باشد گرفتار بند و زنجیر است، وگرنه امکان نمی‌داشت که از وصول سپاه آگاه شود و لااقل خبری از خود به ما نرساند.

اندک‌اندک بی‌تابی و التهاب رابعه و ضعف و کسالت عماره افزون شد. سردار زینب که وضع آن هر دو را وخیم و وجود آنان را بین لشکریان موجب ضعف روحیات عموم می‌دید به رابعه گفت:

— امیره اجازه فرمایند بگویم که ماندنشان و همچنین ماندن عماره در اینجا صلاح نیست؛ ممکن است خطر جانی برای هر دو داشته باشد. به‌علاوه شهر اکنون بی‌سرپرست افتاده است و مردم در آن در کمال

اضطراب و هراس به سر می‌برند. قطعاً تاکنون همه‌ی اهالی از غیبت امیر طاهر و امیره و عماره و من و سرهنگ باسعید و سران بزرگ سپاه آگاه شده‌اند و بعید نیست که همین اضطراب فرصتی به دست بدکاران و ماجراجویان دهد و خسروانی جبران‌ناپذیر به بار آورد. عقیده‌ی من آن است که امیره به اتفاق عماره و سرهنگ باسعید و تنی چند از زبده سواران به شهر بازگردند کار حصار را با نهایت اطمینان به ما سپارند.

مقاومت و بی‌قراری رابعه در مقابل قوت منطق سردار زینب که همه‌ی سران سپاه نیز آن را تأیید می‌کردند اثر نبخشید و سرانجام رابعه درحالی که جانش ظلمانی و قلبش سیاه و همه‌ی اعضای بدنش متشنج بود مدتی با چشم حسرت و یأس به حصار نگریست. سپس او و عماره و باسعید یا ده سوار قوی هیکل به طرف شهر حرکت کردند. هنوز از اولین تپه نگذشته بودند که یک قسمت دیگر از سپاه سیستان رسید و به لشکرهای سردار زینب ملحق شد.

بزودی خلف از بازگشت رابعه و عماره و باسعید و از ورود دسته‌های جدید سپاه آگاه شد و وحشت و اضطرابش فزونی گرفت.

هنگام عصر به حجره‌اش رفت و جسد امام یحیی‌الدین را دید و شاید چهره‌ی آرام و نورانی این مرد انقلاب‌پیشتری در روحش افکند. نه از ابوهاشم به وی خبری رسیده و نه قاصدی از طرف فقیه بوبکر واصل شده بود. با خود می‌گفت:

— بی‌شبهه فقیه به من خیانت کرده است. این شیطانِ قباپوش دستاریند، آن‌همه که خود را به من نزدیک می‌کرد و وعده‌ی خدمتگزاری و فداکاری می‌داد برای آن بود که شاهد مرگ طاهر باشد و ضمناً امام یحیی‌الدین را به دست آورد و انتقام شیطانیش را از او بازستاند. اکنون که این هر دو مقصودش برآمده است، به شهر رفته و منتظر پیشامد نشسته است تا از هر طرف باد آید بادش دهد و به نفع هرکس که موفق شد قدم بردارد و دیگر مقاصد جاه طلبانه‌اش را برآورد. باید به هر قیمت شده است

از او و از شهر خبری به دست آورم. اگر همه‌ی شهر پشתיان سردار زینب باشد من ابله سیه‌روزرگار، کاری از پیش نبرده‌ام جز آنکه جنایتی مخوفتر از همه، بر جنایات گذشته‌ام افزوده و روزگارم را تاریک گردانده‌ام. بدین ترتیب بیرون تاختتم از حصار و بازگشتم به شهر و بازگرفتن امارت سیستان ممتنع خواهد بود. باید در حصار بمانم و در خونریزی و زد و خورد به سر برم و سرانجام مغلوب و نابود شوم. اگر امارت به دست ظاهر می‌بود او لااقل به حکم عواطفش به من رحمت می‌آورد و اجازه می‌داد اینجا زنده بمانم و زندگی کنم ولی از او که گذشت، دیگر هیچ‌کس به من رحم نخواهد کرد و هر پاره از گوشت بدنم به دست دشمن خونخواری کننده خواهد شد. وای بر من اگر فقیه بویکر دروغ گفته و شهر را برای ورود من آماده نکرده و گروهی از اعیان ملک و سران سپاه را به همراهی با من برنیانگیخته و مردم را به تسلیم در مقابل رأی من وانداشته باشد! اگر در شهر همان نفرت و دشمنی دیرین نسبت به من باقی باشد چه روز سیاهی در انتظارم خواهد بود!

تنی چند از جاسوسان زیر دستش را طلبد و به آنان مأموریت داد که از راه‌های مخفی حصار خارج شوند، از بیراهه و با لباس بازرگانان و روستاییان خود را به شهر رسانند، همه‌ی حواسشان را برای یافتن فقیه بویکر و صحبت با او به کار برند و با چنته‌یی پر از هرگونه خیر و اطلاع درباره‌ی وضع شهر و مردم شهر بازگردند و در همه‌ی مدت لب فرو بسته و چشم و گوش گشاده داشته باشند.

* * *

مدتی پیش از رسیدن جواسیس خلف به شهر، موکب رابعه و عماره و باسعید به شهر رسید. شهر در کمال اضطراب به سر می‌برد. مردم همه کسب و کارشان را تعطیل کرده، دسته دسته اینجا و آنجا جمع آمده بودند و درباره‌ی وقایع مجهول یک شبانه‌روز اخیر از یکدیگر سؤالاتی

می‌کردند. هر چه می‌شنیدند، با همه‌ی تناقضی که داشت وحشتشان را افزون می‌ساخت.

در نقاط مختلف شهر هیاهوی بسیار برپا بود. خبر گم شدن امام یمین‌الدین مردم را منقلب ساخته بود. تنی چند از یاران امام، دختران او، و نیز عوسج بن هلال را که به زحمت می‌توانست برپای ایستد از خانه‌ی امام که در معرض خطر به نظر می‌رسید بیرون برده و در نقطه‌ی بی‌جای داده بودند. مردم جسته‌گریخته شنیده و دانسته بودند که پیرسون قصر امیر طاهر هنگام نیمه‌شب حوادثی جریان داشته، عده‌ی آمده و عده‌ی بی‌گریخته‌اند و خود امیر طاهر و امیره رابعه در قصر نبوده‌اند، سپس همه حتی عماره‌ی مجروح به اتفاق سردار زینب و چند لشکر مسلح از شهر خارج شده و به احتمال قوی سوی حصار طاق رفته‌اند. گاه اینجا و آنجا سنادیان ناشناس و محرکین ناپیدا به گوش مردم می‌رساندند که امیر طاهر به نفع پدرش دست از امارت شسته و گریخته است و بزودی خلف بن احمد با حشمت و جلال بسیار وارد شهر خواهد شد.

ولی ورود رابعه و عماره و باسعید به شهر این هیاهو و وحشت و اضطراب را تا اندازه‌ی فرونشاند. باسعید از زیان رابعه و امیر طاهر در چند نقطه‌ی شهر برای مردم خطابیاتی ایراد کرد و وعده داد که امام یمین‌الدین بازیافته شود. خبر داد که امیر طاهر برای پایان دادن به مقاومت خلف و تحریکات زیان‌بخش او با لشکری جرّار به حصار حمله ور شده است و بزودی فاتح و موفق باز خواهد گشت. مردم را دعوت کرد که آرامش خود را بازگیرند و زنان و کودکان به خانه‌هاشان روند و مردان به کسب و کارشان پردازند و اطمینان داشته باشند که هیچ حادثه‌ی سوء که موجب زحمت و زیان مردم گردد و به جان و مال کسی آسیب رساند روی نخواهد نمود.

رابعه و عماره در قصر یعقوبی مستقر شدند و عماره در عین کسالت و درماندگی کوشید تا خواهرش را آرام و به زنده بودن و سالم بازگشتن طاهر امیدوار سازد.

در سایه‌ی فعالیت سرهنگ باسعید و چند تن دیگر از خواص امیر طاهر، عده‌ی از کسانی که در شهر به تحریک مشغول بودند دستگیر شدند و برای آنکه حقیقتِ مطلب از آنان کشف و محرک اصلی شناخته شود تحت شکنجه قرار گرفتند ولی اینان که همه ورزیده و کارگشته بودند چیزی نگفتند که معلوم شود فقیه بوبکر نیهی آمر و عامل واقعی این حوادث بوده است.

اما فقیه صلاح چنان دیده بود که خود را آشکار نسازد و به وسیله‌ی چند تن از کسانی که جسته گریخته به گوش مردم برساند که وی مدتی است در کنج یکی از آبادی‌های دوردست، به سختی در بستر بیماری افتاده است و مشرف به موت است. البته او خود با لباس و شکل مبدل در شهر به سر می‌برد و با وحشت و اضطراب متزاید از جریان وقایع خبر می‌یافت. بازگشت رابعه و عماره کاملاً خلاف انتظار او بود. نمی‌دانست به چه دلیل خلف بن احمد مرگ امیر طاهر را اعلام نداشته است. البته دانسته بود که سردار زینب با چند لشکر عظیم به طرف حصار رفته است. با وجود این به نظرش می‌رسید که پنهان داشتن مرگ طاهر کاری ابلهانه بوده است. اگر خلف این خبر را اعلام می‌داشت کمترین اثرش آن می‌بود که رابعه و عماره و باسعید باز نمی‌گشتند و او فرصت کافی برای شوراندن شهر می‌داشت و می‌توانست مساعی سردار زینب و سپاهیان را بی‌اثر سازد. از این رو بی‌نهایت پریشان‌خاطر بود و همه‌ی نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌دید. خلف دستورهایی به وی داده بود که همه موافق رأی او بود ولی شرطش آن بود که نقشه‌های قبلی همان‌طور که پیش‌بینی شده بود اجرا شده باشد و اکنون که بسیاری از آن نقشه‌ها ضایع و باطل شده بود، دیگر اجرای دستورهای خلف امکان نداشت و در صورت امکان یافتن، بی‌فایده و بلکه زیان‌بخش بود.

مع‌هذا در عین غیظ و اضطراب تصمیمی گرفت و هنگام غروب که مردم تا حدی آرام شده و مردان در مساجد برای ادای نماز مغرب جمع

آمده بودند، به وسیله‌ی چند تن از اتباعش در گوشه و کنار خبری صریح به این مضمون به گوش مردم رساند:

«امیر طاهر در حصار طاق درگذشته است. خلف بن احمد سوگواری برپا کرده است و بزودی با جنازه‌ی امیر طاهر به شهر خواهد آمد. سردار زینب که با لشکریانش نزدیک حصار طاق است در آغاز قصد حمله به حصار داشته ولی چون دانسته است که مرگ امیر طاهر یک امر طبیعی بوده از در صلح و سازش درآمده است و بزودی در رکاب خلف بن احمد وارد شهر خواهد شد.»

این خبر بی آنکه کسی بداند از کجا شایع شده است به سرعت برق و باد در همه‌ی شهر منتشر شد و به گوش رابعه و عماره نیز رسید.

بهتی وحشت‌آلود هر دو را فرا گرفت. نقل‌کننده‌ی خبر هم از آغاز حکایت کرده بود که این موضوع در شهر شایع شده است و منبع خبر و صدق و کذب آن معلوم نیست ولی قلب رابعه و عماره چنان‌که گفتی یک خبر واقعی و موثق شنیده‌اند فرو ریخته بود. هر دو لحظه‌ی ساکت و مبهوت لرزیدند و چهره‌ی پریده‌رنگشان را به یکدیگر دوختند. آن‌گاه رابعه به درون حرمسرا دوید و همین‌که خود را تنها یافت سینه و گونه‌هایش را به ناخن خراشاند و نالیدن و گریستن آغاز کرد.

عماره بزودی پس از آنکه حاجبان و اعیان دارالاماره را امر به سکوت داد نزد رابعه رفت و چون او را با حالی فگار و رقت‌انگیز به گریستن مشغول دید ابرو درهم کشید و به درشتی گفت:

— خواهر! زینده‌ی تو نیست که همچون زنان ضعیف ضجه کنی و خبری را که هنوز صحت و سقمش آشکار نیست مثل یک حقیقت بپذیری و اختیار از دست دهی!

رابعه درحالی که دو پنجه‌اش را در گونه‌هایش فرو برده بود چشمان اشکیارش را گشود و زاری‌کنان گفت:

— این خبر حقیقت دارد عماره! قلب من گواهی می‌دهد. از پیش هم

گواهی می داد. از چند روز پیش این خطر و مصیبت را پیرامون خود می دیدم. آخرین دفعه، هنگامی که با طاهر وداع می کردم فشرده گی قلبم نزدیک بود جانم را از تن بیرون کند. خوابهایم، تخیلاتم، مناظری که پیش نظرم می آمدند همه از بدبختی عظیمی حکایت می کردند. دیگر چه می خواهی عماره؟ ما بی جهت و ابلهانه خود را گول می زنیم؛ امیر من به دست خلف خونخوار افتد، در حصار او گرفتار شود و زنده بماند؟ امکان ندارد عماره. من دیگر طاهر را در این دنیا نخواهم دید.

و تشنجی سخت سرپایش را چنان تکان داد که نتوانست برپا بماند، بر سر زانوهایش بر زمین افتاد و صدای گریه اش بلند شد.

عماره خود نیز اختیار و شکیبایی از دست داده بود. او نیز این خبر شوم را باور کرده بود. او نیز مثل رابعه بعید می دانست که طاهر در حصار طاق زنده مانده باشد. به علاوه چنین خبر موحشی نمی توانست دروغ باشد. حتماً کسی که این خبر را در شهر منتشر کرده است از هواخواهان خلف و از کسانی است که در انتظار بازگشتن اویند. اگر طاهر کشته نشده بود این گونه افراد هیچ گونه نفع از نشر این خبر نمی توانستند داشته باشند. دلش سخت به هم برآمد. آتش درونش زیانه کشید. جگرش را از سوختن و چشمانش را از اشک فشاندن نتوانست بازدارد. مع هذا مردی و مردانگی اجازه نمی داد که چون زنان زانوی غم در بغل گیرد و ناله سردهد.

سیل اشکش را با آستین سترد. چندین دفعه چشم برهم زد و گشود و خدا را به یاری طلبید تا نتوانست ریزش اشکش را جلو گیرد. آن گاه کنار رابعه بر زمین نشست و گفت:

— خواهر! شکیبا باش!

رابعه فریاد زد: چه می گویی؟ تصدیق می کنی که این خبر صحیح است؟

— گوش کن خواهر! راجع به صحت و سقم آن هیچ نمی توانم بگویم.

— دروغ می‌گویی!

— به خدای یگانه و به جان تو سوگند که دروغ نمی‌گویم. بعید هم نمی‌دانم که این بدبختی بزرگ بر ما وارد آمده باشد. اما خواهر، سزاوار نیست که من و تو در چنین موقع مثل افراد خودپرست فقط دنبال سوزش دل خود رویم، دقایق و ساعات را به اشک ریختن و نالیدن بگذرانیم و فرصتی به دست بدخواهان و ماجراجویان دهیم.

— چه کنم عماره؟

— خوب فکر کن خواهر. در حال حاضر خواه امیر کشته شده باشد یا زنده باشد سیستان سرپرست و پشتیبانی دلسوز جز تو و من ندارد. اگر ما به خود مشغول باشیم سرنوشت مردم بی‌گناه و بی‌پناه در کف یک مشت ربحاله و ماجراجو و یک عده جوآسیس و دست‌نشانندگان خلف بن احمد، آن ظالم خونخواره چه خواهد شد؟ آیا ما خواهیم توانست بار جنایاتی را که در این شهر امروز بر اثر خفلت و بی‌احتیایی ما مسلماً به وقوع خواهد پیوست به دوش بپذیریم و خدای بزرگ را در مقابل این مسئولیت بزرگ جواب گیریم؟

رابعه که به زحمت جلو ناله و گریه‌اش را گرفته بود ولی دو دست پیش چشم و سر به زیر داشت و بشدت تکان می‌خورد گفت:

— می‌گویی چه کنیم عماره؟

عماره با حرارتی تأثرآلود گفت:

— بر خیزیم خواهر، زمام امور را به دست بگیریم، هر یک از وفاداران امیر را به کاری گماریم و حفظ امنیت شهر را از آنان بخواهیم. وظیفه‌ی توست که از قول امیر و به قائم مقامی او، لشکریانی را که در لشکرگاه‌ها مانده‌اند مأمور حفظ حدود کنی و از فرماندهان و سرکردگان آنان بخواهی که با کمال جدیت راه را بر ماجراجویان ببندند و در مردم اعتماد به وجود آورند. به علاوه باید دریاره‌ی صحت و سقم این خیر تحقیقی کنیم.

رابعه از جا برخاست. چشمانش را در کف دستها به سختی فشرد. سپس دست برداشت و دیده‌گشود و گفت:

— من دارالاماره و شهر را به کف یا کفایت تو و باسعید می سپارم و خود می روم تا درباره ی طاهر تحقیق کنم.

— خطرناک است خواهر! کجا می خواهی بروی؟ چگونه می توانی تحقیق کنی؟

— به طرف حصار طاق می روم، از بیراهه می روم، با لباس مبدل می روم، لباس مردان، لباس روستاییان به بر می کنم، به صورتی می روم که هیچ کس حتی اگر خود طاهر هم باشد نتواند بازم شناسد. تو اطمینان داشته باش عماره! می روم و می توانم خود را از هر شرّ و آسیب محفوظ نگاه دارم. آری می روم، دیگر نمی توانم در اینجا بی طاهر بمانم. اگر او زنده باشد، اگر او را باز یابم، اگر این نصیب را داشته باشم که با او به سیستان بازگردم، باز خواهم گشت و گرنه همچنان که از این پس دیگر طاهر را نخواهم دید. سیستان را هم نخواهم دید.

— چه می گویی خواهر؟ این اندیشه ها، این حرفها دور از عقل است.

— خاموش باش عماره! اگر می خواهی ضجه نکند، اگر می خواهی اشک نریزم، اگر می خواهی سرم را با خاک و خشت قصر درهم نکریم بگذار بروم، من زندگانی را، انسانیت را، عقل و شعور را، بزرگی و جلال را و همه چیز را برای آن می خواستم که با امیرم زندگی کنم. اگر او نباشد این ها همه به مفت نمی ارزند. آنچه بگویی بی حاصل است عماره، من باید بروم! زود برو بی آنکه کسی متوجه شود یک دست لباس روستایی مردانه با چوبدستی و خرجین برای من آماده کن، الاغی نیز در باغ پشت قصر مهیا ساز و سپس بگذار من با آن لباس و آن الاغ بی آنکه توجه کسی جلب شود از قصر و از شهر خارج شوم.

— من نیز با تو خواهم آمد.

— نه عماره، طاهر اگر زنده باشد خود او و اگر مرده باشد روحش از این کار راضی نخواهد شد. تو وظایف بزرگ داری، حفظ سیستان با هزاران تن نفوس بی گناه و برپنااهش به عهده ی توست، سپرده ی دست توست، از طرف دوست تو و شوهر من طاهر...

عمارہ گفت: پس خواهر، طاهر از رفتن تو هم به این صورت راضی نخواهد بود.

— نه عمارہ، من یک زن هستم، یک زن محنت کشیده و مصیبت دیده. بر من حرجی نیست. به هر صورت خواه امیر من زنده یا مرده باشد سوی او می‌روم و هنگامی که به او رَسَم او چندان خوشحال خواهد شد که ملامت گفتن و گله گذاردن را به یاد نخواهد آورد. و بی اختیار گریه را سر داد.

عمارہ نیز نتوانست خویشتن داری کند و آستین پیش چشم گرفت. چند لحظه هر دو اشک ریختند، سپس عمارہ پیش رفت، دست بر شانه‌ی رابعه نهاد و گفت:

— با وجود این خواهر از عزمم بازگرد، این کار به دیوانگی شبیه‌تر است.

رابعه ناله‌اش را شدیدتر کرد و گفت:

— چه می‌گویی عمارہ؟ وقتی که طاهر نباشد دیگر از من چه می‌ماند؟ ستاره‌یی که نورش خاموش شود، چراغی که روغنش بریزد، گلی که رنگ و بویش زوال پذیرد، مومی که انگینش به در رود، مشت خاکی تیره و سفالی بی‌بها و گیاهی بی‌روتق و شمعی درخور سوختن و نابود شدن بیش نیست؛ دیوانه‌ام می‌خوانی و من اکنون از دیوانه هم ناچیزترم. بگذار بروم، توقع مدار که من پس از این دیگر رابعه باشم، دختر عضدالدوله باشم، ماده شیر پیشه‌ی زنان ایران باشم، امیره‌ی سیستان باشم، هوش و درایت و عقل و کفایت داشته باشم؛ نه نه، دیگر هیچ نیستم، یک زن بیچاره و زیونم، می‌خواهم بروم جستجو کنم، شاید آنچه را که یقین دارم از دست داده‌ام بازیابم، اگر بازیابمش دیگر هیچ ندارم؛ فهمیدی عمارہ؟ هیچ ندارم...!

عمارہ یک بار دیگر تلاش کرد تا بر خود مسلط شود و گفت:

— اما خواهر، با وجود این حق نداری بگویی که هیچ نداری! چرا

فراموش کرده‌ای؟ تو یادگاری از ظاهر کنار قلب داری و یک چند که بگذرد مادر خواهی شد، مادر فرزندی که ظاهر پدرش است.
 رابعه با شنیدن این کلام با نهایت شدت تکان خورد. دو دستش را به پهلوهایش آویخت و چشمانش به درون چشمان عماره خیره و ثابت ماند.
 مثل این بود که در آن موقع یک وجود دیگر را در وجود خود احساس کرد. مثل این بود که جنینی که در شکم داشت در آن موقع جنبشی کرد و وجود خود را آشکار ساخت. رابعه بی اختیار دست بر شکم نهاد، آهی دردناک کشید و درحالی که اشکش بی صدا ولی به سرعت می ریخت گفت:
 - راست می‌گویی عماره! این یادگار ظاهر است. این فرزند ظاهر است ولی وای بر من که دیگر ظاهر را ندارم؛ وای بر این بچه که پدرش را هرگز نخواهد دید.

در این موقع در حجره صدا کرد. عماره پشت در دوید. یکی از حاجبان پریده‌رنگ و لرزان نمایان شد. چون چشمان عماره را اشک آلود و حال او را تپاه یافت، ساکت و مردد ماند.
 عماره گفت:

- چه می‌گویی؟

حاجب گفت: دو سپاهی که به اتفاق امیره به شهر بازگشته بودند اصرار دارند که شرفیاب شوند و مطلبی را به عرض رسانند.
 - به عرض امیره رابعه؟

- آری!

عماره نزد رابعه بازگشت و مطلب را به زحمت به او فهماند. رابعه سر برداشت، لحظه‌یی چشم به دیوار دوخت و فکر کرد، سپس گفت:

- اوه! اینان آخرین کسانی بوده‌اند که امیر مرا دیده‌اند، شاید چیزی از او شنیده‌اند و اکنون می‌خواهند بازگویند، بگو بیایند.

اشک از چهره سترد، مقنعه‌اش را بر سر کشید و مهیا ایستاد. عماره رفت و به حاجب دستور داد و اندکی بعد با دو مرد سپاهی که هر دو خاموش و افسرده و لرزان بودند به درون آمد.

دو مرد سپاهی تا وسط حجره پیش آمدند و چون رابعه را به صورت زنان مصیبت دیده مشاهده کردند هر دو بی اختیار به گریستن پرداختند. رابعه خوب مقاومت کرد، نگذاشت ریش اشکش دیده شود و ناله اش را اجازه‌ی بیرون جستن از گلو نداد. از میان بغضی که راه گلویش را بسته بود به زحمت گفت:

... گریه نکنید! بگویید، با من چه کار داشتید؟

یکی از دو مرد با اسکرک و نفس زدن شدید گفت:

... او! خاک بر سر ما یاد! آرزو می کردیم که هیچ گاه ناگزیر از نقل این

پیام و این وصیت نشویم!

یک ناله مثل یک شراره‌ی آتش از میان لبان فرو رفته‌ی رابعه بیرون جست و چنان مؤثر افتاد که گفتی. آتش در همه‌ی حجره زد. در حالی که عماره و دو مرد سپاهی بی اختیار اشک می ریختند رابعه در خلال این ناله‌ی غیرارادی گفت:

... وصیت طاهر؟ وصیت امیر من؟

... آری امیره!

و چون تشنج و گریه رابعه را مجال لب گشودن و سخن گفتن نمی داد، یکی از دو مرد سپاهی گفت:

... امیره! هنگامی بود که با یارانمان دنیال امیر طاهر به حصار طاق نزدیک شده بودیم. امیر ما همه را دور خود جمع آورد، با نهایت لطف و مهربانی و خنده کنان چنان که گفتی حکایتی شیرین می سراید به ما گفت که ممکن است از این راه به سلامت بازگردد، ما را مأسور کرد که وصیتش را به شما برسانیم. امروز شنیدیم دیگر امیر ما وجود ندارد، لاجرم لازم دانستیم امر امیر را اجرا کنیم.

رابعه بی اختیار پیش آمد. تا جایی که نیم قدم بیش با دو مرد سپاهی فاصله نداشت و با التهاپ بی پایان گفت:

... بگویید! امیر من چه گفت؟

— امیر فرمود پس از ایشان امارت متعلق به فرزندى است که امیره از امیر به وجود خواهد آورد. اگر آن فرزند پسر بود بر امیره است که او را به نام پدرش طاهر بنامد و خودش و برادرش امیر عماره تا هنگامی که آن بچه به رشد رسد امور ملک را به نیابت از طرف طاهر بن طاهر اداره کنند؛ اما اگر بچه دختر بود امارت به امیر عماره تعلق خواهد گرفت، به شرط آنکه با صبیحه دختر فیروز مزاجت کند و پسری را که از او به وجود آورد طاهر بنامد و دختر امیر را به عقد پسر خود درآورد.

مثل این بود که مرد سپاهی شرح مصیبتى جانسوز را با لحنی بی اندازه مؤثر بیان کرده است. رابعه و عماره هر دو به تلخی و به صدای بلند به گریستن پرداختند. دو مرد سپاهی چون وظیفه شان را ادا کرده بودند و دیگر کاری نداشتند، آهسته بیرون رفتند.

عماره و رابعه مدتی گریستند. پس از آن رابعه حرکتی شدید به خود

داد و گفت:

— آرام باش عماره! برو وظیفهات را به انجام رسان! این دیگر فرمان امیر ماست؛ حق نداری مخالفت ورزی! به هر صورت تا وقتی که این بچه به دنیا آید تو باید زمام امور مملکت را به دست داشته باشی. من نیز به جستجوی پدر گمشده‌ی فرزندم می‌روم. زود باش، عجله کن، آنچه را که گفتم فراهم آور!

جای گفت و شنود نبود. پیدا بود که رابعه از عزم جزمش باز نمی‌گردد. او به حجره‌ی خاصش رفت و عماره که خوشتن‌داری از گریستن را با زحمت بسیار بر خود تحمیل می‌کرد خارج شد تا دستور خواهرش را اجرا کند.

* * *

یک ساعت بعد در گوشه‌ی خلوتی از باغ پشت قصر یعقوبی، عماره یک روستایی حقیر را، یک مرد روستایی را که لباسی بی‌رنگ و وصله‌دار

پوشیده و نیمی از چهره‌اش را چنان‌که گفتی به دردی مبتلاست؛ بسته بود بر الاغ کوچکی سوار کرد و درحالی‌که اشک از دیده می‌ریخت گفت:

— برو خواهر به سلامت! احتیاط کن، مرا بی‌خبر نگذار!

کسانی که پیرامون باغ بودند به عبور این روستایی الاغ‌سوار اعتنایی نکردند. مردم شهر نیز مانند آنان بیش از آن دستخوش حیرت و هیجان و تأثر بودند و بیش از آن در شور و سر غوطه می‌خوردند که یک روستایی حقیر با الاغ مفلوکش توجهشان را جلب کند.

خبر مرگ امیر طاهر مثل صاعقه در شهر اثر بخشیده بود و بدتر از آن خبر بازگشت خلف بود که وحشتی بزرگتر از تأثیری که عموم را در دل بود در جان همه‌ی اهالی جای داده بود. عده‌یی مسهوت و متشنج بودند، عده‌یی به خانه‌هاشان پناه می‌بردند، جمعی به فکر فرار افتاده بودند و در این میان گروهی نیز در صدد بودند که فرصت را مغنم شمارند و به نفع حال و آینده‌ی خود کاری از پیش برند.

تحول وقایع به سرعت صورت می‌گرفت. چندین فرمان پیاپی از طرف عماره به نیابت از طرف امیر طاهر با صدای رسا و گوش‌خراش منادیان در شهر منتشر شد. نخستین فرمان مبنی بر بی‌خبری از صحت خبر مرگ امیر طاهر بود و اعلام می‌داشت که هنوز امیر طاهر رازنده می‌داند و اطاعت از فرمان او یا نایب او را بر عموم واجب می‌شمارد. به موجب فرمان دوم مردم موظف می‌شدند دست از پا خطا نکنند و آرامش خود و دیگران را محفوظ دارند. فرمان سوم حاکی از ورود لشکریان به شهر برای جلوگیری از اغتشاش و غوغای ارادل و اوپاش بود. بلافاصله پس از اعلام این فرمان دسته‌های سپاهی در نقاط مختلف شهر جای گرفتند و سرکردگان سپاه با کمال نظم و با منتهای رأفت نسبت به اهالی به مراقبت پرداختند.

سرهنگ باصمید با منتهای فعالیت و حرارت دستورهای عماره را اجرا می‌کرد و در این مدتِ قلیل چنان خوب توانسته بود در روحيات عموم اثر بخشد که مردم او را به چشم یک نجات‌دهنده می‌نگریستند. افراد عادی و

دوستانارانِ طاهر و رابعه او را در جنبش و تلاش دائم می‌دیدند و اطمینان می‌یافتند و بدخواهان به مشاهده‌ی او جرأت نمی‌ورزیدند حتی کلام بی‌جایی گویند.

فقیه بوبکر یک بار دیگر مایوس شده بود. به خوبی دیده بود که آخرین نقشه‌اش نیز ضایع شده و آخرین تدبیرش اثر نبخشیده و برعکس موجب آن شده است که عماره و باسعید بیش از پیش بر اوضاع مسلط شوند. فقط از بازگشت رابعه به طرف حصار طاق آگاه نشده بود و گمان می‌برد که قسمتی از این دستوره‌های جدید مولود دماغ رابعه است. خوف و وحشتی او را فرا گرفته بود و بیم از آن داشت که مأمورین و سپاهیان بشناسندش و در این غوغا جانش تباه گردد. از این رو کارها را به دست پیشامد سپرد و بی‌آنکه کسی را آگاه سازد با لباس مبدل از شهر خارج شد.

* * *

اما مأموران خلف هر چه در شهر جستجو کردند اثری از فقیه بوبکر به دست نیاروند و هنگامی که فرماندهان و سپاهیان را بر شهر مسلط دیدند و مشاهده کردند که دمامد دسته دسته افراد مشکوک دستگیر می‌شوند، اطلاعاتی را که تا آن دم از وضع شهر به دست آورده بودند کافی شمردند، با کمال احتیاط شهر را ترک گفتند و از بیراهه به طرف حصار رفتند.

در حصار و پیرامون آن، روز در انتظار و شب در وحشت و اضطراب پایان یافته بود. خلف بن احمد پس از بازگشت جاسوسان و خبر یافتن از تسلط عماره، در نیمه شب با افروختن آتش بر سر حصار و گستردن بیرق سفید توجه محاصره‌کنندگان را جلب کرد و پیامی به آنان رساند مبنی بر آنکه با جان خود و حیات سیستان بازی نکنند و همان شب به شهر بازگردند وگرنه روز بعد حصار با ده‌ها هزار مرد خونخوار و تجهیزات کامل حمله‌ور خواهد شد و تار و مارشان خواهد کرد.

سردار زینب با منتهای غضب به انتظار صبح نشست و علی الطلیعه یک حمله‌ی دیگر به حصار کرد. این حمله تا نیمروز دوام یافت و با رسیدن دو لشکر دیگر از سپاه سیستان تقویت شد و به صورت هنگامه‌یی عجیب و موحش درآمد. به طوری که از فرط دود و شعله آتش و گرد و غبار دیوارهای حصار عظیم نمایان نبود و مهاجمین یکدیگر را باز نمی‌شناختند.

در خلال این هنگامه ناگهان به دستور خلف همه‌ی کسانی که در حصار بودند صدا به فریاد و ضجه برآوردند. چند هزار صدا با منتهای قوت درهم آمیخته بود و غلغله و غوغایی داشت که به راستی گوش آسمان را کر می‌کرد. آمیخته با این صدای هولناک چندین طبل هم به صدا درآمده بودند و چون ناگهان این هیاهو درگرفت، همه‌ی سپاهیان سیستان آشفته و نگران شدند و برای دانستن حقیقت موضوع به فرمان سردار زینب دست از حمله شستند. هر یک از این مردان در مدت عمرش صداها میدان جنگ دیده و بارها در هنگامه‌های موحش گرفتار افتاده ولی هرگز چنین صدا حتی از حوادث و سوانح بزرگ طبیعت نشنیده بود. همه پیرامون حصار جمع آمده بودند و چشم به آن دوختند. چنان صداها که گفتمی از اختلاط ده‌ها هزار ضجه‌ی مصیبت و سوگواری به وجود آمده است، دوام داشت. در خلال آن ناگهان از سر بام حصار بیرق‌ها و پارچه‌های سیاه به پایین آویخت. هیچ‌کس نمی‌توانست به حدس دریابد موضوع چیست. سردار زینب و سرکردگان ورزیده و جنگ‌دیده‌ی سپاه با نهایت بی‌تابی انتظار می‌بردند و همه‌ی قواشان را برای درک حقیقت مطلب جمع آورده بودند. هم از آغاز به نظرشان رسیده بود که خلف می‌خواهد حمله‌ی به کار بندد و مهاجمین را غافلگیر سازد.

ولی در این میان بر فراز بیرق‌ها و پارچه‌های دیگر، یک پارچه‌ی سیاه بسیار وسیع از بالای در حصار به پایین آویخته شد و روی این پارچه با خط سفید و بسیار درشت به طوری که از فاصله‌ی یک ربع فرسخ هم نمایان بود این کلمات نوشته شده بود:

«... فرزندم امیر طاهر که به محض ورود به حصار طاق از مشاهده‌ی وضع تأثرانگیز پدر به خفقان دچار شده و فجاه کرده بود یک ساعت پیش زندگی را بدرود گفت. بی جهت حمله نکنید. اهل حصار همه سوگوارند...» به محض آشکار شدن این نوشته و خواننده شدن آن ضجه‌یی از سپاهیان سردار زینب برخاست که گفتی جرابی به ضجه‌های درون حصار است. همه‌ی افراد فریاد می‌زدند و مشت‌های گره کرده بر سر می‌کوفتند و ضمن گریه و زاری کلمات تهدیدآمیز نثار خلف بن احمد می‌کردند.

سردار زینب یگانه کسی بود که خشک و سرد و بی حرکت مانده و چشمانش را با دو شعله‌ی سوزان آتش غضب به پرده‌ی سیاه حاوی خبر مرگ طاهر دوخته بود. چند دقیقه بعد با فرمان‌هایی که با صدای رعد آسایش به گوش سپاهیان رساند همه را به حفظ آرامش و سکوت واداشت و به سران سپاه گفت:

— باید برای گرفتن انتقام خون امیر طاهر که حتماً به دست این پیر جادوگر کشته شده است ولو به قیمت جانمان باشد حصار را با خاک یکسان کنیم و خلف بن احمد را کشان‌کشان به شهر بریم و گوشت بدنش را پیش چشم مردم قطعه قطعه کرده و در آتش بسوزانیم.

سپس یک بار دیگر حمله و تیربارانی شدید آغاز یافت. به طوری که به فاصله‌ی چند دقیقه همه‌ی پرده‌ها و بیرق‌های سیاه سوراخ سوراخ و ناپود شد ولی پنداشتی که حصار از این حملات آگاه نیست و به راستی کاری جز سوگواری در آن صورت نمی‌گیرد. صدای ضجه و زاری از درون حصار به گوش می‌رسید و فریادهای تهدید که از بیرون آن به درونش راه می‌یافت این صداها را فرو نمی‌نشانند.

مهاجمین به دیوارها نزدیک شدند. عده‌یی با وسایلی که داشتند به صعود پرداختند. عده‌یی در حدود یک‌هزار تن با عبور از خندق به نحوی پای دیوار قرار گرفتند که بتوانند دنبال هم بالا روند و از سر دیوارها وارد حصار شوند. نردبان‌ها و تیرهای عظیم بر دیوارها نصب شده بود،

منجنیق‌ها آتش می‌ریخت، تیراندازان درون هر حفره و سوراخ را که بر سر دیوارها می‌دیدند هدف قرار می‌دادند و سردار زینب امیدوار شده بود که این حمله هنوز روز به پایان نرسیده کار حصار را خواهد ساخت.

ولی در این موقع ناگهان از بالای حصار ماده‌یی سوزان به صورت چند آبشار بر سر مهاجمین سرازیر شده و به فاصله‌ی چند دقیقه از هزار مردی که مشغول صعود بودند عده‌ی قلیلی مجروح و نیم سوخته گریختند و دیگران در قعر خندق افتادند و سوختند.

سردار زینب که این شکست فجیع خودش را به جوش آورده و پرده‌ی سیاه پیش چشمانش کشیده بود در دل پرخروشش گفت: مشکل است؛ فتح حصار مشکل است. چاره‌یی جز آن نداریم که آن را در محاصره‌یی طولانی قرار دهیم و محصورین را از گرسنگی و تشنگی به امان آوریم.

همان شب دستور محاصره صادر کرد و روز بعد سپاهیان که باز عده‌ی دیگری از شهر به آنان پیوسته بودند حصار را مانند حلقه‌یی از همه طرف در میان گرفتند و با استفاده از تجارب گذشته این حلقه‌ی محاصره را طوری قرار دادند که راه‌های مخفی و ناپیدای حصار نیز برای محصورین قابل استفاده نباشد.

به سوی سرنوشت

روز پیش در نقطه‌یی دور از حصار، در یک فرورفتگی غارمانند که بر سپته‌ی یک تپه وجود داشت و از آنجا در و دیوار حصار طاق از دور دیده می‌شد، یک موجود دیگر هم صدای ضجه‌ها را شنید و آنچه را که بر پرده‌ی سیاه نوشته شده بود به زحمت خواند و به درستی درک کرد. این روستایی ژنده‌پوش حقیر که کنار الاغ کوچک مفلوکش ایستاده بود، کسی جز رابعه نبود.

رابعه با شنیدن این ضجه و خواندن این نوشته آنچه را که قبلاً احساس کرده بود دانست. بر زمین نشست، به جای اشک خونابه از چشم ریخت و با تاله‌اش خون از گلو افشاند. مدتی به این وضع گریست، سپس به خود نگریست. خود را دید که به راستی زنی درمانده و ضعیف است. چه می‌توانست بکنند؟ و بر فرض که می‌توانست، برای او چه حاصل داشت؟ مگر ممکن بود که طاهر زنده شود؟ مگر ممکن بود او بار دیگر بتواند روی شادکامی و سعادت بیند و در این دنیای تیره که بُرد نصیب خلف بن احمد و مرگ نصیب طاهر می‌کرد دل به چیزی جز آن که از کف داده بود بیند.

از جا برخاست، خنجر کوچکش را از کمر گشود و آن را به طرف

سینه‌ی خود برد ولی همان دم تکانی زیر قلبش احساس کرد. چنان لرزید که خنجر از دستش بر زمین افتاد و در آن حال اشک‌ریزان و لرزان با خود گفت:

... اوه راست است که تو اینجایی؟ تو یادگار طاهری! او سفارش کرده است که نگاهت دارم و نام او را روی تو گذارم. تو طاهر یا طاهره خواهی بود. تو به دنیا خواهی آمد. پدرت را نخواهی دید و او را از من خواهی خواست. من به جای آنکه دهان بگشایم و جواب گویم، چشم به هم خواهم زد و اشک خواهم ریخت. اوه! تو یادگار طاهر نمی خواهی که من خود را از قید زندگی آسوده کنم و نزد امیر نازنینم روم...!

نشست، دو زانو در بقل گرفت و به تلخی گریست.

همچنان گریست و سر و تنش را پیش چشم حیوان کوچک بی زبان که چشم حیرت و تأثر به او دوخته بود و حتی پوزه اش حرکت نمی کرد بر خاک مالید.

هنگامی که احساس کرد هوا تاریک شده است، از جا برخاست، گونه‌ی الاغ را نوازش داد، توبره را از سرش برداشت، بر پشتش نشست و ناله کنان گفت:

— حیوان بی زبان! مرا سوی سرنوشتم ببرا نه به طرف حصار و نه به طرف شهر، تو را به بیراهه‌یی می اندازم، برو و مرا از این هر دو محل دور کن! اگر آبادی کوچک و خاموشی می شناسی مرا به آنجا برسان تا بین روستاییان به کام دل اشک ریزم و ورود یادگار طاهر را انتظار کشم!

الاغ کوچک به راه افتاد. رابعه پس از آنکه حیوان را از راه شهر منحرف کرد، دیگر از یاد برد که کجاست و چه می کند. در خیالات حزن آلودش فرو رفت و زمزمه آغاز کرد:

« تو سعادت من بودی، تو تاب و توان من بودی، تو عزت و جلال من بودی و من اکنون دیگر هیچ ندارم... »

پس از ساعتی چند از تپه‌ی مرتفعی بالا رفت و چون به سمت دیگری

سرازیر شد، یک پاره از ماه را دید که سرخ و لرزان، مثل یک پاره قلب شکسته بیرون آمده است. اشعه‌ی این پاره ماه فضا را پر از امواج حُزن و مصیبت ساخته بود. رابعه اشک از دیده افشانند و با صدای بلندی که گفتی می‌خواهد به گوش ماهش رساند گفت:

— تو ای ماه غم‌انگیز! مگر از خیانت خلف دل شکسته شده‌ای؟ مگر از خون طاهر رنگ گرفته‌ای؟ آیا امیر مرا، طاهر بن خلف را می‌بینی؟ جسدش را در این پایین و روحش را آن بالا تماشا می‌کنی؟ پس سلام مرا به او برسان، نگاه کن که چه دل شکسته و بیچاره‌ام و به او بگو. به او بگو که خودم پیش تو نیامدم، سفارش کرده بودی که یادگارت را نگاه دارم. چنان‌که گفتی جوابی به این کلام داده می‌شود صدایی درشت و طنین‌انداز گفت:

— کیستی؟ بایست!

رابعه لرزید و الاغ کوچک خسته ایستاد.

همان دم چهار سوار از چهار سو به طرف او تاختند تا او اعضا و عضلات خسته و سستش را به حرکت درآورد در میانش گرفتند و بازوانش را از حرکت بازداشتند.

رابعه که فراموش کرده بود در لباس یک مرد روستایی است، با صدای عادی اندکی آمیخته با خشم و بسیار آلوده به تأثر گفت:

— کیستید؟ از من چه می‌خواهید؟

هر چهار مرد قوی هیکل به قهقهه خندیدند و درهم و برهم گفتند:
— او! این یک زن است.

و یکی از آنان همچنان قهقهه‌زنان گفت:

— به به! یک زن جوان که از جنایت خلف بن احمد و خون طاهر بن خلف حرف می‌زند و یکه و تنها با لباس روستاییان در صحرا می‌رود. این چه هدیه‌ی گران‌بهایی است برای امیر ما!

رابعه که قدرت حرکت نداشت و در عین حال مثل این بود که گرفتار

شدن به دست این چند مرد را مهم و قابل اعتنا نمی‌شمارد، به سردی ولی با صدای بلند گفت:

— شما کیستید؟ از کجا آمده‌اید؟ امیر شما کیست؟
یکی از مردان گفت:

— ما از مردان دیلمی هستیم، از راه دور آمده‌ایم. امیر ما عمیدالجیوش، ابوعلی سردار هرمز، سپهسالار فارس و امیر فاتح کرمان زمین است.

رابعه به شنیدن این کلام مبتلا به سرگیجه‌یی سخت شد. به طوری که نزدیک بود از پشت الاغش به زیر افتد. مدتی می‌گذشت که این نام، نام ابوعلی استاد هرمز را از یاد برده و حتی یک دفعه هم به فکر تیفتاده بود که در گوشه‌یی از دنیا مرد دلاور بی‌باک و قهرمان نام‌آوری هست که دیوانه‌ی عشق اوست و روزگاری از او عهد و سوگند گرفته است که در صورت مغلوب کردن و کشتن طاهر در یک میدان نبرد مردانه حق داشته باشد جانشین طاهر و شوهر او شود.

اکنون در موقعی چنین حزن‌انگیز و مصیبت‌بار و هنگامی که او مبتلا به بزرگترین شکنجه‌ی زندگی خویشتن است، بار دیگر نام سردار هرمز را شنیده و خود را میان عده‌یی از سواران زورمند او محصور یافته است. اینان دست برنخواهند داشت، شاید می‌شناسندش، شاید به فرمان استاد هرمز دنبالش بوده‌اند تا دستگیرش کنند، شاید ابوعلی نیز در همین نزدیکی‌هاست و با خود بگوید: «حالا دیگر رابعه شوهر ندارد.»

این افکار به سرعت برق از مغز پرآشوبش گذشت، سکوت حیرت‌آلود و شاید وحشت‌آمیزش یک لحظه بیش طول نکشید. در عین مصیبت‌زدگی و بیزاری از زندگی دریافت که اگر بر خویشتن مسلط نباشد و چنان‌که خود پنداشته بود یک زن ضعیف و بی‌نوا جلوه کند، به سرنوشت و خیمی دچار خواهد شد.

فوراً صدایش را درشت کرد و با لحنی آمرانه و تقریباً مردانه گفت:

— بسیار خوب، هر که می خواهید باشید ولی با یک روستایی بی آزار چه کار دارید؟ از من چه می خواهید؟

سواران که چشمشان به تاریکی عادت کرده بود در این موقع همه با هم متوجه شدند که شخصی که به چنگشان افتاده است یک مرد روستایی است و همه با حیرت گفتند:

— عجب! تو مرد هستی؟

رابعه با تشدد گفت:

— خیر، مرد نیستم، یک زن هستم در لباس مردان و دارای دلی چون دل شیران، بیهوده بازوان مرا برای چه گرفته اید؟ مگر به مردانگی و قوت خود ایمان و اعتماد ندارید؟ شرمتان نمی آید که با این هیكل و قامت، با این یال و کوپال، غوطه‌ور در آهن و فولاد، با هشت دست زورمند دو بازوی نازک زنی را چسبیده‌اید و با صداهای درشت و رعدآساتان بر او نهب می‌زنید!

همان دم احساس کرد که پنجه‌های مردان مست شد و سر آنان را دید که به طرف یکدیگر می‌گردد و مثل این است که با هم مشورت می‌کنند. با لحنی مؤثرتر که رنگی دلنشین از حزن نیز داشت گفت:

— دست بردارید! من نه شمشیر و خنجر بر روی شما خواهم کشید و نه الاغ مفلوکم را آن طاقت و قدرت است که از پیش اسبان باریک‌میان شما فرارم دهد. مانند مردان از من فاصله بگیرید، دهان ببندید و گوش بکشایید و پرسش‌های مرا جواب گوید.

لحنش به طور عجیبی شاهانه شده بود. هر چهار مرد دست از رابعه برداشتند و کنار رفتند و چنان‌که گفتم از شنیدن صدای او لذتی برده‌اند و باز خواستار درک آن لذتند منتظر ماندند تا گفته‌هایش را بشنوند.

رابعه با یک حرکت دست کلاه روستایش را از سر برگرفت و به گیسوان مشکینش اجازه داد تا بر شانه‌هایش افشانده شود.

با یک اشاره به دهانه‌ی الاغش رو در روی ماه قرار گرفت، هر چهار

مرد سر و صورتش را دیدند، زیبایی بی‌پایانی را در روشنایی مهتاب دریافتند و شوری در دلشان افتاد.

رابعه گفت: راست بگویند، مردانه جواب دهید! فرمانده و سپهسالار شما استاد هرمز اکنون کجاست؟

مردان به هم نگرستند و یکی از آنان گفت:

— مگر شما سپهسالار استاد هرمز را می‌شناسید؟

— آری، خوب می‌شناسم و بدانید که اگر شما با من به راستی سخن نگویند به خدای یکتا قسم که زبان خواهید دید.

سواران اندکی مردد ماندند، سپس یکی از آن میان گفت:

— استاد هرمز به دستور ملک بهاء‌الدوله مهبای حمله کردن به سیستان است ولی به درستی نمی‌دانیم در کدام نقطه است.

— پس چگونه می‌خواهید مرا نزد او برید؟

— ما مأمورین یک دسته از پیشاهنگان سپاه فارس و کرمانیم. فرمانده ما و یارانمان در مجاورت مرحد بین کرمان و سیستان اقامت دارند و ما را برای کسب اطلاع به این حدود روانه کرده‌اند و البته باید با اطلاعات و ختایمی که به دست آورده‌ایم نزد فرمانده‌مان بازگردیم و به وسیله‌ی او سپهسالار را از نتایج مأموریتمان آگاه سازیم.

— اکنون بگویند چه خیر کسب کرده‌اید و به گماتان می‌رسد که از من در این خصوص چه استفاده خواهید کرد؟

یکی از مردان گفت: خبر یافتیم که ظاهر بن خلف در حصار طاق گرفتار شده و درگذشته است. در جستجوی کسی بودیم که صحت و سقم این خبر را به تحقیق بدانند و با شما مصادف شدیم و شنیدیم که زاری‌کنان از این حادثه سخن می‌گویند. بر ما واجب است که هر چه زودتر این خبر را به سپهسالار برسانیم و شما را نیز با خود خواهیم برد تا شاهد صحت اخبار ما باشی و آنچه را که در این خصوص می‌دانید بازگویند ...

رابعه لحظه‌ی ساکت ماند، آن‌گاه گفت:

... خواهش می‌کنم اندکی فرصت به من دهید تا فکر کنم و بعد جواب شما را بازگویم.

مردان به وسیله‌ی نگاه با هم مشورتی کردند، سپس گفتند:
 ... مانهی ندارد ولی اندیشه‌ی قرار در مغزتان راه ندهید.
 رابعه گفت: اطمینان داشته باشید.

آن‌گاه رو به آسمان کرد، چشمانش را که هنوز رطوبت اشک در آنها می‌درخشید به ماه دوخت و به فکر فرو رفت. فرار از چنگ این چهار مرد قوی و سمج با من که سلاحی جز یک خنجر کوچک و مرکبی جز یک الاغ مفلوک ندارم غیر ممکن است. ناگزیر از آنم که در اختیار این مردان قرار گیرم و با آنان بروم. بوعلی در صدد حمله کردن به سیستان است و هنوز از واقعه‌ی مرگ طاهر خبر ندارد، به محض خبر یافتن از این ماجرا به سیستان حمله‌ور خواهد شد و عماره و دیگر دوستان ما را که با نیروی طاهر و با گرفتاری سپاه پیرامون حصار طاق سخت ناتوانند نابود خواهند کرد. من با این مردان بروم یا نروم، نتیجه جز این نخواهد بود. پس رفتن من ترجیح دارد؛ شاید بتوانم بوعلی را از اجرای مقصودی که دارد بازدارم ...
 فکرش زودتر از آنچه قبلاً حدس زده بود به این نتیجه رسیده و به تصمیم مبدل شده بود. با عزم جزم گفت:

... با شما می‌آیم ولی ناچار قبل از حرکت به شما بگویم که عند خود را بدانید. مرا به صورت زنی ضعیف در لباس مردان بی‌نوازی روستایی سوار بر الاغی حقیر و ضعیف دیده‌اید و شاید فکر می‌کنید که باید با من رفتاری که درخور چنین زن است داشته باشید. اما بدانید که من یک زن حقیر نیستم، من نیز مانند شما دیلمی هستم، دختر عقدالدوله‌ی دیلمی و خواهر پادشاه شما ملک بهاءالدوله‌ام.

هر چهار مرد لرزیدند و به احترام حرشی به خود دادند. به طوری که اسبانشان به جنبش درآمدند. همه با هم با لحنی سواران از سیرت و اعجاب گفتند:

— رابعه دختر عضدالدوله و امیره‌ی سیستان.

رابعه آهی کشید، بی اختیار اشک از دیده افشاند و با صدایی گره خورده از گریه گفت:

— آری، امیره‌ی بی‌امیر و بی‌پناه سیستان، آواره در بیابان، گرفتار چنگ چهارمرد زورمند مسلح.

یکی از مردان با لحنی چاکرانه گفت:

— ما را عفو فرمایید امیره! اگر اجازه فرمایید ما هم اکنون از همان راه که آمده‌ایم باز می‌گردیم و با فرمانده و سپهسالاران نیز سخنی از آنچه اینجا دیده و شنیده‌ایم نمی‌گوییم.

رابعه گفت: عجب! پس حاضرید که دست از من بردارید و بروید؟

— آری امیره! خاک، زیر سُم مرکبتان را هم می‌بوسیم و مرخص می‌شویم.

رابعه اشک را سترده، لحن آمرانه‌اش را باز گرفت و گفت:

— ولی من می‌خواهم یا شما بیایم؛ نه فقط نزد فرمانده شما، بلکه نزد سپهسالار شما و پس از آن نزد برادرم ملک بهاءالدوله. آیا شما حاضرید مانند چهار دوست صمیمی و وفادار با من همراه باشید و از من حمایت کنید؟

— آری امیره، مانند چهار نوکر فداکار.

— بسیار خوب، من حاضرم، برویم.

فوراً یکی از سواران از اسبش به زیر جست، دهانه‌ی مرکب را گرفت و به رابعه نزدیکش کرد و گفت:

— بفرمایید امیره! بر این مرکب سوار شوید و الاغتان را به من واگذارید.

رابعه بی‌تردید این پیشنهاد را پذیرفت. با یک حرکت از پشت الاغ بر زمین اسب جست و چند لحظه بعد این پنج سوار از بالای تپه به پایین سرازیر شدند.

پس از یک ربع ساعت راه پیمایی رابعه ناگهان دهانه‌ی اسبش را کشید و رو به طرف مردی که سوار الاغ بود و عقب مانده بود گرداند و گفت:
 - به فکر افتادم از شما خواهشی کنم. اگر خود و دوستانان این خواهش را بپذیرید و اجرایش کنید تا پایان عمر سپاسگزار شما خواهم بود و چون نزد برادرم ملک بهاءالدوله رسم، پاداش فراوان از او برای شما خواهم گرفت.

همه‌ی سواران سر تعظیم فرود آوردند و مرد الاغ سوار گفت:
 - امر امیره را فوراً اطاعت می‌کنم.

رابعه گفت: دست در خرجین الاغ من کن، آنجا صندوقچه‌ی هست که درون آن قلم و دوات و پاره پوستی هست. آن را بیرون آور و به من ده تا نامه‌ی بنویسم، آن‌گاه لباس جنگیت را به من واگذار و با لباس روستایی من به سیستان رو، در قصر یعقوبی برادر من امیر عماره را ملاقات کن و نامه‌ی را که من هم‌اکنون خواهم نوشت به دست او سپار و با جوابی که او به تو خواهد داد، نزد ما در محل اقامت دسته‌ی پیشاهنگ سپاه فارس و کرمان بازگرد.

مرد الاغ سوار پس از مبادله‌ی یک نگاه با یارانش فرمان رابعه را اجرا کرد.

رابعه همچنان که بر پشت زین قرار داشت به نوشتن این سطور پرداخت:

«برادرم عماره!

پس از آنکه بر تیره‌روزم از نزدیک واقف شدم و دلم را از آتش فراق ابدی امیرم خاکستر یافتم، دست تقدیر مرا به راهی کشاند که ناگزیر از عزیمت به کرمان و فارس شدم. همراهانم چهار مرد دیلمی از مردان بوعلی استاد هرمزند و من نمی‌دانم در این راه دراز که در پیش دارم چه‌ها خواهم دید و با استاد هرمز چگونه مواجه خواهم شد؟ به هر صورت تو را و سیستان و دوستان را به خدا می‌سپارم، قطرات اشک سوزانم را بر

پایان‌های سیستان می‌افشایم و می‌روم. طاقت ندارم در این خاک بمانم و امروز یا یک روز دیگر جسد بی‌جان محبوبم را ببینم. خلف همچنان‌که درباره‌ی پسر بزرگش عمر و کرده بود اینک نیز پس از قتل طاهر اعلام سوگواری کرده و حصاریان را واداشته است تا صدای ضجه به گوش فلک رسانند. اگر توانستی جسد امیر را از دست این پیر رذیل خونخوار فرزندکش بیرون آری، در حجره‌ی مخصوص ما در قصر یعقوبی به خاکش سپار و گوشه‌ی از خاک آن را مپوشان تا اگر من و فرزندانم روزی به سیستان بازگشتیم، بتوانیم آن خاک را با آب دیده عیس کنیم. استاد هرمز چنان‌که دانسته‌ام قصد حمله کردن به سیستان دارد، من نخواهم کوشید تا او را از این قصد بازدارم ولی به هر صورت تو مهیا باش و سردار زینب را نیز آگاه کن تا غافلگیر نشوید.

خدای بزرگ یار تو باد.

نامه را بست و به دست مرد الاغ‌سوار داد و پس از حرکت او، با سه مرد دیگر که همچون غلامان با ناصله‌ی چند قدم دنبال او بودند به راه افتاد.

* * *

در شهر عماره و باسعید بر اوضاع مسلط بودند. عوسج بن هلالن پس از وقوف بر حوادثی که روی نموده بود، چنان دستخوش هیجان شده بود که بیماریش را از یاد برده به قصد انتقام جویی خانه‌ی بی‌را که در آن به دست یاران امام یحیی‌الدین پنهان شده بود ترک گفته، به اتفاق دختران اسام به قصر یعقوبی شتافته دختران را به دست عماره سپرده و خود اجازه خواسته بود تا وارد در عمل و فعالیت شود و از خلف انتقام ستاند.

خبر مرگ طاهر بن خلف تأیید شده به گوش همه‌ی اهل شهر رسیده و موجب آن شده بود که همه‌ی شهر سیاه‌پوش شوند و به سوگواری پردازند. عماره و باسعید به وسیله‌ی متحدیان خود به هجوم همافتد بودند.

که دعوی خلف مبنی بر مردن طاهر بن خلف به اجل خدایی دروغ محض است؛ بلکه این پیر جبار بی رحم این فرزند خود را نیز مانند دیگر فرزنداناش به دست خود کشته و بعد برای فریفتن مردم این بازی سوگواری را برپا کرده است.

از این رو نفرت و وحشت مردم از خلف بن احمد به حدّ اعلای رسید. یک طغیان معنوی عمومی بر ضد او در سراسر سیستان به وجود آمد. همه‌ی افراد از ضعیف و شریف و بزرگ و کوچک قبلاً تصمیم گرفتند که اگر خلف بن احمد بخواهد و بتواند از حصار خارج شود و برای بازگرفتن امارت سیستان به شهر آید بر سرش ریزند و قطعه قطعه‌اش کنند.

بدین ترتیب همه‌ی مساعی هواخواهان و جواسیس خلف بی نتیجه ماند و حتی کسانی که قبلاً در خفا به ققیه بوبکر و دیگر مأمورین خلف قول داده بودند که در موقع خود از خلف طرفداری کنند، یا به پیروی از جماعت کمر به مخالفت خلف بستند و یا سکوت و کناره‌جویی اختیار کردند.

در نتیجه خلف بن احمد از دریافت هرگونه کمک از جانب شهر محروم و مأیوس شد و چاره‌ی جز آن نیافت که با افراد و وسایلی که در حصار داشت به دفاع پردازد، شاید بتواند مهاجمین را بر اثر طول مدت محاصره خسته کند و در یک موقع مناسب به کمک خارجیان از حصار بیرون تازد و وارد شهر شود.

اطراف حصار طوری توسط سپاهیان سردار زینب گرفته شده بود که استفاده از راه‌های پنهانی حصار دشوار و بلکه محال بود و خلف نمی‌توانست به دلخواه خود کسی را از آن راه‌ها بیرون فرستد یا بازگرداند. با وجود این در نخستین روزها موفق شد چند قاصد جاسوس به اطراف روانه کند. دو تن از قاصدان نامه‌ی از طرف او برای استاد هرمز و نیز برای حکمران کرمان که دست‌نشانده‌ی بهاء‌الدوله بود بردند و یک عده‌ی دیگر مأمور شدند که دنبال رابعه حرکت کنند. به او گفته بودند که رابعه از

شهر خارج شده است و بعد بامدادی او را پیشاپیش سه سوار تیمی دیده‌اند که سوی کرمان می‌رود.

نخستین کسی که از این موضوع آگاه شد و دانست که خلف عدیه‌یی را برای دستگیر کردن رابعه فرستاده است عوسج بن هلال بود. عوسج به محض خبر یافتن از این امر نزد عماره شتافت. عماره نامه‌ی رابعه را چند روز پس از نگاشته شدن آن، از دست سوار قاصد که توانسته بود بزودی خود را به عماره رساند گرفته و از سرنوشت خواهرش مضطرب شده بود.

وقتی عوسج بن هلال خیر تعاقب رابعه را به وسیله‌ی فرستادگان خونخوار خلف بازگفت، اضطراب و نگرانی‌ش به متها درجه رسیده به طوری که نتوانست طاقت آورد، امور شهر را به دست باسعید و چند تن دیگر از وقاداران سپرد و خود به اتفاق عوسج و پنجاه سوار دلاور با نهایت شتاب دنبال رابعه حرکت کرد. با عزم عماره که تا مدتی پنهان نگاه داشته شد وضع شهر تغییری نیافت و باسعید به خوبی توانست مردم را آرام و امیدوار نگاه دارد.

اما وضع سپاه سیستان پیرامون حصار طاق خوب نبود. روزها و شبها پیایی می‌گذشت و سردار زینب با همه‌ی فرماندهان و سرکردگان سپاهش نمی‌توانست کاری از پیش برد، جز آنکه هر روز در پایان روز اجساد عدیه‌یی را که بر اثر باران تیر و سنگ و آتش حصار قتل شده بودند به خاک سپارد.

حملات هر روزی به حصار هر چه بیشتر با قوت و شدت صورت می‌گرفت ولی کمتر به نتیجه می‌رسید. حصار تسخیرناپذیر بود، نزدیک شدن به دیوارها حاصلی جز مرگ برای مردان بی‌باکی که خود را به خطر می‌انداختند، نداشت. به علاوه خطرهای دیگری نیز سیستان را تهدید می‌کرد. از اطراف خبرهای ناگوار می‌رسید و بیم آن می‌رفت که از طرف کرمان یا از طرف قهستان و حتی از طرف یاغیان داخلی و طوایف مختلفی

که در اکناف سیستان بودند طغیان‌ها و حملاتی آغاز شود. اگر چنین می‌شد، سردار زینب ناگزیر از آن می‌بود که یکی از دو راه را اختیار کند: یا محاصره‌ی حصار را ترک گوید و به دفع مهاجمین پردازد، در این صورت خلف از حصار خارج می‌شد و به شهر می‌تاخت. یا حملات مهاجمین بیگانه را نادیده گیرد، در این صورت سقوط سیستان احتراز ناپذیر می‌بود. به بن‌بست عجیبی رسیده بودند. خود را مواجه با مشکلات طاقت‌شکنی می‌دیدند که هر چه روزها و هفته‌ها می‌گذشت دشوارتر و صعب‌الدلاج‌تر می‌شد.

خلف بن احمد پیامی فرستاد و تهدید می‌کرد یا وعده‌های نیکو می‌داد و خواستار آن می‌شد که اطاعتش را گردن نهند و به‌جای تجدید حملات بی‌حاصل به حصار، آماده باشند تا در رکاب او به شهر بازگردند. این پیام‌ها و احساس عجز و زبونی در مقابل این پیر خونخوار، سردار زینب را به منتهای خشم و خروش دچار کرد و اندیشه‌ی جدید در مغزش به‌وجود آورد.

در پی این اندیشه سردار زینب به شهر رفت و با سرهنگ باسعید حسین و چند تن دیگر از بزرگان شهر به مشورت پرداخت و گفت: - در آستانه‌ی اوضاع وخیمی قرار گرفته‌ایم. دیر یا زود سیستان یا بار دیگر گرفتار مظالم خلف بن احمد خواهد شد یا مورد تاخت و تاز اقوام مختلف قرار خواهد گرفت. پس به گمان من بهتر است که به‌دست خود این دیار را تحت حمایت محمود غزنوی قرار دهیم. او اکنون چنان‌که خبر یافته‌ام فاتحانه از سفر هندوستان بازگشته است و با سپاه و قدرت و ثروتی که دارد عنقریب سراسر ایران زمین را در قبضه‌ی تصرف درخواهد آورد. چه بهتر از آنکه با او بیعت کنیم، از او کمک بخواهیم و در سایه‌ی این کمک به دفع خلف و دیگر دشمنان کوشیم.

نخستین کسی که رأی او را پسندید سرهنگ باسعید بود و دیگر بزرگان نیز پس از ساعتی گفت و شنود روی موافقت نشان دادند.

در اولین ساعت بامداد روز بعد در شهر به نام محمود غزنوی خطبه خواندند. سکه به نام او زدند و سردار زینب و سرهنگ باسعید و دیگر بزرگان نامه‌یی برای محمود غزنوی نوشتند، اطاعت و انقیاد خود را اظهار داشتند، شرح فجایع و جنایات خلف بن احمد و نفرت و وحشت مردم سیستان را از او به تفصیل در نامه گنجانده و خواستار شدند که محمود یا خود با سپاه جزارش عازم سیستان شود و یا سپاه حصارشکن گسیل دارد و این خاک زرخیز باستانی را از چنگ جنایات خلف و تاخت و تاز یغماگران برهاند.

این نامه به دست قاصدان مورد اعتماد برای محمود غزنوی فرستاده شد و سردار زینب به لشکرگاه بازگشت. روزها و هفته‌ها کوشید تا با تحمل حداقل خسارت و تلفات محاصره را تا موقع رسیدن جواب از محمود غزنوی حفظ کنند.

با وجود این، تلفات سپاهش بیش از خسارتی بود که بر خلف وارد می‌آمد. تا به حدی که پس از یک چند نیمی از سپاه سردار زینب تلف شد، در صورتی که خلف ده یک عده‌ی خود را نیز از کف نداده بود.

از این گذشته هر چه عده‌ی سردار زینب تقلیل می‌یافت خلل بیشتری بر حلقه‌ی محاصره وارد می‌آمد و خلف بیشتر و آسان‌تر می‌توانست از راه‌های مخفی حصار برای تأمین آذوقه و وسایل دیگر استفاده کند.

سرانجام در موقعی که سردار زینب از وضع سپاه خود و باسعید از وضع شهر در نهایت نگرانی بودند و بیم از آن داشتند که خلف ناگهان از حصار بیرون تازد و فاتح شود، خبر رسید که از طرف محمود غزنوی سپاهی عظیم به سرکردگی «عبدالله ملول» به سیستان نزدیک می‌شود.

این خبر به خلف بن احمد نیز رسید و او را در موقعی که تقریباً به پیروزی نهایی خود امیدوار شده بود به لرزه درآورد.

رابعه با همراهانش کوه و دشت را می‌پیمود و به کرمان نزدیک می‌شد. از خاک سیستان بی‌آنکه حادثه‌یی بینند بیرون رفتند. سپس چون دانستند استاد هرمز در شهر کرمان است راه آن شهر را پیش گرفتند.

مأمورین خلف که دوازده نفر سوار سفاک بودند نتوانستند خود را به رابعه رسانند و از حدود کرمان بازگشتند. در راه با سواران عماره و عوسج مصادف شدند و در یک جنگ خونین پس از کشتن چند تن از سواران و مجروح کردن عماره تا نفر آخر به قتل رسیدند.

عماره در آبادی کوچکی در «آمرز» سیستان به خاطر جراحات سخت ولی بی‌خطری که دیده بود بستری شد. از همراهان فقط دو تن را با خود نگاه داشت و عوسج را با دیگران بازگرداند و وعده داد که خود نیز پس از بهبود یافتن بازگردد ولی هنگامی که می‌خواست مهیای مراجعت شود دو خبر از دو طرف شنید که خلل در عزمش افکند: یکی خبر بیعت کردن سران سپاه سیستان با محمود غزنوی و دیگری خبر رسیدن رابعه به کرمان و گرفتاری او در دست بوعلی استاد هرمز.

پس از پی بردن به این دو خبر، مدتی فکر کرد و سرانجام تصمیم گرفت دنبال خواهرش عازم کرمان شود. پس دو سواری را که سر راه داشت با دو نامه یکی برای یاسعید و دیگری برای دلدارِ نامهربان صبیحه فرستاد و خود به طرف کرمان رفت.

* * *

قبل از آنکه رابعه که پس از خروج از خاک سیستان علاوه بر سه سوار قبلی هفت سوار دیگر نیز ملتزم رکابش شده بودند به شهر کرمان رسد، استاد هرمز که به تدارک سپاه کافی برای حمله به سیستان مشغول بود، از کشته شدن طاهر به دست خلف بن احمد و اغتشاش اوضاع سیستان خبر یافته ولی مصمم به لشکرکشی به آن دیار نشده بود. زیرا که در همان موقع آگاه شده بود که رابعه را یک عده از سواران با نهایت احترام به طرف کرمان می‌آورند.

استاد هرمز پس از شنیدن خبر عروسی رابعه با طاهر بن خلف عشق را به دست ناکامی و حرمان ابدی سپرده و در نتیجه‌ی این شکست بزرگ بیش از آنکه سنش اجازه دهد به پیری گراییده ولی با وجود این نتوانسته بود مهر رابعه را از دل بیرون کند. در خلال لشکرکشی‌ها و فتوحات گاه و بی‌گاه او را به یاد می‌آورد و دو قطره اشک حسرتی می‌افشانند.

نامه‌های تحریک‌آمیز خلف بن احمد از یک طرف و یک آرزوی مبهم و دوردست از طرف دیگر رفته‌رفته او را واداشته بود که خود را به خطر اندازد و بر سیستان بتازد.

خلف برای حکمران کرمان و برای بهاء‌الدوله و برای بوعلی نوشته بود که اگر به او کمک کنند و به امارت سیستان بازش گردانند، در دیار خود سکه به نام بهاء‌الدوله خواهد زد و خراج برای او خواهد فرستاد. استاد هرمز نه به خاطر خلف، بلکه برای استفاده از موقع و تصرف سیستان تحت تأثیر این نامه‌ها قرار گرفته بود و البته تصمیم داشت که خود خلف را نیز از میان بردارد.

اما آرزویی که گاه مانند خواب و خیالی فراموش شده در جانش چشمکی می‌زد و تحریکی می‌کرد این بود که به سیستان حمله‌ور شود، طاهر بن خلف را مغلوب سازد و در یک میدان مبارزه مردانه خودش را بریزد سپس همین‌که رابعه جامه‌ی سوگواری از تن به‌در کرد عهد و سوگند دیرین را به یادش آورد، خواستار زناشویی با او شود و پس از این همه دوست داشتن و در هجران سوختن از وصل او کامیاب گردد.

این آرزو و این اندیشه نیز ترغیبش می‌کرد و یک نوع بی‌خیالی و بی‌اعتنایی به خطر در او به وجود می‌آورد. خود می‌دانست که مقابله با طاهر بن خلف کار سهل و بی‌خطری نیست و اگر او در نبرد با طاهر مغلوب شود برای او این یک شکست نهایی و برای طاهر مطلع پیروزی‌های بزرگ خواهد شد. زیرا به کرمان و فارس خواهد تاخت و نیمی از ایران را متصرف خواهد شد و زمینه را برای تسخیر سراسر ایران فراهم خواهد ساخت.

مع هذا تصمیم گرفت و به تکمیل یک سپاه عظیم کوشید. وصول خیر مرگ ظاهر آرزوی دیرینش را زنده تر و نمایان تر ساخت و به صورت یک امید قاطع درآورد. حمله ور شدن همان بود و پیروز شدن همان و رابعه نیز بهانه‌ی برای رد تقاضای او نمی توانست داشته باشد.

ولی خیر بیرون آمدن رابعه از سیستان و نزدیک شدن او به کرمان استاد هرمز را از اجرای نقشه منصرف ساخت و با این کلام دلپذیر که بر زبانش انداخت جاننش را به رقص درآورد: رابعه به پای خود می آید و حتماً فراموش نکرده است که اینجا با عاشق دلسوخته‌ی مواجه خواهد شد!

با وضعی باشکوه به استقبال رابعه شتافت و در یک فرسخی شهر همین‌که موکب او را از دور دید از اسب به زیر آمد، صدها قدم پیاده پیش رفت و چون به او رسید عنان مرکبش را گرفت و چون لب گشود تا خیر مقدم گوید، چشمش پیشدستی کرد و چند قطره اشک نثار مقدم محبوب دیرین کرد.

رابعه که ریزش مدام چشمانش را فروهشته و بیمار و گونه‌هایش را لاغر و زعفرانی کرده و با وجود این زیباییش را دوچندان ساخته بود سلام او را با لبخندی تأثرآلود جواب گفت و به چشمان خود فرمان داد که اشک نبارند و به سپهسالار دلباخته با لحنی که جای سخن گفتن باقی نمی گذاشت گفت:

— در شهر با شما صحبت خواهم کرد.

چون به شهر رسیدند استاد هرمز رابعه را در دارالاماره منزل داد و روز بعد خود به تنهایی به دیدن او رفت.

رابعه استاد هرمز را به سردی پذیرفت و سلام مشتاقانه‌اش را با لحنی چنان مردانه و درعین حال تأثرآلود جواب گفت که بوعلی جرأت نورزید هم از آغاز آن چنان‌که دلخواهش بود سخن گوید. ناگزیر سر فرود آورد و با اشاره‌ی رابعه در گوشه‌ی قرار گرفت.

رابعه بی مقدمه گفت:

— بوعلی! من آماده‌ام تا فردا پس از نماز صبح عازم شیراز شوم و نزد برادرم بهاءالدوله روم. البته تو درصدد آن نیستی که مانعی در راه این مسافرت فراهم آوری!

استاد هرمز جرأتی به خود داد و گفت:

— آیا من حق دارم تمنا کنم که فعلاً از این مسافرت چشم پوشید و آن را به وقت دیگر موکول دارید؟
— به چه وقت؟

— به وقتی که من نیز عازم فارس شوم و در رکاب شما باشم.

رابعه ابرو درهم کشید و گفت:

— مقصودت از این تمنا چیست بوعلی؟

استاد هرمز سر راست گرفت، چشمانش را به برقی فروزان آراست و گفت:

— آیا به راستی تو ای بانوی بانوان! تو ای امیره‌ی سیستان! مقصود مرا نمی‌دانی یا تجاهل می‌کنی؟

رابعه نیز راست‌تر نشست و با صدایی آشکارتر و لحنی صریح‌تر و جذباتر گفت:

— و آیا تو، ابوعلی استاد هرمز! سپهسالار بزرگ، با آن همه داعیه‌ی مردانگی که داری، به راستی نمی‌فهمی که با زنی چون من بدین‌گونه سخن نمی‌توان گفت؟ مگر فراموش کرده‌ای که من هیچ وقت نمی‌توانسته و نمی‌خواسته‌ام در توبه چشم مهر و محبت بنگرم؟ مگر به خاطر نداری که از سال‌ها پیش بارها سر راهم قرار گرفتی، بارها مرا ربودی، بارها بر من سختی و محنت و آزار وارد آوردی، بارها به دنبال من شتافتی، بارها در راه تهدید و تخویف من تا مرحله‌ی توحش تنزل کردی، در همه‌ی احوال عشق سوزانت را به من اظهار داشتی و خواستار زناشویی با من شدی ولی هرگز جوابی جز «نه» از من نشنیدی و رویی جز روی قهر از من

ندیدی؟! آیا از یاد بُرده‌ای که بی‌اعتنایی و قهر من از چه بابت بود؟ بسیار خوب، من شرح آن ماجرا را تکرار می‌کنم: از آن بابت بود که دل در گرو مهر دیگری داشتم! اکنون تو چه فکر می‌کنی بوعلی؟ آیا به گمانت می‌رسد که چون آن دیگری، آن کس که صاحب جان من، صاحب دل من، صاحب هستی من بود و بعدها صاحب جسم من و عواطف من نیز شد رهسپار دیار دیگری شده است، تو حق خواهی داشت و خواهی توانست بار دیگر گفته‌های قدیم و تمنیات دیرینت را تکرار کنی و در صورت تکرار، توقع و انتظار داری که از من جواب مساعد بشنوی؟

اوه! چه توقع عجیبی! نمی‌بینی گونه‌ی مرا که در گودی نشسته و به زنگار یأس آغشته شده است؟ نمی‌بینی چشمانم را که از بس در اشک غوطه خورده و با خونابه شسته شده فروغ زندگی و نور امید را گم کرده است و به دنیا و آنچه در آن است چنان می‌نگرد که مردمک چشم مرده‌ای مردم جهان را بنگرد؟ با این همه هوش و ذکاوت آیا نمی‌توانی به حدس دریابی که در دل این زن شوهر مرده و محنت‌رسیده که در کنار جگر سوخته‌اش جگر گوشه‌ی بی‌نصیب و تلخکام از محبوب جوان‌شده‌ی خود دارد چه شور و چه غوغا و چه سوختگی و حرمان موج در موج می‌افکند و همی وجود او را در چنگال چه شکنجه‌ی جانکاه می‌فشارد؟ وه که به همان اندازه که رنج و مصیبت من بزرگ است، حیرت من نیز از توقع و تمنای تو نهایت ندارد! مگر این دل، بوعلی، ممکن است یک روز جایگاه عشق تازه‌ی شود یا دلی را اجازه دهد که توقع مهری از او داشته باشد؟

تو کجا دیده‌ای که در شوره‌زاری گلی روید و از ظلماتی نوری به وجود آید، سینه‌ی خفقان‌رسیده‌ی نفسی برآورد و بر لب مرده‌ی خنده‌ی بی‌گذارد؟ دست از من بدار بوعلی! من دیگر در صف زندگان نیستم و اگر می‌بینی هنوز زنده‌ام، هنوز به این دنیای تاریک می‌نگرم و با مردم تیره‌دل سخن می‌گویم از آن جهت است که حامل یادگاری هستم و نمی‌توانم

ناشنیده گیرم وصیت شوهر گمشده‌ام را که مأمور حفظ و حمایت این یادگار عزیزم کرده است.

اوه! بیش از این میخواه که زبان از شعله‌های آتش درونم بسوزانم! هر چه را که می‌خواستی یا من بگویی فراموش کن! من گوشه‌ای برای شنیدن و جایی برای درک کردن ندارم، موجود بی‌جانی هستم که هنوز غوطه‌ور در تلخ‌ترین شکنجه‌های حیات می‌سوزد و می‌لرزد و اشک می‌ریزد.

گریه امانش نداد و اشک بر دامانش ریخت.
استاد هرگز چشم به زیر انداخت و با تأثیری آلوده با غیظ به فکر فرو رفت که در جواب گفته‌های جانگذار رابعه چه گوید.

رابعه بزودی اشک به آستین سترد و با صدایی پست که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

— اکنون بوعلی، اگر مطلب دیگری داری بگویی.

استاد هرگز سر برداشت و به ملایمت گفت:

— سال‌هاست که من جز این مطلبی ندارم، جز این آرزو و خیالی ندارم، اما اکنون بانوی من در وضعی است و گردش روزگار کاری کرده است که من جرأت نمی‌ورزم از آمالم چیزی بگویم. نگاه کنید بانوی من! موی سیاهم سپید شده و افسردگی و رنجی که مولود آرزوی دراز و نومیدی جانکاهم بوده بر چهره‌ام آثار عمیق نهاده است. در ایام اخیر من نیز از استماع خبر حوادث سیستان منقلب شدم ولی اعتراف می‌کنم که در عین حال با خود گفتم که شاید بعدها بتوانم در سایه‌ی عشق قدیم و خلوص و صفای جاویدانم مایه‌ی تسلیتی برای کسی باشم که هیچ‌گاه جز او آرزویی نداشته‌ام. اکنون می‌خواهید پس از آنچه گفتید چه بگویم و بر چهره‌ی شما زیر پرده‌ی اشکی که بر آن پوشانده‌اید چه چیز به مراد دلم جستجو کنم؟ جواب به کلمات غم‌انگیز و غیر قابل انکار شما چیزی جز سکوت نیست ولی اگر رخصتم دهید یک سؤال از شما می‌کنم.

رابعه که با حزن و افسردگی و بی‌آنکه چشم برهم زند به وی می‌نگریست و پیدا نبود که گفته‌های او را می‌شنود یا نه آهسته گفت:

— بگو بوعلی.

استاد هرمز گفت: پرسش‌م راجع به آینده است. آن‌طور که از گفته‌های شما استنباط می‌کنم به دلیل جگرگوشه‌یی که کنار قلبتان دارید زندگی را عزیز خواهید شمرد و سر آن نخواهید داشت که از دل سوخته‌تان آتشی به جانتان زیند و چشم از جهان بپوشید. پس زندگیتان آینده‌یی خواهد داشت و آینده هر چه و برای هر که باشد، خالی از امید نخواهد بود. امید شما برای این آینده‌ی نامعلوم، چنان‌که خود می‌گویید چیزی جز آن نیست که فرزندتان، یادگار شوهر محبوتان را طبق وصیت او پرورش دهید ولی آیا من که روزگار گذشته را در آرزو و انتظار به سر برده‌ام، می‌توانم به این آینده و به آینده‌ی شما امیدی بندم؟

هنوز استاد هرمز کلامش را به پایان نرسانیده و لب فرو بسته، رابعه که گفتی حاصل کلام او را هم از آغاز حدس زده است به صراحت گفت:

— نه بوعلی، وجود من و حیات من اگر با وجود این همه غم و رنج که در دل دارم در این جهان یک چند دیگر باقی بماند، مسلماً سایه‌یی نخواهد داشت که کسی بتواند رخت امید و سعادت زیر آن کشد. دنیای من و آینده‌ی من چیزی جز فرزندم نخواهد بود. تا زنده باشم فقط و فقط مادری خواهم بود که تا بچه‌ام بیدار باشد به رویش لبخند بزنم و چون او به خواب رود بیدار مانم و اشک بریزم. در وجود من دیگر از آن چیزها که تولید عشق و تمنا می‌کند کمترین اثر نیست و نخواهد بود. تو بوعلی و همه‌ی کسانی که ممکن بود با عشق و آرزو به من بنگرید، خوب می‌توانید تصور بلکه یقین کنید که رابعه بنت عضدالدوله نیز مرده است. به یک مرده، عشق ورزیدن شرط عقل نیست و درباره‌ی او آرزو و تمنايي داشتن عین سفاهت است.

استاد هرمز آهی کشید و گفت:

– آیا لااقل به من اجازه می‌دهید مایوس نباشم؟

رابعه که باز اشکش بر گونه می‌چکید گفت:

– مایوس باش بوعلی! و بیش از این در این خصوص با من سخن مگوی! بگذار من به جوانمردی و گذشت تو وثوق داشته باشم و از تو خواهش کنم کاری به کار من نداشته باشی!

استاد هر مزگفت: پس اجازه دهید آخرین سؤال خود را هم عرض کنم.

رابعه گفت: این سؤال هر چه باشد جوابش را قبلاً شنیده‌ای!

استاد هر مز با حرارت بیشتری گفت:

– نه امیره! به خاطر نمی‌آورم که جوابی برای این سؤال درونیم شنیده باشم، خواهش می‌کنم توجه فرمایید. اگر فراموش نکرده باشید یک روز با من عهد بستید و سوگند یاد کردید که اگر من در یک میدان جنگ مردانه طاهر بن خلف را مغلوب کنم و او را طبق اصول شرافتمندانه‌ی جنگ بگشتم، شما همسری مرا بپذیرید.

رابعه کلام او را قطع کرد و به تلخی گفت:

– نه بوعلی! فراموش نکرده‌ام. این عین حقیقت است ولی با وضعی که پیش آمد دیگر جای یادآوری آن عهد و سوگند نیست.

– حرفم تمام نشد امیره! مطلب این است که در آن صورت هم امیر طاهر به قتل می‌رسید و شما به همین مصیبت یأس‌بار و جانکاه مبتلا می‌شدید؛ می‌خواهم بپرسم در آن موقع چگونه از عهده‌ی قولتان برمی‌آمدید؟

رابعه سر به زیر انداخت و گفت:

– بس است بوعلی! مقصودت را به خوبی دریافتم ولی آیا می‌دانی که من به چه اندیشه آن پیمان را بستم؟ حتماً در این خصوص فکری نکرده‌ای. گوش کن بوعلی! یقین داشتم که تو هرگز حریف میدان طاهر نخواهی شد و اگر با سپاهی به شماره‌ی ستارگان آسمان به سیستان و به

طاهر حمله‌ور شوی هرگز آن فرصت برای تو دست نخواهد داد که شمشیرت را به خون طاهر رنگین کنی.

بوعلی لب به دندان گزید و گفت: ولی فرض محال که محال نیست. رابعه گفت: البته محال نیست؛ و اگر این امر عجیب به وقوع می‌پیوست من بی‌شبهه به عهدم وفا می‌کردم و قدم در حجله‌یی که تو برای من فراهم می‌ساختی می‌نهادم ولی مانند کسی که عروس حجله‌ی گور شود. زیرا که بوعلی، تکرار می‌کنم و خوب بشنو، زیرا که از آغوش کسی که انسان دوستش می‌دارد به آغوش کس که هرگز دوستش نمی‌دارد رفتن همان ترک آغوشِ زندگی و پذیرفتنِ آغوشِ مرگ است.

استاد هرگز از جا برخاست و گفت:

– ولی اگر قلمزن تقدیر نگاهشته باشد؟

– قلمزن تقدیر هرگز چیزی خلاف عقل و مصلحت ننوشته است و من خوب می‌دانم که از این پس سرنوشتی جز گریستن در عزای دلم و لبخند زدن به روی کودکم نخواهم داشت.

چند قطره اشک افشانند، دست به چشم برد، اندکی ساکت ماند، سپس آهی کشید و گفت:

– بس است بوعلی! جوانمرد باش و به حکم جوانمردی اسباب عزیمت مرا از کرمان آماده کن.

استاد هرگز سر به زیر انداخت و گفت:

– اطاعت می‌کنم!

و به سرعت از جایگاه رابعه بیرون رفت.

رابعه زانو در بغل گرفت، در تخیلات غم‌انگیزش غوطه‌ور شد. و اشکش را اجازه داد که بی‌صدا و آن‌چنان‌که درخور دلِ سوخته‌اش بود بر گونه و دامانش فروریزد.

اما استاد هرگز طوفانی در دماغش داشت. زبان دلش می‌گفت: دست شستن از این زن برای من امکان ندارد ولی البته امروز جای این سخن

نبود، باید شکبیا باشم تا گردش روزگار خاکستر فراموشی بر سر مصائب و ماتم‌ها افشاند، گریه‌های این جهان نیز مانند خنده‌هایش پایدار نیست، در کالبد آدمی ممکن است دلی بسوزد و خاکستر و نابود شود ولی مثل این است که وجود اعجوبه‌ی این مخلوق جان‌سخت دلی دیگر کنار آن می‌رویاند و خونی تازه در آن به جریان می‌اندازد. چه بسیار دلدادگانِ دل‌مرده که بار دیگر و در یک روزگار دیگر سینه را جایگاه دلی پرشوق و بانشاط دیده، دل داده و دل بُرده و با همه‌ی حسیات و عواطف و شور و شریای یک دلِ نوشکفته مهر ورزیده و درگیر و دار عشق افتاده‌اند. آری، ایمن زن را دوست می‌دارم و نمی‌توانم از او نومید باشم. حوصله و شکبایی لازم است، یک چند که بگذرد کودکش پا به دنیا خواهد نهاد و اندک‌اندک با خنده‌های شیرین خود حیاتی تازه به وی خواهد بخشید. او! هنوز این زن بسی جوان است، بسی زیباست، آن‌همه جوانی و این‌همه زیبایی با یأس سازگار نمی‌تواند باشد و روزی از دنیا و خوشی‌ها و لذات آن نمی‌تواند بگرداند. باید دست از او برندارم، باید از دور و نزدیک با او در تماس باشم، باید پیوسته خلوص و پافشاری و جان‌فشانی را به چشمانش کشم و بی‌آنکه مهر سکوت از لب بردارم کاری کنم که میهرم را فراموش نکند و گاه و بی‌گاه عشق دیرینم را به یاد آورد. اکنون طاهر در این دنیا نیست و عشقش با قلب مردانه‌اش در خاک تیره مدفون شده است و دیگر در این جهان کسی وجود نخواهد داشت که این زن را به قدر من دوست بدارد. انکار نمی‌توان کرد، این از بدیهیات است که عشق را اثری هست و دیر یا زود راهی در قلب معشوق می‌گشاید و حتی دلی که می‌سوزد و خونابه در مجرای دیده می‌اندازد نمی‌تواند از توجه به عشقی که با سماجت و استقامت رو به او آورده است خاقل باشد. سرانجام روزی خواهد رسید که رابعه عشق مرا بپذیرد. به امید آن روز زنده خواهم ماند و در امید آن روز عشق را همیشه مانند سایه‌ی دنیال این زن خواهم فرستاد ... آری، فردا بامدادان به او خبر خواهم داد که وسایل

عزیمتش به شیراز برای سه روز آماده است و در آن روز من خود نیز در رکابش خواهم بود.

در این اندیشه تا صبح نخفت و هنگام طلوع آفتاب این خبر را به رابعه اعلام داشت. رابعه تشکر کرد ولی چون آن روز به پایان رسید با استفاده از اولین فرصت بی آنکه کسی ملتفت شود جایگاهش را ترک گفت، چادری تیره بر سر افکنده بود، در کوچه‌های تاریک شهر، کنار دیوارها، بی آنکه توجه کسی را جلب کند به راه افتاد و در ظلمت ناپدید شد.

استاد هرگز عصر روز بعد خبر یافت که رابعه ناپدید شده است. تا شب در رسد جستجوها کرد و نتیجه‌یی به دست نیاورد. خسته و خشمگین به بستر رفت و فشار فکر و خیال نگذاشت خواب به چشمش راه یابد. با خود می‌گفت:

— از این قرار رابعه فقط دو چیز می‌فهمم: یکی اینکه واقعاً از من بیزار است و خوش ندارد رویم را ببیند. دیگر آنکه از اینجا با مسایلی که نمی‌دانم چگونه به دست آورده سوی شیراز رفته است. جز این مقصدی نمی‌تواند داشته باشد و اکنون که شوهر ندارد به کسی جز به برادرش نمی‌تواند پناهنده شود. هم‌اکنون در راه شیراز است، اگر با اسبی بادپا دنبالش شتابم پیش از طلوع آفتاب فردا به او خواهم رسید. ولی این کار صلاح نیست، بیش از پیش از من متنفر و گریزان خواهد ساخت، بهتر از همه آن است که پس از او وارد شیراز شوم و چون با او مواجه شدم بگویم که مطیع میلش هستم و تصمیمش را هر چه باشد محترم می‌شمارم ولی در عین حال باید در این راه کمک و پشتیبانی هم برای خود فراهم آورم و برای این کار هیچ‌کس بهتر از ملک بهاءالدوله نیست. این مرد بی‌کفایت خوب می‌داند که اگر شمشیر عمیدالجیوش و سپهسالارش استاد هرگز نمی‌بود او قدرت نمی‌داشت بر خانه‌ی خود تسلط داشته باشد، چه رسد به آنکه سراسر خاک فارس و خوزستان و عراق و کرمان در حیطه‌ی اقتدارش باشد. او بی‌شبهه هم‌اکنون حاضر است که دو چشمش را بدهد

و مرا از کف ندهد. امروز که من دست از او بشویم، فردا همه‌ی ممالکش یکی پس از دیگری بر او خواهند شورید و از هر گوشه صد گردنکش به قصد استیلای تخت و تاجش سر بر خواهند افراشت.

پس جداً با او صحبت خواهم داشت و مطلبم را صریحاً با او در میان خواهم نهاد. با او خواهم گفت: مرادی در زندگی دارم که اگر برنیاید مردی افسرده و بی‌کفایت و بیزار از زندگانی و چاره‌ی جز آن ندارم که به کنج عزلتی پناهنده شوم؛ به عکس اگر مرادم برآید، جان و جوانی و قدرت تازه‌ی به دست خواهم آورد که در سایه‌ی آن خواهم توانست همه‌ی ممالک ایران زمین را تحت تسلط او درآورم و او را شاهنشاه ایران سازم. همین‌که کاملاً تحت تأثیر بیانم قرار گیرد، ماجرای عشقم را به رابعه برای او حکایت خواهم کرد و خواهم گفت یا خواهرت را وادار کن که پس از انقضای دوران سوگواریش به عقد من درآید یا چشم از من بپوش! بدین ترتیب ملک در جلد رابعه خواهد افتاد و طبق نقشه و دستور من به تدریج موافقت او را درباره‌ی من جلب خواهد کرد ...

از این اندیشه مسرتی در دلش راه یافت. درباره‌ی آن تا صبح فکرها کرد و نقشه‌ها کشید. روز بعد با کمال شتاب و فعالیت به رتق و فتق امور پرداخت و در هر مورد دستورهای وافق به حکمران کرمان و اتباع خود داده آن شب را نیز با تفکر و تخیل به سربرد و چون صبح رسید راه شیراز را پیش گرفت.

چون به شیراز رسید و به حضور ملک بار یافت، او را از همه‌جا بی‌خبر یافت. پس از اینکه او با حیرت از رابعه اظهار بی‌خبری کرد، دستخوش خشم و انقلابی شد. پس چون بهاء‌الدوله را دید که آمدن یا نیامدن، رسیدن یا نرسیدن خواهرش را چندان مهم نشمرده است و قلق و اضطرابی نشان نمی‌دهد از بارگاه خارج شد و بی‌اتلاف وقت، مأمورین و مفتشین و جاسوسانی به اطراف فرستاد تا مگر نشانی از رابعه به دست آورند.

اما از رابعه خبری بازنیامد و استاد هرمز پس از آنکه از بازیافتن او مأیوس شد به تصور آنکه وی به راه عراق رفته و خواسته است در مجاورت اعتاب مقدسه زندگی کند حکومت عراق را به اصرار از بهاءالدوله خواستار شد و به آن سرزمین رفت ولی آنجا هر چه کوشید اثری از رابعه به دست نیاورد.

عماره نیز پس از بهبود یافتن از مساعی و مسافرتهايش برای یافتن رابعه نتیجه نگرفت، خسته و افسرده به سیستان بازگشت و همکاریش را با یاسعید بازگرفت.

سلطان محمود غزنوی

سردار زینب چون خبر یافت که محمود غزنوی سپاهی برای تسخیر حصار طاق به کمک او فرستاده است، جانی تازه گرفت و متهای جدیت را به کار بُرد تا روحیه‌ی سپاهیان‌ش را قوت بخشد و آنان را تا ورود عبدالله ملول به مقاومت و ترک نگفتن محاصره وادارد.

ولی عبدالله ملول که نام واقعیش حسن عبدالله قاری و از مردان زبورک محمود غزنوی بود با عده‌ی قلیلی رسید. یکسر وارد سیستان شد و به سرهنگ یاسعید حسین اظهار داشت که از طرف محمود برای رسیدگی به اوضاع و استفسار از مردم سیستان و پی بردن به چگونگی حوادث آن سامان آمده است و مأموریت دارد تا اطلاعات دقیقی جمع آورد، با بزرگان و اعیان شهر تماس گیرد و این اطلاعات را با نظریات و آراء بزرگان دیار به سمع محمود رساند.

عوسج بن هلال که با نهایت جدیت به عماره و سرهنگ یاسعید کمک می‌کرد و پیوسته به دنبال فرصتی می‌گشت تا بر خلف دست یابد، از طرف آنان مأسور شد که نزد سردار زینب رود و موضوع را به او بازگوید. عوسج به طرف حصار طاق رفت و چون رسید و از سردار زینب عذر تقصیر گذشته خواست و مورد ملاحظت او قرار گرفت، به وی گفت:

— اگر در انتظار مطالعات عبدالله قاری بشینیم فرصت از دست خواهد رفت. رأی من آن است که سردار شخصاً نزد محمود غزنوی رود و ماجرا را با او بازگوید. من نیز در رکاب سردار خواهم بود و اطمینان می‌دهم که به اتفاق بتوانیم نظر محمود را جلب کنیم.

سردار زینب این رأی را پسندید و پس از آنکه امر محاصره را به یکی از سران سپاهی سپرد به اتفاق عوسج به تاخت نزد محمود غزنوی رفت. محمود پس از آنکه ماجرای سیستان را به درستی دانست به سردار زینب و عوسج بن هلال خلعت داد و غلاغوش، داود قبچی را که از نزدیکان درگاهی بود با چند هزار سوار به سرکردگی یکی از قهرمانان سپاه «بالیث باجعفر یاسهل زرنجی» همراه آنان فرستاد.

سردار زینب این سپاه را مستقیماً پای حصار طاق آورد و دریافت که در غیاب او عده‌ی دیگری از بازمانده سپاهش در نتیجه‌ی حملات خلف نابود شده و کار جسارت و چیره‌دستی خلف به جایی رسیده است که گاه از حصار بیرون می‌تازد، عده‌یی از محاصره‌کنندگان را می‌کشد و بازمی‌گردد. لشکر تازه‌نفس محمود غزنوی به محض رسیدن به حصار طاق صف آرایی کرد و درحالی که بالیث پیشاپیش صفوف آن قرار داشت با حصارشکن‌ها و متحقیق‌ها خود کوشیدند راهی به درون حصار یابند، اما ناگهان غافلگیر شدند. به این معنی که دروازه‌ی حصار باز شد، متجاوز از هزار مرد جنگی بیرون ریختند، با یک حمله‌ی شدید تزلزل در صفوف لشکر بالیث افکندند و او را نیز درگیر و دار جنگ دستگیر کردند و به درون حصار کشاندند.

خلف بن احمد مانند شیر درنده دیوانه‌یی بالیث را به حضور طلبید، دستور داد نخست چند صد تازیانه به او زدند، سپس دست‌ها و پاهایش را به زنجیر بستند و دو جلاد مأمور شدند تا ذره‌ذره و به وضعی فجیع بکشندش. سپس سر بالیث را از بالای حصار پیش پای محاصره‌کنندگان افکند.

همراه سر بالیث نامه‌یی بود که بزودی به دست سردار زینب رسید و وی این معطوف را در آن خواند

«... محمود غزنوی و همه‌ی کسانی که از راه رذالت و وطن‌فروشی حلقه‌ی غلامی او را به گوش نهاده‌اند بدانند که خلف بن احمد شکست نخورده، خورده و پیرامون حصار طاق سرنوشتی نظیر سرنوشت بالیث در انتظار همه‌ی کسانی خواهد بود که جرأت ورزند و به حصار نزدیک شوند»

بزودی خبر این واقعه توسط قاصدان چابک‌سوار به محمود رسید. وی به شنیدن این خبر سخت خشمگین شد و به نزدیکان خود گفت: «تا من شخصاً با سپاه فراوان عازم سیستان نشوم فتنه‌ی این مرد جانورخوری دفع نخواهد شد»

سپس سوگند یاد کرد که خلف را به ذلت و خفت از حصار بیرون کشد و بدن او را در حضور بزرگان شهر قطعه‌قطعه کند.

فرمان داد که سپاهی عظیم آماده شود و بزودی خود پیشاپیش این سپاه که چون دریایی به موج زدن درآمده بود و چندین پیل عظیم جنگی حشمت و جلال خاصی به آن می‌بخشید به سوی سیستان حرکت کرد. در خلال این اوقات خلف بن احمد توانسته بود به وسایل مختلف سپاهش را تقویت کند و گروهی از مردم شهر و نقاط اطراف نیز با مشاهده‌ی اوضاع به تصور آنکه خلف غالب خواهد شد به او پیوسته و برای جدال در راه او شمشیر و خنجر و تیر و کمان به دست گرفته بودند. خلف چنان به پیروزی قطعی خود امیدوار و به خویشان مغرور شده بود که همه‌روزه در حصار را می‌گشود، نیمی از سپاهش را بیرون می‌فرستاد، این عده در مقابل مهاجمین صف‌آرایی می‌کردند و پس از کشتن عده‌یی به حصار باز می‌گشتند.

هنگامی که سپاه بیکران محمود غزنوی رسید، وی به سابقه‌ی همین غرور پنداشت که خواهد توانست بر وی نیز غالب آید. پس فرمان داد که

به محض نزدیک شدن این سپاه حمله‌ی سخت آغاز یابد و قبل از آنکه این سپاه مستقر و مهیای حمله کردن شود شکستی جبران‌ناپذیر بر وی وارد آید.

سپاه محمود رسید و محمود خود در نزدیکی حصار در سراپرده‌ی که برای او آماده شد جای گرفت و برخلاف تصور خلف فرمان حمله داد. از طرفی هزاران سوار و چندین پیل کوه‌پیکر حمله آغاز کردند و از طرف دیگر هزاران تن با نهایت جدیت از اطراف درخت‌های بزرگ را کنده و آوردند و در خندق حصار انداختند و راه رسیدن به دیوارها را با پر کردن خندق هموار ساختند.

خلف بن احمد چون دریافت که فرصت حمله‌ی ناگهانی از دستش بیرون رفته است به مدافعین حصار فرمان داد که از بالای قلعه بر سر مهاجمین تازه نفس سنگ و آتش و تیر ریخته شود و خود در کمال خروش و هیجان بر بامی قرار گرفت و چشم به صحنه‌ی پر آشوب مهاجمه دوخت. سواران و پیلان به سوی حصار تاختند و به آنچه از بالای حصار بر سرشان می ریخت اعتنا نکردند.

بین پیلان محمود، پیلی بی نهایت بزرگ بود که دیدنش ایجاد وحشت می کرد. زمین زیر پای این پیل می لرزید و قدم برداشتن و پیش رفتنش چنان بود که گفتی کوهی عظیم به حرکت درآمده است.

این پیل پیش رانده شد و همین که جلو در حصار رسید با آنکه از بالا آتش بر سرش می ریخت به در حمله کرد. چند توبت تنه‌ی عظیم اش را با شدتی هراس‌انگیز به در کوفت و هنگامی که صدای شکسته شدن آن را شنید پیش رفت و همچون جانوری که بخواهد وارد کنامش شود سر بر در نیم شکسته نهاد و چنان فشار بر آن وارد آورد که در ناگهان از جا کنده شد و با فشار سر خرطوم پیل به چندین قدم دورتر پرتاب شد.

خلاف که با متهای وحشت این منظره را دیده بود و می دانست اگر چند دقیقه بگذرد همه‌ی سپاه به درون حصار خواهند تاخت و ابقاء به

هیچ کس و هیچ چیز نخواهند کرد، سپاهیان خود را فرمان داد که پیشدستی کنند، از حصار بیرون ریزند و به سپاه محمود حمله ور گردند. بزودی هنگامه‌ی جلو در حصار در گرفت. با نخستین حمله‌ی مردان خلف عده‌ی از سپاهیان محمود از پا در افتادند. خلف خود نیز با منتهای جسارت از حصار بیرون آمده بود و سپاهیان را تهییج می‌کرد. در این میان ناگهان پیل عظیم که در نتیجه‌ی حمله و هیاهوی سپاهیان خلف اندکی دور شده بود، مستانه و هولناک رو به خلف آورد و در نزدیکی او یکی از سران سپاهش را با خرطوم از کمر چسبید، از زمین جدا کرد، بالا برد و به سختی بر زمین کوفت و سپس با توجه به خلف، دنیا را پیش چشم او سیاه کرد. اگر چند لحظه می‌گذشت پیل مخوف خرطوم مهیبش را در کمر او حلقه می‌کرد و با یک حرکت با خاک یکسانش می‌ساخت.

خلف این حقیقت را فوراً دریافت. آشکارا مشاهده کرد که این حیوان ترسناک چنان‌که گفتمی دستور خاصی گرفته است هدفی جز او ندارد. بی‌درنگ دور خود چرخ می‌زد، با حرکتی سریع که همه‌ی قوایش را در آن به کار برده بود دو سه تن را پیرامون خود به زمین انداخت و با یک جست از خط سیر پیل دور شد.

در این موقع در میدان جنگ که همه‌ی خندق جلو حصار را نیز فرا گرفته بود هنگامه‌ی هولناک برپا بود. مردان پیاده و سواره‌ی خلف یا از ترس و یا با خروش خونریزی از حصار بیرون ریخته با سپاهیان مهاجم محمود و سردار زینب دست به گریبان شده بودند. از یک طرف سواران با اسبانشان زیر پای پیلان کوفته می‌شدند و از طرف دیگر پیاده و سواره شمشیر درهم می‌گذاشتند. خلف با یک نگاه سریع این وضع را مشاهده کرد و دانست که اگر ساعتی بگذرد یک تن از کسانش باقی نخواهند ماند و سپاه مهاجم راه بازگشت به حصار را هم مسدود خواهد کرد. هنوز مهاجمین نتوانسته بودند وارد حصار شوند، عده‌ی از مردان خلف در این حدود بودند و در نیم شکسته‌ی نیمی از دروازه‌ی حصار را مسدود می‌کرد.

خلف تردید و تأمل را جایز نشمرد، با چند جست و خیز و با گذشتن از سر و سینه‌ی چند تن خود را به در نیم شکسته رساند، از کنار آن وارد دهلیز مقدم حصار شد و با فریادی گوش خراش کسانی از مردانش را که نزدیکتر بودند فرمان داد که به حصار بازگردند.

عده‌یی که فرمائش را همان دم شنیدند و یا در لحظات بعد متوجه شدند، به تدریج به درون حصار شتافتند. بیش از دوست تن نبودند و خلف چون از جلب توجه عده‌ی بیشتری مایوس شد و چون بیم آن داشت که سپاهیان دشمن هجوم آورند و سعی او را هنوز به نتیجه نرسیده باطل سازند، به کمک چند تن از همراهان درهای بزرگی را که دهلیز مقدم را به دیگر دهلیزها و قسمت‌های مختلف درون حصار متصل می‌کرد فرو بست. سپس فرمان داد تا همه‌ی مردانش سنگهای بزرگ و اشیاء سنگین بیاورند و پشت این درها جای دهند.

شمشیرداران از میدان گریخته با منتهای شتاب به کار پرداختند و بزودی پشت درها را چنان محکم ساختند که به فرض شکسته شدن در عبور از آن بی نهایت دشوار بود.

هنگامی که مردان به این کار اشتغال داشتند خلف که از فرط خشم و شاید هم به دلیل یأس از نجات و ترس از گرفتاری نمی‌توانست مرتب قدم بردارد و مانند مستان خروشان در عین تند رفتن به سختی به چپ و راست متمایل می‌شد، به حرمسرایش رفت. هنگام ورود به حرمسرا چهره‌یی چنان هراس‌انگیز داشت که زنان حرم از پیر و جوان و بانو و کنیز به لرزه درآمدند. خلف فریادکنان همه را پیش خواند، لحظه‌یی ساکت و لرزان آنان را نگرست، آن‌گاه با انگشت تنی چند از آنان را نشان داد و فرمان داد که به کنازی روند. چند دقیقه بعد دیگران را مرخص کرد و غرش‌کنان به آنان گفت:

— بروید در تاریکترین و دورافتاده‌ترین حجرات بمانید و تا مجبور نشده‌اید قدم بیرون نگذارید.

سیس چهره مخوفش را به طرف چند زنی که انتخاب کرده بود گرداند و بار دیگر آنان را نگرست. این عده همه چران و زیبا بودند ولی همه به رنگ مردگان شده بودند و سرها می‌لرزیدند. خلف با صدایی خشک و کوتاه گفت:

— دنبال من بیایید.

پس چاره زنان زیبا چاره‌ی جز اطاعت نداشتند. با قدم‌هایی که پیش نمی‌رفت و به سختی می‌لرزید، دنبال خلف به راه افتادند. خلف از دهلیزی گذشت و جلو در حجره‌ی که جز آن یک در نداشت ایستاد و همین‌که زنان نزدیک شدند با یکی دستش درون حجره را نشان داد. زنان با مشاهده‌ی چهره‌ی متشیج او مرگ را پیش چشم دیدند و به درون حجره رفتند. خلف همچنان‌که جلو در ایستاده بود به اطراف نگرست و همین‌که شمشیرداری را در صدارس دید فریاد زد:

— فوراً یا سه تن دیگر از شمشیرداران به اینجا بیا!

مرد شمشیردار دوان‌دوان دور شد و یک لحظه بعد به اتفاق سه مرد دیگر باز آمد.

همین‌که این عده نزدیک شدند خلف گفت:

— وارد این حجره شوید و فوراً «سراز تن کمانی» که در آن هستند جدا کنید.

مردان به درون رفتند و فوراً بازگشتند و یکی از آنان با لحنی نفرت‌آلود گفت:

— اینجا کسی جز چند زن نیست.

خلف با لحنی مخوف گفت:

— همانان را سر بگردان اینان ناموس ما هستند، اگر زنده بمانند طعمه‌ی خوبی برای سپاهیان محمود خواهند بود. معطل نشوید و گرنه فرمان خواهم داد عده دیگر بیایند و سراز تن شما جدا کنند.

شمشیرداران به درون حجره بازگشتند. خلف در را فرو بست و منتظر

ایستاد. طی چند دقیقه چند فریاد دلخراش به طور مبهم از پشت خر به گوشش رسید. آنگاه مردان درحالی که همه اشک در چشم و لرزه بر قن داشتند با شمشیرهای خروار آلود از حیره بیرون آمدند.

خلف با اشاره‌ی غضب‌آلود آنان را دور کرده، خود نیز ایستاده و درحالی که سر به زیر انداخته بود و لبانش را از غیظ می‌جوید از آن دهلیز بیرون رفت، در یک دهلیز دیگر بر لب پله‌ی نشست و به فکر فرو رفت و با خود گفت: از مردانی که در بیرون حصار مانده‌اند یک تن زنده نخواهند ماند. ورود سپاهیان مهاجم به حصار البته دشوار است اما ممتنع نیست. اینجا هیچ‌گونه وسیله‌ی دفاع ندارم. بر فرغی چند صد تن یاران من که در حصار مانده‌اند، روزی چند سنگ و آتش از فراز بام‌ها به پایین ریزد به قدر بالی پشه‌ی در این سپاه که صحرا را سیاه کرده است اثر نخواهد بخشید. دیر یا زود حصار مفتوح خواهد شد و محمود غزنوی هیچ نباشد به خونخواهی بالیث که ابلهانه کشتمش خون مرا خواهد ریخت. پس چه باید بکنم؟ دیگر یار و یآوری ندارم؛ هیچ‌کس در خارج و داخل نیست که بتواند اندرزی به من دهد و راهی پیش پایم گذارد. آیا مقاومت کنم؟ آیا در انتظار حوادث و پیشامدها بنشینم؟ آیا تسلیم شوم؟ به هر صورت نتیجه یکی خواهد بود و آن گرفتاری و مرگ من است. چه کنم؟ چه کنم؟ برخاست و با عتھای هیجان و اضطرابی که به تصور گنجد به راه افتاد.

* * *

نخستین کسی که بیرون حصار متوجه بازگشتن خلف به حصار شد عوسج بن هلال بود. هنگامی که این مرد انتقام‌جو و با حرارت از دور مشاهده کرد که خلف با سپاهیان از حصار بیرون آمده است و فرمان حمله می‌دهد دلش از شادی غنج زد و با خود گفت: بهترین فرصت به دست آمده است؛ به هر قیمت شده باشد می‌روم، نزدیک می‌شوم و شمشیرم را از رو یا از پشت به جگر ناپاک این جانور فرو می‌کنم.

عبور از میان صفوف متراکم سپاه که غلغله می‌کرد و موج می‌زد کار مشکلی بود. عوسج پیاده شده بود و از زیر دست و پای مردان و اسبان و پیلان راهی می‌جست. چندین دفعه خلف را از نظر گم کرد و بازش دید تا به در حصار نزدیک شد ولی همان دم فریادی از درونش برآمد و به بخت خود ناسزا گفت. خلف را دیده بود که از کنار در شکسته گذشته است و وارد حصار می‌شود.

با شتاب تمام سوی او دوید ولی بازگشتن عده‌یی از همراهانِ خلف به درون حصار لحظه‌یی چند راه بر او بست. سپس هنگامی که وی به جبران دقایقی تلف شده با سرعت بیشتری جست و خیز کتان خود را به در شکسته‌ی حصار می‌رساند، خلف و همراهانش در پس درهایی که بسته شد ناپدید شدند.

عوسج دشنام‌گویان و هریده‌کنان قدم در دهلیز مقدم حصار نهاد و دوان دوان پشت یکی از درها رفت و تنه به آن زد ولی این در به یک پاره کوه بیشتر شباهت داشت. دری نسبتاً کوتاه و باریک ولی بی‌اندازه ضخیم و محکم بود و از این حیث با دیوارهای حصار تفاوتی نداشت.

عوسج لحظه‌یی چند ایستاد و به اطراف نگر بست و بزودی تصدیق کرد که برای ورود به درون حصار راهی جز همین درها نیست و این‌ها نیز دست کمی از در بزرگ حصار ندارند. با این تفاوت که آن در را پیل توانست از جا برکند و این درها را امکان نداشت که بتواند، زیرا که سقف کوتاه این دهلیز اجازه‌ی عبور به پیل نمی‌داد.

در این حال صدای فریادهای مبهم خلف و صدای رفت و آمد شتاب‌آلود صدها تن بسیار خفیف و نامفهوم به گوشش می‌رسید و حدس می‌زد که پشت درها سنگر بندی می‌کنند. عوسج با قدری راهمه عقب رفت و با خود گفت: جای خطرناکی است، افرادی که وارد این قسمت حصار شوند خود را در خطر بزرگی افکنده‌اند. زیرا که مردان خلف به هر وسیله و از هر جا باشد در این تنگنا تیربارانشان خواهند کرد و از اجساد مقتولین سد دیگری خواهند ساخت.

از حصار بیرون رفت. گروهی را دید که در نزدیکی درِ فرو افتاده‌ی حصار شمشیر در یکدیگر نهاده‌اند و متوجه اطراف نیستند. عوسج دوان‌دوان و از کمترین راه‌هایی که یافت خود را به سردار زینب رساند و ماجرای فرار خلف را به درون حصار با همه‌ی جزئیاتی که دیده یا به حدس دریافته بود برای او نقل کرد و این خبر بزودی به وسیله‌ی سردار زینب به گوش محمود غزنوی رسید.

محمود پس از آنکه رسیدگی دقیق به عمل آورد و از وضع حصار و چگونگی فرار خلف آگاه شد، فرمان داد سپاهیان‌ش از ورود به حصار و حتی المقدور از نزدیک شدن به آن احتراز جویند فقط جلو مدخل حصار را چنان محکم نگاه دارند که دیگر کسی از شمشیرداران خلف که گرم زد و خورد در بیرون حصارند نتوانند به درون حصار بازگردند.

پس از آنکه از اجرای این فرمان اطمینان یافت، به وسیله‌ی چند منادی اعلام داشت که لشکریان خلف اگر از آن دم تا یک ساعت دیگر دست از جنگ بشویند و سلاح تسلیم کنند جان‌شان در امان خواهد بود و حتی امکان دارد که به وساطت او با داشتن امتیازاتی وارد سپاه سیستان شوند و یا در رکاب خودش قرار گیرند ولی اگر یک ساعت بگذرد و تسلیم نشوند، تا نفر آخر کشته خواهند شد. این را نیز بداندند که خلف بن احمد مانند رویاهی در لانه‌ی خود خزیده است و عنقریب که حصار مفتوح شود، سرنوشتی جز مرگ نخواهد داشت. پس شرط عقل نیست که لشکریان و هواخواهانِ غافل او باز هم به هواداریش شمشیر زنند و جان خود را فدای این ناکس خونخوار کنند.

مردان خلف که به همین زودی ضعف خود را دریافته بودند و خوب می‌دانستند که نخواهند توانست مدت مدیدی حریف سپاهیان محمود و دلاوران سیستانی شوند پس از خبر یافتن از بازگشت خلف به حصار خواستند به حصار بازگردند ولی به صف ضخیمی از ترکان مسلح برخوردند و درهم شکستن این صف و عبور از آن را دشوار و بلکه محال

دیدند. پس یکی از سرکردگان با افراشتن بیرقی اجازه خواست که با محمود غزنوی سخن گوید و چون نزد او بار یافت گفت:

— برای اینکه ما بتوانیم تصمیم بگیریم لازم است بین خود مشورتی کنیم و این در صورتی میسر است که در این مهلت دست از جنگ بشویم، طرفین تعرضی به یکدیگر نکنند و ما بتوانیم ایمن و آسوده خاطر انجمنی بین خود تشکیل دهیم و راهی را که باید پیش گیریم اختیار کنیم. محمود که این شخص را با روی خوش و با کمال لطف و مهربانی پذیرفته بود گفت:

— در این صورت به شرط آنکه شما و پیرو اتان دست از پا خطا نکنید و به فکر بازگشتن به حصار نیز نیفتید، من حاضرم فرمان بدهم که مدت سه شبانه روز متارکه برقرار باشد و پس از آن سرنوشتی متناسب با تصمیمی که خواهید گرفت نصیب شما شود.

سرکرده‌ی سپاه خلف این رأی را با نهایت خرسندی پذیرفت. بلافاصله از دو طرف فرمان داده شد که همه دست از جنگ بشویند. سپاهیان خلف کنار دیوار حصار، اندکی دور از در شکسته که به وسیله‌ی سیصد تن از ترکان محافظت می‌شد موضع گرفتند و سمت دیگر خندق، دامن صحرا را اردوگاه سپاه محمود و سپاه سیستان فرا گرفت. روز بی آنکه حادثه‌ی روی نماید پایان یافت و شب نیز با آرامش و صفای بسیار به صبح رسید.

در همه‌ی ساعات این روز و این شب خلف بن احمد دستخوش رنج و محنت بی پایان بود. از بیرون حصار خبری نداشت و نمی دانست چه بر سر سپاهیانش آمده است و محمود چه تصمیم دارد. مردانی را که در حصار بودند فرمان داده بود که همه‌ی قوای او را برای سرنگون ساختن و سوزاندن کسانی که از نزدیک به حصار حمله می‌کنند به کار برند ولی ترس و وحشتش وقتی افزون شد که به وی خبر دادند که حمله‌ی در کار نیست تا آنان بتوانند سنگ و آتش بر سر حمله‌کنندگان ریزند.

مقارن غروب بود که خود با زحمت بسیار به بام حصار رفت و از مشاهده‌ی آرامشی که در صحرا حکمفرما بود غوطه‌ور در حیرت شد. به نظرش رسید که همه‌ی سپاهیان‌ش نابود شده‌اند و دشمن در انتظار گذشتن شب و رسیدن صبح بعد است تا وارد حصار شود و کار او را بسازد. به مردان خود فرمان داد که آنان نیز آرام باشند و تا حرکتی سوی حصار ندیده‌اند چیزی از سر بام به زیر نریزند.

آن‌گاه به پایین بازگشت و بی‌خود و بی‌اراده در حصار به راه افتاد. کم‌کم هوا تاریک شد و دهلیزها و حجرات حصار را که کسی چراغ و مشعلی در آن نیفروخته بود ظلمتی موحش فراگرفت. خلف همچون کسی بود که مقصدش را از یاد برده و راهش را گم کرده باشد؛ از این سو به آن سو می‌رفت و بازمی‌گشت. به تدریج که تاریکی فزونی گرفت، رعب و هراس او نیز بیشتر شد، به خاطر نمی‌آورد که شب در رسیده است و باید چراغی افروخته شود. به نظرش می‌رسید که تیرگی سرنوشتش آشکار شده و دست مکافات گریبانش را گرفته و در ظلمات جایش داده است. اندک‌اندک ظلمت، موجودات هولناکش را جلوه‌گر ساخت. خلف به هر سو می‌رفت شبخ پیش رو می‌دید. این شبخ گاه به صورت عمرو، گاه به شکل طاهر، گاه به هیأت دو فرزند دیگرش فضل و بانصر که آنها نیز به دست خود او کشته شده بودند و گاه آغشته در نوری موحش به صورت امام یمین‌الدین نمایان می‌شد و به هر صورت که بود تهقه‌هی قهر به روی او می‌زد و خط و نشان انتقام برای او می‌کشید.

مثل اینکه می‌خواهد از این کابوس‌های هولناک بگریزد دری را گشود و به درون رفت. حجره‌یی ظلمانی بود ولی شبخی در آن دیده نمی‌شد. تصمیم گرفت در همان‌جا در کنجی بیارمد و اگر امکان داشته باشد از این همه خستگی و از این همه عذاب به خواب پناه ببرد. قدمی چند پیش رفت و بر زمین نشست تا دراز شود و بخوابد ولی به محض نشستن دستش روی چیزی نرم ولی یخ‌کرده قرار گرفت و فوراً احساس کرد که یکی دست

کوچک است. تنش از احساس این دست یخ کرد ولی چندان ترسید ... دست دیگرش را هم پیش برد. این دفعه دستش به چهره‌ی برخوردار و بینی و دهان و چانه‌ی آن را احساس کرد. سپس چیزی لزوج و نفرت آور به دستش چسبید. از جا جست، به قهقرا رفت، پایش به چند تنه برخورد و از روی برجستگی‌های نرم و لغزانی گذشت تا پشتش به دیوار حجره رسید. آن قدر گیج و متوحش شده بود که نمی‌دانست کجاست و چه چیز زیر دست و پایش دارد. با وحشت به طرف در حجره دوید، از آن بیرون جست و با فریادهای گوش‌خراش گفت:

— مشعل بیاورید، شمع بیاورید!

در دهلیز به دویدن پرداخت و این فرمان را با فریادهای سخت‌تری تکرار کرد. بزودی صدا به گوش چند تن از غلامان رسید و طولی نکشید که یکی از آنان با شمعدانی افروخته و دیگری با مشعلی شعله‌افکن پیش آمد.

خلف فریاد زنان و دشتام‌گویان پیش دوید، مشعل را از دست غلام مشعل‌دار گرفت، خود او را با لگد محکمی بر زمین سرنگون کرد، دوان دوان مشعل به دست به طرف حجره‌ی که از آن بیرون آمده بود رفت و در عین دویدن، غرش‌کنان می‌گفت:

— باید بینم اینجا چیست، باید بدانم اینجا چه خبر است.

وارد حجره شد و مشعل را برای روشن کردن زمین پایین آورد و همان دم سراپا لرزید و فریادی از وحشت از دل برکشید.

بر کف حجره بدن چند زن جوان یک طرف، سرهای دور از بدن آنان طرف دیگر دیده می‌شد. اینان زنان جوان و زیبای حرم خلف بودند که به دستور او به قتل رسیده بودند.

فریاد زنان از حجره بیرون رفت. حتماً به یاد نداشت که این بیچارگان به فرمان خود او به قتل رسیده‌اند. با سرعتی غضب‌آلود در دهلیز به راه افتاد و دشتام‌گویان و تهدیدکنان گفت:

— بیایید! کیست اینجا؟ جواب بدهید! همه را خواهم کشت، همه را آتش خواهم زد.

چند تن از غلامان سراسیمه دویدند و وحشت زده و لرزان بر سر راه ایستادند. خلف با لحنی بی نهایت ترسناک گفت:

— این زنان را که کشته است؟ فوراً قاتلین را نزد من آورید! غلامان که ماجرای قتل این زنان تیره روز را می دانستند شتابان رفتند و پس از چند دقیقه با چهار مرد شمشیردار بازگشتند.

خلف که چشمانش را خون گرفته و دهانش کف کرده بود و دمادم همهی بدنش با تشنج های سخت تکان می خورد به طرف چهار شمشیردار پیش رفت و گفت:

— این زنان را شما سر بریده اید؟
یکی از آن مردان جرأتی به خود داد و گفت:
— آری، به فرمان امیر.

— به فرمان من؟ به فرمان من؟ به چه دلیل؟
— به دلیل آنکه امیر فرمودند اینان زنده نمانند تا به دست سپاه مهاجم بیفتند.

و شمشیردار دیگر گفت: امیر فرمودند اینان ناموس مایند و نباید امیر بیگانگان شوند.

خلف آنچه را که از یاد برده بود به یاد آورد. نتوانست برپا بماند و کنار دهلیز نشست. شمشیرداران و غلامان یا از ترس و یا به لحاظ احترام فرار را بر ماندن ترجیح دادند و فوراً دور و ناپدید شدند. خلف همان جا که نشسته بود ماند و سر بر زانو نهاد. جانش دستخوش شکنجه یی عجیب شده بود. قلبش به سختی فشرده می شد. شمعدانی که غلامان در گوشه دهلیز باقی گذاشته و رفته بودند با اشعه ی بی فروغ لرزانش تاریکی دهلیز را مخوفتر و برای هجوم اشباح مساعدتر می ساخت. این دفعه نه یک صورت، بلکه صدها صورت از اینجا و آنجا بیرون جست و هریک با

قیافه‌ی دگرگونه روبه او آورده بودند. خلف چشمانش را بسته بود ولی چشم بسته حجاب رؤیت کابوس نمی‌شود و این کابوس‌های موحش نه فقط خود را به چشم او می‌کشاندند؛ بلکه بر سینه‌اش نیز می‌افتادند و نفسش را تنگ می‌کردند.

پس از ساعتی به زحمت برخاست، از دهلیزها بیرون رفت و خود را به بام حصار رساند. هوای خنک و لطیف شبانگاه اندکی آرامش ساخت. به طوری که توانست مرتب‌تر و سالم‌تر فکر کند. کنار بارویی نشست و بی‌اعتنا به مردانی که اینجا و آنجا خویشتن را از چشم او پنهان می‌ساختند و گاه و بی‌گاه در گوش یکدیگر کلماتی حاکی از بدحالی یا جنون او می‌گفتند، به فکر فرو رفت. این دفعه تفکراتش مملو از حُزن و ندامت بود. در دل می‌گفت: اوه! بد کرده‌ام. هر چه بر سرم می‌آید از خطای خودم است. بدتر از همه این زنانِ بدبخت را به چه دلیل گشتم؟ خونِ زن شوم است، از خونِ جغد بدتر است، این خون‌گریبانم را خواهد گرفت، ذلت و نکبت از هر طرف به من روی آورده است، من مانده‌ام و چند صد مرد وحشت‌زده‌ی ناتوان و چند زن فرتوت مفلوک، مواجه با یک دریای لشکر که همه‌ی افرادش به خونم تشنه‌اند.

تصور عاقبتِ کار چنان رنجش می‌داد که خود خیال می‌کرد هزاران جانور گزنده به جانش افتاده‌اند و مأمورند آن‌قدر زهر در جگرش افشانند تا جان از کالبدش بیرون آید.

عرق از سرپایش می‌ریخت. بدنش به‌طور محسوس سوهان می‌خورد و ساییده می‌شد. از هر بُنِ مویش شعله‌ی آتشی یا سیرِ نیشی به جگرش کشیده می‌شد و در این میان هیچ اندیشه و تصور که نماینده‌ی راه نجاتی باشد در مغزش راه نمی‌یافت.

ساعات شب پیاپی می‌گذشت، هوا آرام و صحرا ساکت بود. خلف از جای بر نمی‌خاست و حرکتی هم نمی‌کرد.

در گوشه و کنار مردانی در باروها جای داشتند که با وحشت و شاید

هم با نفرت چشم به او دوخته بودند و خدا خدا می کردند که وی برخیزد و به حجره اش بازگردد تا آنان نیز ساعتی بیارمند.

شب به نیمه رسیده بود که یکی از یاغیان دیلمی سر به گوش یکی از همکارانش نهاد و آهسته و لرزان گفت:

— یکی پیشنهاد دارم، حضری بپذیری؟

— بگو، چیست؟

— می ترسم بپذیری و اسباب دردسر من شوی.

— قول می دهم که هر چه بگویی بپذیرم.

— از این جانور جانم به لب آمده است.

— او! من نیز مثل تو.

— چطور است که چند نفر از رفقمان را با خود همدست کنیم و خود را

از شرش برهانیم.

— بگشیمش؟

— آری!

یکی لحظه هر دو ساکت ماندند و سپس دومی گفت:

— من حاضرم.

— بسم الله! پس شروع کنیم.

هر دو در تاریکی راه افتادند، به یکی از باروها که عده‌یی از دیلمیان در

آن بودند رفتند و پس از نیم ساعت به اتفاق چهار مرد دیگر بیرون آمدند.

خلف هنوز در همان نقطه که جا گرفته بود بی حرکت افتاده بود. شش

مرد دیلمی آهسته و بی صدا شمشیر از کمر کشیدند و با نوک پا از کنار

دیواری به سوی خلف پیش رفتند تا به چند قدمی او رسیدند. آنجا

لحظه‌یی متوقف شدند و به اطراف نگریستند. در باروها شمشیرداران و

تیراندازان با خستگی و کسالت به سر می بردند و از بی‌اعتنایی و عدم

توجهشان پیدا بود که یا حرکت این عده را در تاریکی ندیده و یا دیده آن

را عادی و بی‌اهمیت شمرده‌اند.

یکی از دیلمیان، همان که فکر قتل خلف را به رفقایش تلقین کرده بود، همراهانشان را با اشاره‌ی نزدیک خواند و آهسته به آنان گفت:

— کسی متوجه ما نیست. احاطه‌اش کنیم و همه با هم از چند طرف به او ضربت زنیم تا پیش از آنکه صدا از گلویش برآید جانش از کالبد خارج شود و سپس بلافاصله جسدش را از بالای حصار به زیر پیاندازیم و با فریادی بلند اعلام داریم که او خود را از بام به زیر انداخته است.

آن‌گاه بار دیگر به حرکت درآمدند. با چند قدم سریع به خلف رسیدند. پیرامون او قرار گرفتند و شمشیرهایشان را بالا بردند ولی همان‌دم خلف که پنداشتی در خواب بوده و خوابی پریشان دیده است، با یک حرکت از جا جست و شاید پیش از آنکه این عده را با شمشیرهای آخته‌شان ببیند، فریادی هولناک از دل برکشید.

دیلمیان که به هیچ‌وجه چنین پیشامدی را پیش‌بینی نکرده بودند به محض دیدن حرکتِ خلف و شنیدن صدای او دست‌وپاشان را گم کردند، بازوهاشان سست شد، وحشت‌زده عقب‌جستند و در پناه دیوار که تاریکتر از دیگر نقاط بود قرار گرفتند.

ولی خلف در همان لحظه آنان را با برق شمشیرهایشان دید و دیوانه‌وار غریب برآورد. این فریاد و غوغای همه‌ی مردان را که در باروها بودند برانگیخت. در یک چشم برهم زدن ده‌ها تن بیرون ریختند و در تاریکی درحالی که به یکدیگر تهنه می‌زدند و به درستی نمی‌دانستند دلیل نعره‌زدن امیرشان چیست به طرف او دویدند.

شش مرد دیلمی نیز از این اختشاش و از این هجرم درهم و برهم استفاده کردند، با دیگران مخلوط شدند و شاید خود اولین کسانی بودند که به محض نزدیک شدن به خلف صدا در صدا انداختند و گفتند:

— امیر چه پیش آمده است؟

خلف که هنوز از وحشت می‌لرزید و از فرط غضب خودش هر دم بیشتر جوش می‌زد، با لحنی آن‌چنان جنون‌آمیز که برای هیچ‌کس قابل باور کردن نبود فریاد زد:

... آمده بودید مرا بکشید! یک عده از شما بودند که من برق شمشیرشان را بالای سرم دیدم.

مردان در تاریکی به هم نگرستند و همه می کردند و سپس یکی از سرکردگان آنان گفت:

... جان ما فدای امیر! کسی را این پایه جسارت و دناوت نیست که قصد جان امیر کند.

... یاوه مگو! به چشم خود دیدم، اگر فوراً از جا نهجسته بودم با چندین ضربه شمشیر پاره پاره شده بودم.

... امیر اشتباه می فرمایند، شاید خواب پریشانی دیده اند.

خلف از جا در رفت. از احمق سینه فریاد بر آورد و بالحنی که رعشی مرگ بر پشت همه ی حاضران افکند گفت:

... احمق ها! خود احمقید و مرا احمق می پندارید! خود چشم فرو بسته اید و مرا کور می شمارید! مرا در خواب تصور می کنید و به قصد جان من در تاریکی پیش می آید و با نشانه گرفتن گلو و سینه ی من شمشیر از نیام می کشید، آن گاه مثل روسپیان رو نهان می کنید و خود را فدایی من می نامید! اگر آسمان را به زمین آورید و اگر خود خدا را هم برای ادای شهادت بر برائت خود از عرش بر بام حصار کشانید، آنچه را که به چشم دیده ام انکار نخواهم کرد و دروغ مزورانه ی شما را نخواهم پذیرفت. هم اکنون باید بین خود به جستجو پردازید و کسانی را که قصد کشتن من داشتند بیابید و پیش آورید تا به دست خود رگ جان شان را قطع کنم و گرنه هیچ یک از شما از آتش خشمم جان به در نخواهید برد...! اصلاً مطلب به جز آن است که من پنداشته ام، شما همه با هم درصدد کشتن من بوده و چند تن را از بین خود برگزیده و برای قطعه قطعه کردن من گسیل داشته اید و به همین جهت اکنون خشک و خموش ایستاده، نقاب تزویر بر چهره آویخته اید و می خواهید مرا به موهوم معتقد سازید! بگویید و گرنه هم اکنون شما همه را از دم تیغ خواهم گذرانم.

و با یک حرکت سریع، شمشیر بلند درخشانش را از نیام کشید.
 ولوله‌یی که در آغاز نسبتاً آرام بود ولی بزودی شدت گرفت، بین مردان
 جنگی برپا شد و بی‌اختیار دست همه به قبضه شمشیرشان رفت. مثل این
 بود که فوراً یک فکر سریع در دماغ همه افتاده و یک تصمیم آنی از آن
 به وجود آمده بود ولی هنوز کسی جرأت دم زدن و یارای حرکت نداشت.
 از آن میان ناگهان صدای مرد دیلمی که عامل اصلی سوء قصد بود با
 جسارت و تهور بسیار پیش آمد و با صدایی رسا و لهنی در عین حال
 احترام‌آمیز و تهدید‌آلود گفت:

«امیر! ما می‌گوییم که کسی قصد جان امیر نداشته است و این امر
 موضوع رؤیا یا مولود خیال امیر بوده است.»

خلف فرشی کرد و خواست کلام این مرد را بر دهانش بشکند ولی او
 بر جسارت خود افزوده قوت بیشتری به صدا و مخالفت بیشتری به لحنش
 داد و به تندگی گفت:

«آری امیر، این که می‌گویید وهم و خیالی بیش نیست؛ مع هذا اگر
 اصرار دارید که بین این مردان فداکار که مدت مدیدی است با هزاران
 سختی و محنت می‌سازند و جان بر سر دست گرفته‌اند، کسانی بیرون
 آمده و قصد قتل امیر کرده‌اند و امیر بدین مناسبت به فکر افتاده است که
 به پادشاه این سوء قصد همه‌ی مردانش را بگشاید، من ناچارم از طرف
 همه‌ی دوستان و هم‌ردیفانم و همه‌ی این مردان که در راه اخلاص و
 فداکاری ترک یار و دیار گفته، مدت‌ها در میان چهار دیوار رفیع این حصار یا
 درون نقب‌ها و گودال‌های تاریک آن به سر برده‌اند، با کمال صراحت و
 بی‌پروایی به عرض امیر برسانم که همه با هم قدرناشناسی امیر را با
 شمشیر پاسخ خواهیم گفت.»

خلف که از فرط خشم و غیظ در حال گیجی و هذیان بود نتوانست ربط
 کلام مرد دیلمی را در ذهن خود نگاه دارد، فقط کلمات اخیر را به درستی
 ضبط کرد و بی‌آنکه معنی حقیقی آن را کاملاً بفهمد فریاد زد:

— یعنی چه؟ چه می‌گویی؟ چه می‌خواهی بگویی؟

چند صدا در هم و بر هم گفتند:

— در مقابل شمشیر ابیر با شمشیر ایستادگی خواهیم کرد.

— این تهمت را به خود نخواهیم خرید.

— این ناسزا را تحمل نخواهیم کرد.

— شمشیرتان را غلاف کنید، شمشیرتان را غلاف کنید.

و این صداها رفته‌رفته به هیاهویی ترسناک مبدل شد.

خلف احساس کرد که مژ بر اندامش راست ایستاده است و از هرین مویز برق بیرون می‌ریزد. ترسی بی‌انگه و تشنج آور او را فرا گرفت. به نظرش رسید که همه‌ی این مردان خسته و مایوس و در عین حال بی‌پروا و خونخوار تصمیم به کشتن او و نجات یافتن از حصار و پیوستن به سپاه سیستان گرفته‌اند. مرگ را پیش چشم دید. در ظلمتی که صداها سر سیاه و هولناک در میان آن تکان می‌خوردند و دوچندان چشم برق آتشین می‌افکندند، چهره‌ی منحوس و موخس مرگ را آشکارا مشاهده کرد. در پیشگاه آن خود را زیون و بیچاره دید. حتی یک لحظه هم به خیالش نرسید که شمشیرش را به حرکت درآورد و خود را به این جماعت خونخوار زند. دست و بازویش مست شد، به طوری که به زحمت می‌توانست شمشیرش را نگاه دارد و شاید برای آنکه شمشیر از دستش نیفتد آن را آهسته در غلاف جای داد و لحظه‌یی با یأس به اطراف نگریست تا مگر راه فراری یابد. ولی اگر بشاید این می‌شد که شمشیرداران به وی حمله‌ور شوند، فرار امکان نداشت و پیش از آنکه یک قدم بردارد بدنش از ضربات شمشیر سوراخ سوراخ می‌شد. پس اندیشه‌ی فرار را از سر به در کرد. دستی بر پیشانی کشید، تصمیم گرفت تا از درِ سازش و مدارا درآید. برای آنکه فرصتی به دست آورد و بتواند خود را برای اجرای این آخرین تصمیم آماده سازد سرفه‌های طولانی کرد، در خلال سرفه چنان‌که گفתי به درد و ضعفی مفرط دچار شده است به خود پیچید و نالید. آن‌گاه قد راست گرفت و با صدایی لرزان ولی بلند گفت:

— دوستان من! شجاعت و حق شناسی شما را تقدیر می‌کنم. حق با شماست، من که مانند شما همه و بلکه به تصدیق خودتان بیش از شما همه در این چند روز تلاش کرده و دمی نیاسوده‌ام، از فرط خستگی و کوفتگی به خواب رفتم، خواب‌های موحش دیدم و از جا جستم، به‌نظرم رسید که چند تن مهیای حمله کردن به من و کشتن منند. این مسلماً دنباله‌ی رؤیای هولناکم بود و من آن را حقیقت می‌پنداشتم و یک لحظه در گیر و دار خشم و خروش نسبت به شما که مسلماً از حیث صداقت و پایداری و جان‌فشانی در جهان نظیر ندارید، بدبین و بدگمان شدم ولی به حکم آنکه هیچ چیز در این دنیا بی‌فایده نیست، از این اشتباهم یک فایده‌ی بزرگ به‌دست آوردم و آن این است که دانستم شما مردان راستکار و با شهامت و بزرگواری هستید و در راه حق و حقیقت از خود گذشته‌اید. برای من چه مسرت و افتخار بالاتر از اینکه چنین مردانی شایسته و پاکدل، یاران و هواخواهان منند و من به همین دلیل خود را ذی‌حق و پیرو حقیقت می‌شمارم. اگر چنین نبودم، رادمردانی چون شما هواخواهم نمی‌شدند. به هر صورت به شما کمال و ثوق و اعتماد دارم و با داشتن مردانی چون شما آسوده‌خاطرم که پیروزی نهایی با من خواهد بود؛ در آن موقع است که خواهم توانست زحمات شما را به شایستگی پاداش دهم و به فرد فرد شما منصب عالی و مال و مکتب فراوان بخشم. بروید، به جاهاتان بازگردید، مراقب باشید، دستورهای مرا خوب به‌کار بندید، حصار طاق شکست‌ناپذیر خواهد بود و سپاه سردار زینب و محمود غزنوی سهل است، سپاه سلم و تور هم نخواهد توانست خلل در ارکان آن افکند. بروید و شادمان و امیدوار باشید، فردا بامدادان به هر یک از شما پانصد دینار زر سرخ عطا خواهم کرد.

مرد دیلمی که خود این آشوب را به‌پا کرده بود برای اینکه پایانی به موضوع دهد گفت:

— ما همه فدایی امیریم و تا جان در بدن داریم در راهش شمشیر خواهیم زد.

همه‌ی مسرت‌آمیز دیگران کلام او را تأیید کرد و خلف چون دید که این جماعت هنوز ایستاده‌اند و بید نیست که بار دیگر به طغیان آیند و بر وی هجوم کنند گفت:

— اکنون دیگر من برای استراحت به حجره‌ام می‌روم، اگر پیشامد تازه‌یی روی نمود فوراً آگاهم سازید. شما همه را به خدا می‌سپارم و به مردانگی‌تان اعتماد دارم.

و با قدم‌های محکم به طرف پلکان رفت و بزودی ناپدید شد ... سپاهیان پس از پایین رفتن او با وضعی فاتحانه شاد و خندان و امیدوار به جاهای خود بازگشتند ولی خلف نتوانست پلکان را تا آخر پایین رود. بین راه بر سر پیچی نشست و به خود پیچیدن گرفت. وحشتی که به وی هجوم کرده بود در مدت عمرش هیچ نظیر نداشت و کاری که برای فرار از این وحشت کرده بود چنان با غرور و نخوت و خودپرستی فطریش سر ناسازگاری داشت که همه‌ی وجودش را به طغیان آورده بود. برای خود او قابل قبول نبود که این همه حقیر و زیون گشته و این قدر از اعتراض و پرخاش اتباعش متوحش شده است. مثل این بود که زهری قتال و آتشین در عروقش دویده است. می‌توان گفت که نشست، بلکه افتاد و پس از افتادن چنان چنگ در سینه‌اش زد که پنداشتی می‌خواهد قلبش را از آن بیرون کشد. غرضی شدید از اعماق دلش برآمد ولی پیدا بود که هنوز دستخوش ترس است، زیرا که این غرش را نگذاشت به لبش رسد و در گلو خاموشش کرد. سر میان دو دست گرفت، روی زانوانش خمید و به تکان خوردن مشغول شد، هزاران خیال و تصور تاریک و مبهم در مغزش درهم پیچید تا آنکه اندیشه‌یی بر آنها همه غالب آمد و توانست با خود بگوید:

— این از همه هولناکتر است، دیگر به این ارادل اعتماد نمی‌توان کرد، دیگر اینان را به وعده و وعید نگاه نمی‌توان داشت، دیگر از من ترس و پروایی نخواهند داشت. بر فرض که قبل از شکسته شدن حصار نگشتم،

فردا یا یک روز دیگر همین که سپاه محمود و دوستانش سپاه سیستان حمله‌یی به حصار آغاز کنند و احتمال شکستی رود اینان خواهند گرفت، به بندم خواهند کشید و تسلیم دشمنم خواهند کرد. پس به منتهای بیچارگی رسیده‌ام، به آخرین حد زبونی و فلاکت و ناتوانی رسیده‌ام! این طور نمی‌شود، باید فکری کنم، باید نقشه‌ی جدیدی بکشم.

ولی دماغش ضعیفتر از آن بود که بتواند نقشه‌یی کشد، به زحمت از جا برخاست، پله‌ها را با قدم‌های لرزان و بی‌نظم تا آخر پیمود، وارد یکی از حجره‌ها شد، همچنان با لباس برکنجی افتاد و به تفکر پرداخت.

این تفکر با رنج و عذاب بسیار توأم بود. در خلال آن همه‌جا بانگ عزرائیل به گوشش می‌رسید و پنجه‌ی سرد و خشن او را بر گریبان جان احساس می‌کرد. دقیق با نهایت کندی می‌گذشت، چند پاس که از شب مانده بود در نظرش به قدر چند قرن طول کشید و به همان اندازه محنت و عذاب بر او وارد آورد. بامدادان در آینه‌یی نگریست و از وحشت و حیرت به لرزه درآمد؛ موی سیاهش که پیش از آن پنداشتی هرگز نمی‌خواست رنگش را از دست دهد یکسره سپید شده بود.

آن روز نیز برای خلف امید و مسرتی دربر نداشت. آفتاب پهن شده بود که دیده‌بانان به وی رسیدن جماعت کثیری را از شهر خبر دادند و از شنیدن این خبر ترغیب شد که بر بام حصار رود و آنچه را که دیده‌بانان دیده بودند به چشم ببیند.

این جماعت از بزرگان شهر بودند که با علم و رایت و هدایای فاخر آمده بودند تا مقدم محمود غزنوی را تبریک گویند.

برای سپاه سردار زینب و سپاه محمود روز خوش و طرب‌انگیزی بود. از یک طرف سپاهیان خلف بن احمد تسلیم شده و آمادگی خود را برای جنگیدن دوشادوش سپاه سیستان اعلام داشته بودند و از طرف دیگر ورود بزرگان شهر بهجت و صفایی به این گوشه‌ی بیابان بخشیده بود.

محمود اعیان و عیاران شهر را با خوشرویی و مهربانی پذیرفت.

تنی چند از آن میان بیانات بلیغ کردند، اوصاف طاهر بن خلف را برشمردند و از بیدادگری‌های خلف که به قتل فرزندان برومندش منتهی شده بود حکایتها گفتند و از زبان مردم شهر خواستار شدند که محمود شرّ این جانور خونخوار را دفع کند و پس از درهم شکستن حصار او را کت‌بسته به مردم شهر سپارد تا داد دل خود را با سخت‌ترین شکنجه‌ها از او بازستانند.

هنوز بزرگان شهر در سراپرده‌ی محمود بودند و داد سخن می‌دادند که از دور عده‌ی دیگری نمایان شدند و توجه سردار زینب و سرکردگان سپاه او را جلب کردند. به دستور سردار زینب عده‌ی پیش رفتند تا این افراد را بازشناسند و مقصدشان را بدانند.

بزودی خبر رسید که فقیه بوبکر نیهی با گروهی از اتباع و یاران و اقوامش به پابوس محمود آمده است.

عوسج بن هلال به شنیدن این خبر ابرو درهم کشید و به سردار زینب گفت:

— این مار هفت‌رنگ نیرنگ تازه‌یی به کار بسته و چون از خلف بن احمد مایوس شده اینک آمده است تا محمود را بفریبد.

ولی سردار زینب که شخصاً اطلاعی از عملیات و جنایات فقیه بوبکر نداشت و با وجود نپذیرفتن پیشنهاد او مبنی بر روگردان شدن از طاهر، قلباً به وی ارادت می‌ورزید، به عوسج پرخاش کرد و گفت:

— به نظر تو همه‌ی مردان جهان بدند و هیچ‌کس کاری جز نیرنگ و تزویر ندارد.

عوسج به‌تندی گفت: اکنون که مجال و وسیله‌یی در دسترس نیست تا من این شیخ ظاهرالصلاح دوزخی باطن را چنان‌که هست به شما بشناسانم؛ باشد تا روزی که گردش روزگار او را بی‌پرده و چنانچه هست به شما و دیگر افراد زودباور نشان دهد.

هنوز صحبت این دو پایان نیافته بود که فقیه بوبکر وارد سراپرده‌ی

محمود غزنوی شد. فقیه بی نهایت زرد و ضعیف گشته و اندک خمیدگی نیز بر قامتش چیره شده بود. پیدا بود که به راستی بیمار بوده و شاید این بیماری چیزی جز رنج و شکست و شکنجه و تلخکامی نبوده است. ولی فقیه بیش از آنکه از ظاهر حالش نمایان بود اظهار بیماری کرد و به محمود گفت:

— در کنج دهی در بستر بیماری افتاده بودم و فقط مژده‌ی ورود امیر غزنوی جان تازه‌یی به من بخشید و از بسترم برانگیخت تا برای عرض خیر مقدم و پیشنهاد خدمتگزاری شرفیاب شوم.

محمود مورد اعزاز و احترام قرارش داد و جای خود را در صدر محفل به او بخشید. فقیه بوبکر با بیانات شیرین و حکیمانه‌اش توجه محمود را به خود جلب کرد تا به جایی که محمود به وی گفت:

— تعجب می‌کنم در سرزمینی که مردانی دانشمند و متقی و روشن‌روان چون شما دارد، چرا باید مردی سفاک و بی‌باک و خداناشناس چون خلف بن احمد به وجود آید!

فقیه بوبکر آهی کشید و گفت:

— اتفاقاً امثال من در این دیار نادر نبوده‌اند و نیستند. یکی از آن جمله حضرت امام یحیی‌الدین، امام جامع سیستان — نورالله مرقده — بود که به دست ناپاک خلف بن احمد شربت شهادت نوشید.

آن‌گاه زیان به بدگویی از خلف بن احمد گشود و آن‌قدر از فجایع او شمرد و نام او را با تحقیر یاد کرد که حتی عوسج و دیگر کسانی که فقیه را به درستی می‌شناختند به شک افتادند و پیش خود گفتند: «چقدر درباره‌ی این فقیه بزرگوار در اشتباه بودیم.»

محمود پس از پایان یافتن گزافگویی‌های فقیه درباره‌ی خلف پرسید: — اکنون به اعتقاد شما در حق این مرد چه معامله معمول باید داشت؟ فقیه که به احتمال قوی در این موقع آرزویی جز نابود شدن خلف نداشت و مرگ او را برای پنهان ماندن اسرار خود خواستار بود، با غیظ و عداوتی آشکار گفت:

— به هر صورت باید یا حصار بر سر او کوفته شود یا قبل از آن دستگیر شود و بی‌درنگ به مجازات رسد. تسلیمش به دست مردم شهر دشوار و غیر عملی و شاید موجب بلوا و آشوب و مسلماً خلاف شرع است. مکافات و قصاص برای انتقام‌جویی نیست؛ بلکه مصلحتی بزرگ از مصالح اجتماع است. به عقیده‌ی من پس از تصرف حصار باید فرمان اعدام خلف صادر شود و او در حضور سپاهیان کیفر تلخ اعمالش را بچشد.

محمود از فقیه بوبکر خواستار شد که همیشه یار و راهنمایش باشد. سپس از سرپرده بیرون رفت، به سرکشی سپاهیان پرداخت، ضمناً فرماندهانش را آگاه ساخت که روز بعد حمله‌ی نهایی به حصار شروع خواهد شد.

* * *

خلف که آن روز و شب را نیز در نهایتِ وحشت و اضطراب به سر برده بود، چون روز بعد حمله آغاز شد به خوبی احساس کرد که پایانِ کارش نزدیک شده است. مردانی که مأمور دفع حملات بودند به وی اعلام داشتند که با عده‌ی قلیل و وسایل ناقابلشان هر چه کنند بی‌حاصل است و طولی نخواهد کشید که حصار شکسته خواهد شد.

خلف با وحشت به هر سو می‌دوید و فرمان‌های متضاد می‌داد که هیچ‌یک قابل اجرا نبود.

طولی نکشید که جماعتی با وسایل مختلف به درهای داخلی حصار حمله‌ور شدند و صدای برخورد گاو‌سرها و تیرها و سنگهای عظیم به درهای کوچک زلزله در حصار انداخت.

خلف به یقین دانست که کار حصار به پایان رسیده است و مدتی نخواهد گذشت که درها شکسته خواهد شد و سپاه محمود همچون مور و ملخ به درون حصار خواهند ریخت.

پس شتابان بر بام حصار رفت و به مردانش دستور داد که بیرق امان بگسترانند. بزودی بیرق‌های سفید بر فراز حصار طاق به اهتزاز درآمد و محمود را که جلو سرپرده‌اش قرار داشت و شخصاً حمله به حصار را اداره می‌کرد متوجه ساخت.

سردار زینب و عوسج بن هلال و دیگر سران قوم با دیدن این بیرق‌ها به هیجان آمدند و از محمود خواستار شدند که اعتنا نکند و بگذارد تا سپاهیان کار فتح حصار را به پایان رسانند. ولی محمود غزنوی با حال خوشی که آن روز داشت و با آشنایی کامل به مقررات عمومی جنگ توانست از پذیرفتن این تقاضا امتناع ورزد و اعلام داشت:

— خلف بن احمد امان خواسته، به همه‌ی سپاهیان اخطار کنید که دست از حمله بشویند و به اردوگاه بازگردند.

آن‌گاه به وسیله‌ی نامه‌یی که با تیر بر بام حصار افکنده شد به خلف چنین اطلاع داد:

«چون بر سر عقل آمدی و امان خواستی پذیرفتم. هم‌اکنون به اتفاق اطرافیان از حصار خارج شو تا تکلیفت را شخصاً روشن سازم.»
سردار زینب چون از مضمون پاسخ یمین‌الدوله محمود آگاه شد زبان به اعتراض گشود و گفت:

— امان دادن به این جانور خونخوار شرط عدل و انصاف نیست. قانون جنگ و شرط انسانیت را در حق مردان مراعات باید کرد، نه در حق عفریت سفاکی که از سر هر انگشتش خون بی‌گناهی از رادمردان فرو می‌چکد. از این گذشته توقع مردم سیستان که مقدم امیر یمین‌الدوله را بدین‌گونه گرامی داشتند و امید سعادت و نجات خود را به آن بسته‌اند بجز این بوده است.

و عوسج بن هلال که از امان یافتن خلف به خروش آمده بود مانند کسی که دست از جان شسته باشد به درشتی گفت:

— امیر غزنوی گویا فراموش کرده‌اند که برای دفع ظلم و نابود کردن

این ستمگر بزرگ و رهانیدن گروهی مردم ستم‌دیده به این دیار آمده‌اند و گویا از یاد برده‌اند که فقط در سایه‌ی تسخیر قلوب و تأمین راحت و سعادت مردم می‌توانند حکومت خود را بسط دهند، وگرنه در آخرین لحظاتی که جانور خونخوار می‌خواهد در کنام تاریکی خفه شود امانش نمی‌دادند. اینک با نهایت صراحت عرض می‌کنم که این عمل به منزله‌ی تحقیر مردم سیستان است و اگر چنین باشد، من که محنت‌رسیده و سیه‌روزِ فجایعِ خلف بن احمدم به‌محض آنکه از حصار بیرون آید و احساس کنم که امیر اراده دارند از سرِ خون‌کشی‌ش درگذرند، پیش چشم امیر با خنجرم سینه‌اش را چاک خواهم داد و دوران حیات شقاوت‌آمیزش را به پایان خواهم رساند. متوجه باشید امیر! کاری نکنید که مردم از شما روگردان شوند و شما را طرفدار ظلم شمارند.

عوسج لحنی زنده و وضعی تهدید‌آمیز داشت. به‌طوری‌که قیافه و طرز ایستادن و حالت نگاهش بر محمود ناگوار آمد و وی با ترش‌رویی و تغییر گفت:

— مردکی حقیر و کربه‌المنظر چون تو را آن مقدار نیست که با کسی چون محمود غزنوی به درشتی سخن گوید و تکلیف برای او معین کند. عوسج به‌تندی گفت: ولی امیر، این مردک حقیر و کربه‌المنظر در زندگی ناچیزی که توأم با هزاران رنج و مصیبت بوده است، هدف و آرزو و کمال مطلوبی جز انتقام ستاندن از خلف بن احمد ندارد و حاضر است جانش را بر سر این آرزو گذارد. مگر فراموش کرده‌اید که هنگامی که من به حضورتان شتافتم و حکایاتی فجیع و دلخراش از جرایم و جنایات خلف به عرض رساندم، چگونه برآشتید و قسم‌ها یاد کردید که از پای ننشینید تا این جانور خونخوار را به سزای جنایاتش رسانید؟ مگر به‌وسیله‌ی ما به مردم سیستان پیام و نوید ندادید که از این پس ظلم خلف بن احمد پایدار نخواهد ماند؟ مگر برای این منظور به سیستان نشتافتید که با تسخیر طاق لانه‌ی ظلم را خراب و عمر ظلم را تباہ کنید؟

یکی از سرداران محمود که در این صحبت حضور داشت گفت:
 - اجازه می‌خواهم به عرض امیر رسانم که سپاه ترک نیز آرزوی جز
 ناپود شدن خلف بن احمد ندارد و گذشتن از خون او تأثیری ناپسند در این
 سپاه خواهد بخشید. به علاوه چنان که بر امیر مشهود است بزرگان سیستان
 مقدم امیر را در آرزوی ناپود شدن خلف گرامی شمرده‌اند.

محمود وی را با نگاهی تند خاموش ساخت و به سردار زینب گفت:
 - به هر صورت، همه‌ی این دلایل، هر چند مقبول باشد، تجویز
 نمی‌کند که این مرد حقیر، عوسج بن هلال با من درشتی کند و راه و رسم
 کار را به من بنمایاند.

سردار زینب گفت: امیر، اطمینان می‌دهم که حق با عوسج بن هلال
 است؛ ترحم بر خلف بن احمد از قبیل ترحم بر پلنگ تیزدندان است. این
 پلنگ وحشی را بار دیگر در گله نیفکنید و مردم سیستان را که به دفع ظلم
 امیدوار شده‌اند، بار دیگر مأیوس نسازید!

عوسج گفت: عجب می‌کنم که امیر به این زودی خون بالیث را که
 نامردانه و به وضعی فجیع به دست خلف کشته شد و همچنین خون
 صدها تن سپاهی ترک را که زیر رگبار سنگ و آتش خلف کشته شدند
 فراموش کرده‌اند! من علناً و صریحاً اعلام می‌کنم که اگر خلف بن احمد
 سیاست نشود و مردم سیستان تنه‌ی کثیف او را میان زمین و آسمان معلق
 نینند، همه‌ی سیستان مهر و ارادت خود را از امیر خواهند گرفت.

محمود با درشتی بیشتر و درحالی که عوسج را با انگشت و با وضعی
 تهدید آمیز نشان می‌داد گفت:

- من تکلیف خود را بهتر می‌دانم، ولی تو مرد درشت‌گوی بی‌ادب از
 اینجا دور شو، وگرنه فرمان می‌دهم سر از تن بی‌مغزت دور سازند!
 عوسج تکانی خشم‌آلود به شانه‌هایش داد و گفت:

- بسیار خوب، دور می‌شوم، ولی امیر مسلم بدانند که اگر خود
 نخواهند ثواب و افتخار ناپود کردن خلف بن احمد را داشته باشند، این

ثواب و این افتخار دیر یا زود نصیب عوسج بن هلال خواهد شد و من هر وقت و هر جا باشد این مهم را به انجام خواهم رساند.

و با قدم‌های بلند سراپرده‌ی محمود را ترک گفت.

پس از بیرون رفتن او، سردار زینب و سران سپاه او و همچنین سران سپاه ترک آن قدر از فجایع خلف بر شمردند تا بار دیگر یمین الدوله نسبت به او بر سر غیظ آمد و با صدای بلند و تهدید آمیز گفت:

— به خدای یگانه قسم که از خونش نخواهم گذشت؛ بلکه پس از آنکه

از حصار بیرون آمد و تسلیم شد، به فتوای شرع و عدل خواهمش کشت.

آن‌گاه سپهسالارش را مخاطب ساخت و گفت:

— در مقابل درِ بزرگ حصار نیم‌دایره‌ی وسیعی از صفوف سپاه، همه

آراسته و مرتب تشکیل دهید. سپاه ما در یک سمت و سپاه سیستان در

سمت دیگر قرار گیرند و اعیان شهر نیز جای مشخص داشته باشند.

جایگاه مرا وسط این سپاه مشرف بر میدان بزرگ که جلوی پل حصار خالی

خواهد ماند آماده سازید. میدانی که باز می‌ماند باید بسیار وسیع باشد تا

اطرافیان خلف به سهولت در وسط آن جای گیرند و مراسم تسلیم خلف و

اتباعش با کمال شکوه و جلال انجام پذیرد.

سپهسالار برای اجرای این فرمان از سراپرده خارج شد و محمود

غزنوی که خلق خوشش را بازگرفته بود به سردار زینب گفت:

— شما هم بروید و سپاه سیستان را آماده سازید و اطمینان داشته

باشید که خلف با سخت‌ترین عقوبت مجازات خواهد شد.

در این موقع پیامی از خلف بن احمد واصل شد و محمود پس از

ملاحظه‌ی آن گفت:

— خلف بن احمد تا عصر فردا مهلت خواسته و وعده کرده است که

فردا هنگامی که آفتاب رویه دامان غرب سرازیر می‌شود، او از حصار

خارج خواهد شد و خود او و همه‌ی حصاریان در اختیار ما قرار خواهند

گرفت.

به فرمان محمود آن شب همه‌ی سپاهیان به جشن و سرور پرداختند. تا پاسی چند از شب در سراسر لشکرگاه شعله‌های آتشی که اینجا و آنجا برای ابراز شادمانی افروخته شده بود به آسمان می‌رسید و از ورای روشنایی لرزان این شعله‌ها، حصار طاق مانند دیوی عظیم که به بند کشیده شده باشد و یارای حرکت نداشته باشد دیده می‌شد. چون شب از نیمه گذشت همه‌ی آتش‌ها فرو نشست، همه صداهای خاموش شد و سپاهیان خرم و خوشدل به خواب رفتند.

اما درون حصار بدین‌گونه خاموش نشد. خلف هیجانی یأس‌آلود داشت. به سرگیجه‌یی مبتلا شده بود که رنجش می‌داد و درعین حال جوش و خروش بیشتری به وی می‌بخشید. آشکارا و می‌توان گفت که به چشم دیده می‌شد که دماغ گونه‌هایش فرو رفته‌تر، چین‌های چهره‌اش نمایان‌تر و موی سر و ریشش سفیدتر می‌شود. گاه اطرافیانش که در تردید و نگرانی به سر می‌بردند و بعید نبود که پیش از طلوع صبح تصمیمی گیرند و کارِ خلف را بسازند، می‌دیدندش که به کنجی پناه برده و سر به جیب فکرت و تأمل کشیده است.

در این مواقع خلف درحالی که همه‌ی درویش می‌لرزید و ترس در اعماق دلش ریشه می‌دواند با خود می‌گفت:

— از حصار بیرون رفتن و تسلیم شدن همان است و در بند و زنجیر افتادن و کشته شدن همان. او! چه تدبیر کنم؟ چگونه از این دام بلا برجهم؟ چگونه می‌توانم از این حلقه‌ی آتشین که مرگ در پیرامون من کشیده است نجات یابم؟

به فکرش رسید که با استفاده از تاریکی شب و غفلت سپاه محمود و سپاه سیستان که پس از سور و سرور به خوابی سنگین فرو رفته بودند از یکی از راه‌های پنهان حصار بیرون رود، از میان تپه‌ها و گودال‌ها بگریزد و خود را به مأمی رساند و بعد در موقع مناسب از آنجا به نقاط دوردست رود و اکنون که نتوانسته است به آرزوهایش رسد، جانش را در امید و

انتظار روزهای آینده برهاند. ولی بزودی دریافت که اجرای این فکر امکان‌پذیر نیست. اطرافیانش چنان‌که گفتی به وی اعتماد ندارند و امکان فرار او را حدس می‌زنند، به هیچ‌وجه چشم از او برنمی‌دارند و مانند مراقبین موظف قدم به قدم دنبالش هستند.

سرانجام یک دفعه دیگر غوطه‌ور در تفکر شد و با خود گفت:
 - فرار فایده ندارد، کاش مزاج یمین‌الدین را می‌شناختم تا از آن راه می‌توانستم تدبیری به کار برم و نفوذی در روحش به دست آورم!
 غوطه‌ور در تفکر به راه افتاد و پس از ساعتی قدم زدن از کمرش دسته کلیدی گشود، مدتی آن را در دست گرداند، سپس ناگهان ایستاد. حاجبی را که جانشین ابوهاشم شده بود پیش خواند، کلیدها را به وی داد و با لحنی حزن‌آلود و مأیوسانه گفت:

- به خزانه‌ی حصار رو، سر از خم‌ها و صندوق‌ها برگیر، هر چه زر و سیم و جواهر و اشیاء گران‌بها هست بیرون آور و آنها را در طبق‌ها و خوانچه‌های آراسته و رنگین مهیا ساز!
 آن‌گاه خود وضو ساخت و به عبادت پرداخت، مناجات و دعا کرد، نماز صبحش را نیز بجا آورد، پس از آن ساعتی بر سر سجاده افتاد و به خواب رفت. بعد هراسان از خواب برجست، دید که آفتاب دمیده است. به وسیله‌ی یکی از غلامان لباس‌هایش را طلید و با کمال دقت و حوصله به تغییر لباس پرداخت.

مقارن ظهر اطرافیانش را جمع آورد و به آنان گفت:
 - از این لحظه بیعت از شما برمی‌گیرم، عصر امروز پس از بیرون رفتن از حصار شما را نزد محمود و سپهسالار سپاه سیستان به مردانگی و وفاداری می‌ستایم و پذیرفتن شما را در صف مردان جنگی سیستان و گذشتن از گناه شما را شرط تسلیم خود قرار می‌دهم و کاری می‌کنم که به هیچ‌وجه آسیبی بر شما وارد نیاید.
 سپس دستورهای دیگری داد. هنگامی که این دستورها نیز اجرا شد،

خلف آفتاب را متمایل به افق غرب دید، آهی کشید و درحالی که تنش می لرزید گفت:

— اکنون دیگر موقع حرکت است، آماده باشید، طبل‌ها را بر بام حصار به صدا در آورید، سپس درهای درونی حصار را باز کنید تا همه با هم بیرون رویم.

* * *

در این ساعت جلوه حصار عظمت و شکوهی وحیف‌ناپذیر داشت. سپاهیان محمود و سردار زینب در چند صف متراکم به شکل نیم‌دایره قرار گرفته بودند. کلاه‌خودها، زره‌ها، نیزه‌ها، زین‌های مرصع و در آن میان باشکوه‌تر از همه، جهازهای پیلان دمان که به فواصل معین در صف مقدم قرار گرفته بودند با اشعه‌ی آفتاب شامگاهی برق می‌زد و بیرق‌های رنگارنگ و بزرگ و کوچک در سراسر خط سپاه یا وزش نسیم عصر در اهتزاز بود. اسپان چنان‌که گفتی با نهایت بی‌تابی ساعت طرب‌انگیزی را انتظار می‌برند آرام نداشتند، پیوسته در جای خود می‌جنبیدند، سر و گردن و یال و دم می‌جنباندند و شیهه می‌کشیدند، و پیل‌ها سرهای بزرگ و خرم‌طوم‌های طولیشان را تکان می‌دادند و دماغ پایه‌پا می‌شدند.

اینجا و آنجا طبل‌های بزرگ آهسته و با هم آهنگی دلپذیر و هیجان‌آوری نواخته می‌شد.

در وسط خط سپاه پختری وسیع و عظیم، از حریر سرخ مزین به الیا و شرابه‌های زرین و با ارتفاع زیاد برپا شده، زیر آن بر پشت پیل‌ی کوه‌پیکر به رنگ سبز که تختی طلاکوب و مرصع بر آن قرار داده و نیم‌تختی از عاج روی آن گذاشته بودند، محمود غزنوی با کلاه سه‌ترک یا قوت و زمردنشان و جامه‌ی ارغوانی دیده می‌شد که با حشمت و صولت آفتاب می‌درخشید و هول و هراس و درعین‌حال وجد و نشاط در دل و جان بینندگان می‌افکند.
 یمین‌الدوله محمود در دل فرح و ذوقی داشت ولی ابرو درهم کرده و

قیافه‌ی غضب‌آلود به خود گرفته بود. تصمیم قاطع داشت که با خلف بن احمد بی‌رحمانه و همچنان‌که در خور جنایات و فجایع اعمال او بود رفتار کند. برای اجرای این تصمیم فکر می‌کرد و پیش خود نقشه‌هایی می‌کشید. اندکی پس از آنکه سپاه محمود و سردار زینب بدین ترتیب قرار گرفتند و آماده شدند، ناگهان ده‌ها طبل عظیم بر فراز بام حصار با نهایت شدت به صدا درآمد و هیجانی شدید و بی‌سابقه به سپاهیان بخشید. یمین‌الدوله اعلام داشت که اکنون خلف بن احمد از حصار خارج خواهد شد.

پس از چند دقیقه همه‌ی چشم‌ها به درون در بزرگ حصار دوخته شد و درحالی‌که همه را دل از شوق و التهاب می‌تپید مشاهده کردند که یکی از درهای درونی حصار باز شد.

لحظه‌یی چند این در باز ماند. پس از آن بیست و چهار غلام مخمل‌پوش زرین‌کمر خارج شدند و در دو صف مرتب دوازده نفری با فواصل معین آهسته و سنگین پیش آمدند و در بیرون دروازه‌ی حصار روی پل قرار گرفتند و در این حال چنان بی‌حرکت و خاموش بودند که گفتمی مجسمه‌هایی هستند که در آنجا نصب شده‌اند.

با یک اشاره محمود غزنوی پیل او با طمأنینه و وقاری ترس‌آور از جای خود حرکت کرد و به طرف در حصار رفت و همین‌که نیمی از راه تا وسط میدان را می‌مود توقف کرد.

آن‌گاه محمود اشاره‌ی دیگری کرد و سردار زینب و دو تن از فرماندهان سپاه او و همچنین سپهسالار محمود و چند تن دیگر از صف خارج شدند، به او پیوستند و در طرفین موکب باشکوه او قرار گرفتند.

در این موقع که همه انتظار داشتند خلف را مشاهده کنند، به‌جای او عده‌یی غلام، همچنان آراسته، هر یک طبقی یا خوانچه‌یی بر سر از در حصار بیرون آمدند و راه وسط میدان را پیش گرفتند.

سردار زینب با مشاهده‌ی این غلامان و این طبق‌ها لب به دندان‌گزید و در دل گفت: این حیوان مخوف حیل‌ی تازه‌یی به کار بسته است.

و پشت زین اسبش حرکتی کرد و به محمود که با حیرت و علاقمندی به این غلامان می‌نگریست گفت:

— از شترِ خلف بر حذر باشید! ممکن است نیرنگی در کار او باشد.
محمود گفت:

— آسوده خاطر باش! به هر صورت خلف امروز سرنوشتی جز مرگ نخواهد داشت.

و روز سردار زینب به طرف در حصار گرداند و با خود گفت: هم‌اکنون خلف بن احمد بیرون خواهد آمد و من چهره‌ی هولناکش را خواهم دید. قطعاً از چشمان دریده‌اش خون می‌چکد و ریش انبوه سیاهش چون لانه‌ی جانورانِ نیش‌دار نفرت ایجاد می‌کند و دست‌ها و انگشتانش به شکل چنگال عقابی است که طعمه‌ی خود را دریده باشد. همیشه اثر جنایت و گناه بر چهره‌ی گناهکاران نمودار است و من هم‌اکنون کاملترین قیافه‌ی جنایتکار جهان را خواهم دید ...

هنوز در این اندیشه بود که محصور در میان چندین تن حاجب، مردی با وقار و سنگین از در حصار بیرون آمد و محمود به دیدن او ابرو درهم کشید و با لحنی حیرت‌آلود به خود گفت: این دیگر کیست؟! این پیرمرد نورانی کیست؟! مگر در حصار بین اطرافین خلف کسی هم از روحانیون بوده است؟

کسی که می‌آمد به راستی پیرمردی نورانی بود که موی سر و محامنش سفید، قامتش اندکی خمیده، چهره‌اش لاغر و شیارشده، چشمانش افسرده و فروهشته، ابروها و مژگان بلندش هم‌رنگ موی سر و ریشش، سایه بر سر چشمان افکنده، لباس سفید پوشیده، به جای دستار پارچه‌یی بسیار سفید به وضعی عارفانه بر سر انداخته و به این ترتیب صورت و حالتی مظلومانه و ترحم‌انگیز به خود بخشیده بود.

همه‌ی حاضران چشم حیرت به او دوخته بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست به حدس دریا بد که این مرد نورانی کیست.

این خلف بن احمد بود که با نهایت استادی و مهارت و با چند ساعت زحمت خود را به این صورت آراسته و از دیو ظلمتی فرشته‌ی رحمتی ساخته بود.

خلف بن احمد از دروازه‌ی شکسته‌ی حصار بیرون آمد، طول پل را که خندق اطرافش نیز با تنه‌های درخت و اشیاء مختلف پر شده و هم سطح پل شده بود با طمأنینه و جلال روحانی پیمود. پای در میدان جلو پل نهاد و هنوز کمتر کس از هزاران مرد که سدی جاندار پیرامون او بسته بودند موفق به شناختن او شده بودند که یک منادی از همراهان خلف با صدای بلند گفت:

— این است مولای ما حضرت امیر خلف بن احمد.

همه و ولوله‌یی در میان سپاه افتاد. این همه چشم که از حدقه بیرون بسته بود و انتظار می‌برد خرسی مجروح یا پیری پا و دست شکسته را مفلوک ولی غرش‌کنان، با چهره‌یی دیوآسا و رفتاری ترس‌انگیز مشاهده کند، به جای آن موجودی روشن و پاکیزه، مظلوم و ناتوان می‌دید که با ابهت و وقار روحانیون و با ضعف و خستگی رهبانان و با تورافشانی اولیاء حق پیش می‌آمد.

همان منادی با صدایی بلندتر و لحنی مؤثر و جذباتر گفت:

— آری، این مولای ما حضرت امیر خلف بن احمد است که گردش روزگار موهایش را سپید کرده و قامت رسایش را درهم شکسته ولی نتوانسته است بر روح تابناک و همت بلندش دست یابد و اینک هم اوست که در این صحنه‌ی عبرت‌انگیز جلوه‌گری می‌کند و سر آن دارد که برای نجات سیستان و سیستانیان همه‌ی اموالش را نثار مقدم منصور محمود کند و خود کنج عزلت و انزوا گزیند و به سلامت و سعادت، فرزندان و برادرانش را تا پایان عمر دعاگو باشد.

صداها خاموش شده و حیرت همه را فرا گرفته بود.

خلف که عده‌یی از نزدیکانش با کمال خضوع و احترام و همه با لباسی نظیر لباس او به دنبالش بودند پیش می‌آمد و منادی می‌گفت:

— این امیر بزرگوار ماست که آخرین شکست را مصیبت ناگوار مرگ ناگهانی و غیر منتظره‌ی فرزند برومندش امیر طاهر بن خلف - طاب الله ثراه - بر او وارد آورد و چه بی‌انصاف و خداناشناسند بدخواهان و کینه‌توزانی که تهمت و افتزایی فجیع بر این مرد ناتوان و وارسته وارد می‌آورند و او را قاتل امیر طاهر بن خلف می‌شمارند. آخر چگونه ممکن است قتل پهلوان بی‌مانندی چون طاهر بن خلف به دست پیرمرد از جان گذشته و به خدایپوسته‌یی چون امیر خلف بن احمد ...

خلف نزدیکتر می‌شد و سپاهیان و فرماندهان چهره‌ی محجوب و خزن‌آلود و جمال نورانی او و اندام لرزانش را بهتر می‌دیدند و مثل این بود که همه با مشاهده‌ی این منظره آنچه را که از زبان منادی می‌شنوند بی‌چون و چرا باور می‌کنند.

محمود غزنوی نیز مانند دیگر حاضران تحت تأثیر این منظره و این کلمات قرار گرفته بود. فقط سردار زینب بود که فریفته‌ی این خدعه و نیرنگ نمی‌شد، در دل به این همه استادی در خود آرایی لعنت می‌فرستاد و لب و سیلش را به دندان می‌گرفت.

سرانجام چون دید که محمود غزنوی نیز قیافه دگرگون کرده و چشم حیرت و رحم به این عفریت فرشته‌نما دوخته است، یک بار دیگر بر پشت اسبش راست ایستاد و به محمود گفت:

— این‌ها همه خدعه و نیرنگی بیش نیست؛ امیر توجه داشته باشد و از عزم خود بازنگردد.

محمود غزنوی بی‌آنکه چشم از خلف برگیرد در جواب سردار زینب گفت:

— بسیار خوب، اطمینان داشته باش!

در این موقع که طبق‌داران به وسط میدان رسیده و در دو صف ایستاد بودند و خلف به آنان نزدیک می‌شد یمین‌الدوله محمود غزنوی با اشاره‌ی فرمان داد که اسبی را نزدیک آورند و چون فوراً اسب آماده شد

وی از تخت فیل به زیر آمد و بر پشت اسب جست و اسب را در مقابل نگاه حیرت‌آلود هزاران تن مرد جنگی آهسته به وسط میدان و به طرف خلف راند.

تا او به وسط میدان رسید خلف نیز رسید و ایستاد و نگاه حُزن‌آلودش را به محمود دوخت.

یمین‌الدوله عنان اسبش را کشید و همان دم خلف بن احمد دستش را که سبچه‌یی بلند بر انگشتان یکی از آن دو آویخته بود به حال دعا کردن پیش آورد و با نهایت فصاحت با لحنی بی‌نهایت جذّاب گفت:

— سلام از خلف بن احمد بر سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی که عمرش دراز و رایت سلطنت و شاهنشاهی بر سراسر ایران زمین در اهتزاز باد...! سلام از بنده‌یی ذلیل به سلطانی عظیم که صیت عدل و رأفتش سراسر جهان را فرا گرفته و آوازه‌ی جوانمردی و فضیلتش گوشزد همه‌ی عالمیان شده است.

و همان دم به اشاره‌ی او غلامانِ خلف طبق‌ها و خوانچه‌ها را در حضور یمین‌الدوله که همچنان بر پشت اسبش جای داشت بر زمین نهادند و سرپوش از سر آنها برگرفتند و خلف بن احمد تعظیم‌کنان گفت:

— هدایای ناقابلی است از یک وارسته‌ی جان‌نثار به پیشگاه سلطان کامکار یمین‌الدوله محمود غزنوی.

سپس مطلع قصیده‌ی غزّایی را که خود برای این موقع ساخته بود و یمین‌الدوله محمود را در مصرع اول آن «سلطان» خطاب می‌کرد با صدایی بلند و لرزان و لحنی فصیح و ادیبانه خواند.

کسی نمی‌داند در این لحظه اسب کوه‌پیکر محمود به جنبش درآمد یا او خود از فرط شادمانی و غرور اسبش را در زیر پای خود به رقص درآورد.

اولین دفعه بود که کسی محمود غزنوی را به لقب سلطان می‌نامید. خلف بن احمد با لحنی چنان رندانه و با ابهت و طنطنه‌یی چنان جذّاب و

دلنشین مخاطب این خطابش می ساخت که روح مغرور و فزون طلب او را غوطه ور در نشاط می ساخت. به راستی محمود هنگامی که این خطاب را شنید مثل این بود که بر طول قامتش افزوده می شود یا قباله‌ی ملک جهان را به او تفویض می کنند، دلش پر از شوق شده بود و خرسندی و فرح در آن موج می زد.

در این موقع خلف که گفتی به حُسن تأثیر کلام خود پی برده است چند بیت دیگر از قصیده‌ی غزایش را با لحنی که در عین رسایی و جذّابیت بیش از پیش حُزن آلود می شد خواند و سپس در یک لحظه‌ی مناسب و در حالی که کلام اعتذاری بر لب داشت خود را به زیر قدم‌های اسب محمود انداخت. حرکت به قدری مؤثر و رقت‌انگیز بود که دل سنگدل‌ترین افراد سپاه را لرزاند و اشک به بعض چشمان آورد.

یمین‌الدوله نیز تحت تأثیر قرار گرفت و با یک نوع بی‌قراری و ضعف اراده با یک حرکت از اسبش به زیر جست، پیش چشم همه‌ی سپاهیان خم شد، زیر دو بازوی خلف را گرفت و از زمین بلندش کرد و همان دم همه دیدند که از در چشم افسرده و حزن آلود خلف دو سیل اشک بر محاسن سفیدش می‌ریزد.

محمود غزنوی خلف را در آغوش گرفت و سر و رویش را بوسید و با تأثر بسیار در حالی که خود نیز اشک به چشم داشت، اشک از چشمان او سترد.

خلف بن احمد با لحن تمنا گفت:

— سلطان عالم اجازه فرمایند باقی قصیده‌ام را ایراد کنم.

محمود اجازت فرمود و خلف با ایراد قصیده‌اش داد فصاحت و بلاغت داد و کار را به جایی رساند که پس از هربیت هزاران دهان احسنت و آفرین می‌گفت.

چون قصیده به پایان رسید، محمود دست بر شانه‌ی خلف نهاد و گفت:

— اکنون چه می‌خواهی تا به تو عطا کنم و چه تمنّا داری تا برآورم.

خلف بن احمد اشک‌ریزان سر فرود آورد و گفت:

— سلطان عالم آبروی مرا بازگردانند.

در این موقع صدای درشتی مانند غرش یک شیر کلام او را قطع کرد و یمین‌الدوله را واداشت که به سرعت سر بگرداند تا صاحب این صدا را بشناسد.

این صدای سردار زینب بود که چون دیده بود تیرنگ خلف در یمین‌الدوله کارگر افتاده و او را دگرگون ساخته است، اسب خود را به وسط میدان جهاننده بود و می‌گفت:

— تمنّای این دیو خونخوار هر چه هست، تمنّای مردم سیستان چیزی جز مرگ او نیست.

محمود لحظه‌یی تند و خیره در سردار زینب نگرست، آن‌گاه متوجه شده، او را دید که رنگش پریده، تنش به لرزه درآمده است و اشک از چشمانش فرو می‌ریزد.

سردار زینب که نمی‌توانست جلو هیجانش را بگیرد برای آنکه محمود بیشتر تحت تأثیر ظاهر رقت‌انگیز خلف قرار نگیرد گفت:

— به خدای یگانه قسم یاد می‌کنم که این فرزند سفاک بارها در مواقع سختی و گرفتاری، خود را به صورتی چنین شایسته‌ی رحم و رقت آراسته ولی همین‌که بر توسن مراد سوار شده ناگهان صورت اصلیش را، صورت هولناکش را بازگرفته است.

محمود به تندی به خلف گفت:

— در این خصوص چه می‌گویی ابن احمد؟

خلف با فروتنی بسیار درحالی که دست‌هایش را به حال تمنّا پیش آورده بود و ماهرانه می‌لرزاند گفت:

— سلطان عالم پاینده باد! هر تصمیم که درباره‌ی این عبد ذلیل جان‌نثار اتخاذ فرمایند مورد قبول خواهد بود ولی روا ندارید که آبروی من نزد

غلامان و کسانم بر خاک ریزد. اجازه دهید در سراپرده شرفیاب شوم و از خود دفاع کنم و اگر عرایضم مقبول حضرت سلطان افتاد که از نعمت بخشایش و احسان بهره‌مند خواهم شد و اگر دلایل دشمن اقوی به نظر رسید خشم و سخط سلطان را به جان خواهم پذیرفت و حتی عقوبت مرگ را با رضا و خرسندی تحمل خواهم کرد.

با هر کلمه از این کلمات قطره اشکی بر ریش سفیدش می‌چکید و آهی از سینه‌اش بیرون می‌آمد. محمود پس از خاموش شدن او لحظه‌یی چند ساکت ماند و با نگاهی دقیق و راندازش کرد. آن‌گاه گفت:

— بسیار خوب، به سراپرده‌ی من رویم.

و رو به سپهسالارش کرد و گفت:

— همه‌ی سپاهیان را مرخص کنید تا به اردوگاه روند و راحت کنند و

این مرد را به سراپرده‌ی من هدایت کنید.

عنان اسبش را گرداند به طرف سراپرده رفت و سردار زینب نیز دنبال

او روان شد.

خلف بن احمد به غلامانش که حامل هدایا بودند با اشاره‌یی فرمان

داد که طبق‌ها را به سراپرده‌ی سلطان برند و خود پس از چند دقیقه وارد

سراپرده شد.

محمود بر کرسیش قرار گرفته بود و سردار زینب با کلماتی مؤثر او را

به هیجان می‌آورد.

به محض ورود خلف، محمود گفت:

— من نمی‌توانم بر تو رحمت آورم، تو در همه‌ی مدت امارت مردی

سفاک و خونخوار بوده و برخلاف شهرت دروغینت به فضل و دانش و

انسانیت، مرتکب بزرگترین جنایات ظالمانه شده‌ای.

خلف بن احمد گفت: از سلطان عالم زبیده نیست که فقط گوش به

دعوی خصم فرا دارند و جواب حقیر را ناشنیده، قضاوت فرمایند.

محمود به تندی گفت:

چه می‌گویی درباره‌ی اینکه فرزند برومندت عمرو بن خلف را در زندان تاریک به دست خود سر بُردی و بعد بر وی اقامه‌ی عزا کردی و اشک خونین از چهره فروریختی؟
خلف گریه‌اش را شدیدتر ساخت و گفت:

...سلطان عالم از آتشی که دل مرا در همان ایام می‌سوزاند و هنوز هم می‌سوزاند بی‌خبرند. این رازی بزرگ است که من طی این سال‌های تاریک حتی نخواسته‌ام نزد خود نیز افشایش کنم و در دل خود نیز بازش گویم ولی اکنون که پای حیات و آبرویم در میان است به عرض می‌رسانم. فرزند ناکامم عمرو را من نکشتم، حادثه صورت دیگر داشت. حقیقت: مطلب این است که عمرو شیفته‌ی دختر عضدالدوله شده و او را با خود به سیستان آورده بود تا با وی عروسی کند. من بر او خشم گرفتم که چرا به خاطر یک زن از پیش خصم گریخته و جمع‌کثیری از زبده دلاوران سیستان را به کشتن داده است؟ به قصد گوشمال دادن او برای اینکه دیگر کسی از اطرافیانم مرتکب چنین امر ناشایستی نشود در زندانش افکندم. در این اثنا امری بس ناگوار اتفاق افتاد؛ فرزند دیگرم طاهر بن خلف دل‌باخته‌ی رابعه شد. عمرو که ماجرای دل‌باختگی او را به رابعه شنیده بود مورد اعتراض و پرخاشش قرار داد و طاهر که پی فرصت می‌گشت تا برادر را از میان بردارد و خود صاحب دختر عضدالدوله شود، کارد از کمر کشید و سر از تن برادر جدا کرد! در آن موقع من وارد زندان شدم. سردار زینب که خونش از شنیدن افتزایی چنین بزرگ به جوش آمده بود فریادکنان گفت:

...دروغ می‌گوید، دروغی فجیع و جنایت‌آمیز!
محمود غرش‌کنان گفت: ساکت ابن زینب! بگذار حرفش را تمام کند.
و خلف با لحنی تأثرآلوده‌تر گفت:
...به خدای یگانه سوگند که این عین حقیقت است؛ من وقتی وارد زندان شدم که طاهر کارد خون‌آلود به دست کنار جسد برادر ایستاده بود و

سر دور از بدن او را می‌نگریست. در این موقع سلطان بفرمایند که من چه می‌توانستم بکنم؟ آیا جز با روشی که پیش گرفتم حفظ آبروی دودمان صفار امکان می‌داشت؟ این راز میان من و طاهر ماند و چون من قضیه را به صورت دیگر جلوه دادم و مهر خموشی بر لب گذاشتم طاهر از سکوت من استفاده کرد، مرا نزد رابعه قاتل فرزندم جلوه داد و بدین وسیله موفق به جلب محبت رابعه شد. اگر در دوران امارت من نوبتی چند دیده شد که با طاهر ستیزه کردم، بر اثر یادآوری این جنایت موحش بود ولی سرانجام چه می‌توانستم بکنم؟ این نیز فرزند من بود و از فرزندان من جز این یکی کسی نمانده بود؛ به علاوه فتوحات بزرگ و عملیات مردانه‌اش وادارم کرد که با او از در صلح و سازش درآیم و به نفع او از امارت کناره کنم و در حصار متزوی شوم. ولی بدخواهان من دور طاهر را گرفتند، ذهنش را مشوّب کردند و من چون ماجرا را دانستم و بر جان خود بیمناک شدم درهای حصار را فرو بستم و نیرو و استعدادی برای خود فراهم آوردم و در عین حال کوشیدم تا ذهن فرزندم را متوجه حقیقت امر سازم. سرانجام روزی طاهر نزد من آمد ولی در راه گرفتار طوفان شده و آسیب فراوان دیده بود. چند لحظه پس از آنکه به بالین من رسید و من پیشانی صاف و سینه مردانه‌اش را بوسیدم در بستر بیماری افتاد و بزودی داعی حق را لبیک گفت و داعی تازه بر جگر من نهاد. و چه بدسیرت بودند بدخواهان من که مرگ او را منصوب به من ساختند تا نزد سیستانیان منفورم جلوه دهند و خود، شادمان از مرگ امیرشان طاهر بن خلف تکیه بر مسند امارت سیستان زنند.

از بخت بد این دیوصفتان ذهن سلطان را نیز نسبت به جان‌نثار مشوّب ساخته و در این راه از گفتن هیچ دروغ دریاره‌ی من و بستن هیچ‌گونه افترا به پای من کوتاهی نکرده‌اند ولی من عجب دارم از آنکه سلطان عالم گوش به گفته‌ی این چند تن ماجراجو داده و خدماتی را که من در راه فضل و کمال و دیانت و انسانیت انجام داده‌ام از یاد برده‌اند. چرا شرح زندگی و

اعمال و آثار مرا از مدعی مغروری چون پسر زینب می‌پرسند و از فضلا و ادبا و شعرای عصر جويا نمی‌شوند؟ کدام یک از بزرگان فضل و هنر است که از نعمت و احسان من بهره‌مند نشده و در کتب و قصاید خود مرا نستوده باشد؟ مگر به سمع سلطان عالم نرسیده است که علمای عصر و فضلاء دهر را جمع آوردم و با تأمین زندگی و راحت آنان و ادارشان کردم که تفسیری جامع مشتمل بر اقاویل مفسران و تأویلات متقدمان و متأخران تألیف و تدوین کنند و بیست هزار مقال زر سرخ در این راه نثار کردم! مگر به عرض سلطان نرسیده است که آنچه بنای رفیع در سیستان است به دست من و به تفقهی من ساخته شده و بسط علم و دانش و ترویج و تحکیم اساس روحانیت در این دیار مولود خواست و همت من بوده است؟

در این جهان آثار فتح و جهانگیری نابود می‌شود و آنچه باقی می‌ماند و جهانیان را تا پایان روزگار مفید می‌افتد، خیرات و میراث و تأسیسات عام‌المنفعه و آثار متکی بر فضل و دانش است. آیندگان چه خواهند گفت درباره‌ی سلطان جهان‌پناهی که مردی چون خلف بن احمد را در پایان عمر خوار شمارد؟!

محمود که بار دیگر تحت تأثیر بیانات خلف قرار گرفته بود و در عین حال چهره‌ی درهم و چشمان تیره‌ی سردار زینب را در نزدیکی خود می‌دید گفت:

— در این خصوص چیزهایی شنیده‌ام ولی عکس آن نیز در همین سراپرده به سمع من رسیده است.

و روبه سردار زینب کرد و گفت:

— کجاست فقیه بویکر نیهی تا گواهی‌اش را در حضور خلف بن احمد

بشنویم؟

خلف که گمان نمی‌برد فقیه بویکر علیه او چیزی گفته باشد با مسرت

گفت:

— فقیه بویگر از روحانیون بزرگ سیستان و طرف وثوق خاص و عام است.

محمود گفت: پس آنچه را که او در باره تو بگوید خواهی پذیرفت.

خلف سر تعظیم فرود آورد و گفت: بی چون و چرا!

سردار زینب از جا برخاست و گفت:

— هم اکنون فقیه را در محضر سلطان حاضر خواهم ساخت.

پیش چشمان وحشت آلود خلف از سر پرده خارج شد ولی پس از

لحظه ای چند بازگشت و گفت:

— حضرت فقیه چون بیمار بوده به وسیله ی حاجبان از امیر خدا حافظی

کرده و بازگشته است ولی البته امیر آنچه را که فقیه همین جا در باره ی این

مرد به عرض رسانده فراموش نکرده اند.

محمود گفت: نه، همه را به یاد دارم ولی چه خوب بود که فقیه حضور

می داشت و آنچه را که قبلاً گفته است تکرار می کرد.

خلف به حدس دریافت که فقیه بر ضد او سخن گفته است و برای

آنکه موضوع صحبت را عوض کند آهی کشید و گفت:

— آری، کاش او می بود و در باره ی من در حضور خودم گواهی می داد و

از آن بالاتر، کاش فرزندم طاهر بن خلف در قید حیات می بود و نظرش را

در باره ی من اعلام می داشت، در آن صورت سلطان ملاحظه می فرمودند

که دشمنان من چه ناروا گوی و زیان کارند!

سردار زینب فرصتی یافت و گفت:

— اگر امیر ما طاهر بن خلف زنده نیست تا بتواند حقایق را بازگوید و

دروغ های زشت و مضحک این پیر افسونگر را به حلقش بازگرداند،

همسرش امیره ی ما رابعه بنت عضدالدوله در قید حیات است و بی شبهه

اظهارات او در محضر ملک مورد تصدیق کامل قرار خواهد گرفت. اگر

دختر عضدالدوله اطلاعاتش را به عرض رساند، دانسته خواهد شد که

این مرد چه موجود سفاک و چه سبغ خونخواری است و گذشته از آنچه

اینجا به عرض ملک رسید مرتکب چه جرایم بزرگ و غفران ناپذیر شده است.

خلف بن احمد این دفعه حقیقتاً مرتعش شد. در مقابل این جواب و استدلال دندان شکن استقامتش را از کف داد و بی اختیار بر زمین نشست.

محمود که او را از چشم دور نمی داشت به سردار زینب گفت:

— کجاست رابعه بنت عضدالدوله؟

سردار زینب گفت:

— او فعلاً در میان ما نیست، خیر ندارم که کجاست ولی هر جا باشد خواهمش یافت و با امیر مواجهش خواهم ساخت و از هم اکنون متعهد می شوم که اگر خلاف عرض کرده باشم به رغبت سر در پیش تیغ امیر گذارم.

محمود رو به خلف کرد و گفت:

— برخیز! من تا تحقیق کامل به عمل نیورم تصمیمی نخواهم گرفت. پس از تحقیق اگر بی گناه باشی به امارت سیستان بازت خواهم گرداند و تا زنده باشی این دیار را جزء متصرفات خود نخواهم ساخت ولی پیش از آنکه دختر عضدالدوله را ببینم و گواهیش را بشنوم امکان ندارد اجازه دهم به شهر بازگردی. دیگر بس است! باید تا موقعی که حقیقت امر با اظهارات رابعه از پرده بیرون افتد در نقطه‌یی دور از سیستان منزوی گردی و تحت نظر کسان من باشی، و من دستور خواهم داد به محض آنکه اندک تخلفی از تو ببینند دستگیرت کنند و به زندان افکنند. اکنون انتخاب محل را به اختیار تو می گذارم.

خلف که اصرار و سماجت را بی فایده می دید و نجات موقتش را از

مرگ مفتنم می شمرد گفت:

— به بی گناهی خود ایمان کامل دارم؛ مع هذا برای آنکه حضرت سلطان نادانسته قدمی برندارند که بعدها باعث پشیمانی شود مطیع فرمانم و اکنون که انتخاب محل را به من واگذار فرموده اند اجازه می خواهم فعلاً با کسانم در حصار طاق بمانم.

محمود گفت:

نه، من سوگند یاد کرده‌ام که حصار طاق را که سال‌ها لانه‌ی فساد بوده است نابود سازم یا لااقل از صورت حصار بیرونش آورم، جای دیگری پیشنهاد کن.

خلف لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس گفت:

علاءالدوله پسر کاکویه صاحب اصفهان از دوستان من است. اجازه فرمایند نزد او روم، او در حق من مهربانی خواهد کرد و خواهم توانست در سایه‌ی عنایت او روزی چند از این همه رنج که در ایام اخیر بگذرانیده‌ام بیاسایم و در انتظار عنایات امیر باشم. خواهش دیگرم آن است که اجازه فرمایند کسان و نزدیکان و غلامان خاصم در این سفر همراهم باشند. محمود غزنوی که در مقابل این پیرمرد سپیدموی افسرده‌حال که دمامد اشک از چشمانش فرو می‌ریخت نمی‌توانست به درشتی گراید، گفت:

اهل و عیال و اموال خود و حتی هدایایی را که برای من آورده‌ای برگیر و به اتفاق ده تن از سواران من به هر جا که دلخواه توست برو، فعلاً امشب را نیز با کسانت در حصار بمان و روز بعد حرکت کن ولی در نظر داشته باش که در همه‌حال اگر قدمی از حد خود بیرون گذاری و مرتکب کوچکترین خلاف شوی، در باره‌ی تو با کمال بی‌رحمی رفتار خواهم کرد. خلف زمین ادب بوسید و به همان نحو که آمده بود به حصار بازگشت. محمود سردار زینب را نیز مرخص کرد و نگذاشت دیگر چیزی در باره خلف گیرد فقط به وی فرمان داد که در جستجوی رابعه بنت عضدالدوله باشد و او را به حضور وی آورد.

روز بعد خلف بار دیگر به سراپرده‌ی محمود آمد و چون سردار زینب حضور نداشت توانست رحم و رقت او را بیش از روز پیش نسبت به خود برانگیزد.

به درخواست خلف محمود فرمان داد که پنجاه استر و پنجاه شتر در

اختیار او گذاشتند و او نزدیکان خود را با آنچه زر و سیم و جواهر و اشیاء نفیس داشت بر آنها بار کرد و به اتفاق ده تن از سواران محمود به خواست خود و با موافقت سلطان راه خراسان را پیش گرفت.

آن روز و روز بعد سپاهیان محمود و سردار زینب حصار طاق را از صورت یک قلعه‌ی جنگی بیرون آوردند، سپس این هردو سپاه با حشمت و شوکت بسیار عازم شهر شدند.

۵۰

کابین صبیحه

رابعه پس از آنکه استاد هرمز را غافلگیر کرد و از کرمان خارج شد از عزیمت به شیراز و پیوستن به برادرش بهاءالدوله منصرف شد و با کمک گرفتن از چند تن از آشنایان قدیم طاهر از بیراهه عازم بم شد. آنجا از ابوصالح پناه خواست و از وی خواهش کرد که ورودش را پنهان دارد و حتی به خواص خود نیز نگوید که کسی که بر او وارد شده است، رابعه بنت عضدالدوله است. تصمیم گرفت تا موقع وضع حمل در بم بماند. فقط پس از چندی نامه‌یی محرمانه برای عماره نوشت و محل اقامت خود را به وی اطلاع داد.

این نامه در موقعی به عماره رسید که محمود غزنوی به حصار طاق رسیده بود. عماره که قلباً از کمک خواستن از فرزند سبکتکین و تفویض امر سیستان به او راضی نبود و از مرگ طاهر و فرار رابعه و بی‌مهری صبیحه و اغتشاش اوضاع ناراحت و ملول بود، به محض وصول نامه رابعه و پی بردن به مضمون آن نزد صبیحه که با دختران امام یمین‌الدین در یک جا می‌زیست رفت، نامه را بر او فرو خواند و گفت:

— من تصمیم گرفته‌ام سیستان را ترک گویم، نزد رابعه روم و آنجا با فراغ بال تصمیمی برای آینده‌ام گیرم، تو نیز اگر مایلی و اگر این نکته را

درک می‌کنی که با اوضاع کنونی نخواهی توانست در این شهر پر بلا زندگی کنی با من همراه باش.

صبیحه گفت: من در صورتی با تو خواهم آمد که دختران امام را نیز همراه بریم، این دو پدر مرده‌ی معصوم در این شهر بیش از من در معرض خطرند و پشت و پناهی جز ما ندارند.

عماره موافقت کرد و همان شب، یعنی شبی که روز بعدش موکب محمود عازم پایتخت سیستان شد مخفیانه و بی‌خبر و به صورت افراد عادی شهر را ترک گفتند و راه بم را پیش گرفتند و ساعتی چند پس از عزیمت آنان نامه‌یی از عماره به سرهنگ باسعید حسین رسید که مراقب اوضاع شهر باشد تا موکب محمود وارد شود.

* * *

اهل شهر بامدادان از غیبت عماره خبر یافتند و بیش از پیش ملول و اندوهگین شدند. در این موقع خبر رسید که موکب یمین‌الدوله محمود و سردار طاهر بن زینب به طرف شهر حرکت کرده است. این خبر با خبر عزیمت خلف بن احمد به طرف خراسان توأم بود و اهل سیستان که انتظار داشتند یمین‌الدوله کار خلف را به پایان رساند ناراضی شدند و بدین جهت و نیز از آن جهت که هنوز از مرگ طاهر بن خلف عزادار بودند شور و شوقی در استقبال موکب محمود نشان ندادند.

محمود پس از ورود به شهر در دارالاماره قرار گرفت، فرمان داد تا جسد طاهر بن خلف را که در حصار طاق به امانت گذاشته شده بود به شهر آورند و در کنار مسجد جامع دفن کنند.

روزی که جسد طاهر بن خلف وارد شهر شد و مردم و رجال قوم دیدند که سر او از بدنش جداست، بار دیگر سردار زینب فرصتی یافت و این را به صورت دلیل انکارناپذیری بر جنایت خلف به چشم محمود کشاند و وی قول داد که در اولین فرصت خلف را به سختی عقوبت کند.

به هر صورت پیرامون جنازه‌ی طاهر مردم خون گریستند، جامه دریدند و گونه خراشیدند و پس از آن، مدت یک هفته پیرامون مزار طاهر غوغایی از گریه و ضجه برپا بود.

بی‌خبری از رابعه و عزیمت ناگهانی و اسرارآمیز عماره به اتفاق صبیحه و دختران امام یمین‌الدین، غیبت عوسج بن هلال که در چنین موقع می‌توانست به کار آید موجب ملال و نگرانی سردار طاهر بن زینب شده بود. تا به جایی که پی فرصتی می‌گشت تا وی نیز به سهم خود از سیستان خارج شود و برای آنکه محمود را مصمم به قتل خلف بن احمد کند، رابعه را بیابد و او را برای گواهی دادن نزد محمود برد و یا در صورت یأس از یافتن رابعه خود دنبال خلف رود و او را به مکافات اعمالش رساند.

در این اندیشه بود که نامه‌یی از عوسج به وی رسید. عوسج در این نامه نوشته بود: «هر جا که خلف بن احمد باشد من در مجاورتش خواهم بود و به سیستان باز نخواهم گشت مگر وقتی که بتوانم سرِ خلف را همراه آورم.»

وصول این نامه عزم سردار زینب را تغییر داد. از این گذشته محمود غزنوی پس از آنکه یک هفته از روز دفن جسد طاهر بن خلف گذشت و وی پایان دوران سوگواری را اعلام داشت، فرمان داد مردم شهر به کارهای خود مشغول شوند و به سردار زینب گفت:

— به نظر من برای حکومت موقت سیستان و اداره‌ی امور این دیار فقط دو نفر از سیستانیان شایستگی دارند: اول تو و بعد سرهنگ باسعید و چون باسعید مایل است در رکاب من باشد و از سرداران سپاه من به‌شمار آید، تصمیم گرفته‌ام کار سیستان را به تو واگذارم ولی البته این کار باید با موافقت مردم شهر صورت گیرد. بگو اکنون به نظر تو در شهر چه کسان مورد وثوق و اعتماد عمومند و از افکار و تمنیات عموم به درستی آگاهی دارند، تا درباره‌ی تو با آنان مشورت کنم.

سردار زینب با نیک بینی و حُسن فطرتش بی تأمل گفت: از این حیث کسی را شایسته تر از فقیه بویگر نمی شناسم و او اکنون در دهی در مجاورت شهر به سر می برد.

محمود تنی چند از خواصش را مأمور کرد تا فقیه بویگر را به حضور آوردند و چون فقیه حاضر شد، محمود پس از آنکه از غیبت و کناره جویی او گله کرد به وی گفت:

– من در نظر گرفته ام که امارت سیستان را فعلاً به سردار طاهر بن زینب سپارم تا بعد تکلیف این دیار را به طور قطع تعیین کنم و می خواستم نظر فقیه را در این خصوص بدانم.

فقیه بویگر که می دانست با مردی چون سردار زینب نخواهد توانست بر مرکب آرزوی خود سوار شود، گفت:

– سردار زینب سپاهی شجاعی است ولی او را آن لیاقت و جریره نیست که بتواند سرزمینی چون سیستان را اداره کند.

محمود از پاسخ او متعجب شد و پس از مرخص کردن فقیه، سردار زینب را طلبید و به وی گفت:

– من خود به تو کمال اعتماد را دارم ولی فقیه بویگر می گوید تو درخور مقام امارت سیستان نیستی!

سردار زینب فشرده گی شدیدی در قلبش احساس کرد و شعاع عداوتی در چشمانش درخشید ولی از راه هشیاری و خردمندی و برای آنکه قول خود را تغییر نداده باشد، با قوّت اراده بر خشم خود غالب آمد و با خونسردی و ملایمت بسیار گفت:

– به هر صورت فقیه بویگر نیهی مردی عاقل و مورد وثوق عموم است و در صورتی که او مرا شایسته ندانسته است، حتماً فاقد شایستگی و صلاح و بهتر آن است این مقام را به دیگری ارزانی فرماید.

روز بعد محمود که شاید قلباً هم مایل نبود کار سیستان را به سیستانیان واگذارد، یکی از نزدیکان خود «قبیچی حاجب» را طلبید،

امارت سیستان را به او سپرد و فرمان داد که خطبه به نام او خوانده شود و در یکی از ایام ماه صفر سال سیصد و نود و سه بود که سیستان را ترک گفت و با سپاه خود به طرف «بُست» رفت و سرهنگ بامسید حسین را نیز فرماندهی فوجی از سپاه داد و با خود برد.

سردار زینب دلسرد و خشمگین از تسلط ترکان بر سیستان، کناره‌جویی کرد و چون به تدریج از مکاید فقیه بویکر خبر یافت، تصمیم گرفت پس از انتقام ستاندن از او از سیستان خارج شود و به جستجوی رابعه و عماره که گمان می‌برد در یکی از شهرهای کرمان باشند پردازد. در این اثنا ناگهان خیر رسید که بامدادی فقیه بویکر را در بسترش سر بریده یافته‌اند. قاتل شناخته نشد ولی سردار زینب به یقین دانست که این کار به دست عوسج بن هلال انجام یافته است و چون دیگر کاری در سیستان نداشت از آن خارج شد و بزودی توانست در بم به عماره و رابعه ملحق شود.

اوضاع سیستان رفته‌رفته رقت‌انگیز شد. چند ماه پس از بازگشت محمود، چون وی به هندوستان رفت و مدتی مدید خبری از وی باز نیامد، «بویکر عبدالله» نواده‌ی دختری خلف به دستگیری «ابوالحسن حاجب» غوغایی برپا کرد و شهر را از دست قبچی حاجب گرفت. در پی این حادثه سرزمین سیستان دستخوش هرج و مرج و زد و خورد دائم و فساد بی‌پایان شد تا به جایی که به محض خبر رسیدن از سلطان محمود و حرکت او از سیستان، سرهنگ باسعید از غزنین با چند فوج عازم سیستان شد و پس از چندی خود سلطان محمود نیز به سیستان تاخت و در نتیجه‌ی زد و خورد شدیدی که نیمی از اهل شهر در آن تلف شدند بویکر و ابوالحسن حاجب مغلوب شدند و بار دیگر در ذی‌الحجه سال سیصد و نود و چهار خطبه‌ی امارت سیستان به نام قبچی حاجب خوانده شد.

در این موقع رابعه در یم به سر می برد و دیگر هیچ گاه جز در ساعات شب به یاد شوهر گمشده اش اشک نمی ریخت. در ساعات دیگر جمال طاهر را بر چهره ی طاهر دوساله ی خود، جگرگوشه ی شیرینش، یگانه یادگار شوهرش که از همه جهت شباهت کامل به پدرش داشت می دید و به روی روشن او با عشقی مادرانه که پرتوی تند و دلفروز از عشق دیرینش داشت لبخند می زد.

ولی صبیحه از لبخند زدن به روی عماره که مدتها در بستر بیماری به سر می برد مضایقه می کرد و هرگاه که وی دم از عشق و سوختگی می زد، او چشمان زیبایش را در چشمان او می دوخت و می گفت:

— کابین مرا آماده کن، آن گاه سخن از عشق بگوی!

سرانجام عماره همین که قدرت سفر در خود یافت کمر همت به میان بست و گفت:

— اکنون می روم و تا کابین تو را نیاورم باز نخواهم گشت.

رابعه کوشش بسیار به کار برد مگر عماره را از این قصد منصرف سازد ولی وی با عزم راسخ قدم در راه نهاد و عازم خراسان شد.

* * *

عوسج پس از دنبال کردن و یافتن فقیه بویکر نیهی و شکنجه دادن و کشتن او به وضع فجیع، خبر یافته بود که خلف خانه و خانواده اش را به دست فرستادگان خود نابود کرده است. پس با تصمیم قاطع به انتقام جویی مدتها در خفا زیسته و شهر به شهر و ده به ده دنبال خلف رفته، سرانجام به آبادی کوچکی در نزدیکی طوس که خلف به امر سلطان محمود در آن سکونت داشت رسیده بود.

در این محل دست یافتن به خلف برای کسی همچون عوسج بن هلال که تقریباً همه ی غلامان و نزدیکان خلف می شناختندش بسی دشوار بود. از این گذشته سلطان محمود برای حفاظت خلف و یا برای جلوگیری از

نیرنگ بازی او عده‌یی از مردان دلاورش را بر او گماشته بود و ایقان روز و شب پیرامون عمارتی که عزتگاه خلف و خانواده‌اش بود نگهبانی می‌کردند.

مدتی مدید عوسج بن هلال بن آنکه توجه کسی را جلب کند و حتی بن آنکه دیده شود از دور و نزدیک مراقب این عمارت بود مگر راهی برای ورود به آن یابد، شبی وارد آن شود و سر از تن خلف جدا کند، ولی نه راهی به نظر می‌رسید و نه فرصتی دست می‌داد تا به حدی که عوسج تقریباً مأیوس شد و به فکر افتاد که از آنجا دور شود، در یک نقطه‌ی دیگر عده‌یی را به هر قیمت شده باشد جمع‌آوری نماید و شبانه شیخونی به جایگاه خلف زند و برای کشتن او در صورت لزوم همه‌ی نگهبانان او را هم بکشد.

در این اندیشه بود و در راه‌ی طرز اجرای آن فکر می‌کرد که نیمه‌شبی متوجه سواری سیاه‌پوش و اسرارآمیز شد که از جایگاه خلف بیرون آمد و به سمتی روانه شد.

عوسج با خود گفت: بی شبهه این قاصدی است که از طرف خلف به نقطه‌یی می‌رود؛ اگر دنبالش کنم و به او برسم قطعاً نتیجه‌یی به دست خواهم آورد و اگر هیچ نتیجه هم نگیرم لااقل خواهم توانست لباسش را دربر کنم، خود را به صورت او بیاریم و یک نیمه‌شب دیگر به این صورت بر خلف وارد شوم و کارش را بسازم.

دوان‌دوان خود را به اسبش که از دسترس چندان دور نبود رساند و بزودی به تعاقب سوار سیاه‌پوش پرداخت.

پس از مدتی سوار سیاه‌پوش که در بیابان به سرعت می‌تاخت متوجه شد که سواری دنبالش می‌شتابد. دهانه‌ی اسبش را کشید، به عقب گشت و به گمان آنکه دنبال‌کننده از آشنایان است و دستوری برای او دارد، در انتظار رسیدنش توقف کرد. عوسج بزودی احساس کرد که به وی نزدیک می‌شود و چون قدری نزدیک شد دریافت که وی ایستاده است، به حکم

احتیاط قدری از سرعت امیثش کاست و همین‌که فاصله‌ی بین خود و سوار سیاه‌پوش را کافر دید کمندی را که بر سر داشت پرتاب کرد. در یکی چشم برهم زدن سوار ناشناس از پشت زین کنده شد و دست‌وپا در کمند و خاک غلتید.

عوسج از اسب به زیر جست، کمند را محکم کرد، به طرف مرد افتاده دوید و چون به او رسید گفت:

— اگر به زنده ماندن علاقه داری و می‌خواهی سر از تنت جدا نکنم بگو که کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ کجا می‌روی و کارت چیست؟

مرد سیاه‌پوش دشنامی چند بر زبان آورد و تهدیدکنان گفت:

— هر که هستی دست از من بدار، دنبال من بیست مرد جنگی حرکت نکرده‌اند و تا چند دقیقه دیگر خواهند رسید.

عوسج زهر خنده‌ی زده، فوراً خنجر از کمر کشیده، لبه‌اش را زیر گلولی سیاه‌پوش گذاشت و گفت:

— پس باید عجله کنم تا قبل از رسیدن این بیست مرد دلاور هم سر بی‌مغز تو از تن کثیفت جدا شده باشد و هم من خود دور شده باشم.

مرد زیر گلولیش سوزشی احساس کرد. دریافت که با موجودی دل‌سخت و بی‌پروا و بی‌رحم سروکار دارد و ناله‌کنان گفت:

— صبر کن، امانم بده!

عوسج قدری دیگر خنجر را زیر گلولی او فشرد و گفت:

— فقط راست‌گویی توست که می‌تواند جانم را در امان گذارد. فوراً

بگو، یا کلمه‌ی شهادت را و یا آنچه را که من می‌خواهم بدانم.

مرد ناشناس حس کرد که از جای بریدگی زیر گلولیش که دماغ بیشتر می‌شد خون بیرون می‌ریزد. وحشت سرپایش را گرفت و با صدای فرس‌آلود و لرزان گفت:

— می‌گویم، می‌گویم، خنجر را بردار!

— فقط چند لحظه برمی‌دارم، فوراً بگو کیستی؟ از کجا آمده بودی؟ به

کجا می‌رفتی؟ کارت چه بود؟

سیاه پوش گفت:

— از کسان خلف بن احمد، قاصد خاص اویم، از حضور او می آمدم،
به دستور او دنبال مأموریتی می رفتم.

— به کجا، به کجا؟

— به خاک ترکستان.

— نزد چه کس؟ برای چه کار؟

مرد اسیر اندکی مردد و ساکت ماند ولی چون باز از خنجر عوسج
فشاری احساس کرد گفت:

— نزد ایلک خان، برای آنکه نامه‌ی محرمانه‌ی از خلف بن احمد به او
پرسانم.

عوسج از شنیدن این اعتراف به وجد آمد و شتابان گفت:

— کجاست آن نامه؟ کجاست؟ بده وگرنه بی درنگ همه‌ی خونت را بر

خاک می ریزم.

قاصد گرفتار گفت:

— اطاعت می کنم، زیر پاپوش پای چپم بسته شده است.

عوسج دست از گلولی او برداشت، با شتابی نشاط آلود پاپوش پای
چپ قاصد را که تا زیر زانویش بالا آمده و پیچیده شده بود گشود. نامه‌ی
سر بسته یافت، آن را برداشت و گشود و پیش چشمان خود در تاریکی
آن قدر نگاهش داشت و به آن خیره شد تا توانست نیمی از کلمات آن را
بخواند.

تا آنجا که این کلمات مفهوم می افتاد، خلف به ایلک خان از خوانین
بزرگ و متنفذ ترکستان که در مقابل سلطان محمود گردنکشی می کرد و در
پی فرصتی برای برانداختن او بود از توطئه‌ی که خود طرح کرده بود خبر
داده و تأکید کرده بود که اگر ایلک خان در اولین فرصت مناسب با همه‌ی
مردان جنگی قیام کند، خود را به خلف رساند و او را با خود به قهستان
حرکت دهد، خلف خواهد توانست در قهستان جماعتی را که قبلاً به

وسایل مختلف آماده کرده است در اختیارش گذارد. سپس سیستان را که دستخوش بی‌نظمی و هرج و مرج است و مردم آن به قدری گرفتار و ناراحتند که مقدم خلف را با مسرت خواهند پذیرفت، با همهی سپاهیانش به تصرف ایلک‌خان خواهد داد و ایلک‌خان بزودی خواهد توانست با نیرویی عظیم و شکست‌ناپذیر به محمود حمله کند و مغلوبش سازد.

اگر همهی مُلک جهان را به عوسج بن هلال می‌بخشیدند، به قدر این نامه در وی ایجاد مسرت نمی‌کرد. وی که سال‌ها گره از چین نگشوده بود، چنان قهقهه زد که صدایش در همهی صحرا پیچید. آن‌گاه به بالین قاصد گرفتار که به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد رفت، شمشیر و خنجر او را از کمرش گشود، جیب‌ها و همهی لباسش را جستجو کرد تا سلاحی نزد او نمانده باشد. سپس به بازگشودن کمند از اعضایش پرداخت و ضمناً با لحنی مسرت‌آلود گفت:

— به عهدم وفا می‌کنم و آزادت می‌کنم ولی اسبت را باز نمی‌دهم. فقط دست‌ها و پاهایت را طوری می‌بندم که با یکی دو ساعت تلاش بتوانی بازش کنی و به حرکت درآیی، آن هم به شرط آنکه از بازگشتن به محل خلف بن احمد احتراز جویی و جهت مخالف را پیش‌گیری و به هیچ‌کس یک کلمه از این ماجرا که بر تو گذشت نگویی.

قاصد فلک‌زده با لحنی مملو از امتنان گفت:

— اطاعت می‌کنم، توبه کردم، دیگر پیرامون این قبیل کارها نمی‌گردم. عوسج گفت: آفرین! فقط بدین نحو است که خواهی توانست زنده بمانی، زیرا من که برادرزاده‌ی شیطان رجیمم همچنان‌که در این ساعات نیمه‌شب دیدمت و دنیالت شتافتم و دستگیرت کردم، به محض آنکه قدمی خلاف گفته‌ی من برداری، خواهم توانست خود را به تو برسانم و خنجر زهر‌آلودم را تا قیضه در قلبت جای دهم.

کمند را گشود و به کمر بست، دست‌ها و پاهای قاصد را با طنابی که از

کمر گشود محکم بست، و پشت اسپش جست، اسب قاصد را یدک کردن
قهقهه زنان در تاریکی شب ناپدید شد.

مرد قاصد تا هوا روشن شود دندانهایش را با هم می قوایش به ناز برد
تا توانست بند از دست و پایش بگشاید و پس از نجات یافتن از بند نیز به
قول خود وفا کرد و نزد خلف بازنگشت.

اما عوسج که می دانست سلطان محمود در آن موقع در خزانه است
بی درنگ راه آن دیار را پیش گرفت. به محض رسیدن به خزانه خود را به
آردوگاه محمود رساند و به حاجبان گفت:

... به سلطان اطلاع دهید که عوسج بن هلال است و خبری بی نهایت
مهم و خطیر آورده است.

سلطان محمود چون این پیام را شنید دستخط فرمود و متعجب شد و به
کنجکاوی بسیار گفت:

... فوراً این مرد را نزد من آورید.

عوسج به محض ورود پیش سلطان سجده کرده سپهر نامه‌ی را که از
قاصد خلف گرفته بود با در دست به سلطان داد و گفت:

... سلطان عالم به سلامت باشد! با آنکه خود را مغرور و مورد قدرت

می دانستم همیشه جویای وسیله‌ی بودم تا دم به سلطان خدمتی کنم و به
انتقام دیرینم را بستانم. در این جستجو و تلاش بودم که با یک قاصد خلف

بن احمد مصادف شدم، دستگیرش کردم و این نامه را زیر پاوش او یافتیم.

محمود نامه را گرفت، آن را به دقت خواند، آبرو دردم کشید و گفت:

... تو اطمینان داری عوسج، که این نامه به خط خلف بن احمد است؟

... کمال اطمینان!

... بسیار خوب من از شرفا علی الطلیعه فرورج به ناز می کنم و طولی

نیخواهد کشید که از حقایق امور آگاه خواهیم شد. بعد من می دانم و خلف

بن احمد و ایلیک خان ...

عوسج از هم شرح مبسوطی از جزئیات خلف بن احمد به عرض

محمود رساند، او را بیش از پیش آسفتته و خشمشگین ساخت و چون اطمینان یافت که این دفعه دیگر محمود از ریختن خون خلف پروا نخواهد داشت رخصت طلبد و بارگاه را ترک گفت. سپس بی درنگ به خراسان بازگشت تا هنگامی که محمود با کسانش برای ناپود کردن خلف بیاید وی نیز حضور داشته باشد و بتواند پس از کشته شدن خلف سرش را به دست آورد.

انتظار عوسج مدتی مدید به طول انجامید تا آنکه روزی پنجاهتن سوار کوه پیکر به اتفاق یک فرمانده وارد شدند، به پایگاه خلف رفتند و پس از ساعتی او را کت بسته و سوار بر یک الاغ بیرون آوردند.

عوسج که از دور ناظر این صحنه بود به صورت یک فرد روستایی سر راه سواران قرار گرفت و با متهای سادگی از یکی از آنان پرسید:

— این مرد سپیدموی بی تو را تک و تنها به کجا می برید؟
سوار با ملایمت و خوشرویی گفت:

— این پیرمرد را این طور بین این اژدهای خفته بی است که چون می خواست گرم شود و جنبشی کند سلطان دستور فرمود به قلعه‌ی «جردین» منتقلش کنیم تا باقی عمرش را میان دیوارهای سیاه و خاموش آن بگذراند.

عوسج در دل دشنامی چند به سلطان فرمود گفت و در جستجوی تدبیر تازه‌ی سر به بیابان گذاشت. پس از چندی در حدود «بسمت» بنا موکب سلطان مواجه شد. خود را به او رساند، راز او فرمود گذاشتی که در حق خلف کرده بود گله کرد.

سلطان گفت: من فقط به موی سپید و قد خمیده‌ی این مرد رخصت آوردم و کشتن این جانور کثیف را برای ملوک و دولت‌مردان من ندیده‌ام. زندگی در قلعه‌ی تاریک جردین و جهان کشتن تن در خلوت و سکوت موحش آن مجازاتی است بدعراقب شدیدتر و موحش‌تر از مرگ. عوسج چون از اقدام سلطان به کشتن خلف مأیوس شد، تصمیم گرفت

تا خود به هر قیمت شده است وارد آن قلعه شود و کارِ خلف را بسازد. هنگامی که به سوی قلعه می‌رفت، با نهایتِ حیرت با عماره مصادف شد و چون از قصد وی آگاه شد و قصد خود را با او بازگفت، هر دو با هم به طرف جردین شتافتند.

این قلعه ظاهری ترس‌آور و ملال‌انگیز داشت و پیدا بود که درونش نیز به گوری شباهت دارد. ورود از در قلعه با مستحفظینی که داشت غیر ممکن بود. عوسج و عماره پس از جستجوهای بی‌حاصل تصمیم گرفتند از گوشه‌ی ناپیدایی از بیابان نقی زنند و خود را از آنجا به درون قلعه رسانند.

برای اجرای این تصمیم تدارک کافی از حیث غذا و اسباب کار دیدند و بزودی به شکل دو روستایی ساده که قنات حفر می‌کنند به کار پرداختند.

* * *

خلف بن احمد در این قلعه با دو خادم مسلح که هر دو از فرستادگان محمود بودند می‌زیست و با همه‌ی رنجی که تحمل می‌کرد باز هم از زنده بودن دلخوش و راضی بود و هرگاه که نمی‌توانست خشم و غیظش را فرو برد و بجز غریدن و دشنام گفتن و فریاد زدن کار دیگری کند، با خود می‌گفت:

... تا یک لحظه از حیات باقی است مأیوس نباید شد. شاید دیر یا زود در نجاتی به روی من گشوده شود تا بار دیگر بتوانم خود را به سیستان رسانم.

این در نجات نیمه‌شبی از شب‌های سرد زمستان به روی او گشوده شد و آن در موقعی بود که پیاپی صدای دو فریاد شنید. سپس هر چه گوش فرا داد صدایی به گوشش نرسید.

با جامه‌ی خواب از بستر بیرون جست، در حجره‌اش را گشود و قدم بیرون نهاد، مستخدمینش را صدا کرد، جوابی نشنید، چند قدم پیش رفت،

پایش به جسدی برخورد، از ترس از جا برجست و خواست سوی دیگر رود، پایش به یک جسد دیگر رسید، خون در عروقش منجمد شد، به حجره‌اش بازگشت، شمعدانی برداشت و بیرون رفت. جسد دو خادم بی‌نوا را دید و درحالی که رعشه‌اش شدت گرفته بود گفت:

— وای، وای کسی وارد اینجا شده، کسی اینجا پنهان شده، کسی آمده است مرا بکشد.

در این موقع عوسج بن هلال که پس از مدتی مدید شب قبل توانسته بود خود را به درون قلعه رساند و عماره را به مواظبت دهانه‌ی راه زیرزمین گماشته و خود برای تمام کردن کارِ خلف وارد قلعه شده بود، ناگهان از پشت پرده‌ی بیرون جست و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— آری خلف بن احمد! من برای کشتن تو آمده‌ام ... می‌دانی کیستم؟ دشمن دیرین تو عوسج بن هلال که تا پیاله‌ی از خونت ننوشد و سر از تنت جدا نکند، از اینجا نخواهد رفت.

خلف که هم از ضعف پیری و هم از ترس می‌لرزید چنان‌که گفتی غریزه‌ی دفاع از جان نیروی جوان و جرأتی بی‌پایان به وی بخشیده است ناگهان با چابکی حیرت‌آوری به طرف عوسج بن هلال جست.

عوسج مهیای این حمله نبود و تصور هم نمی‌کرد خلف کهنسال سپیدسوی خمیده‌قامت، در یک قلعه‌ی تاریک، بی‌آنکه کسی پراسونش باشد به فکر حمله کردن افتد. مع هذا خوب توانست خود را برپا نگه دارد و با خلف دست به گریبان شود.

خلف بار دیگر همان جانور خونخوار روزگار قدیم شده بود. چنگ و دندان‌ش را با همه‌ی زور بازویی که درگیر و دار این خطر بزرگ کسی نمی‌دانست از کجا به دست آورده بود، به کار انداخته و سر و صورت و دست و بدن عوسج را مجروح می‌کرد و با حرکاتی چون تقلای جان‌کندن می‌کوشید از پا درافکندنش، بر سینه‌اش نشیند و جگرگاهش را بشکافد. عوسج بزودی دریافت که با حریف زورمند و قوی پنجه‌ی درگیر

است. او خود نیز خسته و ضعیف شده بود و بیم آن داشت که مغلوب شود. از اینکه عماره را تا آنجا با خود نیاورده بود متأسف شد. همه‌ی حواس و همه‌ی قوایش را جمع کرد و با خلف به زد و خورد پرداخت. غرش‌های سهمناک خلف و دشنام‌هایی که می‌گفت و صدای آن زیر سقف‌های گنبدی عمارت می‌پیچید، از هر آوای جنگ موحش‌تر بود. عوسج ساکت بود، حتی لبش را میان دندان‌ها گذاشته بود و می‌فشرد. او فقط می‌کوشید که پیش از آنکه از پا درافتد فرصتی یابد و این جانور را از پا دراندازد.

مدتی مدید این کشتی‌گیری که بایستی به مرگ یکی از طرفین پایان یابد دوام یافت. آن‌گاه هنگامی که خلف بازوی راست او را به سختی زیر دندان‌های سنگ آسایش گرفته بود و بشدت می‌گزدید، عوسج از آزادی موقت دست چپش استفاده کرده، با یک حرکت دشوار خنجرش را با همان دست از کمر کشید و با همان دست نوک خنجر را به پشت خلف رساند. این ضربت کاری نبود و زخم عمیقی به وجود نیاورد ولی خلف را بیشتر از ترس و کمتر از درد از پا در انداخت.

عوسج همین‌که او را روی زمین و بازوی خون‌فشان خود را آزاد دید دو لگد محکم هم بر سینه‌ی خلف کوفت تا به این زودی نتواند برخیزد. آن‌گاه مثل لاشخوری بر سینه او جست و گفت:

— بیهوده تلاش مکن! نجات برای تو امکان ندارد. تصور مکن که این زخم که خوردی خواهدت کشت. نه! این زخم‌های سطحی و سوزان ولی غیر مهلک را از آن رو بر تو ای پیر خونخوار وارد آوردم تا بتوانم خوف و وحشت را از این راه تا مغز استخوانت و سوزش و شکنجه را تا اعماق جگر خون‌آشامت نفوذ دهم. از این راه قدرت حرکت و تلاش و نیروی مبارزه و دفاع را از تو سلب کنم، آن‌گاه تا لحظه‌یی که مرگت در رسد آن قدر شکنجه‌ات دهم و چنان زار بکشم که انتقام همه‌ی جنایاتی را که مرتکب شده‌ای به تو بچشانم و همه‌ی مقتولین بی‌گناهت را در آن حال که

زیر تیغ تو می سوختند و می لوزیدند و جان می دادند، پیش چشمت مجسم سازم. چشمان دریده از خوف و هراس و خون آلودت را خوب به روی من بگشا و نگاه کن!

دست چپش را محکم بر شانهِی خلف چسبانده بود و به سختی فشار می داد و نشیمن و زانوهایش را نیز با کمال قوت بر سینه‌ی او می فشرد، به طوری که خلف قدرت حرکت نداشت و هر تلاش که برای دور کردن او از روی تنه خود به کار می برد هم بی حاصل می ماند و هم خون بیشتری از جراحاتش بیرون می ریخت.

عوسج با دست راست گوشه دستارش را کنار زد و گفت:

— نگاه کن! قبل از همه می خواهم انتقام این را از تو بازستانم. به یاد داری روزی را که به فریادهای من اهتا نکردی و تیغ جفای تو گوشم را قطع کرد...؟! اکنون بچش که این کار چه مزه دارد.

به سرعت برق کاردش را برداشت و پایین برد و با دو حرکت دو گوش خلف را قطع کرد.

خلف فریادی هولناک از دل برآورد و با نیرویی خارق‌العاده تکاتی به خود داد. به طوری که عوسج در آن لحظه که دست بر سر شانهِ خلف نداشت تعادل خود را از دست داد و بر زمین افتاد. خلف با نیرویی که از ترس مرگ در وی به وجود آمده بود به سرعت سر برداشت، دو بازویش را زیر تنه‌اش قرار داد و نشست. از هر دو گوشش خون به فراوانی می ریخت. به طوری که ریش سفیدش را سرخ کرده بود و در روشنایی بی فروغ قندیل سقف قیافه‌ی نفرت‌انگیز و موحش به او می بخشید.

عوسج به محض افتادن برخاست و بر سر دو زانو جلو خلف قرار گرفت ولی خلف نیز بیکار نبود. یکی چشم بر هم زدن هم بی حرکت نماند، با چابکی و سرهتی که جز از یک جوان خون‌گرم زورمند انتظار نمی توان داشت یکی دستش را در عین آنکه متشنج بود پیش برد و خنجر را از دست عوسج ربود و خواست با همان حرکت ضربتی بر او وارد آورد ولی

عوسج با یک دست میج دست خنجر دار خلف را محکم گرفت و با دست دیگر مثنی محکم بر دهان او زد، به طوری که دو دندان او شکست و در دهانش ریخت و فریادی هولناک همه‌ی حجره را به لرزه درآورد.

ولی مثل این بود که خلف با خوردن این ضربت و برآوردن این فریاد قوی تر شده است. با همه‌ی جراحاتی که داشت، با وجود گوش‌های خون‌نشان و دهان درهم شکسته، چابکتر و قوی‌تر از عوسج جنید و یک لحظه بیش نگذشت که این دو موجود وحشی و خونخوار در حالی که هر دو بر سر زانوهای قرار داشتند درهم پیچیدند.

خنجر در مشت خلف، که گفتمی گیره‌ی پولادینی است که آن را گرفته است، در میان آن دو با فشاری عجیب گاه به این سر و گاه به آن سر متمایل می‌شد؛ گاه با قوت بازوی خلف به سینه‌ی عوسج و گاه با فشار وحشیانه‌ی عوسج به سینه‌ی خلف نزدیک می‌شد. هر دو متوحش، هر دو هولناک، هر دو بر آستانه‌ی مرگ بودند و هر دو چون دو پلنگ، زخم خورده می‌خزیدند.

گاه عوسج موفق می‌شد بر سر زانوهایش نیم‌خیز شود و خلف را به عقب متمایل سازد و گاه خلف که ترمس جان قوتی بصنون آمیز به وی بخشیده بود، با تکانی شدید بر سر زانوهای استوار می‌شد و عوسج را عقب می‌رانند.

چندین دفعه نوک خنجر با سینه‌ی این یا آن تماس یافت و جراحاتی کوچک وارد آورد. دیگر هیچ‌یک از آن دو حال طبیعی‌اش را نداشته، هر دو فراموش کرده بودند کیستند و چه می‌کنند. فریادهای هر دو به استنهای شدت رسیده بود. فضای حجره را هیاهویی چنان درهم و موحش پر کرده بود که گمان می‌پردی ده‌ها شیر شرسره در آن به جان هم افتاده‌اند و غوغایی از غرش و فریادشان به وجود آورده‌اند.

عماره که به خواهش عوسج جلو دهانه‌ی نقب ایستاده بود، چون مدتی گذشت و از عوسج خبری نیافت و از طرف دیگر چون هر چه گوش فراداد در دهلیزهای تاریک و مرطوب صدایی که حکایت از زندگی بشری در آن مفاک ظلمانی کند به گوشش نرسیده، اندک‌اندک از دهانه‌ی نقب دور شد و از جهتی که عوسج رفته بود به راه افتاد.

پس از عبور از چند دهلیز صدایی شنید و چون باز هم پیش رفت در این هیاهوی مبهم صدای عوسج و خلف را تشخیص داد و با خود گفت: ... حتماً عوسج به بالین خلف رسیده و با مقاومت او مواجه شده است. شمشیرش را از کمر کشید و به هدایت صداها که دمام شدت می‌گرفت قدم در راه نهاد.

اما همین‌که یک دهلیز طولانی را به پایان رساند و خواست از سر پیچ آن بگذرد یک روشنایی فانوس به چشمش خورد و بزودی سه مرد را از دور دید که یکی از آنان یک فانوس و دو تن دیگر شمشیر برهنه به کف داشتند.

عماره به محض دیدن آنان به حدس دریافت که از نگهبانان جلو قلعه‌اند که یا بر اثر شنیدن فریادهای درون قلعه و یا حسب‌المعمول برای گشت و تفتیش وارد قلعه شده‌اند.
با خود گفت:

... اگر این سه تن صداها را بشنوند و دنبال آن روند و به جایگاه خلف رسند، حتماً عوسج را دستگیر خواهند کرد و یا خونش را خواهند ریخت. نباید بگذارم ولو به قیمت جانم باشد این کار انجام گیرد.

یک پایش را محکم به زمین کوفت و با صدایی گوش‌خراش فریاد زد: ... کیستید؟ از اینجا کجا می‌روید؟ اگر دنبال دشمن می‌شتابید دشمن اینجاست. منم که برای کشتن خلف بن احمد آمده‌ام...! اگر مرد میدان هستید پیش آید.

سه مرد شمشیرزن به شنیدن این کلمات عجیب ایستادند. رو

گردانده، کوشیدند در روشنایی فانوس مرد گستاخی را که بدین گونه حرف زده و تهدید کرده بود ببینند و چون موفق نشدند و باز هم کلمات تهدیدآمیز دیگری شنیدند، تصمیم گرفتند که به این شخص حمله کنند. عماره چون آنان را متوجه خود دید دانست که به طرف او خواهند شتافت و با فریادی دلاورانه و مبارز طلبانه گفت:

— آیا شمشیر من با مرد سروکار خواهد داشت یا با یک مشت نامرد بزدل؟

سه مرد شمشیردار نگاهی به هم کردند و با شمشیرهای آخته به طرف عماره دویدند.

عماره یک قدم عقب رفت، سر پیچ دهلیز خود را به دیوار چسباند و چشم دقت و مراقبت به راه دوخت.

مردان هجوم‌کنان پیش آمدند و به محض رسیدن به خم دهلیز، نوک شمشیری به سر شانه مرد فانوس‌دار رسید. این مرد فریادی از دل برکشید و این فریاد همراهانش را به هیجان آورد. فانوس در کنجی قرار گرفت و سه شمشیر بلند انتقام‌جو متوجه عماره شد.

نبردی نامتساوی در گرفت. عماره پشت به دیوار داشت و میان سه شمشیر که پیوسته با حرکات شدید و سریع به او نزدیکتر می‌شدند قرار گرفته بود. خود را نباخته و دست‌وپایش را گم نکرده بود ولی به خوبی احساس می‌کرد که در معرض خطری بزرگ است. در قوه‌ی خود می‌دید که به فاصله‌ی چند دقیقه این سه تن را از پا دراندازد ولی بیم از آن داشت که دیگر نگهبانان نیز به درون آیند، از طرفی خلف را از چنگ عوسج نجات دهند و از طرف دیگر عرصه را بر او تنگ کنند و تنش را با شمشیر سوراخ سوراخ سازند.

صدای فریادهای مبهم، دیگر از دور به گوش نمی‌رسید. عماره شمشیرش را به سرعت به هر سو می‌چرخاند و در دل می‌گفت: یا عوسج خلف را کشته یا خلف بر او غالب شده است؛ عوسج اگر فاتح شده باشد

بزودی خواهد آمد و این سه تن در مقابل دو تن تاب مقاومت نخواهند یافت. ولی عوسج نمی‌آمد و عماره با همه‌ی مهارت و چابکیش در دفاع گاه‌گاه نیش شمشیری را به تن خود احساس می‌کرد و جراحی بر گوشه‌یی از بدنش وارد می‌آمد.

در این موقع طاهر بن خلف را در آن احوال که یک‌تنه گرفتار حده‌یی خونخوار می‌شد به‌یاد آورد. از این اندیشه خون‌شجاعت و تهوری در هروقتش جریان یافت، در جای خود جستنی کرده، شمشیرش را از سر سه شمشیرگذراند، چرخ‌ی برق‌آسا به آن داد و ناگهان لبه آن را بر سریکی از مهاجمین وارد آورد.

پیشانی شخص مضروب تا بالای ابرو شکافته شد و وی فریادی زد و بر زمین افتاد.

سقوط این مرد تزلزل در روح دو نگهبان دیگر افکند و قوت و نشاط و امیدواری تازه‌ای به عماره بخشید.

پیوسته زیر لب می‌گفت:

... اگر کس دیگر نیاید کار این دو نفر را خواهم ساخت.

دو مردی که برپا مانده بودند بر سر جان می‌زدند. عماره با آنکه با دقتی حیرت‌انگیز و با چابکی و صلابتی مدهش‌تن خود را از آسیب این دو شمشیر در امان می‌داشت باز هم چند جای بدنش مجروح و تقریباً همه‌ی لباسش پاره‌پاره شده بود و به احتمال قوی توانسته بود حتی یک زخم بر این دو تن وارد آورد. زیرا که آن دو نیز بی‌نهایت قوی و شجاع بودند و هریک از آن دو به‌خوبی می‌توانست با عماره برابری کند.

در این اثنا عماره تدبیری به خاطرش رسید. یک‌بار دیگر بی‌اعتنا به ضربات شمشیر که ممکن بود در یک چشم برهم زدن کارش را بسازد از جا جست؛ جستنی سریع و عجیب، و هنگامی که دو مرد دلیر با یادآوری سرنوشت رفیقشان یکه‌یی خوردند و یک لحظه از سرعت و شدت ضرباتشان کاسته شد، عماره همین‌که پایش به زمین رسید لگدی محکم

بر سینه‌ی یکی از دو مرد پرانند. این لگد به هدف رسید، با کمال شدت به سینه یکی از دو مرد خورد و او را بر زمین غلتانند.

عماره دیگر نگذاشت نیم‌لحظه هم فرصت قوت شود و به سرعت صاعقه شمشیرش را بر کتف مرد سوم که برپا بود و تکلیف خود را نمی‌دانست وارد آورد. ضربتی بسیار مؤثر بود که فریاد از گلوی مضروب بیرون کشید و شمشیر از کتف او بر خاک انداخت و عماره چون نتوانسته بود تیغی شمشیرش را به سهولت از دریدگی کتف حریف بیرون کشد دست از شمشیر برداشت، فوراً خم شد و شمشیر مرد مجروح را برگرفت، مانند شاهین به طرف مردی که از پا افتاده بود جست و پیش از آنکه وی به فکر برخاستن افتد نوک شمشیر را روی سینه او گذاشت و با همه‌ی قوایش به فرو بردن آن پرداخت.

مرد بی‌نوا دست‌ویایی زد و جان داد. همان دم ناله دو مجروح دیگر هم که یکی از آن دو روی فانوس غلتیده و آن را خاموش کرده بود قطع شد و سکوتی عمیق دهلیزها را فرا گرفت.

عماره به هریک از سه مقتول سرپایی زد و چون هر سه را بی‌حرکت و خاموش یافت با خنده‌ی فاتحانه و اضطراب‌آلود با خود گفت:
— بروم به کمک عوسج.

دوان‌دوان به پایان دهلیزی که احتمال می‌داد خلف و عوسج در یکی از حجرات آن باشند رفت.

اما عوسج و خلف هنوز پنجه در پنجه و بازو در بازوی هم داشتند. هر دو مجروح و خونین بودند. هر دو از غلبه‌ی قطعی مایوس بودند و در عین حال نمی‌خواستند جان خود را به رایگان از دست دهند. عوسج در خلال نعره‌های موحش هرگاه که جراحی بر گوشه‌ی بی از بدنش وارد می‌آمد به خلف می‌گفت:

— با وجود این باید زنده بمانم ولو یک لحظه بعد از تو، باید لذت تماشای جان دادن تو را به چشم بینم و بعد جان دهم.

در این اثنا صدایی رسا و طنین‌انداز به گوشش رسید. این صدا او را به اسم می‌نامید. صدای عماره بود که در تاریکی دهلیز نمی‌دانست به کدام سو رود و این صحنه فجیع را کجا بیابد.

عوسج که گفتی حضور عماره را در قلعه از یاد برده بود به محض شنیدن صدای او جانی گرفت و در عین آنکه در یک لحظه‌ی غلبه و چیره‌دستی می‌کوشید خنجرش را از پنجه خلف بیرون کشد خود را مانند کوهی روی او انداخت.

خلف بی‌آنکه ضعف خود را آشکار سازد به پایان قوایش رسیده بود، دیگر قوتی برای نگاه داشتن خنجر در مشت و نیرویی برای حفظ تعادل خود در مقابل فشارهای عوسج نداشت. هنگامی که سرانجام افتاد و احساس کرد که تنه‌ی سنگین عوسج بر سینه‌اش قرار گرفته است در دل گفت: آه! حالا دیگر تمام شدم.

یک‌بار دیگر تلاش کرد و چون نتیجه نگرفت، کسی نمی‌داند در نتیجه‌ی یأس یا بر اثر مشاهده‌ی چهره‌ی مرگ ناگهان از جوش و خروش افتاد، سست و بی‌حال و عاجز شد، دو دستش را به طرفین بر زمین گسترد و در حالی که نفسش با فشردن ریه‌اش زیر زانوهای عوسج به شماره افتاده بود گفت:

— این هلال! الامان! از خونم درگذر! همه‌ی سیم و زر و جواهراتم را به تو می‌بخشم؛ دست از من بدار و بگذار اگر مرگم در رسیده است آسوده جان دهم و اگر هنوز باید در قید حیات بمانم آرام زندگی کنم.

عوسج که گوش دقت به این کلمات نداشت و همه‌ی حواسش را برای تحکیم وضعش به کار می‌برد، چون به خوبی بر سینه‌ی خلف جا گرفت و خنجرش را در اختیار درآورد، یکبار دیگر با دست چپ گلوی خلف را گرفت و با صدایی دگرگون شبیه به زوزه‌ی یک گرگ مجروح گفت:

— حتماً زنده نخواهی ماند ولی خدا نکند به این زودی جان دهی! من هزار تیل توام، خدا مرا مأمور گرفتن جان تو کرده است، اما به تدریج؛

به طوری که بفهمی چه می بینی و لذت جان دادن را پس از این همه سخت جانی به خوبی بجوشی.

درنده و موحش شده بود، از کاری که می کرد لذتی می برد که در عمرش هرگز نظیر آن را نبرده بود. غلبه یی که پس از یأس و با این همه آزار دیدن به دست آورده بود، یک مستی، یک نشاط عجیب، یک جست و خیز جانوری به وی بخشیده بود. در میان خون و بر بساط مرگ می رقصید، زخم هایی که خورده بود دیگر سوزش نداشت، بلکه مثل این بود که از دهانه ی هر زخمش مقداری شور و نشاط در بدنش راه می یابد و هر چه خون از تنش می رود نیرویی ظالمانه و وحشیانه جای آن را می گیرد.

چند دفعه سرِ خلف را بلند کرد و به زمین کوفت تا اطمینان یافت که وی دیگر نخواهد توانست تلاشی کند. آن گاه خنجرش را که خون روی آن لخته شده بود با شانه ی خلف پاک کرد و گفت:

— خوش دارم تو را به انتقام خون افراد خانواده ام که نامردانه و ظالمانه نابودشان کرده ای مثله کنم. نیمی از این کار را انجام داده ام. اکنون هوشت را جمع کن و خوب بفهم، نوبت بینی توست.

و درحالی که دندان برهم می فشرد لب خنجر را بر بالای بینی خلف زیر ابروانش نهاد و چنان که گفتی می خواهد برجستگی یا لکه یی را از روی صفحه یی بزداید تیغه را از بالای چهره ی خلف به پایین کشانید و برجستگی بینی را از صفحه ی صورت زدود.

خلف فریادی دلخراش زد و از هوش رفت.

عوسج با خشم و نارضایی دست بر سینه او نهاد و پس از قدری تأمل گفت:

— نمرده است، باید به هوشش آورم!

از روی سینه اش برخاست، کنارش نشست و با وضعی عجیب، مانند مادری که بخواهد بچه ی مدهوش را هوشیار کند به تکان دادن اعضای او پرداخت.

چند دقیقه بعد خلف چشم گشود و چون عوسج را دید التماس کنان و با نهایت صعوبت گفت:

— این هلال، پس است...! با یک موجود ذلیل این طور رفتار نمی کنند!
یکباره مرا بکش و آسوده ام کن!

عوسج مثل کسی که شیرین ترین کلمات را با لذتی مستانه بر زبان آورد گفت:

— نه! هنوز عمرت به پایان نرسیده است. اگر بخواهی من دست از تو بردارم باید حکایت کنی که فرزندت طاهر را چگونه کشتی؟

خلف بی اختیار فریاد زد: خدا! خدا!

عوسج قهقهه‌یی مخوف زد و گفت: خدا؟ مگر تو از خدا هم خبری داری؟ اگر داری، پس بدان که من آلت انتقام خدایی هستم. او به دل من انداخته است که به عده‌ی کسانی که تو نامردانه به قتلشان رسانده‌ای تکه‌یی از بدنت را قطع کنم! مثلاً این تکه را برای آن قطع می‌کنم که روح پسرت عمرو که هم‌اکنون حتماً در اینجا حاضر است از تماشا لذت ببرد. و با یک حرکت خنجر، از سر شانه‌ی او تکه گوشتی کند.

خلف از فرط درد از جا کنده شد و بر زمین افتاد. عوسج لحظه‌یی انتظار کشید و به خونی که از سر شانه خلف می‌ریخت چشم دوخت آن‌گاه نیش خنجر را به طرف چهره‌ی او پیش برد و بزودی آن را با نهایت ملایمت به میان چشم چپ او داخل کرد.

خلف مثل مگسی که سرش را کنده باشند دور خود به زمین چرخید، از فرط درد و استیصال زبان به دشنام گفتن حتی کفر گفتن گشود و چند لحظه بعد از کلمات نامربوطی که بر زبان می‌آورد و ناله‌های ترسناکی که در خلال آن می‌کشید آشکار شد که اندک‌اندک خلل در قوای دماغیش می‌افتد و ساعت نزعش نزدیک می‌شود.

عوسج که رفته‌رفته عطش انتقام‌جوییش فرو نشسته و توحش و التهابش جای خود را به نفرت و اشمئزاز داده بود، یک پایش را روی

شکم خلف انداخت، با یک دست شانه او را محکم چسبید، از حرکت باز داشت، بعد جلو دهانش را به دست گرفت و گفت:

— خاموش باش دیو محضرا! دیگر طولی نخواهد کشید! حواست را جمع کن و ملتفت باش! می‌خواهم سرت را آهسته آهسته از تنت جدا کنم. به احتمال قوی تو نیز سر امیر طاهر بن خلف را همین‌طور جدا کرده‌ای. طبع خون‌آشام تو را خوب می‌شناسم.

خلف فهمید و لرزید، باور کرد، بالا رفتن خنجر عوسج را دید، دیگر به فکر تضرع و التماس نیفتاد، عجب آنکه پس از آن‌همه کفرگویی خدا به یادش آمده بود و می‌خواست به وحدانیت او گواهی دهد، دهان پرخونش را به زحمت باز کرد و گفت:

— اشهد ...

این کلمه را عوسج شنید، بی‌درنگ مشت‌های سخت به دهان او کوفت و گفت:

— ابلیس! ازدها! تو را چه به شهادت گفتن؟! باید این کلام را در سینه‌ات خاموش کنم، باید لال بمیری ...! فراموش کرده بودم، اول زیانت را از حلق بیرون می‌کشم بعد سرت را می‌بُرم.

و با وضعی که فجیع‌تر از آن امکان نداشت نفس‌زنان و غرش‌کنان، با قیافه‌ی دوزخی و مهیب یک دستش را با منتهای فشار و بی‌اعتنا به آزاری که از دندان‌های تیم‌شکسته‌ی خلف می‌دید به دهن او فرو برد، با زحمت بسیار زبان او را به دست گرفت و نعره‌زنان از دهانش بیرون کشید، سپس خنجر را بر بیخ آن نهاد.

خلف در حال اغما فرو رفت و در آن لحظه شاید امام یمین‌الدین را در آن حال که زبان در دست او داشت به یاد آورد، زیرا که او زبانش قطع شد، بی‌اراده از جا جست و به حال سجود بر زمین افتاد.

عوسج با قهقهه‌ی شیطانی و بی‌نهایت موحش صدای ناله‌ی ضعیف او را قطع کرد و گفت:

— چنین کردی که سرت را از قفا ببرم تا زودتر جان دهی؟ نه این کار را نخواهم کرد.

برخاست و یا یک لگد خلف را بر پشت افکند. باز بر سینه‌اش نشست و خنجر بر کنار گلوی او نهاد و آهسته آهسته به بریدن مشغول شد.

سکوت در حجره برقرار شده بود، خلف ناله نمی‌کرد، تکان نمی‌خورد، فقط همه‌ی اعضایش و بیش از همه قسمتی از گردنش که زیر تیغ بود می‌لرزید و عوسج مثل آنکه در آغوش دلداری زیباست و به اوج تلذذ رسیده است فقط نفس نفس می‌زد.

چند دقیقه گذشت تا عوسج به خود آمد و دریافت که سر خلف دور از بدنش افتاده است.

همان دم در حجره بشدت باز شد و عماره به درون آمد. عوسج او را دید، نگاه دیگری به جسد بی سر خلف و سر بدشکل و بی هیأت او افکند، لحظه‌یی چند خاموش ماند، آن‌گاه با صدایی درشت و خشن گفت:

— البشاره عماره! بین سر و تن خلف جدایی انداختم.

سپس بازوهایش را به طرفین آویخت و خود نیز آهسته بر زمین افتاد. عماره با زحمت بسیار عوسج را به هوش آورد، بعض زخم‌های عمیق را با پاره‌های لباس خود بست، سر خلف بن احمد را در پاره‌یی از ردای او نهاد و به کمر آویخت، عوسج را تقریباً بر دوش گرفت، از حجره، از دهلیزها و سپس از تقب خارج شد. هوای بیرون بهبودی به عوسج بخشید. به طوری که وی توانست به پای خود مسافتی بسیماید و به اسب‌هایشان برسد.

پس از آنکه بر پشت اسب‌ها قرار گرفتند و از قلمه دور شدند، عمار به عوسج گفت:

— از تو خواهشی دارم عوسج.

— بگو عماره، من به افتخار این سعادت و مسرت که نصیب شده است هر تقاضا را خصوصاً از دوست می‌پذیرم.

عمار ه گفت:

– شاید تو نیز بدانی که صبیحه سر خلف را به عنوان کابین از من خواسته است. از تو خواهش می‌کنم که فعلاً تا یک چند آنچه را که در راه کشتن خلف انجام داده‌ای مانند رازی مکتوم پیش خود نگاه داری تا من بتوانم این سر را به خدمت صبیحه برم و به او بگویم که به عهد خود وفا کردم، خواهشت را برآوردم، بگیر، این کابین تو، دیگر بیش از این شکنجه‌ام مکن.

عوسج با کمال بلند نظری این خواهش را پذیرفت. دو هفته بعد عماره در بم سر و حشمت آور خلف را پیش پای صبیحه انداخت و گفت:
– این کابین تو! آیا باز هم دوران عذاب من در هجر تو پایان نخواهد یافت؟

صبیحه به دیدن سر خلف گریست و چون عماره با حیرت از وی توضیح خواست گفت:

– از این جهت می‌گیرم که در خوشتن قدرت و جرأتی برای افشای یگانه راز بزرگ زندگی نمی‌بینم.

عمار ه اصرار ورزید. سرانجام صبیحه اشک ریزان گفت:

– خلف بن احمد شبی که دام گسترده بود تا خواهرت امیره رابعه را به کام خود آورد، چون نتوانست بر او دست یابد به من حمله ور شد و پس از مدتی توانست مرا مدهوش در آغوش کشد. به انتقام این جنایت فجیع بود که سر او را از تو خواستم.

عمار ه سر به زیر انداخت و دور شد. مدتی به تلخی گریست. مدتی با فیض آتشی که همه‌ی دلش را پُر کرده بود مبارزه کرد. وقوف بر این راز بزرگ، رابعه را نیز یک چند در عذاب و شکنجه افکند. آن‌گاه در سایه‌ی وساطت رابعه آستی بین دو دل‌باخته برقرار شد. سپس شهر «بم» توانست شاهد یک مزاجت و عروسی عاشقانه ولی بی‌نهایت ساده و حزن‌انگیز باشد.

سال سیصد و نود و هشت هجری قمری بود. سلطان محمود در سایه ی فتوحاتش عظمتی گرفته بسیاری از گردنکشان را ذلیل کرده بود و پیوسته نفوذ و سلطه اش را در نقاط مختلف قلمرو شاهنشاهی ایران قدیم بسط می داد.

سیستان چنان که گفتی سرزمینی نفرین شده است دستخوش هرج و مرج بود و قحط و غلا و گرسنگی مردم و کشتارها و تاخت و تازهای مختلف آبادی هایش را ویران و اراضیش را خشک و احشام و اغفامش را نابود و نفوسش را از ثلث هم کمتر ساخته بود.

در فارس بهاءالدوله هنوز امارت داشت و هنوز سلطان محمود مجال نیافته بود متوجه او شود و او هنوز خود را ملک بهاءالدوله می نامید و از پادشاهان بزرگ به شمار می آورد ولی از یک طرف به دلیل غوطه وریش در عیش و عشرت و از طرف دیگر چون ابوعلی استاد هرمز حاضر نشده بود از بغداد نزد او بازگردد و مشیر و مشار و راهنمای او باشد، کار ملکش رونقی نداشت. هر روز از گوشه یی صدایی برمی خاست، حتی دست نشاندگانش در نقاط مختلف فارس و کرمان و عربستان و بین النهرین سر در خط فرمانش نداشتند و از او حساب نمی بردند. بارها کوشیده بود که بتوند رابعه را نزد خود بازگرداند ولی یک چند از او بی خبر بود و پس از آنکه از اقامتگاهش آگاه شد نتوانست جواب مساعد و محبت آمیزی از او دریافت دارد و سرانجام رابعه برای او چنین نوشت:

«... چه می خواهی برادر از کسی که امیدش مُرده است و اکنون در این جهان وظیفه یی ندارد جز اینکه امانت عزیزی را به ثمر رساند و وصیت محبوب گمشده یی را در حق یادگار او اجرا کند؟ من در عمرم جز این کاری نمی توانم انجام دهم. پس تو از بازگشتن من به فارس حاصلی جز اندوه و ملال نخواهی برد.»

این یادگار عزیز، طاهر کوچولو، در این موقع چهار پنج ساله پسری بود که هرگاه چشم به چهره ی مادرش می دوخت می توانست انوار سعادت را در آن مشاهده کند و به آینده ی خود امیدوار شود.

ولی رابعه هنوز هم هر دفعه فرصتی می‌یافت، یعنی هرگاه عماره یا عوسج یا سردار زینب طاهر کوچک را یا خود به گردش می‌بردند یا هرگاه که او به خواب می‌رفت، به کنج یک حجره‌ی خاص خود که یادگاری طاهر را به تدریج در آن جمع آورده بود می‌خزید و به کام دل اشک می‌ریخت.

در خلال این ایام چندین نامه از استاد هرمز دریافت کرد ولی جز با بی‌اعتنایی به آنها نگر بست و جوابی به هیچ‌یک نداد.

استاد هرمز نمی‌توانست نومییدی قطعی را بر جان خود تحمیل کند و هر دفعه که به امیدی نامه‌یی می‌نوشت و جوابی دریافت نمی‌کرد، تیرگی تازه‌یی در جانش می‌یافت و بیشتر خموده و عزلت‌گزین می‌شد.

شش ماه پس از عروسی عماره و صبیحه، ابوصالح در بم بدرود زندگی گفت و مردم عماره را به امارت برگزیدند و هفت ماه پس از مرگ او یکی از دختران امام یمن‌الدین به عقد سردار زینب درآمد و دیگری را سرهنگ باسعید که از غزنین از راه سیستان به بم آمده بود عقد کرد و وی نیز به خاطر همسرش که نمی‌توانست خواهر خود و رابعه و صبیحه را ترک گوید در بم ماند. اینان همه پروانه‌وار پیرامون شمعی فروزان و آفتابی درخشان که هنوز «امیره» خطابش می‌کردند و کسی جز رابعه بنت عضدالدوله نبود جمع بودند و بهره‌مندی از الطاف و فضایل او را، که آمیخته یا یک اندوه پایدار، روزبه‌روز جذباتر و مغتنم‌تر می‌شد، به سلطنت بر جهان ترجیح می‌دادند.

در عین حال همه به خاطر او و به حکم عاطفه‌ی خود و به سائقه‌ی محبت پدران و مادرانه‌یی که نسبت به طاهر کوچولو در دلشان راه یافته و آن را مسخر کرده بود، هر یک به سهم خود به تربیت این کودک بلندآختر همّت می‌گماشتند.

طاهر خردسال از صبیحه و دختران امام و مادر دلسوخته و مهربانش لطف و رقت و رحم و انسانیت و فضایل عالی می‌آموخت و در سایه‌ی

تربیت طاهر بن زینب و باسعید حسین و عماره و عوسج بن هلال با وجود خردسالی به فنون سواری و تیرانداز و شمشیرزنی و رزم آوری آشنا می شد و هر چه بزرگتر می شد شباهتی به پدرش طاهر بن خلف، آشکارتر می شد. با وجود این همه ی مریبان و دوستاندانش، همه ی اطرافیانش و بلکه همه ی اهل شهر، او را «پسر رابعه» می نامیدند.

پایان

گفت و شنودی با حسینقلی مستعان

حسینقلی مستعان، مردی که هیچ‌کس، حتی مخالفین صریح، نمی‌توانند خدمت او را به ادبیات ایران انکار کنند، اینک رو در روی من نشسته است. او سال‌ها با نوشته‌های گرم و مسحورکننده‌ی خویش، مردم عادی را به خواندن علاقمند کرد و هادیشان داد که به طور مستمر اهل مطالعه باشند.

حسینقلی مستعان، مطالعه را از انحصار «بالانشین»‌ها جدا کرد، کلمات ناهموار و دور از ذهن، ایده‌های مهجور و حوادث بدون لطف را کنار زد و مطالبی نوشت که توده‌ی مردم نیز آن را لمس کنند و از آن لذت ببرند.

اکنون او آرام و بردبار نشسته است و به من نگاه می‌کند... چشم‌هایش، چشم‌های مفرور عقاب پیر کوهستان‌ها را می‌ماند.

به انگلستان بلند و استخوانی‌اش نگاه می‌کنم؛ این انگشت‌ها، چه قصه‌های گرم و پرشور و شورانگیزی نوشته‌اند... چقدر...؟

مردی که یک عمر قصه ساخته و یک عمر با قصه‌هایش به زندگی خوانندگانی رنگی دیگر بخشیده است. اکنون آرام‌آرام، سکوت را می‌شکند و از شعر سخن می‌گوید. و این نخستین باری است که مستعان از شعر و شاعران دیروز، امروز و فردا سخن می‌گوید.

در این گفتگو حرف‌های ناگفته‌ای از او خواهیم شنید.

م. نکویی

□ اکنون که به سراغ من آمده‌اید، بگذارید من سر صحبت را باز کنم، و یک موضوع است که باید بگویم. به صورت «درد دل» و یا به صورت

«گله... این گلایه، توضیحی درباره‌ی مصاحبه‌ی است از من در یکی از روزنامه‌های معتبر صبح...»

فرستاده‌ی روزنامه، جوانی باسواد، با مطالعه و دقیق بود. اما به نظر می‌رسید که از پیش، چیزهایی در نظر گرفته و عباراتی در ذهن دنبال هم انداخته است و جوایز محل و موردی برای به کار بردن آنهاست. او از من پرسید که آیا مریض هستم؟ به او گفتم که به عکس، از سلامت کامل برخوردارم. و همه‌ی آثار نشاط و فعالیت خستگی‌ناپذیر و امیدواری و عشق به زندگی را دارم. او این عوامل را در من دید، به تحقیق هم دانست که من هیچ عادت تباہ‌کننده و هیچ گرفتاری ندارم که موجب درهم شکستن بیرون حیات یا فکر و وجدانم باشد. ولیکن او می‌خواست عبارتی را که از «تلمود» گرفته بود و گمان می‌برد واقعاً حرف باارزشی است، در یک جا استعمال کند، و ظاهراً او مرا برگزیده بود.

تزدیکانم، دوستانم، خوانندگانم، از همان روز اول به من اعتراض کردند، از من خواستند که توضیح بدهم. بلی، این توضیح لازم است. من یک موجود ازکارافتاده و فرومانده نیستم، من نمی‌خواهم مروج و مشوق نومیدی و بدبینی و بداندیشی باشم. من ناتوانی و رکورد و انحطاطی در خود احساس نمی‌کنم. من تاریخ و شرح زندگی گذشتگان را بسیار خوانده‌ام و خوب می‌شناسم افرادی را که در کمال سن و در پیری دماغی قوی‌تر و فکری بلندتر داشته و آثار عمیق و جاویدانشان را در سال‌های آخر عمر نوشته‌اند... من بی‌آنکه جوانی و شور و شرها و هیجانان جوانی را انکار کنم یا حقیرشان بشمارم، این گناه بزرگ و جبران‌ناپذیر و خطرناک جوانان امروز را نمی‌توانم چشم‌پوشی کنم که پیران ما را انکار می‌کنند و آنان را بی‌مصرف می‌شمارند، یا پیران را به آرزوی مردن آنان می‌نگرند... و من معتقدم که هیچ‌کس تا قدم‌های استوار دارد، تا زندگی را با چشم روشن می‌نگرد، تا هر روز گامی به پیش برمی‌دارد و چیزی بر خود می‌افزاید، تا فعالیت و نشاط دارد پیر نیست.

گفت و شنودی با حسینقلی مستعان / ۱۵۱۵

یک موضوع دیگر که خبرنگار آن روزنامه اصرار داشت به من و با این مصاحبه بچسباند مثل یک داغ باطله، موضوع «حرفه‌ای بودن» بود.

می‌خواهم بپرسم:

آیا اینکه شغل و حرفه و همه‌ی زندگی من و حتی وقت‌گذرانی و تفریح من، نویسندگی است، یک امر ملامت‌پذیر است؟ آیا این حرفه‌ای بودن من مثل حرفه‌ای بودن یک مشت زن یا کشتی‌گیر است که پول می‌گیرد تا ببرد تا ببازد، به‌واقع با به‌تزویرا

آیا این گناه است اگر من با کار خودم، کاری که دوست دارم، زندگی کنم...؟ آیا به نظر طبل‌های پربادی که این کلمات را بر سر دیگران می‌کوبند، بهتر آن نمی‌بود که من یک رئیس اداره، یک بازرگان پولدار، یک صاحب هتل، یک مقاطعه‌کار، یک وکیل، یک مدیرکل، یک سناتور می‌بودم، و ضمناً چند ماه یک دفعه هم چیزی می‌نوشتیم...؟

آیا این بد است که من همه‌ی زندگی‌م صرف نویسندگی می‌شود: درس دائم، مطالعه‌ی دائم، مسافرت و سیاحت دائم، و حفظ تماس دائم با پیشرفت‌های فرهنگی و ادبی جهان؟

آیا این هاگناه است؟... آیا اگر به‌جای همه‌ی این‌ها کارهایی می‌کردم که سود خود و به‌زبان جامعه بود، آن وقت حرفه‌ای نمی‌بودم؟ آن وقت خوب بودم؟

■ چرا شعر گفتید؟ و چرا سکوت کردید؟

□ نمی‌دانم چرا... هفت هشت سال بیشتر نداشتم، پدرم شعرهایی می‌گفت و برای دوستانش می‌خواند. شنیده بودم که پدر بزرگم چند دفتر شعر خود را در سالی که مرض و یا شیوع پیدا کرده بود، سوزانده بود و پس از آن، اشعار مذهبی و مرثیه سروده بود، و کتاب‌های چاپ شده‌ای حاوی این اشعار داشت، و تعریف می‌کردند که امیر بهادر در پنج شش بیت از این‌گونه اشعار را به هر بیتی صد تومان خریده بود تا پنج شش خانه در بهشت داشته باشد. و پدر بزرگم این پول را حلال‌ترین درآمد همه‌ی

عمرش شمرده و آن را برای مخارج کفن و دفنش گذاشته بود، و حساب کنید که این پول در آن هنگام چه پول هنگفتی بود!

شاید همه‌ی این چیزها، و اینکه در خانواده‌ی ما همه شعر می‌گفتند و شعر می‌خواندند و دیوان‌های بزرگترین شاعران در دسترس همه بود، باعث شد که من هم شعر گفتم، شاید هم به شعر خو گرفته بودم و شعر زبان دوم شده بود، زیرا که از پنج سالگی خواندن و نوشتن آموختم و کتابهای درسی‌ام از اولین سال تحصیلی عبارت بودند از دیوان حافظ، کلیات سعدی، نصاب‌الصیبان، یک خلاصه‌ی مثنوی، شاهنامه فردوسی، رباعیات خیام، دیوان ناصر خسرو، خمسه‌ی نظامی، دیوان قاضی و فروزی بسطامی، دیوان منوچهری، سنایی، فرخی، و ده‌ها دیوان دیگر که ورق می‌زدیم و می‌خواندیم و شعرهاشان را حفظ می‌کردم و مشاعره می‌کردیم. وزمانی رسید که من در ده‌سالگی در مشاعره شعرخوانان و شعردانان بسیار قوی را هم مغلوب می‌کردم؛ زیرا که هر جا فرومی‌ماندم، شعری از خودم می‌سرودم و شنوندگان نمی‌توانستند تصور کنند که از من است! پس در واقع شعر گفتنم دلیل معینی نداشت.

اما چرا سکوت کردم. یعنی چرا دیگر شعر نگفتم، بهتر می‌بود اگر می‌پرسیدید چرا دیگر شعرهایم را ضبط نکردم، نگاه نداشتیم و به نام خود چاپ نکردم. این بحث مفصلی است شاید بهتر آن باشد که ناگفته بماند. اما چون اصرار دارید، اشاره‌ای به چند نکته از آن می‌کنم.

زمانی که فعالیتیم در روزنامه‌نگاری به اوج رسید، کمتر فرصت برای گفتن شعر پیدا کردم و کم‌کم به نظرم رسید که شاعر بودن، به معنای واقعی آن، با هرگونه فعالیت دیگر منافات دارد... خود من یک وقت به مرحله‌ی رسیدن بودم که روز و شب، اندیشه‌ی و ذوقی و کاری جز شعر گفتن نداشتیم. پس با وسعت فکر و به نیروی استدلال آن روزم، چنین نتیجه گرفتم که با شاعر بودن نمی‌توان زندگی کرد، مخصوصاً آن زندگی سرشار از کار و فعالیت که مطلوب من بود.

دیگر آنکه با گروهی از شاعران آن زمان آشنا شده بودم و همه را از نزدیک می‌شناختم. می‌دانستم در انجمن‌ها و در محافل ادبی‌شان چه‌ها می‌گذرد. از من نخواهید که بی‌پرده بگویم... همه کمابیش می‌دانند، آن جاها شعر می‌خواندند و شعر می‌گفتند و بحث ادبی می‌کردند آمیخته با... به قول حافظ: آن کار دیگر...

این‌ها باب طبع من نبود، خلاف روش من و آیین من بود. با نفرت از همه‌ی این‌ها روگرداندم و به همین دلیل که هیچ رنجیدگی هم از شعر پیدا نکردم، نمی‌توانم بگویم که از شعر بدم می‌آمد، شاید بتوانم بگویم از این عزیز دل‌بند قهر کردم. او از کنارم نمی‌رفت، ترکم نمی‌گفت اما من اعتنایی به او نمی‌کردم. یک روز به چشم خود عاقبت کار یکی از شاعران را که آلوده به همه‌ی عادات ناگوار و کُشنده شده بود، دیدم. بسیار متأثر شدم و از همان روز تصمیم گرفتم که دیگر شعر نگویم و یا اگر گفتم، ضبط نکنم. البته گناه از شعر نبود، اعتراف می‌کنم، اما به چشم می‌دیدم گروهی را که خود را می‌کشتند، و گروهی را که سراپا دروغ و تظاهر بودند چیزهایی می‌گفتند که خود به آنها معتقد نبودند. و اندرزهایی می‌دادند که خود به کار نمی‌بستند... کناره‌گیری و احتراز از اینان، از پیوستگی با شعر نیز کاست...

یک دلیل دیگر این بود که هرگاه برگی از کتابهای شاعران بزرگ را می‌خواندم، احساس حقارت می‌کردم. به نظرم می‌رسید که اینان به اوج رسیده‌اند، و نه فقط از آنان بالاتر رفتن امکان ندارد؛ بلکه رسیدن به مقام آنان نیز در قدرت مردم امروز نیست... شعرهای خود را زمزمه‌کنان می‌خواندم و با آه و افسوس می‌گفتم: «نه، تو هرگز به حدّ آنان نخواهی رسید.»

و این یک حقیقت بود.

■ شعر گفتن چه لزومی دارد؟ آیا این شعر که می‌خواهد نام‌گوینده را بر سر زبان‌ها بیندازد، چه به مردم می‌دهد که خودگوینده نداشته است!

□ شعر ممکن است برای سراینده و گوینده‌اش ضرورتی داشته باشد. این مثل یک عقده‌ی فراهم آمده است که باید منفجر شود. مثل یک موج خروشان است که باید سینه‌ی آب را بشکافد و بیرون بزند! مثل یک فریاد است که خود را مجبور می‌بیند که در فضاها بگردد، در گوش‌ها بتشیند و به دل‌ها راه یابد. چنین شعری شهرتی برای گوینده‌اش کسب می‌کند که به اندازه‌ی هم‌آهنگ شدنش با زبان‌ها و دماغ‌ها و نوازش دل‌هاست... اما این برای مردم، و برای زندگی یک امر لازم و حیاتی و یک ضرورت قطعی نیست.

البته بسیار اتفاق افتاده است که شعر در خدمت دماغ‌های بزرگ نیز قرار گرفته و برای رهبران اندیشه و خرد، به صورت یک کارافزار به کار رفته است. در این موارد اگر شعر را به صورت یک امر ضروری و حیاتی جلوه‌گر بینیم به اشتباه افتاده‌ایم: این دل حافظ و دماغ نیرومند مولوی است که شعرشان را با زندگی مخلوط می‌سازد و آن را به صورت یک ضرورت حیاتی درمی‌آورد... خوشم آمد از ترکیب این پرسش. شاعر اگر چیزی نداشته باشد، نمی‌تواند چیزی به مردم بدهد. هذیان‌ها و پرت‌ویپلاهای جنون‌آلودی که به نام شعر به خورد مردم داده می‌شود، مولود دل‌های منجلابی و سرهای پوک افرادی است که چیزی جز این ندارند تا بدهند، در همین ردیف است تصنع و تظاهر کسانی که هیچ ندارند و همه چیز به خود می‌بندند! و این است صفت بسیاری از مدعیان شاعری...

در اینجا لازم است که یک نکته را بگویم: این تجربه‌ی من است. این نتیجه‌ی پنجاه سال آشنایی و حشر با شاعرانی است از مکتب‌ها و مسلک‌های مختلف، از ملت‌ها و مذهب‌های گوناگون:

شعر یکی از بزرگترین جلوه‌های بارز و مظهر حیات و فعالیت وجدان بشری است. بشر به وسیله‌ی هیچ چیز، به وسیله‌ی هیچ یک از دانش‌ها و هنرهای خود، به اندازه‌ی شعر تظاهر نکرده است. و در همین مقام قرار دارد غرور شاعران...!

■ شعر، وزن و قافیه است؟ آیا وزن و قافیه، از ابزار کار یک نفر شاعر است؟ آیا

شما شعر را در وزن و قافیه وردیف می‌شناسید...؟

□ شعر، مقامی بالاتر از وزن و قافیه دارد. شعر زبان خیال است. نجوای روح است، زمزمه‌ی دل است... این‌ها اگر در مجرای موسیقی افتد، سرود و ترانه و نغمه‌های دلاویز می‌شود و برای نوشتنش، نت‌های موسیقی به کار می‌رود، با میزان‌بندی‌ها حساب‌های هارمونیکش... و اگر در فضای ادب سر داده شود، باز هم شعر است، چون زمزمه‌ی دل است. اما هر زمزمه آهنگی دارد. کسی که زمزمه می‌کند، در فواصل معینی نفس می‌کشد. و این قطع و وصل نفس‌ها یا «آه» صورت می‌گیرد. این فاصله‌ها همان اندازه‌های هجایی است، همان وزن‌ها است. این «آه» همان قافیه‌هاست. که مثل پیرایه‌ها و شمارش‌های مرتبی درست به سان نت موسیقی به زمزمه‌ها نظم و آهنگی می‌دهند. وزن‌ها و آهنگ‌ها، متناسب با زمزمه‌ها است و زمزمه‌ها از همه جهت وابسته به طبیعت‌ها...

شعر غربی، پیش از این، با شمارش هجاها موزون و جور بود، و شعر ما امتیازی بر آن داشت که آن را به موسیقی نزدیکتر نشان می‌داد. غربی‌ها قواعد شعری خود را برهم زدند، ما تقلید کردیم، فقط تقلید... و باید بگویم تقلید کورکورانه... و در راه تقلید آن امتیاز بزرگ شعرمان را هم از دست دادیم. پیش از این عادی‌ترین و عامی‌ترین افراد مردم، شعرها را به دل می‌گرفتند و لذت می‌بردند و فراموش نمی‌کردند، به دلیل وزن و آهنگی که در آن می‌یافتند و آن را هم‌زمان و هم‌آهنگ با زمزمه‌ی دلشان می‌دیدند. امروز که وزن و قافیه را زیر پا می‌اندازند، چیزی به جای آن نیاورده‌اند که بتواند جانشین صالحنی برای آن باشد.

پس به نظر من، شعر صرفاً وزن و قافیه نیست، وزن و قافیه را از اسباب کار شاعر نمی‌توان شمرد. چیزی که در دل و دماغ شاعر آفریده می‌شود و یا در رویای او جلوه می‌کند، هیچ بند و قید ندارد، در اولین مرحله‌ی شعر، شاعر کهن و شاعر نوپرداز در یک سطح یا در یک قله قرار دارند... آن

وقت هنگام جلوه‌گری، هنگام آتش‌افشانی، یکی زمزمه‌اش را با کلمات معلق دیروز و یا با تعبیرات بی‌معنی و مضحک امروز، نت‌نویسی می‌کند و دیگری با نظم و آهنگی که مولود روح راست‌کردار و خشنودی اوست.

■ از خودتان به عنوان یک شاعر، چه نظری دارید؟ و آیا آن توانایی و قدرت را در خودتان سراغ دارید که مردم شعری بگویند؟

□ من هرگز نخواستم یک شاعر باشم. هرگز شاعر بودن را، به صورت یک هدف یا به صورت یک آرزو برنگزیدم. روانی طبعم و اینکه هرگاه که خواستم یا حالتی و شوری داشتم، توانستم شعری بسرایم و یا ساعتها به زبان شعر سخن گویم، مغرورم نکرد و به تصمیمی که در یست سالگی برای کنار گذاشتن شعر و شاعری گرفتم، خلل نرساند.

در این باره ادعایی نیز ندارم. اگر بگویم که قدرت اینکه هر لحظه شعری بگویم، در خود می‌بینم آن را ادعای من تلقی نکنید و هیچ متوقع نیستیم که کسی از این لحاظ، برای من ارزش قائل شود.

■ شعر امروز چگونه باید باشد؟

□ شعر امروز، مثل هر چیز امروز، باید مال امروز و برای امروز باشد. مردم همیشه شعر خوب دیروزشان را مثل عزیزترین یادگارها نگاه می‌دارند و می‌نویسند و می‌خوانند و می‌سرایند و به کار می‌بندند. اما جویای شعر امروز هم هستند. شعری که به زبان و بیان‌کننده‌ی حقایق و شگفتی‌های امروز و نقاش عواطف و احساسات امروز، و مدافع حقوق انسانی در قبال ناروایی‌ها و بی‌عدالتی‌ها و تفاوت‌های خاص امروز، و راهنمای اندیشه و احساس آدمیزاد امروز باشد. شعر بی‌هدف مثل آدم بی‌هدف، هر چند که جلوه‌ی داشته باشد. زود فرو می‌افتد و خاموش می‌شود.

■ آیا شعر امروز اصالت دارد؟ آیا آینده‌ی برای شعر امروز می‌شناسید؟

□ به نظر من شعر امروز، با همه‌ی پیشرفت‌هایی که برای آن می‌شود فرض کرد، هنوز اصالت نیافته است، زیرا که هنوز تثبیت نشده است.

گفت و شنودی با حسینقلی مستان، ۱۵۹۱/

هنوز در آثار شعری جدیدمان اسلوب و روش بیگانه، تعبیرات و تشبیهات بیگانه، محیط و فضا و روح بیگانه، طرز فکر بیگانه، احساسات و حیات و سوده‌های بیگانه، می‌بینیم. هنوز جز با استثناهای انگشت‌شمار وقتی که شعر نو می‌خوانیم، ترجمه‌ی سراسر غلطی از این‌گونه شعرها که در مطبوعات درجه‌ی سوم و چهارم فرانسوی و انگلیسی و آلمانی چاپ شده است، در نظرمان مجسم می‌شود... اما وضع چنین نخواهد ماند. می‌بینیم که عده‌یی در راه تثبیت شعر امروز می‌کوشند و می‌خواهند چیزی به وجود آورند یا فرم مشخص که بتوانند نام شعر اصیل امروزی فارسی به آن دهند. من ناامید نیستم، شاعران خوبی با معلومات کافی و شوق و حرارت روزافزون دست در کارند تا بنای استوار و پایداری برای شعر امروز بسازند.

■ کدام یک از شاعران معاصر را قبول دارید؟ درباره‌ی شاعر مورد علاقه‌تان چه می‌گویید؟

□ بیست سال پیش، هنگامی که رادیو تهران را سرپرستی می‌کردم، افراد یک خانواده‌ی شهرستانی از من خواسته بودند که ده شاعر درجه اول ایران را اسم ببرم. من در کمال حُسن نیت بی‌احتیاطی کردم و بین شاعران خوبی که می‌شناختم، ده تن را در هم و بر هم نام بردم، یا این توضیح که این شاعران را من به عنوان شاعر خوب می‌شناسم، اما عده‌ی بسیار زیادی هم هستند که اگر بخوام نام ببرم، همه‌ی برنامه را فرا می‌گیرد.

باور کنید که هنوز هم چوب آن پاسخ را می‌خورم. از طرفی تقریباً افرادی که نام برده بودم، گله کردند که چرا نام‌شان را بعد از نام دیگری آوردم! و از طرف دیگر ده‌ها هزار نفر خانم و آقای که در این کشور دعوی شعری دارند و بی‌استثنا خود را از شاعران طراز اول می‌شمارند، به سختی و گاه با دشنام گفتن و با انواع اذیت‌ها به من اعتراض کردند که چرا آنها را از قلم انداختم!

اکنون خواهش می‌کنم بار دیگر مرا گرفتار آن مکافات نکنید! ما امروز

عده‌ی قابل ملاحظه‌ی شاعر خوب و قوی داریم که بسیاری از آنان از دوستان من هستند، باید بگویم که من روی هیچ شاعر و هیچ هنرمندی هر چند دوستان بسیار نزدیک و صمیمی من باشند، تعصب خاصی ندارم و به دلیل چنین تعصبی به خود حق نمی‌دهم که یکی را بالاتر از دیگری بشمارم یا علاقه‌ی بیشتری به او نشان دهم تا آنجا که در این پرسش هم نام او را بیاورم. اصولاً انتخاب یک شاعر، یک هنرمند، به عنوان بهترین، یک کار غلط و کار نشدنی است. کاری است که هرگز نمی‌تواند درست از آب درآید هر چند که توسط یک جمعیت و یا یک فرهنگستان صورت گیرد.

■ از آن پس که به بی‌اعتمادی به شعر رسیدید، چه چیز پیوند شما و زندگی بوده است؟

□ من هرگز پیوندم را با شعر قطع نکردم، و از طرف دیگر هرگز چیزی که مرا به زندگی پیوند می‌داده است، شعر نبوده است. شعر را من دوست می‌داشتم، چه شعر خواندن را، چه شعر شنیدن را و چه شعر گفتن را... حالا هم دوست می‌دارم. یک وقت تصمیم گرفتم شعر نگویم، اما هرگز تصمیم نگرفتم که روح شعر را در خود بگشتم و جلو احساسم را بگیرم. بستگی به زندگی واسطه‌ی لازم ندارد.

من یعنی زندگی، زندگی یعنی من. چیزی که اصالت دارد، زندگی است. من هرگز زندگی را به صورت یک چیز خارج از وجود خود، ندیده‌ام، مثل چیز عجیب غریب هراس‌انگیزی که اسباب آن را فراهم آوریم و خود را به آن پیوندیم...!

شعر، یک زمزمه است، یک دم نسیم است، یک لپیب است، یک مرج است، و نه یک مایه‌ی زندگی، و یا یک وسیله‌ی پیوند کردن با زندگی...

■ آیا نیما در خور فراموشی است؟

□ بین شعر گذشته و شعر امروز خواه و ناخواه خط و مرزی کشیده شده و نیما را بر سر آن خط نشانده‌اند. گمان نمی‌کنم فراموش شود، اما تعصب‌ها و جنجال‌ها به هر صورت از پیرامون او محو خواهد شد.

گفت و شنودی با حسینقلی مستمان / ۱۵۹۳

من، نیما را پیش از آنکه نوپردازی خود را آشکار سازد می شناختم. با دوست مشترکمان محمدعلی آقاولی دیدارهایی داشتیم. به شیوه‌ی کلاسیک بسیار خوب و محکم شعر می‌گفت و برخلاف بسیاری از نوپردازان امروز شعر را خوب می‌شناخت و با ادبیات به طور کلی آشنایی عمیق داشت. آثارش را البته آنهایی که موافق سلیقه‌ی خودم نیستند نمی‌توانم تأیید کنم، ولی مبالغه کرده است. زیاده‌روی کرده است و مثل اینکه تعمداً داشته که که گزک‌هایی برای ایراد و خرده‌گیری به دست بدهد. اما به هر صورت نیما یک چهره و یک نام ماندگار در شعر و ادب ایران است.

■ این شاعران نوپرداز چه می‌گویند؟ آیا آنها، آنچه را که نیما به دنبالش بود، دنبال کرده‌اند؟ و به طور کلی زمانه‌ی ما به شعر تو احتیاج دارد؟

□ بسیاری از این‌ها که عنوان نوپرداز بر خود نهاده‌اند، خود نیز نمی‌دانند چه می‌گویند، و حالا می‌خواهید من چه بگویم؟ فعلاً یک نوع آشوب برپاست و جماعتی در آن می‌لولند و چون به هم بافتن کلمات بی‌معنی بی‌هیچ قاعده و هیچ حساب، کار بسیار آسانی است، عسسه‌ی کودکان دبستان هم کم‌کم نوپردازی می‌کنند. اما این آشوب نخواهد یابید. کف‌ها فرو خواهد نشست، اندازه‌ها شناخته خواهد شد و اجتماع ادب ایران خواهد توانست سرانجام روی چند نام ممتاز انگشت بگذارد و آنان را به عنوان پذیرفته‌شدگان برای زندگی امروز و تاریخ فردای خود نگاه دارد.

البته شعر نو هم باید باشد، مانند همه‌ی مظاهر زندگی نو، اما خوشبخت ملت‌ها و افرادی که نوخواهی و نویسنده‌ی را بر اساس عقل و معرفت بنا کنند.

■ آیا به نظر شما، شهریار بزرگترین غزل‌سرای ایران است؟ آیا با سکوت شهریار، دفتر شعر ما بسته خواهد شد.

□ هرگز چنین گزارفی در حق شهریار و در حق هیچ شاعر معاصر دیگر نخواهم گفت و همیشه با «بت‌سازی» در ادبیات و هنر جداً مخالف بوده‌ام...

با شهریار از نزدیک آشنایی ندارم. من هم مثل همه کس چند اثر او را تحسین کردم و معتقدم که او اگر هم جز همین‌ها چیز دیگری نمی‌داشت، نامش می‌ماند و در ردیف شاعران شوریه امروز قرار می‌گرفت. کج سلیقه‌گی‌هایی هم داشته است و دارد که بعد از او به حساب نخواهد آمد و سال‌ها مردم چندین شعری را که از او بر سر زبان‌هاست زمزمه خواهند کرد و آفرین خواهند گفت و در مجموعه‌های اشعار او دنبال شعرها و قطعه‌های بی‌نظیر آنها خواهند گشت... عنوان بزرگترین غزلسرای معاصر ایران هم برای او صحیح نیست و «حق دیگران را پایمال می‌کند. من از شادروان نظام وفا غزل‌هایی به یاد دارم که می‌تواند او را یکی غزلسرای درجه اول معرفی کند. از امیری فیروزکوهی که از نزدیک هیچ نمی‌شناسم و از مرحوم رهی معیری، از حمیدای شیرازی، از پژمان بهختیاری و از چند تن از نوپردازان که غزل هم می‌سرایند، غزل‌هایی دیده‌ام با سطحی پس بالاتر و عمیق‌تر از آنچه که در بهترین غزل‌های شهریار می‌توان یافت. اصولاً باید توجه شود که آنچه جلوه‌ی بی‌بعضی از غزل‌های شهریار می‌دهد حثالی است که در آنها احساس می‌شود و گرفته بیش از ده بیست تن از شاعران غزلسرای امروز را می‌توان نام برد که پس عمیق‌تر، هوشکاف‌تر، شورین‌تر و بازیگزر و حماس‌تر از شهریار هستند.

❖ چرا نوشتید؟

□ نستعلیق صاحب سخن را بر سر حرف آورد...

این گفته‌ی بسیار درستی است. من هم مثل همه کودکان الفبا آموختم، قلم به دست گرفتم و نوشتم، یک وقت شمس‌آوری مندرسه‌ای شرف یک انشاء مرا آورد و به پدرم نشان داد. من پس از چند سال درمی‌خواندن پیش مکتب‌دار و پیش معلم سرخانه و پیش پدرم، در کلاس چهارم این مدرسه پذیرفته شده بودم. پدرم نمی‌توانم بفهمم در آن انشاء من چه دیده بودند که آن را به یکدیگر نشان می‌دادند. چند وقت بعد نامه‌ی بی‌یکی از اقوام نوشتم، با اشوق و شادی دیدم این نامه دست به دست می‌گردد...

و با کتاب خیلی زود آشنا شدم، و دانستم که در دنیا و در ایران افراد عزیزی هستند که نویسنده نام دارند. من هم خواستم نویسنده باشم... همه‌ی تلاش‌های پدرم و اقوام برای اینکه مرا از راهی که می‌رفتم، بازدارند بی‌نتیجه ماند و شوق روزافزون من مرا به سوی مطبوعات هدایت کرد. چهارده سال داشتم که همکاری با مطبوعات شروع شد. اول با شعر و سپس کارهای مطبوعاتی... و این میدان وسیعی پیش پای من گذاشت تا تمرین کنم. بنویسم، همه چیز... و در همه‌ی نوشته‌ها... قبلاً با نوشته‌های بی‌امضاء و قصه‌های کوتاه... و با نام‌های ساختگی فرهنگی قطعات گوناگون خود را آزموده بودم. در ۱۳۱۴ وقتی که به نثر داستان با نام «ح. م. حمید» در مجله‌ی مهرگان پرداختم، یقین داشتم که موفق خواهم شد، و اشتباه نمی‌کردم. و نوشتم، باز نوشتم، چرا؟ نمی‌دانستم... و هنوز هم نمی‌دانم چرا می‌نویسم؟

■ اگر به جای نویسنده‌ی دیگری بجز حسینقلی مستعان بودید، مستعان را چگونه می‌شناختید و درباره‌اش چه عقیده‌ی داشتید؟

□ اگر اتفاقاً یکی نویسنده‌ی منصف و باسروت و باایمان و گریزان از پیش‌داوری و تصدیق بلا تصور قرار می‌گرفتم، و به فکر می‌افتادم که مستعان را بشناسم، می‌رفتم با کمال دقت تحقیق می‌کردم، و سعی می‌کردم از نزدیک ببینم که او چه می‌کند، چگونه زندگی می‌کند، مشکلاتش چیست، دردها و گرفتاری‌هایش چیست و در راه نوشتن چه کارها کرده، چه زحمت‌ها کشیده، چه مسافرت‌ها، چه سیاحت‌ها، چه بحث‌ها، چه دروس‌ها، چه رنج‌کشیدن‌ها، چه محرومیت‌ها؟!

و چه سحر و افسون به کار بسته تا توانسته است پنجاه سال در اوج فعالیت بماند و خوانندگان علاقمندش را حفظ کند و طی این سال‌ها همیشه دل‌های پیر و جوان را در دست داشته باشد. و اکنون در چه شرایط می‌نویسد و برای حفظ وضع خود روزی چند ساعت کار می‌کند و کارش از چه قبیل است... از این گذشته همه‌ی آثارش را با دقت می‌خواندم و بعد قضاوت می‌کردم... و باور کنید که حقیقت را با صراحت می‌گفتم.

اما اگر به این عبارت بخواهید مرا وادار کنید که از خود چیزی بگویم و خود را به اصطلاح ارزش‌یابی کنم، باید بدانید که من هرگز ادعایی نداشته‌ام، امروز هم ادعایی ندارم جز اینکه در راهی هستم و پیش می‌روم و می‌کوشم تا از پای نایستم، و هدفی بزرگ دارم که اگر هر روز نیم قدم هم خود را به آن نزدیکتر بینم شادمان می‌شوم.

▣ درباره‌ی خودتان بهترین یک نویسنده چه عقیده‌ای دارید؟

□ اگر بتوانم خود را راضی کنم، و واقعاً نام نویسنده روی خود بگذارم، نویسنده‌ای هستم پیوسته ناراضی از خود... همیشه منتقد بی‌رحم و سختگیر نوشته‌های خود و جداً معتقدم به اینکه به خودم تعلق ندارم، و نباید به دلخواه و هوس‌ها و غرض‌ها و خودپسندی‌هایم اجازه دهم که از من یک دوست یا سرمشق یا راهنمای بد برای خوانندگان بسازند.

همیشه کوشیده‌ام تا چنین نباشم. و تصور می‌کنم تا حدودی مرفق شده‌ام.

اما در مورد نویسنده شدن افراد با تأسف باید بگویم که از چندی به این طرف در نویسندگی و در پیشرفت کسانی که در این راه قدم گذاشته‌اند، رکودی احساس می‌شود که خیال می‌کنم دلیل آن آشفتگی وضع مطبوعات و میداننداری بعضی افراد ناسزاوار که حمله‌های ناجوانمردانه یا جنون‌آمیز و دشنام‌های ناهنجار را نام انتقاد نهاده‌اند. و وجود غرض و حسد در عالم هنر و نویسندگی به مراتب بیش از آنکه در هر عالم دیگر هست، و نبودن یک حمایت صحیح و بی‌طرفانه است برای کسانی که می‌توانند واقعاً نویسنده شمرده شوند. تصور می‌کنم که فعلاً محیط مناسبی برای رشد نویسنده‌ی خوب، به معنی واقعی کلمه نداریم. و چنان‌که در چند مورد دیده شده است، افرادی داشته‌ایم که چند روزی در این عالم درخشیده و پس از آن دنبال کار دیگر، پیشه‌ی دیگر، حرفه‌ی دیگر رفته‌اند تا بتوانند بهتر زندگی کنند، زیرا که یک نویسنده‌ی واقعی اگر بخواهد نویسنده بماند، رشد کند و بمقامی ارجمند در عالم نویسندگی برسد، از حداقل یک زندگی مرفه هم محروم خواهد ماند.

گفت و شنودی با حبیب‌نظری مستعان / ۱۵۹۷

■ به نظر شما مناسب‌ترین محل برای پرورش و رشد یک نویسنده کجا است؟
□ تا آنجا که من می‌دانم امروز در آمریکا بیش از هر جای دیگر یک نویسنده می‌تواند خود را نشان دهد و رشد کند، و در سایه‌ی هنرش زندگی مرفه نیز داشته باشد، البته برای نویسندگان واقعی زندگی مرفه، آن زندگی است که بتوانند در فضایش جولان کنند و خود را هرچه بیشتر بالا بکشند.

■ کدام یک از مسائل اجتماعی، در نظر تان مهمتر است؟

□ مسئله‌ی عشق و همه‌ی مسائل دیگری که به آن مربوط می‌شود. به نظر من هیچ مسئله‌ی در اجتماع وجود ندارد که یک سر آن در دامان عشق نباشد.

و چه رباکاران و دروغگویان و مزدوران بزرگی هستند که می‌کوشند تا مقام عشق را و نقش عشق را در زندگی، ناچیز و بی‌اهمیت جلوه دهند! و به جای عشق چه فسادها و چه زشتی‌های فجیع در کارشان هست، و چه لطمه‌ها که بر چهره‌ی ناموس اجتماع می‌زنند یا انکار عشق... بی‌آنکه هوس‌های پلید خود را نادیده بگیرند.

■ «ژان ژنه» می‌گوید: «فکر کردن بزرگترین خطای بشر است. خطای بی‌بلائی سهمناک‌تر از گانگستریسم!» شما چه می‌گویید؟

□ فقط می‌خندم به این آقا. مثل خندیدن به آن مرد که دمر و افتاده بود آب بنوشد، به او گفتند که این جور آب نخور بی‌عقل می‌شوی، گفت: عقل چیست؟ جواب دادند: هیچ آبت را بخور!

■ بزرگترین جاه‌طلبی شما چیست؟

□ نگاه کنید آنجا، روی دیوار آن قاب را: این شعار دیرین من است «می‌خواهم که بنده‌ی نیازهای خویش نباشم».

بزرگترین جاه‌طلبیم نیزه این است که واقعاً با این مقام اعلی برسم، و فکر کنید که چه سعادت‌تی است، چه سعادت بزرگ!

■ انسان به چه چیز باید ایمان داشته باشد؟

□ به خود، اول به خود... و چنین کسی یک عاقل است، زیرا که ایمان چیزی جز کمال عقل نیست، و کمال عقل آدمی را به همه چیز و همه جا می‌رساند.

■ آیا برای اینکه یک رمان‌نویس خوب شویم، دستور یا امر مخصوصی وجود دارد؟

□ انسان‌شناسی، زندگی‌شناسی، روان‌شناسی و شعب گوناگونش. حوصله‌ی سرشار، دید قوی، احساس تند و آگاه، آشنایی با تاریخ، با قانون، با عرف، با آداب و رسوم، جسارت و جرأت مواجه با حوادث و وارد شدن در حوادث، آشنا بودن به زبان زمان، آشنا بودن به زبان گویای دل‌ها و زبان خاموش چهره‌ها و نگاه‌ها، و بالاتر از همه، یک وجدان قوی و یک منطق محکم.

این‌هاست که به قول شما «سرّ مخصوص» یک رمان‌نویس بزرگ می‌توانشان نامید.

■ به طور کلی نظر تان نسبت به منتقدین چیست؟

□ بسیار کم دیده‌ام یک منتقد واقعی را، یعنی موجود عمیق باریک‌بین نکته‌سنج با انصاف با وجدان صاحب‌دلی را که مقداری خودخواهی، غرور ابلهانه، تنگ‌نظری و حسد، و کینه‌توزی و دشمن‌خویی را با کاری که نام انتقاد به آن می‌دهد، مخلوط نکنند... پرهیاهوترین و ناشایسته‌ترین منتقدان، آنهایی هستند که مایه‌ی کمتر، انصاف کمتر و عقده‌های پیچیده‌تر دارند... و در این میان همه‌مان افرادی را می‌شناسیم که خود را منتقد می‌شمارند ولی هتاک و فحاش و مغرض هستند.

■ از راهی که رفته‌اید پشیمانید؟

□ هیچ پشیمان نیستم. معتقدم که این یک انتخاب احسن بوده است در دوران زندگی‌م، بارها آزموده و دریافته‌ام که راهم جز این نیست.

■ کتاب تازه‌ی منتشر نمی‌کنید؟ آیا کتاب «آفت» همچنان ناتمام مانده است؟

□ من بیش از دو‌ست و پنجاه کتاب آماده‌ی چاپ دارم. تاکنون در حدود

گفت و شنودی با حسینقلی مستغان / ۱۵۹۹

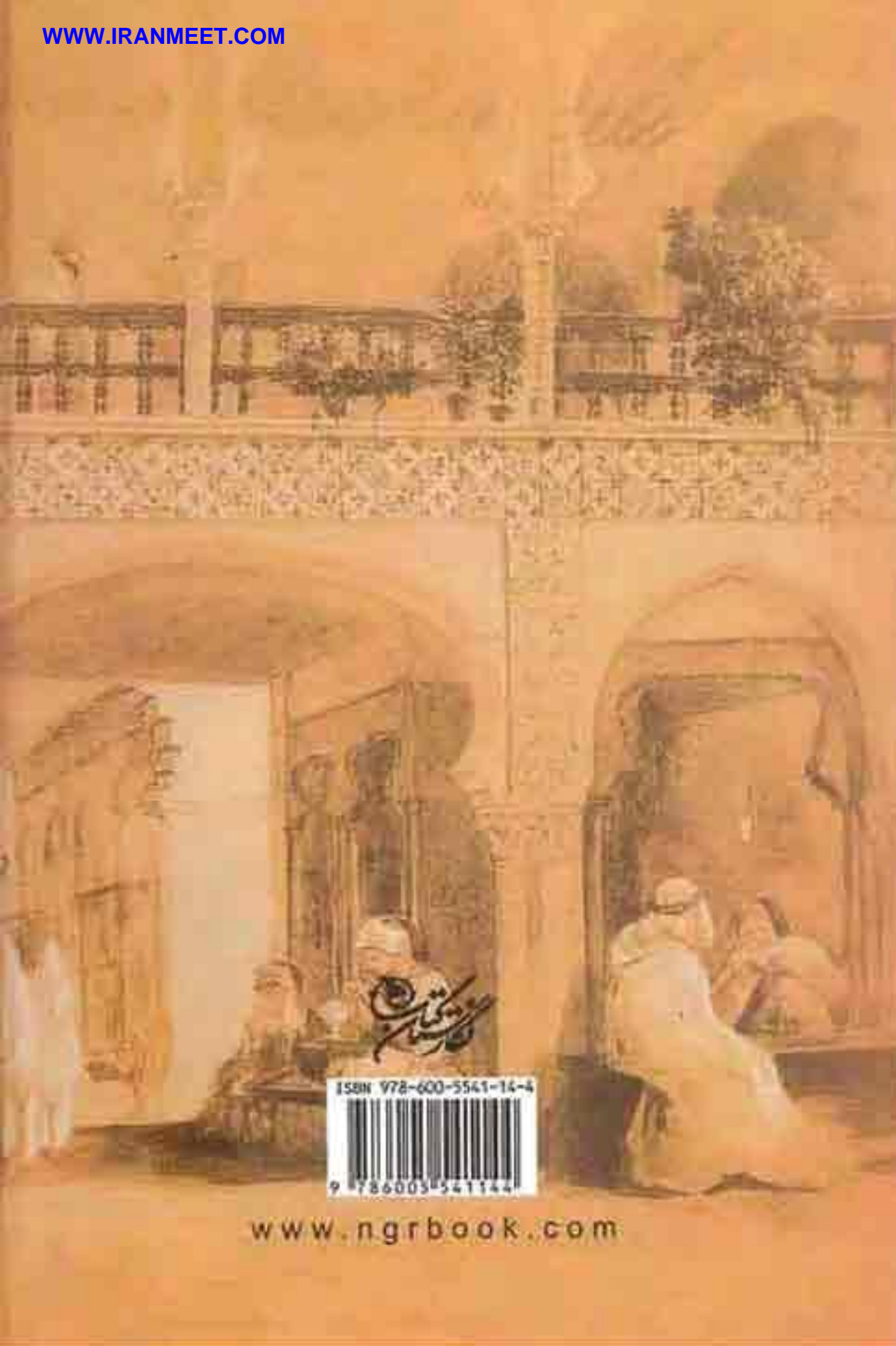
فرد جلد کتاب از من چاپ و منتشر و تمام شده است. بسیاری از کتابهایم، به ده بار چاپ رسیده است و تیراژ بعضی از آنها، از صد هزار نسخه گذشته است. ولیکن با اینهمه، امروز نمی‌توانید کتابی از من در هیچ کتابفروشی پیدا کنید. نمیدانم در این باره چگونه حرف بزنم که نام خودستایی بر آن نگذارند. این چیزی است که خوانندگان می‌پرستند و خود من نیز می‌پرسم!

قراردادهای اجرا نشده، قول و قرارهای درهم شکسته، قراردادهایی که به زحمت به اجرا درآمده است و بسیار کند پیش می‌رود، را کد ماندن رمان «آفت» پس از آنکه پنج سال پیش شصتصد صفحه از آن چاپ شد و سپس ناشر به زیان من و زیان خود دنباله‌ی کار را نگرفت.

این‌ها است شمه‌یی از گلایه‌های من از ناشران، با چشم پوشیدن از آنها که به من بدھکار مانده و روگردانده‌اند و فراموشم کرده‌اند! و آنها که بعضی از کتابهای مرا دزدیده و با حیل و تزویر به نام خود بیرون داده‌اند و آنها که کتابهای مرا سه برابر تعدادی که در قرارداد قید شده است، چاپ کرده‌اند. به فکر افتاده‌ام که کتابهایم را شخصاً چاپ کنم...

به نقل از مجله سپید و سیاه،

شماره ۸۳۲، سال ۱۳۴۸ (سال هفدهم)



ISBN 978-600-5541-14-4



9 786005 541144